

The book cover features a profile of a woman with dark hair in a bun, looking to the left. In the background, there is a faint, stylized clock face with Roman numerals. The title 'سال‌ها' is written in large orange letters on a blue rectangular background. The author's name 'ویرجینیا وولف' is at the top right. The translator's name 'ترجمه فرهاد پدري زاده' is at the bottom left, above a logo of an eye and the publisher's name 'مؤسسه انتشارات نگاه'.

ویرجینیا وولف

سال‌ها

ترجمه فرهاد پدري زاده



مؤسسه انتشارات نگاه

ویرجینیا وولف

سال‌ها

ترجمه

فرهاد بدری‌زاده

مؤسسه انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۸۵

سال‌ها
ویرجینیا وولف
ترجمه فرهاد بدری‌زاده

چاپ سوم: ۱۳۸۵
حروف‌نگار: افسانه یونانی
چاپ و صحافی: ریاحی
شمارگان: ۱۰۰۰
شاپک: ۴ - ۶۰ - ۶۱۷۴ - ۹۶۴

* * *

مؤسسه انتشارات نگاه

دفتر مرکزی: خ انقلاب، خ شهدای ژاندارمری، بین فخر رازی و دانشگاه
پلاک ۱۳۹، طبقه ۵، تلفن: ۶۶۴۶۶۹۴۰، فاکس: ۶۶۴۰۵۱۹۶
فروشگاه: خ ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه همکف، تلفن: ۶۶۴۸۰۳۷۹

زندگی نامه نویسنده

ویرجینیا وولف، سومین فرزند از خانواده چهار فرزندی، در سال ۱۸۸۲ به دنیا آمد. بیشتر تحصیلات ابتدایی او را والدینش که مربیانی دلسوز و پرشور ولی غیر متخصص بودند در خانه به عهده داشتند.

اولین اثر ویرجینیا که نقدی بدون امضاء بود پس از مرگ پدرش در سال ۱۹۰۴ (مادرش سال ۱۸۹۵ درگذشته بود) و به دنبال دومین افسردگی شدید روحی‌اش در «گاردین» (Guardian) به چاپ رسید. در سال ۱۹۰۵ وولف ارتباط خود را با «تایمز لیتری» (The Times Literary Supplement) آغاز کرد که تقریباً تا اواخر عمر وی ادامه یافت. در طی سالیانی که به جنگ جهانی اول منتهی شد، ویرجینیا وولف در «گوردن اسکور» (Gordon Square) بلومزبری (Bloomsbury) زندگی می‌کرد و در همین محل بود که خیلی زود توانست به صورت عضو فعال و شاخص گروه ادبی مشهوری که به تعاقب محل به «محفل بلومزبری» (The Bloomsbury Circle) معروف بود بپیوندد. در بین افراد این گروه می‌توان از «لیتن استراچی» (Lytton Strachy) و «لئونارد وولف» (Leonard Woolf) نام برد که ویرجینیا در سال ۱۹۱۲ با لئونارد ازدواج کرد.

اولین رمان ویرجینیا وولف به نام «سفر دور دست» (The Voyage Out) در

ماه مارس ۱۹۱۵ به چاپ رسید که با استقبال پرشوری روبرو شد. در سال ۱۹۱۷ ویرجینیا و لئونارد وولف «انتشارات هوگارت» (The Hogarth Press) را بنیان نهادند که بعدها بسیاری از آثار مهم ویرجینیا و همین‌طور آثار دیگر نوابغ ادبی معاصر را منتشر کرد.

حملات مکرر روحی دوران کودکی و تأهل ویرجینیا را به دام بلا کشانیده بود و سرانجام در ماه مارس ۱۹۴۵ به زندگی خود خاتمه داد. تا آن زمان او جایگاهی شاخص و پایدار در ادبیات انگلیس کسب کرده بود.

مقدمه

ویرجینیا وولف نویسنده‌ای است پر رمز و راز و قلم‌پردازی که در داستان‌نویسی شیوه‌ای خاص دارد. او که در نقد ادبی نیز همچون داستان‌سرایی تبحری ویژه دارد بر این باور است که «رمان نوین» را باید از حیطة الگوهای کلیشه‌ای داستان‌نویسی رهایی بخشید، همانگونه که انسان می‌بایست گریبان خویش را از چنگال قراردادهای کهنه و پوسیده اجتماعی نجات دهد و از آنجا که خود در پایان دوران ملکه ویکتوریا به جهان پای نهاده بود، به این باور رسیده بود. دوره‌ای که تارهای سنت‌گرایی خویش را چونان قفسی تنگ به دور اجتماع تنیده و زنجیرهای محدودیت را به گردن انسان‌ها انداخته بود و به وسیله طنزپردازان آن زمان به باد استهزاء گرفته شده بود.

پیچیدگی سبک ویرجینیا وولف، خوانندگان را در برزخی قرار می‌دهد که حتی در پایان داستانهایش نیز از آن رهایی نمی‌یابند. زندگی در رمان‌های او، گاه به صورت اعمالی تکراری و پوچ جلوه‌گر می‌شود، زمانی جلوه‌ای جذاب و دوست داشتنی می‌یابد و گاهی نیز حالتی اسرارآمیز و خیالی به خود می‌گیرد. او بیشتر در درون شخصیت‌هایش زندگی می‌کند، تصورات و افکار آنان را به رشته تحریر درمی‌آورد و خواننده را غالباً با ذهنیات آنها مشغول می‌سازد تا گفتار و اعمالشان. او

هنرمندی است که واقعیت‌های زندگی را در ذهن خواننده آثار خود به تصویر درمی‌آورد و در پی بیان احساس و افکار خویش است، نه کشش و جذابیت داستان. ویرجینیا در داستان‌هایش، با نگرشی نو به جهان پیرامون خود، انسان‌ها را موجوداتی می‌داند که می‌توانند فارغ از پای‌بندی‌های اجتماعی و اقتصادی، رها از قید و بندهای بشری، خود را در جلوه‌های پرنقش و نگار و گوناگون حیات غرق سازند. او در این اندیشه به سر می‌برد که «برای اینکه بتوانی به همه چیز در آمیزی باید خود را میان آن اندازی» و سرانجام نیز به این اندیشه جامه عمل پوشاند، خود را میان آب انداخت و به زندگی خویش خاتمه داد.

مترجم

بهار متغیری بود. هوا دائماً تغییر می‌کرد و ابرهای آبی و ارغوانی را بر فراز زمین به این سو و آن سو می‌کشاند. در روستا نگاه کشاورزان به مزارع دوخته شده بود و همه نگران بودند. در لندن مردم نگاهی به آسمان می‌انداختند، چترهای خود را باز می‌کردند و پس از مدتی دوباره می‌بستند. لیکن در ماه آوریل چنین هوایی دور از انتظار نبود. هزاران فروشنده در «وایتلی»^۱، در فروشگاه‌های نیروی دریایی و ارتش، هنگام تحویل بسته‌های کادویی به خانم‌هایی که با لباس‌های چین‌دار آن‌سوی پیشخوان ایستاده بودند، در مورد هوا چنین نظری داشتند. از نظر کسانی که به دلایل پست کردن نامه‌ای، یا ایستادن کنار ویتترین مغازه‌ای در «پیکادلی»^۲ توقف می‌کردند، رفت و آمد دائمی خریداران در «وست‌اند»^۳ و «تجار و کسبه در «ایست»^۴ مانند کاروانهایی بودند که همواره در حال کوچ‌اند. فصل جدید نزدیک بود، از این‌رو درشکه‌های دو نفره، کالسکه‌های تک اسبه و گاری‌ها مدام در رفت و آمد بودند. در خیابان‌های خلوت‌تر نوازندگان ساز خود را به صدا در می‌آوردند و

1. Whiteley

2. Piccadilly

3. West End

4. East

اغلب اوقات صدای غمگینِ نی آنها در هوا طنین می‌انداخت که اینجا بین درختان «هایدپارک»^۱ و یا «سنت جیمز»^۲ با جیک جیک گنجشگان و صدای عاشقانه چلچله‌ها به طور متناوب مخلوط می‌شد. کیوتران در میدین شهر بر شاخه‌های درختان این طرف و آن طرف می‌پریدند و با حرکت آنها شاخه‌های کوچک درختان به زمین می‌افتاد. صدای بغ بغوی آنها که ناپیوسته بود به کزات به گوش می‌رسید. غروب هنگام دروازه‌های «ماربل آرچ»^۳ و «ایسلی هاوس»^۴ مملو از خانم‌هایی بود در لباس‌های رنگارنگ و دامن‌های پف‌دار و آقایانی عصا به دست با لباس‌های فراق و گل‌های میخک به سینه. آنگاه پرنس وارد می‌شد و مردم هنگام عبور او به نشانه احترام کلاهشان را از سر برمی‌داشتند. دختران خدمتکار در زیرزمین‌های خیابان‌های دور و دراز مناطق مسکونی، کلاه به سر و پیشبند بسته مشغول درست کردن چایی بودند. قوری نقره‌ای به زحمت از پله‌های زیرزمین بالا آورده، روی میز گذاشته می‌شد و پیردختران ترشیده با همان دستانی که خون جراحی‌های «برموندسی»^۵ و «هاکستون»^۶ را بند آورده بودند یک، دو، سه و چهار پیمانه چایی داخل قوری می‌ریختند. هنگام غروب خورشید یک میلیون چراغ گازی همچون ستاره‌های درخشان در پهنای تاریک آسمان درون محفظه‌های شیشه‌ای روشن می‌شد و با این وجود، سایه‌هایی گسترده از تاریکی بر سطح پیاده‌رو باقی می‌ماند. در آب‌های آرام «راندپوند»^۷ و «سرپنتین»^۸ تلفیقی از نور چراغ‌ها و غروب خورشید منعکس می‌شد.

1. Hyde Park

3. Marble Arch

5. Bermondsey

7. Round Pond

2. St James

4. Apsley House

6. Hoxton

8. Serpentine

تفرج‌کنندگان درون درشکه‌های تک اسبه هنگام عبور از روی پُل در انتظار دیدن چشم‌اندازی دلفریب بودند. سرانجام ماه پدیدار می‌شد و گوی بزاق و جلا یافته‌اش با وجودی که گاه‌گاه در پس ابرها به تیرگی می‌گرایید، به آرامی، با صلابت و شاید هم بایی تفاوتی کامل شروع به تابیدن می‌کرد و همچون تابش نورافکنی روزها، هفته‌ها و سال‌ها از پی هم به آرامی در میان آسمان به حرکت خود ادامه می‌داد.

سرهنگ «ایبل پارگیترا»^۱ پس از ناهار در باشگاه گپ‌زنی‌اش نشسته بود. دوستانش که روی صندلی راحتی چرمی نشسته بودند، همگی هم‌زدیف خودش بودند. آنها ارتشی بودند؛ کارمندان کشوری؛ مردانی که باز نشسته شده و اینک سرگرم تکرار خاطرات و شوخی‌های قدیمی دوران گذشته‌ای بودند که در هند، آفریقا و مصر خدمت کرده بودند؛ و آنگاه موضوع صحبت آنها به امروز کشیده شد. صحبت آنها راجع به یک قرار ملاقات، یا قرار ملاقات احتمالی بود.

ناگهان جوانترین و شیکپوش‌ترین شخص آن جمع سه نفره به جلو خم شد. او روز گذشته با.... ناهار خورده بود. در این جا صدای او کمی پایین آمد. دیگران به سمت او خم شدند و سرهنگ ایبل با اشارهٔ مختصر دست خدمتکار را که مشغول جمع کردن فنجان‌های قهوه بود مرخص کرد. سه کلهٔ طاس و جوگندمی حدود چند دقیقه نزدیک یکدیگر باقی ماندند. سپس سرهنگ ایبل خود را عقب کشید و به صندلی‌اش تکیه داد. برق کنجکاوی که در آغاز صحبت سرگرد «الکینز»^۲ در چشمان آنها پدیدار شده بود کاملاً از

1. Abel Pargiter

2. Elkins

چهرهٔ سرهنگ پارگیتر محو شد. او همان‌طور که نشسته بود مستقیم به جلو خیره شد، با چشمان آبی روشن که به نظر می‌رسید اندکی به هم فشرده شده بود گویی شعاع نور شرق هنوز به آنها می‌تابید و با چین و چروک‌های گوشهٔ آنها گویی هنوز گرد و غبار آن دوران در آنها مانده بود. افکاری به مغزش هجوم آورده بود که باعث می‌شد توجهی به آنچه دیگران می‌گویند نداشته و در واقع آن صحبت‌ها برایش ناخوشایند باشد. از جا برخاست و از پنجره به پیکادلی نگرست. همان‌طور که سیگار نصفه‌اش را در دست گرفته بود به سقف اتوبوس‌ها، کالسکه‌های تک اسبه، درشکه‌ها و بارکش‌ها نگاه کرد. او اصلاً علاقه‌ای به آن موضوع نداشت و رفتارش حاکی از این بود که هیچ رغبتی به آن ندارد. همان‌گونه که ایستاده بود افسردگی در چهرهٔ جذاب و سرخگون او پدیدار شد. ناگهان فکری به مغزش خطور کرد؛ سؤالی در ذهنش شکل گرفت و برگشت آن را پیرسد ولی دوستانش رفته بودند و جمع کوچکشان متفرق شده بود. الکیتر قبلاً از جا برخاسته و در حال رفتن بود. «براند»^۱ نیز رفته بود تا با شخص دیگری صحبت کند. سرهنگ پارگیتر که خود را برای سؤال آماده کرده بود، منصرف شد و دوباره به سمت پنجرهٔ مشرف به پیکادلی چرخید. به نظر می‌رسید در آن خیابان شلوغ هرکس هدف خاصی داشت. همه عجله داشتند به موقع سر قرار خود برسند. حتی خانم‌ها، در کالسکه و درشکه‌هایی که در پیکادلی یورتمه می‌رفتند؛ در پی انجام کاری بودند. مردم به خاطر شروع فصل جدید در حال بازگشت به لندن بودند. لیکن برای او هیچ فصلی وجود نداشت؛ او هیچ کاری نداشت انجام دهد. همسرش در شرف مرگ بود ولی هنوز نمرده بود. امروز حالش بهتر بود و فردا معلوم

نیود بهتر باشد یا بدتر. پرستار جدیدی می‌آمد و این وضع ادامه داشت. سرهنگ روزنامه‌ای برداشت و ورق زد. نگاهش به عکس ضلع غربی «کلیسای جامع کلن»^۱ افتاد. روزنامه را دوباره میان روزنامه‌های دیگر انداخت. فکر کرد یکی از این روزها - منظورش این بود که وقتی هم‌سرش بمیرد - از لندن دل می‌کند و برای زندگی به روستا می‌رود. ولی در لندن خانه‌ای داشت و بچه‌هایی و نیز در آنجا... چهره‌اش تغییر کرد و آثار ناخشنودی در آن کمتر شد لیکن هنوز قدری تردید و نگرانی در آن وجود داشت.

با این حال جایی داشت که برود. وقتی بقیه در حال پرگویی بودند این فکر در ضمیر ناخودآگاهش نقش بسته بود. موقعی که برگشت و فهمید آنها رفته‌اند این تصمیم مرهمی شد بر زخمش. او می‌خواست برود «میرا»^۲ را ببیند. حداقل میرا از دیدنش خوشحال می‌شد. بنابراین این وقتی سرهنگ از باشگاه خارج شد نه به طرف شرق رفت، جایی که آدم‌های شاغل می‌رفتند، و نه به سری غرب جایی که خانه‌اش در محله «آبرکورن تیرس»^۳ قرار داشت بلکه در طول راه‌های ناهموار از میان گرین پارک به سمت «وست مینستر»^۴ راه افتاد. علف‌ها رنگ سبز سیر به خود گرفته بودند، برگ‌ها شروع به جوانه زدن کرده و تیغ‌های سبز کوچکی همچون چنگال پرندگان از شاخه‌ها بیرون زده بود. همه‌جا سرشار از طراوت و شادابی بود و رایحه تازگی و سرزندگی در هوا پیچیده بود ولی سرهنگ پارکیتز نه توجهی به علف‌ها داشت و نه به درختان. او با قدم‌های نظامی‌وار، با کتی که تمام دگمه‌هایش را بسته بود و با نگاهی که مستقیماً به جلو دوخته شده بود از میان پارک عبور

1. Cologne Cathedral

2. Mira

3. Abercorn Terrace

4. Westminster

کرد. ولی هنگامی که به وست‌مینستر رسید ایستاد. او به هیچ‌وجه به این قسمت علاقه‌ای نداشت. خیابانی کوچک که در سایه ساختمان عظیم صومعه وست‌مینستر قرار داشت. خیابانی با خانه‌های کوچک تیره رنگ، پرده‌های زرد و پنجره‌های کثیف؛ خیابانی که به نظر می‌آمد هر آن کلوچه فروش دوره‌گرد زنگ خود را در آن به صدا در خواهد آورد؛ خیابانی که بچه‌ها در آن جیغ و فریاد می‌زدند و در جدول‌هایی که با گچ در پیاده‌رو کشیده بودند لیلی می‌کردند. سرهنگ مثل همیشه که به این خیابان می‌رسید مکثی کرد، به چپ و راست نگاهی انداخت، آنگاه به سرعت به طرف خانه شماره سی رفت و زنگ آن را زد. او با سر تقریباً فرو برده، مستقیماً به در خیره شده و در انتظار باز شدن آن بود. مایل نبود جلوی آن در دیده شود. علاقه‌ای نداشت پشت در منتظر بماند. وقتی خانم «سیمز»^۱ در را باز کرد اشتیاق چندانی نیز به داخل شدن نداشت. همیشه بویی در آن خانه پیچیده بود و همواره لباس‌های کثیف روی بندی در باغچه پشت خانه آویزان بود. سرهنگ با تشریبی و دلمردگی از پلکان بالا رفت و وارد اتاق نشیمن شد.

کسی آنجا نبود. او خیلی زود آمده بود. بایی میلی نگاهی به دور تادور اتاق انداخت. خرده‌ریز زیادی دو و بر اتاق ریخته بود. سرهنگ که شق و رق جلوی بخاری دیواری ایستاده بود احساس می‌کرد که لوازم آن اتاق نامناسب و روی هم‌رفته بیش از حد جاگیر بود. روی بخاری دیواری پرده‌ای کشیده بودند که بر آن تصویر مرغی ماهی‌خوار در حال فرود آمدن بر نیزار نقاشی شده بود. صدای گام‌های کوتاه که در جهات مختلف در حرکت بود از طبقه بالا به گوش می‌رسید. سرهنگ که به صدا گوش می‌کرد از خود پرسید آیا

کسی پیش اوست؟ بچه‌ها در خیابان جیغ و داد می‌کردند. دنیای کثیف و پست و مودپانه‌ای بود. با خود گفت یکی از این روزها... ولی در باز شد و معشوقه‌اش میرا وارد اتاق شد.

او با تعجب گفت «اوه «باگی»^۱، عزیزم!» سرهنگ اندیشید موهای او خیلی آشفته است؛ چهره‌اش پف کرده است؛ لیکن بسیار جوانتر از اوست و از دیدنش واقعاً خوشحال است. سگ کوچولو کنار پای میرا بالا و پایین می‌پرید.

میرا با یک دست سگ کوچک را از زمین برداشت و دست دیگرش را روی موهایش گذاشت و فریاد زد «لولو»^۲، بیا عمو باگی تو را ببیند.»

سرهنگ روی صندلی ساخته از نی نشست که صدای جیر جیر آن بلند شد. میرا سگ را روی زانوی او گذاشت. پشت یکی از گوشه‌های سگ لکه‌ای قرمز - احتمالاً اگرما - وجود داشت. او عینک به چشم زد و خم شد تا گوش سگ را نگاه کند. میرا قسمتی از گردن او را که در تماس با یقه بود بوسید. عینک سرهنگ از چشمش افتاد. میرا آن را قاپید و به چشم سگ گذاشت. حس کرد که پیرمرد امروز سر حال نیست. در دنیای مرموز باشگاه و زندگی خانوادگی‌اش که هرگز در مورد آن چیزی به او نمی‌گفت، اتفاقی افتاده بود. امروز او پیش از آنکه میرا موهایش را درست کند پیدایش شده بود که این باعث مزاحمت بود. ولی وظیفه‌اش این بود که پیرمرد را سرگرم کند. بنابراین از جا پرید - با جثه‌ای که بزرگتر از واقع می‌نمود هنوز می‌توانست بین میز و صندلی حرکت کند - پرده بخاری دیواری را برداشت و قبل از اینکه سرهنگ بتواند جلوی او را بگیرد آن را روشن کرد که صدای جرق جرق آتش در فضای آن خانه کرایه‌ای ظنین انداخت. آنگاه روی دسته صندلی سرهنگ نشست.

میرا در آیینۀ نظری به خود انداخت. سنجاق سرش را جابجا کرد و گفت: «اوه میرا، بچه دختر ژولیده و شلخته‌ای هستی!» او حلقه‌ای بلند از موهایش را رها کرد که روی شانه‌هایش غلتید. موهای طلایی‌اش هنوز زیبا بود گرچه تقریباً چهل ساله بود، و اگر حقیقت بر ملا می‌شد، دختری هشت ساله داشت که دوستانش در «بدفورد»^۱ از او نگهداری می‌کردند. موهای میرا به آرامی و به دلخواه خود رها شد و موج برداشت و باگی با دیدن این صحنه خم شد و موهای او را بوسید. صدای یک ارگ دندان‌های از انتهای خیابان به گوش رسید و بچه‌ها به آن سمت هجوم بردند که با رفتن آنها آرامشی ناگهانی به وجود آمد. سرهنگ شروع به نوازش گردن میرا کرد. او با دستی که دو انگشت آن قطع شده بود گردن و سپس کمی پایین‌تر، محل اتصال گردن و شانه را مالش داد. میرا خود را روی کف اتاق رها کرد و پشتش را به زانوی سرهنگ تکیه داد.

سپس صدای جیرجیر پلکان و ضربات آهسته‌ای به گوش رسید که انگار شخصی می‌خواست حضور خود را به آن دو خبر دهد. میرا فوراً موهایش را سنجاق کرد، از جا برخاست و پس از خارج شدن در را پشت سرش بست.

سرهنگ دوباره شروع به معاینه گوش سگ کرد. آیا اگزمای بود؟ او نگاهی به لکه قرمز انداخت، سپس سگ را داخل سبد گذاشت و منتظر ماند. او از نجوای طولانی که از پاگرد پلکان به گوش می‌رسید خوشش نمی‌آمد. عاقبت میرا در حالیکه نگران به نظر می‌رسید برگشت؛ و هر وقت نگران می‌نمود چهره‌اش پیر نشان می‌داد. او به زیر و رو کردن نازبالش‌ها و لباس خواب‌ها پرداخت و گفت که به دنبال کیف خود می‌گردد. کیفش را کجا گذاشته بود؟ سرهنگ اندیشید در میان آن همه خرت و پرت و به هم ریختگی آن کیف هر

جایی ممکن است باشد. موقعی که میرا آنرا گوشهٔ کاناپه در زیر نازبالش پیدا کرد، کیفی خالی و فلاکت‌زده به نظر رسید. آن را وارونه کرد و وقتی تکانش داد چند تکه دستمال، مقداری کاغذ میچاله شده و چند سکه و پول خرد روی میز ریخت. او گفت «باید یک «ساورین»^۱ داشته باشیم.» و زیر لب گفت: «مطمئنم که دیروز یکی داشتم.» سرهنگ پرسید: «چقدر؟»

میرا گفت: «حدود یک پوند - نه، یک پوند و «شش پنس»^۲ اسپس مین‌مین‌کنان چیزی در مورد شستشو گفت. سرهنگ دو ساورین از جعبه طلایی کوچکش بیرون آورد و به دست او داد. میرا رفت و دوباره صدای پیچ‌پیچ از پاگرد پلکان به گوش رسید.

سرهنگ اندیشید «شستشو...؟» و به اطراف اتاق نگاه کرد. آنجا دخمه‌ای کوچک و کثیف بود؛ لیکن بیشتر بودن سنش باعث می‌شد نتواند راجع به شستشو از میرا سؤال کند. در این جا میرا دوباره وارد شد. او طول اتاق را طی کرد، روی زمین نشست و سرش را به زانوی سرهنگ تکیه داد. آتش لجوج که قبلاً با ضعف و سستی پرپر می‌زد اینک کاملاً به خاموشی گراییده بود. سرهنگ بی‌صبرانه به میرا که سیخ بخاری را برداشته بود گفت: «ولش کن، بگذار خاموش باشد.» میرا دوباره سیخ را سر جای خود گذاشت. سگ خرناسه‌ای کشید و ارگ دندان‌های شروع به نواختن کرد. دست او دوباره گردش خود را بالا و پایین گردن و در میان موهای بلند و پرپشت آغاز کرد. در این اتاق کوچک که به خانه‌های همسایه چسبیده بود، تاریکی به سرعت فرا می‌رسید و نیمی از پرده‌ها کشیده شده بود. سرهنگ او را به طرف خود کشید

۱. سکهٔ سابق طلا در بریتانیا به ارزش یک پوند.

۲. سکهٔ سابق بریتانیا به ارزش شش پنس.

و پشت گردنش را بوسید و سپس دستی که دو انگشت نداشت گردن و سپس کمی پایین‌تر، محل اتصال گردن و شانه را مالش داد.

رگبار ناگهانی باران بر سطح پیاده‌رو فروریخت و بچه‌ها که در خانه‌های گچی لی‌لی می‌کردند به سرعت به سمت خانه‌های خود دویدند. خواننده پیر دوره گرد که کلاهی حصیری پشت سرش گذاشته بود و کنار جدول خیابان حرکت می‌کرد با شور و حال سرود می‌خواند «شکر نعمت‌ها را بجا آورید شکر نعمت‌ها را بجا آورید...» سپس یقه کتش را بالا کشید و خود را به زیر ایوان میخانه رسانید و دستور خود را تکرار کرد «شکر نعمت‌ها را بجا آورید، همگی». پس از آن خورشید دوباره درخشید؛ و پیاده‌رو را خشک کرد.

«میلی پارگیترا»^۱ نگاهی به کتری انداخت و گفت: «هنوز جوش نیامده.» او پشت میزی گرد در اتاق پذیرایی خانه‌ای که در آبرکون ترس قرار داشت نشسته بود. او دوباره گفت: «حتی نزدیک جوش آمدن هم نیست.» یک کتری برنجی قدیمی بود که نقش گل‌های سرخی که بر آن قلمزنی شده بود، تقریباً پاک شده بود. شعله ضعیف آتش در زیر کتری برنجی پرپر می‌زد. خواهرش «دلیلیا»^۲ نیز که کنار او روی صندلی لم داده بود به شعله آتش می‌نگریست. پس از لحظه‌ای بی‌جهت سؤال کرد «مگر کتری باید جوش بیاید؟» انگار انتظار جوابی نداشت و میلی جوابی نداد. آنها در سکوت سرگرم تماشای شعله ضعیفی شدند که بر فراز فتیله‌های زرد رنگ به چشم می‌خورد. بشقاب و فنجان‌های زیادی آنجا وجود داشت گویا کسان دیگری قرار بود وارد شوند

1. Milly Pargiter

2. Delia

ولی در آن لحظه آن دو تنها بودند. اتاق پر از مبل و اثاث بود. مقابل آنها بوفه هلندی قرار داشت که در قفسه‌های آن ظروف چینی چیده شده بود. آفتاب آوریل لکه‌هایی روشن روی شیشه بجا گذاشته بود. تصویر یک زن جوان با موهای قرمز و لباسی سفید از پارچهٔ وال روی پیش بخاری قرار داشت که سبدهای گل روی دامنش گذاشته بود و از داخل عکس به آنها لبخند می‌زد. میلی سنجاق سرش را باز کرد و به فتیله کشید و سعی کرد آن را رشته رشته کند تا شعله بیشتر شود.

دیلیا که او را نگاه می‌کرد با لحن تندی گفت: «ولی این کار هیچ فایده‌ای ندارد.» او بی‌قرار و ناآرام بود. به نظر می‌رسید زمان برای سپری شدن عجله‌ای نداشت، و انتظار برایش غیرقابل تحمل می‌نمود. در این هنگام «کراسبی»^۱ وارد شد و سؤال کرد کتری را در آشپزخانه باید جوش بیاورد؟ و میلی گفت نه. دیلیا با چاقویی که در دست داشت تق‌تق روی میز زد، نگاهش را به شعلهٔ ناپایداری دوخت که خواهرش با استفاده از سنجاق سر زیادتر کرده بود و با خود گفت چطور می‌توانم از این وقت تلف کردن و سرسری گرفتن‌ها دست بردارم. صدایی مانند ییزویز پشه از زیر کتری شروع به نالیدن کرد؛ در این هنگام در یک‌دفعه باز شد و دختر بچه‌ای با روپوشی صورتی و خشک وارد اتاق شد.

میلی که ادای آدم بزرگسال را درمی‌آورد با لحنی جدی گفت: «فکر می‌کردم پرستار پیش‌بند تمیز به تو پوشانده باشد.» لکه‌ای سبز رنگ روی پیش‌بند او دیده می‌شد گویا از درخت بالا رفته بود. دخترک که «رز»^۲ نام داشت با ترش‌رویی گفت: «هنوز از رختشویخانه نیامده

است.» او نگاهی به میز انداخت، ولی هنوز از چایی خبری نبود. میلی دوباره سنجاق سرش را به فتیله کشید. دیلیا خود را عقب کشید و از روی شانه‌اش به پنجره نگاه کرد. از جایی که نشسته بود می‌توانست پلکان ورودی ساختمان را ببیند.

او با ناراحتی گفت: «این هم «مارتین»^۱. در با صدا به هم خورد، سپس صدای پرت شدن کتاب‌ها روی میز سالن به گوش رسید و مارتین، پرکی دوازده ساله، داخل اتاق شد. موهای او مانند موهای زنی که در نقاشی وجود داشت قرمز رنگ ولی ژولیده و بهم ریخته بود.

دیلیا با خشونت گفت: «برو خودت را تمیز کن. فعلاً خیلی وقت داری، کتری هنوز جوش نیامده است.»

آنها همه به کتری چشم دوختند. هنوز صدای ملال‌آور ویزویز آن به گوش می‌رسید و شعله ضعیف زیر کتری برنجی پرپر می‌زد.

مارتین گفت: «ای لعنت بر این کتری.» و با ناراحتی نگاهش را از آن برگرفت. میلی شماتت‌وار گفت: «اگر از این حرف‌های بدبزنی مامان تو را دوست ندارد.» او به تقلید از آدم‌های بزرگسال مارتین را ملامت می‌کرد، مریضی مادرشان آنقدر طول کشیده بود که هر دو خواهر به تقلید از رفتاری که مادرشان نسبت به بچه‌ها داشت، خوکرده بودند. در دوباره باز شد.

کراسبی که با پایش در را باز نگهداشته بود گفت: «سینی را آورده‌ام، میس...» یک سینی مخصوص بیمار در دست او بود.

میلی گفت: «سینی، خوب حالا کی قرار است آن را ببرد بالا؟» دوباره او حالت یک آدم بزرگ را به خود گرفت که می‌خواهد با بچه‌ها با تدبیر و کاردانی رفتار کند.

«تونه، رُز. این خیلی سنگینه. بگذار مارتین آن را ببرد و تو می‌توانی دنبالش بروی. ولی آنجا نمان. فقط به مامان بگو که چه کارهایی کرده‌ای و بعدش کتری... کتری...»

- در این لحظه دوباره سنجاق سرش را به فتیله کشید. ستون رقیقی از بخار از لوله مار مانند کتری خارج شد. ابتدا بخار متناوب بود، سپس به تدریج بیشتر و بیشتر شد تا اینکه درست همزمان با شنیده شدن صدای پا از پله‌ها، بخاری غلیظ با قدرت و سرعت زیاد از لوله کتری بیرون زد.
میلی فریاد زد: «دارد جوش می‌آید! دارد جوش می‌آید!»

آنها در سکوت مشغول خوردن شدند. به نظر می‌رسید نور خورشید که از شیشه بوفه هلندی منعکس می‌شد، گاهی در پس ابرها ماندگار می‌شد و گاهی یا شدت می‌درخشید. ظروف چینی درون بوفه یک دم به رنگ آبی سیر جلوه‌گر می‌شد و لحظه‌ای بعد به رنگ کبود درمی‌آمد. روشنایی و فروغ، مرموزانه بر مبلمان اتاق جا خوش کرده بود. نور در نقطه‌ای به شکل یک نقش و نگار به چشم می‌خورد و در محلی دیگر چونان وصله‌ای بی‌ملاحظت به نظر می‌رسید. دلیلی اندیشید جایی، زیبایی وجود دارد؛ جایی، آزادی وجود دارد؛ و «او» هم یک جایی هست - و گل سفیدش را به کتتش ... ولی صدای برخورد یک عصا که هر آن بلندتر می‌شد از سالن به گوش رسید.

میلی بالحن هشدار دهنده‌ای داد زد: «بابا دارد می‌آید!»

مارتین بلافاصله از روی صندلی دسته‌دار پدرش پایین پرید و دلیلی صاف نشست. میلی فوراً فنجان بسیار بزرگی را جلو کشید که روی آن گل و بته کشیده شده بود و با بقیه فنجان‌ها فرق داشت. سرهنگ در آستانه در ایستاد و با حالتی نسبتاً خشمگینانه آنها را از زیر نظر گذراند. چشمان کوچک آبی رنگش

طوری آنها را ورننداز می‌کرد که گویی به دنبال بهانه‌ای می‌گشت لیکن در آن لحظه موردی برای بهانه‌جویی وجود نداشت اما اوقات او سر جاش نبود و آنها بلافاصله و حتی قبل از اینکه او شروع به صحبت کند فهمیدند که اوقات او سرجا نیست.

سرهنگ هنگامی که از کنار رُز رد می‌شد گوش او را کشید و گفت: «شلخته کثیف». رُز فوراً دستش را روی لکهٔ پیش‌بندش گذاشت.

سرهنگ خودش را مثل یک تودهٔ سفت و محکم روی صندلی بزرگ دسته‌دار رها کرد و پرسید: «حال مامان چطور است؟» او از طعم چایی بیزار بود ولی همیشه کمی از لیوان بسیار بزرگی که از پدرش به جا مانده بود مزمه می‌کرد. او لیوانش را بلند کرد و برای حفظ ظاهر چند جرعه‌ای از آن نوشید.

سرهنگ پرسید: «و شماها چه کارهایی انجام داده‌اید؟» او با نگاهی خیره ولی زیرکانه به آنها نگریست، نگاهی که می‌توانست مهربانانه باشد لیکن اینک غضب در آن لانه کرده بود.

میلی تقریباً همانند بچه‌ای که سر کلاس درس حفظ کرده‌اش را جواب می‌دهد شروع به حرف زدن کرد «دیلیا کلاس موسیقی داشت و من رفتم به وایت‌لی...»

پدرش با تندی ولی نه خشمگینانه گفت: «که پول خرج کنی، هان؟»
 «نه، بابا. من که به شما گفتم. آنها ملافه‌ها را عوضی فرستادند و...»
 سرهنگ حرف دخترش را قطع کرد و گفت: «و تو چطور مارتین؟ طبق معمول شاگرد آخر بودی؟»

مارتین فریاد زد: «اول!» او طوری این واژه را ادا کرد که گویی تا آن لحظه به سختی و به زور جلوی بیان آن را گرفته بود.

پدرش گفت: «هووم - معلوم است که دروغ نمی‌گویی.» اندوه و دل‌تنگی‌اش کمی کاهش یافت. او دستش را داخل جیب شلوارش کرد و یک مشت پول خرد از آن بیرون آورد. بچه‌ها به پدرشان چشم دوخته بودند که چگونه سعی می‌کرد یک سکه شش پنی را از میان سکه‌های «فلورین»^۱ جدا کند. او دو انگشت دست راستش را در جریان شورش سربازان از دست داده بود و ماهیچه قسمت انتهایی آن جمع شده بود به طوری که دست راست او شبیه چنگال یک پرنده پیر به نظر می‌رسید. سرهنگ سکه‌ها را به هم زد و زیر و رو کرد، لیکن همانگونه که خودش همواره این ضایعه را نادیده می‌گرفت بچه‌هایش نیز جرأت پیشنهاد کمک نمی‌کردند. رُز مجذوبِ قلمبه‌های بَرّاقی شده بود که از انگشتان قطع شده روی دست پدرش به جا مانده بود.

او بالاخره سکه شش پنی را به سمت پسرش دراز کرد و گفت: «بیا بگیر، مارتین.» سپس دوباره چایش را مززه کرد و سبیل‌هایش را پاک کرد.

عاقبت سرهنگ برای اینکه سکوت را بشکند پرسید: ««الیز»^۲ کجاست؟» میلی گفت: «امروز روز «گرو»^۳ اوست.»

سرهنگ زیر لب گفت: «آهان، روز گرو.» او طوری شکر داخل فنجانش را هم می‌زد که گویی می‌خواست آن را کاملاً از بین ببرد.

دیلیا با تردید گفت: «خانواده عزیز و قدیمی «لوی»^۴ او عزیز دردانه پدرش بود ولی اکنون مطمئن نبود که در این بدعتی فعلی پدرش چقدر می‌تواند جرأت به خرج دهد.

پدرش چیزی نگفت.

۱. سکه سابق انگلیسی به ارزش دو شلینگ.

2. Eleanor

3. Grove

4. Levy

رُز یک دفعه با صدای زیر خود گفت: «یکی از پاهای «برتی لوی»^۱ شش تا انگشت دارد.» بقیه از این حرف او به خنده افتادند ولی سرهنگ صدای آنها را قطع کرد.

او به مارتین که هنوز مشغول خوردن بود نگاه کرد و گفت: «پسرم، زود باش، پاشو برو به تکالیف مدرسه‌ات برس.»

میلی که دوباره حالت آدم بزرگسال را به خود گرفته بود گفت: «بابا اجازه بدهید چایی اش را بخورد.»

سرهنگ در حالی که روی لبه میز ضرب گرفته بود پرسید: «پرستار جدید چه؟ هنوز نیامده است؟» میلی گفت: «بله...» ولی صدای خش خشی از سالن به گوش رسید و به دنبال آن الینر وارد اتاق شد. آمدن او باعث خوشحالی همه و به خصوص میلی شد. او سرش را بلند کرد و در دل گفت خدا را شکر که الینر اینجاست. الینر آرام‌بخش و آشتی‌دهنده دعواها بود و همچون سپری محسوب می‌شد که از او در مقابل فشار و ستیزه‌های زندگی خانوادگی محافظت می‌کرد. میلی خواهرش را به حد پرستش دوست داشت. اگر الینر یک کوه کتاب رنگارنگ و یک جفت دستکش سیاه به دست نداشت میلی او را الهه خود می‌دانست که زیبایی اش را که از آن بهره‌ای نداشت به او عطاء کرده بود و لباس‌هایی به او می‌بخشید که از آن او نبود. میلی یک فنجان چایی به او داد و در دل به او گفت از من محافظت کن، من که بی سر و زبانم و در مقایسه با دیلیا که همیشه می‌داند چکار بکند، بچه بی‌کفایت و رنج‌کشیده‌ای هستم و بابا که معلوم نیست چرا امروز اخمو است، هر دفعه سرزنشم می‌کند. سرهنگ با لبخند نگاهی به الینر انداخت و سگ قرمز نیز که روی قالیچه پیش

1. Bertie Levy

بخاری لم داده بود سرش را بلند کرد و دمش را تکان داد تو گویی او را می‌شناخت و بین او و زنانی که استخوانی برایش پرت می‌کردند ولی پس از آن دستهایشان را می‌شستند فرق می‌گذاشت. او بزرگترین دختر سرهنگ بود، حدود بیست و دو سال داشت، از زیبایی بی‌بهره بود ولی سالم و تندرست می‌نمود و گرچه در آن زمان خسته بود لیکن طبیعتی بشاش و سرزنده داشت.

او گفت: «معذرت می‌خواهم دیر کردم، من را نگه داشتند. و انتظار نداشتم که...» او به پدرش نگاه کرد.

سرهنگ با دستپاچگی و عجله گفت: «زودتر از آنکه فکر می‌کردم تمام شد. جلسه...» دنباله حرفش را ادامه نداد. دوباره با میرا بگو مگو کرده بود.

او افزود: «خوب، بینم گرو چطور پیش می‌رود؟»

الینر گفت: «اوه، گرو...» ولی میلی ظرف غذای سرپوش دار را به دست او داد.

الینر ظرف را گرفت و دوباره گفت: «مرا نگهداشتند.» او شروع به خوردن کرد و فضای آنجا حالت آرام‌تری به خود گرفت.

دیلیا جسورانه گفت: «خوب، بابا، شما بگویید امروز چکار کردید. آیا حادثه‌ای برایتان اتفاق افتاد؟» او عزیز در دانه پدرش بود.

آن حرف جوابی ناگوار در پی داشت.

سرهنگ با تلخی گفت: «برای آدم پیر و اُمّلی مثل من چه حادثه‌ای ممکن است اتفاق بیفتد؟» او دانه‌های شکر را به دیواره لیوانش سایید. سپس به نظر رسید که از خشونت خود پشیمان شده بود چون برای لحظه‌ای در افکار خود غرق شد.

او سپس گفت: «امروز در باشگاه «برک»^۱ پیر را دیدم، او از من خواست تا یکی از شما را برای شام به منزلش ببرم. «رابین»^۲ مرخصی آمده است.»

سرهنگ بقیه چایی‌اش را سر کشید. چند قطره از آن روی ریش کوتاه و سیخ‌سیخ‌اش ریخت. او دستمال بزرگ ابریشمی‌اش را بیرون آورد و با عجله چانه‌اش را پاک کرد. الینر که روی صندلی کوتاهش نشسته بود متوجه نگاه عجیبی شد که در چهره میلی و دیلیا نقش بسته بود. او وجود نوعی خصومت را بین آن دو حس کرد. ولی آنها حرفی نزدند و به خوردن ادامه دادند تا اینکه سرهنگ فنجان‌اش را برداشت و متوجه شد که چیزی در آن باقی نمانده است، پس آن را طوری محکم روی میز گذاشت که صدای جبرینگ آن بلند شد. مراسم صرف عصرانه به پایان رسید.

او به مارتین گفت: «خوب، پسر، پاشو برو به درس و مشقت برس.»

مارتین دستش را که به سمت بشقاب برده بود عقب کشید.

سرهنگ آمرانه گفت: «تمامش کن.» مارتین از جا برخاست و طوری که گویی می‌خواست رفتن خود را به تأخیر بیندازد دستش را در حال رفتن روی میز و صندلی‌ها کشید، آنگاه از اتاق خارج شد و در را پشت سر خود محکم بست. سرهنگ بلند شد و با کتی که دگمه‌هایش را تماماً بسته بود، صاف و شق ورق در میان آنها ایستاد.

او گفت: «من هم باید بروم.» ولی لحظه‌ای مکث کرد گویا کار بخصوصی نداشت که به خاطر انجام آن برود. او همان‌طور صاف وسط دخترها ایستاد و گویی بی‌میل نبود دستوراتی به آنها بدهد ولی در آن لحظه چیزی به ذهنش خطور نکرد. سپس به خاطر آورد. او دخترانش را مخاطب قرار داد و گفت:

«امیدوارم یکی از شما یادش بماند که نامه‌ای برای «ادوارد»^۱... به او بگویید که نامه‌ای برای مادرش بفرستد.»
الینر گفت: «حتماً».

سرهنگ به سمت در حرکت کرد. ولی دوباره ایستاد.
او گفت: «و هر وقت مامان می‌خواهد مرا ببیند خبرم کنید.» سپس مکشی کرد و گوش کوچکترین دخترش را کشید.

او گفت: «شلخته کثیف» و به لکه سبزرنگی که روی پیش‌بندش وجود داشت اشاره کرد. دخترک با دست روی لکه را پوشاند. سرهنگ دوباره کنار در مکث کرد.

او همانطور که به دسته در ور می‌رفت گفت: «فراموش نکنی. یادت نرود که برای ادوارد نامه بفرستی.» عاقبت دسته را چرخاند و از اتاق خارج شد.

آنها ساکت بودند. الینر حس کرد که چیزی فضای آنجا را مکدر کرده بود. او یکی از کتاب‌هایی را که روی میز گذاشته بود برداشت و به طور باز روی زانویش گذاشت. ولی به آن نگاه نکرد. تقریباً با حواس پرتی نگاه خود را به آن طرفِ اتاق دوخته بود. چیزی نمانده بود که درختستان باغ پشت خانه غرق شکوفه شود؛ روی درختچه‌ها برگ‌هایی کوچک - برگ‌هایی به شکل گوش سبز شده بود. خورشید گهگاه می‌درخشید، زمانی در پشت ابرها جا خوش می‌کرد و زمانی دوباره نور خود را بر همه جا می‌گسترانید، اینک -

«الینر» رُز رشته افکارش را گسست. رفتار او شباهت عجیبی به رفتار پدرش داشت. از آنجا که خواهرش متوجه صدای او نشد، دوباره با صدای یواش گفت: «الینر».

الینر نگاهی به او انداخت و گفت: «چیه؟»
 رُز گفت: «می‌خواهم به فروشگاه «لملی» بروم.»
 الینر گفت: «برای رفتن به فروشگاه لملی خیلی دیر است.»
 رُز گفت: «آنها تا ساعت هفت مغازه‌شان را نمی‌بندند.»
 الینر گفت: «پس به مارتین بگو همراهت بیاید.»
 دخترک به آرامی به سمت در حرکت کرد. الینر دفترهای حسابش را برداشت.

او همانطور که رُز به در نزدیک می‌شد، نگاهی به دفترهایش انداخت و گفت: «به هر حال تو نباید بیرون بیرون بروی، رز. نباید تنها بیرون بروی.» رُز در سکوت سرش را به تأیید تکان داد و از نظر ناپدید شد.

رُز به طبقه بالا رفت. او پشت درِ اتاق خواب مادرش توقف کرد و بوی ترش و شیرینی به مشامش رسید که به نظر آمد از پارچه‌ها، لیوان‌ها و ظروف سرپوش‌دار روی میز پشت در بلند می‌شد. دوباره به راه افتاد و بالاتر رفت و پشت درِ اتاقِ درس ایستاد. دلش نمی‌خواست وارد اتاق شود چون با مارتین بگو مگو کرده بود. آن دو ابتدا راجع به «اریج»^۲ و میکروسکوپ یکی بدو کرده بودند و بعد هم در مورد دنبال کردن گربه‌های خانم «پیم»^۳، همسایه بغلی. ولی الینر به او گفته بود باید با مارتین حرف بزنند. و رُز در را باز کرد.

او گفت «سلام، مارتین...»

مارتین پشت میزی نشسته بود و کتابی رو به رویش قرار داشت. زیر لب چیزی می‌خواند که شاید یونانی بود و شاید هم لاتینی.

1. Lamley

2. Erridge

3. Pym

رُز متوجه برافروختگی و سرخی غیر عادی او شد و اینکه تکه‌ای کاغذ را با عجله در دستش مچاله کرد انگار می‌خواست از آن یک توپ درست کند. «الینر به من گفت... که از تو بخواهم...» رُز خود را آماده کرده و طوری ایستاده بود که پشتش به در باشد.

الینر به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. نور خورشید اینک بر درختان باغ پشت خانه می‌تابید. شکوفه‌ها به تدریج پدیدار می‌شد. البته درخشش بهار کهنه‌گی و نخ‌نمایی رویه صندلی‌ها را به نمایش می‌گذاشت. روی صندلی بزرگ دسته‌دار، جایی که پدرش سرش را تکیه می‌داد، یک لکه سیاه به چشم می‌خورد. ولی چقدر صندلی آنجا بود - چقدر جادار و دلباز بود در مقایسه با اتاق خوابی که خانم لوی پیر... - میلی و دیلیا هر دو ساکت بودند. الینر به یاد آورد که این سکوت با موضوع مهمانی شام بی‌ارتباط نیست. کدامیک از آنها قرار بود برود؟ هر دو آن‌ها می‌خواستند به آن مهمانی بروند. الینر دلش می‌خواست مردم نمی‌گفتند «یکی از دختر هایتان را بیاورید.» او دوست داشت آدم‌ها به جای اینکه همه را به هم بریزند بگویند «الینر را بیاورید» یا «میلی را بیاورید» یا اینکه «دیلیا را بیاورید». در این صورت موضوعی برای ناراحت شدن و بگومگو پیش نمی‌آمد.

دیلیا ناگهان با شدت لحن گفت: «خوب، من می‌خواهم...»

او از جا برخاست گویا می‌خواست جایی برود. ولی سر جا ایستاد. سپس به سمت پنجره‌ای که رو به خیابان باز می‌شد چرخید. خانه‌های روبرو همه دارای باغچه‌های یک شکل، پله‌های یکسان، ستون‌های یک‌جور و پنجره‌های قوس‌دار شبیه به هم بودند. ولی اینک تاریکی فرا می‌رسید و آنها

در نور ضعیف خیالی و غیر واقعی می‌نمودند. چراغ‌ها یکی یکی روشن می‌شد، در اتاق خانه روبرویی نور چراغی شروع به تابیدن کرد، سپس پرده‌ها را کشیدند و اتاق در فضای نیمه تاریک محو شد. دیلیا همچنان ایستاد و محو تماشای خیابان شد. زنی از طبقه پایین اجتماع در حال هل دادن یک کالسکه بچه گانه بود و پیرمردی که دستهایش را به کمرش گذاشته بود به زحمت و تاتی تاتی کنار جلو می‌رفت. سپس خیابان خلوت شد، وقفه‌ای به وجود آمد. یک درشکه جلنگ جلنگ کنان از انتهای خیابان نزدیک می‌شد. توجه دیلیا برای لحظه‌ای معطوف این صحنه شد. آیا آن درشکه می‌خواست جلوی خانه آنها بایستد یا نه؟ او مشتاقانه‌تر به درشکه خیره شد. لیکن کمی بعد با کمال تأسف دید که درشکه‌چی دهنه را کشید و اسب با بلند کردن دو دستش ایستاد و درشکه دو خانه پایین‌تر توقف کرد.

دیلیا همانطور که با دستش پرده‌ی وال را باز نگهداشته بود سرش را چرخاند و گفت: «یکی آمده است سراغ خانواده‌ی «استپلتون»^۱ میلی کنار خواهرش آمد و دو نفری از میان شکاف پرده مرد جوانی را دیدند که کلاه بلندی به سر داشت و از درشکه پیاده شد. او دستش را دراز کرد تا کرایه‌ی درشکه‌چی را بدهد.

الیز با لحن هشداردهنده‌ای گفت «مواظب باشید شما را نبینند.» جوان با شتاب از پله‌ها بالا رفت و داخل خانه شد، در خانه پشت سر او بسته شد و درشکه به راه افتاد.

دخترها مدتی پشت پنجره ایستادند و به خیابان چشم دوختند. در باغچه روبروی خانه‌ها بته‌های زعفران به رنگ زرد درآمده بود. درختان بادام و

بته‌های شمشاد کم‌کم رنگ سبز به خود می‌گرفت. تندبادی در خیابان شروع به وزیدن کرد و تکه‌ای کاغذ به همراه آن بر فراز پیاده‌رو پرواز درآمد و متعاقب آن توده‌ای خاک چرخش‌کنان به هوا برخاست. در بلندای آسمان و بر فراز بام ساختمان‌ها یکی از غروب‌های سرخ‌فام و نامنظم لندن که پنجره‌ها را یکی یکی به رنگ طلایی درمی‌آورد، به چشم می‌خورد. نوعی حالت سرکش در غروب بهاری وجود داشت، حتی اینجا در آبرکورن ترس، نور از طلایی به مشکی تغییر رنگ می‌داد و یا از مشکی به طلایی تبدیل می‌شد. دیلیا پرده را انداخت و دوباره سر جای خود برگشت و ناگهان گفت:

«وای خداجون!»

الیز که دوباره کتاب و دفتر خود را برداشته بود، با نگرانی سرش را بلند کرد.

او با صدای بلند گفت: «هشت هشت تا... هشت، هشت تا چندتا می‌شود؟» سپس انگشتش را مابین صفحات کتاب گذاشت و به خواهرش نگاه کرد. دیلیا که آنجا ایستاده و سرش را عقب گرفته بود با موهایی که از تابش غروب خورشید قرمزگون می‌نمود، برای لحظه‌ای گستاخ ولی زیبا به نظر رسید. در کنار او میلی با چهره‌ای به رنگ موش و حالتی معمولی و پیش‌پا افتاده دیده می‌شد.

الیز کتابش را بست و گفت: «ببین دیلیا، تو فقط باید صبر کنی...» او قصد داشت بگوید «تا وقتی مامان بمیرد» ولی نمی‌توانست آن را بر زبان بیاورد. دیلیا دستهایش را کش داد و گفت: «نه، نه، نه، این کار فایده‌ای ندارد...» ولی حرفش را قطع کرد چون کراسبی وارد اتاق شده بود. او یک سینی به دست داشت. سپس با صدای جرینگ جرینگ آزارنده‌ای فنجان‌ها،

بشقاب‌ها، چاقوها، شیشه‌های مربا، ظروف کیک و کره و مربا را یکی یکی در سینی گذاشت. پس از آن با دقت آن را بلند کرد و از اتاق بیرون رفت. سکوتی ایجاد شد. او دوباره داخل شد و رومیزی را جمع کرد، جای میزها را تغییر داد و اتاق را ترک کرد. بار دیگر سکوت در اتاق حکمفرما شد. چند لحظه بعد در حالیکه دو آباژور با پارچه‌ای ابریشمی به دست داشت وارد اتاق شد. یکی از آنها را در اتاق جلویی و دیگری را در اتاق عقبی گذاشت. سپس با کفش‌های ارزان قیمتش که جیرجیر صدا می‌کرد به طرف پنجره رفت و پرده را کشید. پرده با صدای همیشگی تیلیک تیلیک در استداد میل پرده برنجی کشیده شد و طولی نکشید که پنجره‌ها پشت چین و شکن‌های مخمل ضخیم شرابی محو شد. موقعی که کراسبی پرده‌های هر دو اتاق را کشید، چنین به نظر آمد که سکوتی سنگین بر اتاق نشیمن مستولی شده بود. جهان خارج به نظر تیره و تاریک می‌رسید و گویی ارتباط این اتاق با آن به کلی قطع شده بود. از دوردست و از انتهای خیابان بعدی صدای فروشنده دوره‌گرد که با حالتی یکنواخت فریاد می‌کشید به گوش آنها رسید، اندکی بعد صدای تلق تلق برخورد سُم سنگین اسبان با سطح خیابان بلند شد و به دنبال آن صدای قیژ قیژ چرخیدن چرخ‌ها در هوا طنین انداخت و کمتر و کمتر شد و سکوت جای آن را گرفت.

دو دایره نورانی زرد رنگ زیر آباژورها به وجود آمده بود. الیتر صندلی‌اش را به سمت یکی از آنها کشید، سرش را خم کرد و دوباره به کاری مشغول شد که همواره به خاطر بیزاری از آن، آن را به وقت دیگری موکول می‌کرد و آن جمع و تفریق اعداد بود. او همان‌طور که هشت‌ها را با شش‌ها جمع می‌کرد و پنج‌ها را با چهارها، لبانش را همراه با آن تکان می‌داد و بنا مدادش روی کاغذ نقطه می‌گذاشت.

عاقبت گفت: «آخیش! تمام شد. حالا می‌روم پهلوی مامان می‌نشینم.» او خم شد تا دستکش‌هایش را بردارد.

میلی مجله‌ای را که باز کرده بود به گوشه‌ای انداخت و گفت: «نه، من می‌روم...» دیلیا که بی‌جهت در اتاق عقبی پرسه می‌زد یکدفعه از آنجا بیرون آمد. او مختصر گفت: «من هیچ کاری ندارم بکنم، پس من می‌روم.»

دیلیا بسیار آرام و پله‌پله به طبقه بالا رفت. موقعی که به اتاق خواب و میزی که پارچ و لیوان‌ها روی آن گذاشته شده بود رسید، توقف کرد. بوی ترش و شیرین ناشی از بیماری، تهوع خفیفی در او به وجود آورد. او نمی‌توانست خود را وادار به رفتن به آن اتاق کند. از میان پنجره کوچکی که در انتهای راهرو قرار داشت توانست ابرهای حلقه حلقه‌ای را ببیند که در پهنه آسمان کبود همچون پرهای فلامینگو به رنگ صورتی جلوه‌گر شده بود. پس از تاریکی اتاق نشیمن اینک نور، چشمش را می‌زد. به نظر می‌رسید روشنی او را لحظه‌ای برجا می‌خکوب کرده بود. آنگاه صدای بچه‌ها از بالا به گوش او خورد. دوباره مارتین و رُز بگومگو می‌کردند.

دیلیا صدای رُز را شنید که می‌گفت: «پس که نمی‌آیی!» دری به شدت به هم خورد. کمی مکث کرد. سپس نفس عمیقی کشید، دوباره به آسمان سرخ‌فام نگاهی انداخت و با انگشت به در اتاق خواب زد.

پرستار به آرامی از جا برخاست، انگشتش را به نشانه سکوت روی لب‌هایش گذاشت و از اتاق خارج شد. خانم بارگیتر خواب بود. او همانطور که سرش را روی شکاف بین دو بالش و یکی از دست‌هایش را زیر گونه‌اش قرار داده بود، در خواب به آرامی نالید انگار که در دنیایی سرگردان بود که حتی

هنگام خواب نیز موانعی بر سر راهش وجود دارد. چهره‌اش افسرده و پرچروک بود و لکه‌های قهوه‌ای رنگ روی پوستش وجود داشت. موهایش که زمانی سرخ رنگ بود اینک به سپیدی گراییده بود جز آنکه بعضی قسمت‌های آن به طور غیرعادی به رنگ زرد درآمده بود طوری که انگار یک دسته مو را داخل زرده تخم مرغ فرو کرده باشند. به نظر می‌رسید انگشتان برهنه او که اینک جز حلقه از دواج عاری از انگشتری بود حکایت از این داشت که او به دنیای خلوت بیماری پا گذاشته بود. ولی او شبیه کسی نبود که در شرف مرگ باشد بلکه چنین می‌نمود که می‌خواهد تا ابد به هستی خود در این برزخ میان مرگ و زندگی ادامه دهد. دیلیا هیچ تغییری در مادرش نمی‌دید. موقعی که نشست به نظر می‌آمد همه چیز در وجودش در تلاطم بود. آینه باریک و بلند کنار بستر قسمتی از آسمان را منعکس می‌کرد که رنگ قرمز خیره‌کننده‌ای داشت. میز آرایش نورانی شده بود. پرتو نور به ظروف نقره‌ای و بطری‌های شیشه‌ای تابیده بود؛ اشیایی که چنان با نظم چیده شده بود که معلوم بود از آنها استفاده نمی‌شود. در اتاق بیمار، در این ساعت از غروب، نوعی پاکیزگی، آرامش و نظم تصنعی به چشم می‌خورد. کنار بستر میز کوچکی قرار داشت که عینک، کتاب مقدس و گلدانی پر از گل سوسن روی آن بود. حتی گل‌ها نیز ساختگی به نظر می‌آمد. جز نگاه کردن کار دیگری نمی‌شد انجام داد.

دیلیا به تصویر زرد پدر بزرگش و دماغ کاملاً مشخص او؛ به عکس «عمو هاریس»^۱ که او نیفورم پوشیده بود؛ و به پیکره نحیف و درهم پیچیده عیسی بر صلیب خیره شد.

او نگاهی به مادرش که در خواب فرو رفته بود انداخت و با لحن وحشیانه‌ای گفت: «اما تو هیچ اعتقادی به آن نداری! تو نمی‌خواهی بمیری.»
 دیلیا آرزو داشت که مادرش بمیرد. و او اینک آنجا مابین دو بالش خوابیده بود، ضعیف، پژمرده اما نمردنی و جاودانی، کسی که در تمام زندگی یک مانع، یک سد و یک مشکل بود. دیلیا سعی کرد نوعی احساس عاطفه و دلسوزی در خود به وجود آورد. به خود گفت مثلاً آن تابستان در «سیدموث»^۱ موقعی که مرا به یاد پله‌های باغ... ولی هر چه سعی کرد آن صحنه را مجسم کند نتوانست و از ضمیرش محو شد. البته صحنه‌های دیگری نیز وجود داشت مثلاً مردی که فراک پوشیده و گلی به سینه‌اش زده بود. اما او قسم خورده بود که تا موقع خواب به آن موضوع فکر نکند. پس باید به چه فکر می‌کرد؟ به بابا بزرگ با آن دماغ براق سفیدش؟ به کتاب مقدس؟ به گل‌های سومن؟ یا به آئینه؟ خورشید غروب کرده بود، آئینه کم‌نور شده و تنها قسمتی از آسمان را که به رنگ قهوه‌ای مایل به خاکستری درآمده بود منعکس می‌کرد.

دیلیا گفت «گل سفید به کتش زده است.» تنها به چند دقیقه برای آماده شدن احتیاج دارد. آنجا باید تالار باشد و یک پشته «برگ نخل»^۲ و یک جایگاه که مقابل آن مردم ازدحام کرده باشند. افسون داشت به تدریج اثر می‌کرد. وجود دیلیا آکنده از احساسی هیجان‌انگیز، لذت‌بخش و دلنشین شده بود. او در جایگاه مخصوص نشسته و جمعیت عظیمی در مقابلش گرد آمده بود، همه یک صدا فریاد می‌کشیدند، دستمال‌های خود را تکان می‌دادند دست می‌زدند و سوت می‌کشیدند. سپس از جا برخاست. او با لباسی سفید در وسط

1. Sidmouth

۲. علامت پیروزی.

جایگاه ایستاد و آقای «پارنل»^۱ در کنارش بود.

دیلیا در حالی که دستهایش را جلو می‌انداخت شروع به صحبت کرد «من به خاطر آرمان آزادی صحبت می‌کنم، به خاطر آرمان عدالت...» آن دو پهلوی به پهلوی هم ایستاده بودند. آقای پارنل رنگ پریده بود ولی چشمان مشک‌اش می‌درخشید. او رو به دیلیا کرد و نجواکنان گفت...

گسیختگی ناگهانی در افکار او به وجود آمد. خانم پارگیتر سرش را از روی بالش‌ها بلند کرده بود. او فریاد زد «من کجا هستم؟» او مثل همیشه که از خواب بیدار می‌شد، وحشتزده و گیج بود. دستش را بلند کرد؛ به نظر می‌رسید انتظار کمک داشت. بار دیگر تکرار کرد «من کجا هستم؟» دیلیا نیز لحظه‌ای گیج و مبهوت شد. او کجا بود؟

او سراسیمه جواب داد: «اینجا هستی مامان! اینجا! تو اتاق خودت.»

خانم پارگیتر دستش را پایین آورد و با حالتی عصبی لحاف را چنگ زد. او طوری به اطراف اتاق نگاه کرد که گویی دنبال کسی می‌گشت. به نظر نمی‌رسید که دخترش را شناخته باشد. او گفت: «چه شده است؟ من کجا هستم؟» آنگاه نگاهی به دیلیا انداخت و همه چیز را به خاطر آورد.

او با لحنی تقریباً پوزش‌آمیز زیرلب گفت: «اوه دیلیا، داشتم خواب می‌دیدم.» آنگاه لحظه‌ای دراز کشید و از پنجره به بیرون نگریست. چراغ‌ها به تدریج روشن می‌شد و نور ملایم و غیرمنتظره‌ای از خیابان به داخل اتاق می‌تابید.

او گفت: «روز خوبی بوده... مکث کرد، «چون...» به نظر می‌رسید نمی‌توانست علتش را به یاد بیاورد.

۱. Charles Stewart Parnell (۱۸۴۶-۱۸۹۱) استقلال‌طلب ایرلندی.

دیلیا با شادی غیرارادی حرف مادرش را تکرار کرد «بله مامان، یک روز دوست داشتنی...» مادرش دوباره سعی کرد حرفش را ادامه بدهد «... چون...» آن روز چه روزی بود؟ دیلیا نتوانست به خاطر بیاورد.

«... چون روز تولد «عمو دیگبی»^۱ بالاخره خانم پارگیتز دلیلش را فهمید.

«از قول من به او بگو - به او بگو که چقدر خوشحالم.»

دیلیا گفت: «می‌گویم.» او روز تولد عمومیش را فراموش کرده بود ولی

مادرش در این‌گونه موارد بسیار دقیق بود.

دیلیا گفت: «زن عمو «یوجینی»^۲...»

ولی نگاه مادرش به میز توالت دوخته شده بود. روشنائی ضعیفی که از چراغ‌های بیرون به داخل می‌تابید باعث شده بود که پارچه سفید رومیزی سفیدتر به نظر رسد.

او با ترش‌رویی زیر لب گفت: «دوباره یک رومیزی تمیز! هزینه، دیلیا، هزینه، این چیزی است که مرا نگران می‌کند...»

دیلیا با بی‌حوصله‌گی گفت: «طوری نیست، مامان.» چشمان او روی نقاشی چهره پدر بزرگش دوخته شده بود. از خود پرسید چرا نقاش یک تکه رنگ سفید روی نوک دماغ او گذاشته است؟ او گفت: «زن عمو یوجینی برایتان گل آورده بود.»

خانم پارگیتز به دلایلی خرسند به نظر می‌رسید. چشمانش متفکرانه بر رومیزی تمیز خیره ماند که لحظه‌ای پیش صورت حساب رختشویخانه را در نظرش مجسم کرده بود.

او گفت: «زن عمو یوجینی... چه خوب یادم می‌آید» - به نظر می‌رسید

صدای او بهتر و جملاتش کاملتر می‌شد - «روزی که نامزدی اعلام شد. ما همگی در باغ بودیم که یک نامه آمد.» مکث کرد و دوباره گفت: «که یک نامه آمد.» سپس مدتی چیزی نگفت. به نظر می‌آمد در حال مرور کردن بعضی خاطرات بود.

«پسرک کوچولوی نازنین مُرد ولی به جز آن...» دوباره صحبت خود را قطع کرد. دیلیا اندیشید او امشب ضعیف‌تر به نظر می‌رسد؛ با این فکر موجهی از شادی وجودش را فرا گرفت. جملات او گسیخته‌تر از معمول بود. پسر کوچولو چرا مرده بود؟ دیلیا که منتظر شنیدن بقیه حرف‌های مادرش بود، شروع به شمردن چین‌هایی کرد که روی لحاف افتاده بود.

خانم پارگیتر یک دفعه صحبت‌های خود را از سر گرفت. «می‌دانی که همهٔ فامیل تابستان‌ها دور هم جمع می‌شدند. عمو هاریس تو هم آنجا بود...»

دیلیا گفت: «همان که یکی از چشمهایش مصنوعی بود.»

«آره. موقعی که بچه بود از روی اسب گهواره‌ای افتاد و چشمش صدمه دید. عموها خیلی او را دوست داشتند. آنها می‌گفتند...» در اینجا یک مکث طولانی به وجود آمد. به نظر می‌رسید در پی یافتن واژه‌های مناسب برای ادامهٔ جمله‌اش بود.

«وقتی هاریس آمد... یادت باشد که دربارهٔ درِ اتاق ناهارخوری از او سؤال

کنی.»

به نظر می‌آمد خوشحالی عجیبی وجود خانم پارگیتر را فرا گرفته بود. او واقعاً در حال خندیدن بود. دیلیا متوجه لبخندی شد که لحظه‌ای بر چهرهٔ مادرش سوسوزد و به خاموشی گرایید. او پیش خود اندیشید حتماً مامان به یاد یکی از شوخی‌های خانوادگی افتاده است. سکوت سنگینی برقرار شد.

مادرش با چشمان بسته دراز کشیده بود، و دست سفید و تحیفش را که حلقه‌ای در آن به چشم می‌خورد روی لحاف گذاشته بود. در سکوتی که برقرار شده بود، صدای جرق جرق سوختن ذغال در بخاری دیواری و صدای نامشخص فروشنده‌ای دوره‌گرد از خیابان به گوش می‌رسید. خانم پارگیتر چیز دیگری نگفت. او بی حرکت دراز کشیده بود. سپس او عمیقی کشید. در باز شد و پرستار وارد شد. دیلیا از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت. او پارچ سفیدی که در روشنائی غروب به رنگ صورتی درآمده بود خیره شد و از خود پرسید من کجا هستم؟ برای لحظه‌ای چنین می‌نمود که در برزخی میان مرگ و زندگی سرگردان بود. او همچنان به پارچ صورتی که کاملاً غیرعادی و غریب می‌نمود چشم دوخت و دوباره تکرار کرد من کجا هستم؟ آنگاه صدای جاری شدن آب و صدای آهسته قدم‌هایی از طبقه بالا به گوشش رسید.

پرستار سرش را از روی چرخ خیاطی بلند کرد و به رُز که وارد اتاق می‌شد گفت: «خوش آمدی، رُز».

اتاق بازی بچه‌ها به خاطر چراغ بدون حسابی که روی میز قرار داشت کاملاً پرنور بود. «خانم سی»^۱ که هر هفته برای رختشویی آنجا می‌آمد روی صندلی راحتی نشسته بود و کلاهی بر سر داشت. پرستار به رُز که در حال دست دادن با خانم سی بود گفت: «باریکلا دختر خوب، برو گلدوزی‌ات را بردار.» سپس قسمتی از میز بچه‌ها را خلوت کرد و ادامه داد «وگرنه نمی‌توانی به موقع آن را برای جشن تولد بابا آماده کنی.»

رُز کشوری میز را باز کرد و کیسه مخصوص پوتین را بیرون آورد. او برای

هدیه جشن تولد پدرش روی طرحی از گلهای سفید و آبی که بر کیسه مخصوص پرتین کشیده شده بود گلدوزی می‌کرد. هنوز چند دسته گل رُز که با مژده کشیده شده بود باقی مانده بود که باید دوخته می‌شد. رُز آن را روی میز پهن کرد و تمام قسمت‌های آن را از نظر گذراند و پرستار دوباره صحبت خود را که درباره دختر خانم «کِربِی»^۱ بود با خانم سی از سر گرفت. ولی رُز توجهی به صحبت‌های او نداشت.

او کیسه پرتین را کاملاً صاف کرد و با خود گفت پس من خودم تنها باید بروم. حالا که مارتین با من نمی‌آید پس خودم تنها می‌روم. او با صدای بلند گفت: «من قوطی وسایلم را در اتاق نشیمن جا گذاشته‌ام.» پرستار گفت: «خوب، پس برو بیاورش.» ولی حواسش به رُز نبود؛ او می‌خواست به بقیه حرف‌هایش در مورد دختر بقال با خانم سی ادامه دهد.

رُز در حالی که پاورچین پاورچین به سمت اتاق خواب بچه‌ها می‌رفت به خود گفت ماجرا اکنون آغاز می‌شود. فعلاً نباید به مهمات و تدارکات دسترسی پیدا می‌کرد یعنی باید کلید پرستار را بلند می‌کرد، ولی کلید کجا بود؟ پرستار هر شب از ترس سارقین آن را یک جای جدید پنهان می‌کرد. در هر حال یا زیر جادستمالی بود یا در جعبه کوچکی که زنجیر طلای مادرش را در آن می‌گذاشتند. کلید همانجا بود. او اندیشید اکنون اسلحه و فشنگ را به دست آورده‌ام؛ سپس کیف خود را از کشویش بیرون آورد، کت و کلاهش را روی دستش انداخت و به خود گفت این هم تدارکات کافی که برای دو هفته بس باشد.

رُز دزدکی از جلوی اتاق بازی رد شد و از پله‌ها پایین رفت. او همانطور که از مقابل اتاق مطالعه عبور می‌کرد گوش خود را کاملاً تیز کرد. به خود گفت باید مواظب باشم که یک‌وقت پایم را روی یک شاخه خشکیده نگذارم که صدای جرق جرق شکستن آن بلند شود. موقعی که به اتاق خواب مادرش رسید. ایستاد و گوش داد. همه جا ساکت بود. سپس دوباره روی پنجه پا به راه افتاد و لحظه‌ای در پاگرد پلکان مکث کرد و به داخل سالن چشم دوخت. سنگ روی حصیر خوابیده بود؛ هیچ خطری وجود نداشت؛ کسی در سالن نبود. صدای پیچ‌پیچ از داخل اتاق پذیرایی به گوش او رسید.

او آرام و با نهایت دقت کلید درِ خانه را چرخاند، و پس از خارج شدن در را با صدای تلیک بسیار خفیفی پشت سر خود بست. تا موقع رسیدن به سر پیچ برای اینکه دیده نشود قوز کرده و چسبیده به دیوار حرکت کرد. موقعی که به درخت آبشار طلایی که سر پیچ قرار داشت رسید، سر خود را بلند کرد.

او در حالی که دست خود را در هوا تاب می‌داد گفت: «من پارگیتر هستم از سواره نظام پارگیتر که برای انجام عملیات نجات با اسب خود می‌تازم!»

او با خود فکر می‌کرد که سوار بر اسب در تاریکی شب برای انجام یک مأموریت سخت به سمت پادگانی تحت محاصره می‌تازد. او حامل یک پیام محرمانه بود. کیفیتش را محکم در مشتش فشرد. که باید شخصاً به ژنرال تحویل می‌داد. زندگی همه آنها بسته به آن پیام بود. پرچم بریتانیا هنوز بر فراز برج مرکزی در اهتزاز بود. فروشگاه لملی، بُرج مرکزی بود و ژنرال روی بام فروشگاه لملی ایستاده بود و با دوربین به اطراف نگاه می‌کرد. زندگی همه آنها به سرعت رُز و عبور او از منطقه دشمن بستگی داشت و اینک او داشت چهار نعل از بیابان عبور می‌کرد. سپس اسبش یورتمه رفت. هوا یواش یواش

تاریک می‌شد. چراغ‌های خیابان را یکی یکی روشن کردند. چراغچی چوب خود را داخل دریچه چراغ می‌کرد، درختان باغ‌های روبرو شبکه‌ی مواجی از سایه روشن روی پیاده‌رو به وجود آورده بود. پیاده‌روی عریض و تاریک در مقابل رُز امتداد یافته بود. پس از آن، عبور از خیابان مانده بود و سپس فروشگاه لملی در میان جزیره‌ای از فروشگاه‌ها در طرف مقابل قرار داشت. او فقط باید از بیابان می‌گذشت، بعد از میان آب رد می‌شد و پس از آن محفوظ می‌ماند. دستی را که اسلحه در آن قرار داشت در هوا تکان داد، به اسب خود مهمیز زد و چهارنعل از خیابان «مِلرُز»^۱ گذشت. موقعی که بدو از کنار صندوق پست عبور کرد ناگهان هیکل یک مرد زیر چراغ‌گازی در مقابلش پدیدار شد.

رُز در دل فریاد کشید «دشمن!» ماشه تپانچه‌اش را کشید و به چهره‌ی مرد نگاه کرد و به خود گفت: «دشمن! بنگ!» و از کنار او عبور کرد. مرد قیافه‌ی وحشتناکی داشت. صورتش سفید، پوستش کنده شده و آبله‌رو بود. آن مرد چپ‌چپ به او نگاه کرد. او دستش را دراز کرد گویی می‌خواست جلوی رُز را بگیرد. چیزی نمانده بود که او را بگیرد. رُز به سرعت از کنار او رد شد. بازی به پایان رسید.

او دوباره خودش بود. دختری کوچک که حرف خواهرش را نشنیده بود و اینک با دمپایی به سمت فروشگاه لملی می‌دوید تا آنجا در امان باشد.

خانم لملی با چهره‌ی بشاش پشت پیشخوان ایستاده بود و روزنامه‌ها را تا می‌کرد. به نظر می‌رسید میان ساعت‌های دوپنی، کارت‌های بازی، قایق‌های

اسباب بازی و جعبه‌های لوازم التحریر ارزان قیمت خود به یاد خاطره خوشی افتاده بود، چون لبخندی بر لبانش دیده می‌شد. سپس رُز یک دفعه وارد آنجا شد. خانم لملی با نگاهی پرسش‌آمیز سر خود را بجنبان کرد.

او با تعجب گفت: «سلام، رُز! چه می‌خواهی عزیزم؟»

او همچنان دستش را بر انبوه روزنامه‌ها گذاشته بود. رُز نفس نفس‌زنان ایستاد. فراموش کرده بود برای چه آنجا آمده بود.

رُز سرانجام دلیلش را به خاطر آورد «من آن جعبه اردک‌های داخل ویتترین را می‌خواهم.»

خانم لملی تاتی تاتی کنان برای آوردن آن به سمت ویتترین رفت.

او پرسید: «آیا برای دختر کوچولویی مثل تو این موقع تنها بیرون آمدن کمی دیروقت نیست؟» طوری به رُز نگاه می‌کرد که انگار خبر داشت او به حرف خواهرش گوش نکرده و با دمپایی از خانه بیرون آمده بود.

خانم لملی جعبه را به دست او داد و گفت: «شب بخیر عزیزم، یکراست بدو برو خانه.» رُز روی پله فروشگاه مردد به نظر رسید، او آنجا ایستاد و به اسباب‌بازی‌هایی که زیر چراغ نفتی آویزان بود خیره شد، سپس با بی‌میلی به راه افتاد.

موقعی که دوباره در پیاده‌رو ایستاد به خود گفت پیامم را شخصاً به ژنرال تحویل دادم. در حالی که جعبه را زیر بغلش می‌فشرده‌ام و این هم نشان افتخار من است. او نگاهی به پهنای خیابان ملرز انداخت و در دل گفت من با پیروزی و همراه با سر رئیس یاغیان در حال برگشتن به وطن خود هستم. باید به اسبم مهمیز بزنم تا چهارنعل برود. ولی قصه دیگر فایده‌ای نداشت. خیابان

ملرز همان خیابان ملرز همیشگی بود. رز به انتهای آن نگاه کرد. خیابان دور و دراز و خلوت در مقابلش گسترده شده بود. سایه درختان روی پیاده‌رو تکان می‌خورد. فاصله چراغ‌ها با هم زیاد بود و فضای وسیع مابین آنها را تاریکی فرا گرفته بود. او شروع به دویدن کرد. موقعی که از کنار صندوق پست می‌گذشت ناگهان دوباره چشمش به آن مرد افتاد. او به صندوق پست تکیه داده بود و نور چراغ‌گازی روی صورتش پرپر می‌زد. موقعی که رز از کنارش عبور می‌کرد، آن مرد لب‌های خود را گزید و صدایی شبیه میومیو از خود خارج کرد. ولی این بار دستهایش را به سمت رز دراز نکرد چون داشت دکمه‌های کتتش را باز می‌کرد.

رز از کنار او گریخت. او فکر می‌کرد صدای پای آن مرد را از پشت سر خود می‌شنود. صدای قدم‌های آن مرد را که در تعقیبش بود می‌شنید. موقعی که می‌دوید همه‌چیز در برابر دیدگانش تکان می‌خورد و در لحظاتی که از پله‌ها بالا رفت، کلید را در سوراخ دزد فرو کرد و درِ سالن را باز کرد، نقاطی صورتی و مشکی در مقابل دیدگانش به رقص درآمدند. او دیگر اهمیتی به بلند شدن سر و صدانمی‌داد. دلش می‌خواست یک نفر بیاید با او حرف بزند. ولی هیچ‌کس صدای آمدنش را نشنید. کسی در سالن نبود. سگ روی حصیر خوابیده بود. هنوز صدای پیچ‌پیچ از اتاق پذیرایی به گوش می‌رسید.

الینر می‌گفت: «و وقتی خوب روشن بشود اینجا حسابی گرم می‌شود.»
 کراسبی زغال‌ها را مثل یک تپه سیاه در بخاری دیواری تلنبار کرده بود. ناگهان ستونی از دود زردرنگ دور بخاری را فرا گرفت و زغال‌ها شروع به سوختن کرد، و وقتی خوب روشن شد حسابی گرم شد.
 میلی می‌گفت: «او می‌گوید پرستار را در حال دزدیدن شکرها دیده است.

او توانسته است سایه‌اش را روی دیوار ببیند» آنها داشتند راجع به مادرشان حرف می‌زدند.

میلی اضافه کرد: «پس ادوارد چه، یادت رفت به او نامه بنویسی.»
الینر گفت: «یادم انداختی.» باید یادش بماند به ادوارد نامه بنویسد. ولی بعد از شام وقت خواهد داشت. او نمی‌خواست چیزی بنویسد؛ نمی‌خواست حرفی بزند، همیشه وقتی از گرو بر می‌گشت حس می‌کرد چند چیز همزمان با هم در حال اتفاق افتادن است. واژه‌ها در ذهنش تکرار می‌شدند - واژه‌ها و مناظر. او به خانم لوی پیر فکر می‌کرد که با موهای سفید و پف دارش که مثل کلاه گیس بود و صورتش که مثل یک ظرف لعاب‌دار ترک خورده، چروکیده بود، در تخت‌خوابش نشسته بود.

«آنهايي که به نظر من از ما بهتران بودند، آنهايي که يادم می‌آید... آنهايي که وقتی من یک بیوهٔ بدبخت بودم و داشتم رختشویی می‌کردم و کف زمین‌ها را می‌شستم، تو درشکه‌هاشون سوار می‌شدند و...» در اینجا خانم لوی دست سفید و رگه‌اش را که بی‌شبهت به ریشه درخت نبود دراز کرد. الینر که به شعله‌های آتش خیره شده بود تکرار کرد «آنهايي که به نظر من از ما بهتران بودند. آنهايي که يادم می‌آید...» سپس دخترش که برای یک خیاط کار می‌کرد وارد شد. او مرواریدهایی به درشتی تخم مرغ به سینه داشت و به صورتش سرخاب سفیداب مالیده بود. او فوق‌العاده زیبا بود. در این هنگام میلی تکان مختصری به خود داد.

الینر بی‌مقدمه گفت: «داشتم فکر می‌کردم که فقرا بیشتر از ما از زندگی لذت می‌برند.» میلی با حواس پرتی گفت: «خانوادهٔ لوی؟» سپس به شنیدن آن مشتاق شد.

او افزود «زودباش از خانوادهٔ لوی بپرسیم بگو.» رابطهٔ الینر با «فقرا»

یعنی خانواده لوی، خانواده «گرایس»^۱، خانواده پراویسینی^۲، خانواده «زوینگر»^۳ و خانواده «کاب»^۴ همواره مایه تفریح و خنده میلی بود. ولی الینر علاقه‌ای نداشت راجع به «فقرا» حرف بزند توگویی آنها آدم‌هایی بودند که فقط در کتابها وجود داشتند. خانم لوی که بیماری سرطان داشت او را از پا درمی‌آورد، بسیار مایه تحسین و تمجید او بود.

الینر با لحنی تند گفت: «خوب، چیز بخصوصی در مورد آنها وجود ندارد. آنها مثل همیشه هستند.» میلی نگاهی به او انداخت و در دل گفت الینر «دَمَغَه»، شوخی خانواده این بود که بگویند «نگاه کنید، الینر دَمَغَه». امروز روز گرو و او بود. الینر شرمسار بود ولی همیشه به دلایلی پس از برگشتن از گرو تندمزاج می‌شد و احساس می‌کرد که همزمان چند چیز باهم در مغزش اتفاق می‌افتاد، چیزهایی در مورد «کانینگ پلیس»^۵ ابرکورن ترمس، این اتاق یا آن اتاق. در ذهن او آن پیرزن یهودی در اتاق کوچکی گرمش روی تختخوابش نشسته بود، سپس برگشت به همانجا که مادرش مریض بود، پدرش خلق و خوی خوشی نداشت و دیلیا و میلی درباره رفتن به مهمانی باهم جر و بحث می‌کردند... ولی الینر به خود آمد. او باید چیزی می‌گفت تا خواهرش را سرگرم کند.

او گفت: «برخلاف انتظار خانم لوی اجاره‌اش را آماده کرده بود. «لیلی»^۶ کمکش می‌کند. لیلی یک کار در «شوردیچ»^۷ در یک خیاطی پیدا کرده است. وقتی آمد تو، تمام هیکلش پر از مروارید و این چیزها بود. آنها عاشق آرایش و زیورآلات هستند، یهودی‌ها را می‌گویم.»

میلی گفت: «یهودی‌ها؟» به نظر می‌رسید که درباره سلیقه یهودی‌ها

1. The Grubbs

2. The Paravicinis

3. The Zwinglers

4. The Cobbs

5. Canning Place

6. Lily

7. Shoreditch، ناحیه‌ای در شمال لندن.

فکر می‌کرد و سپس آن را از ذهن خود دور ساخت.

الینر گفت: «آره، چیزهای پر زرق و برق.»

او که به گونه‌های قرمز و مرواریدهای سفید فکر می‌کرد گفت: «او فوق‌العاده خوشگل است.»

تبسمی روی لبهای میلی نشست؛ الینر همیشه از آدم‌های فقیر تعریف می‌کرد. او اندیشید الینر بهترین، عاقلترین و برجسته‌ترین شخصی است که می‌شناسد.

او گفت: «به عقیده من تو بیشتر از همه دوست داری آنجا بروی.» سپس آه کوتاهی کشید و افزود: «گمانم اگر دست خودت بود دلت می‌خواست بروی آنجا زندگی کنی.»

الینر در صندلی‌اش جابجا شد. البته او نیز برای خود رؤیاهایی داشت و نقشه‌هایی، ولی دوست نداشت راجع به آنها حرف بزند.

میلی گفت: «شاید این کار را بکنی، وقتی ازدواج کردی؟» در صدای او نوعی حالت دلخوری و اندوه وجود داشت. الینر می‌دانست که به خاطر مهمانی شام بود، مهمانی شام خانواده برک. دلش می‌خواست میلی همیشه موضوع صحبت را به ازدواج نمی‌کشید. از خود پرسید این‌ها راجع به ازدواج چه می‌دانند؟ او اندیشید اینها زیادی تو‌خانه می‌مانند و هرگز خارج از برنامه‌ی همیشگی خود کسی را نمی‌بینند. اینها اینجا محبوس شده‌اند، هر روز و روزی از پس روز دیگر... به همین دلیل او گفته بود «فقرا بیشتر از ما از زندگی لذت می‌برند.» برگشتن به آن اتاق پذیرایی با آن همه میل و اثاث و گلهای و پرستارهای مریضخانه‌ای روی او اثر گذاشته بود... دوباره به خود آمد. باید تا موقعی که تنها می‌شد یعنی تا آن وقت که دندانهایش را قبل از خواب مسواک می‌زد منتظر می‌ماند. وقتی باکس دیگری بود باید از فکر کردن به دو چیز مختلف به طور همزمان

خودداری می‌کرد. او سیخ را برداشت و زغال‌ها را به هم زد. او با تعجب گفت: «نگاه کن! چه جالب!». شعله‌ای سرکش و چالاک بر فراز زغال‌ها به رقص درآمده بود. این شعله شبیه همان شعله‌هایی بود که آنها در زمان کودکی با ریختن نمک روی آتش درست می‌کردند. دوباره زغال‌ها را به هم زد و فواره‌ایی از جرقه‌های طلایی جرق‌جرق‌کنان به سمت دودکش هجوم برد. او گفت: «یادت می‌آید چطور ادای آتش‌بان‌ها را درمی‌آوردیم و من و «موریس»^۱ بخاری و دودکش را به آتش کشیدیم؟» میلی گفت: «و «پپی»^۲ رفت و بابا را آورد.» او حرف خود را قطع کرد. صدایی از سالن به گوش رسید. صدای ساییده شدن چیزی بلند شد، شخصی داشت کتش را به جارختی آویزان می‌کرد. چشمان الینر برق زد. موریس بود، آره. الینر سر و صدای او را به خوبی می‌شناخت. اکنون وارد می‌شد. الینر با لبخندی بر لب سرش را چرخاند و در باز شد. میلی از جا پرید.

موریس سعی کرد جلوی او را بگیرد.

او گفت: «نرو...»

میلی فریاد زد: «چرا!» و بدون مقدمه افزود: «باید بروم. باید بروم حمام کنم.» سپس آن دو را تنها گذاشت.

موریس روی همان صندلی که میلی نشسته بود نشست. او از اینکه با الینر تنها مانده بود خوشحال بود. برای لحظه‌ای هیچیک لب به سخن نگشودند. آنها به ستون زرد رنگ دود و شعله کوچک سرکش و چالاک که گهگاه بر فراز تپه سیاه زغالین به رقص درمی‌آمد چشم دوختند. سپس موریس سؤال همیشگی را مطرح کرد:

«مامان چطور است؟»

الینر به او گفت که هیچ فرقی نکرده است، و افزود: «جز این که بیشتر از قبل می خوابد.» چروکی بر پیشانی موریس پدیدار شد. به نظر الینر او داشت حالت کودکی خود را از دست می داد. همه می گفتند بدترین قسمت حرفه وکالت این است که همیشه در انتظار باشی. موریس برای «ساندرز کیری»^۱ جان می کند و این کاری بسیار ملال آور بود چرا که باید تمام روز در دادگاه‌ها این سو و آن سو می رفت، علاف می شد و منتظر می ماند.

الینر پرسید: «کیری پیر چطور است؟» کیری پیر مردی بدخلق بود.

موریس با ترش رویی گفت: «کمی بدعق است.»

الینر پرسید: «تمام روز چه کار می کنید؟»

موریس پاسخ داد: «کار بخصوصی انجام نمی دهیم.»

«هنوز «ایوانس»^۲ و «کارت»^۳ مقابل هم هستند.»

موریس مختصراً گفت: «آره.»

الینر پرسید: «و کی برنده می شود؟»

موریس جواب داد: «لبته که کارت.»

الینر دلش می خواست بپرسد چرا «البته؟» ولی چند روز قبل یک حرف احمقانه زده بود، چیزی که نشان می داد حواسش جای دیگری بود. او این چیزها را با هم قاطی می کرد مثلاً اینکه بین قانون غیرمدون و بقیه قوانین چه فرقی وجود داشت؟ الینر حرفی نزد. آن دو در سکوت نشسته و سترگرم تماشای شعله‌ای بودند که روی توده زغال‌ها بنازی می کرد. شعله‌ای زردرنگ که سرکش و چالاک می نمود.

1. Sanders Curry

2. Evans

3. Carter

موريس ناگهان پرسيد: «تو فکر می‌کنی من یک احمق به تمام معنی هستم، با این مریضی مامان و همینطور ا دوارد و مارتین که باید بهشون پول داده بشود... بابا باید فشار زیادی را تحمل کند.» چروکی بر جبین او نقش بست بطوری که باعث شد الینر به خود بگوید که او دارد حالت کودکی اش را از دست می‌دهد.

الینر با تأکید گفت: «البته که نه». مسلماً برای موريس فايده‌ای نداشت که وارد تجارت و شغل آزاد شود چرا که علاقه او به حقوق بود. او گفت: «تو یکی از این روزها دادستان کل خواهی بود. من از این بابت مطمئنم.» موريس لبخند زان سر خود را به علامت نفی این طرف و آن طرف تکان داد.

الینر گفت: «کاملاً مطمئنم» و طوری به او نگرست که قبلاً موقع برگشتن موريس از مدرسه به خانه به او نگاه می‌کرد و ادوارد جایزه‌هایش را نشان می‌داد و موريس ساکت می‌نشست. الینر اینک او را به همان صورت می‌دید. و بدون اینکه کسی توجهی به او داشته باشد، غذایش را می‌بلعید. ولی همانطور که به او می‌نگرست شکی در وجودش رخنه کرد. او گفته بود دادستان کل. آیا نباید گفته باشد «قاضی القضاة؟» او هرگز نمی‌فهمید کدام را باید به جای کدام بکار ببرد و به خاطر همین هم بود که موريس راجع به ایوانس در مقابل کارتر چیزی به او نگفته بود.

الینر هم هرگز به طور جدی چیزی راجع به خانوادۀ لوی به موريس نگفته بود. به نظر او این یکی از بدترین جنبه‌های بزرگ شدن بود، اینکه نمی‌توانستند مثل سابق باهم درددل کنند. وقتی همدیگر را می‌دیدند هرگز وقت نداشتند مثل سابق دربارهٔ موضوعات معمولی حرف بزنند و صحبت‌های آنها بیشتر پراسون واقعیات بود. موضوعات واقعی و کم‌اهمیت. الینر آتش را به هم زد. ناگهان صدای زنگ شدیدی در اتاق پیچید.

کراسبی بود که زنگ شام را در سالن به صدا درمی آورد. او همچون آدمی بیرحم بود که می خواست بر سر قربانی گستاخ خود تلافی درآورد. موجی از صدای ناهنجار فضای اتاق را دربر گرفت. موریس گفت: «وای خدایا، این صدای زنگ شام است!» او از جا برخاست و خود را کش و قوس داد. دستهایش را بلند کرد و لحظه‌ای بلا تکلیف بالای سرش نگاهداشت. الینر پیش خود فکر کرد وقتی موریس پدر یک خانواده بشود همین شکلی به نظر می رسد. موریس دستهایش را پایین آورد و اتاق را ترک کرد. الینر لحظه‌ای به فکر فرو رفت، سپس به خود آمد. از خود پرسید باید یاد چه بیفتم؟ یادش آمد که باید به ادوارد نامه بنویسد پس به سمت میز تحریر مادرش رفت. او به شمعدان، تصویر مینیاتوری پدر- بزرگ، دفتر حساب و کتاب مغازه دارها که یک گاو به رنگ طلایی روی آن چاپ شده بود و همینطور به فیل دریایی خال خالی که یک بُرس پشت آن بود و مارتین در آخرین روز تولد مادرش به او هدیه داده بود، چشم دوخت و اندیشید حالا این میز مال من خواهد بود.

کراسبی که منتظر آمدن آنها بود، در اتاق را باز نگاهداشته بود. او در این فکر بود که نقره جات خوب جلا یافته اند. چاقوها و چنگال ها دور میز می درخشیدند. تمام اتاق، با صندلی های کنده کاری شده، نقاشی های رنگ و روغن، دو خنجر روی پیش بخاری و میز قفسه دار خوش ترکیب - یعنی تمام چیزهایی که کراسبی هر روز گردگیری می کرد و برق می انداخت - در شب به بهترین شکل جلوه گر می شد. روزها بوی گوشت در آن پیچیده و پرده های ضخیم آن کشیده بود ولی شب ها روشن و نورانی می شد. و همانطور که آنها - دختران جوان در لباس های زیبایی که از پارچه وال گل و بته دار سفید و آبی دوخته شده بود و آقایان که در لباس

رسمی بسیار آراسته و شیک و پیک به نظر می‌رسیدند - یکی یکی وارد اتاق می‌شدند کراسبی با خود اندیشید این‌ها خانواده خوش سر و وضعی هستند. او صندلی سرهنگ را برایش عقب کشید. سرهنگ همیشه شبها سر حال بود و با لذت شامش را می‌خورد، و اکنون به دلیلی دل‌تنگی از وجودش رخت بسته بود. او در حالت خوشی و سرکیفی به سر می‌برد و وقتی بچه‌هایش متوجه این موضوع شدند آنها نیز به وجد آمدند.

سرهنگ در حال نشستن به دیلیا گفت: «لباس قشنگی پوشیده‌ای.»
 دیلیا دستش را روی پارچه آبی رنگ لباسش کشید و گفت: «این لباس کهنه؟»

موقعی که سرهنگ سر حال بود نوعی قدرت، آرامش و گیرایی در وجودش موج می‌زد که دیلیا عاشق آن بود. مردم همیشه می‌گفتند دیلیا شبیه پدرش است و دیلیا بعضی وقت‌ها - مثل همین امشب - از این موضوع خوشحال بود. سرهنگ در لباس رسمی بسیار سرکیف، تر و تمیز و خوش مشرب به نظر می‌آمد. بچه‌ها موقعی که پدرشان سر دماغ بود دوباره به حالت کودکی خود برمی‌گشتند و شروع به گفتن شوخی‌های خانوادگی می‌کردند و همگی بدون هیچ دلیل خاصی به آن شوخی‌ها می‌خندیدند.

سرهنگ چشمکی به بچه‌هایش زد و گفت: «الینر دَمغه، امروز روز گرو او بوده است.»

همه به خنده افتادند. الینر فکر کرده بود که سرهنگ دارد راجع به سگشان «راور»^۱ حرف می‌زند ولی در واقع او داشت درباره خانم «اگرتون»^۲ حرف می‌زد. چهره کراسبی که در حال کشیدن سوپ بود چروک‌دار شد چون او هم می‌خواست بخندد. بعضی وقت‌ها سرهنگ

چنان کراسبی را به خنده می انداخت که او مجبور می شد برگردد و وانمود کند دارد در گنجه کاری انجام می دهد.

الینر شروع به خوردن سوپش کرد و گفت: «او، خانم اِگرتون...» پدرش گفت: «آره» و به گفتن قضیه خانم اِگرتون ادامه داد «خانم اِگرتون که به او تهمت می زدند آن همه موهای طلایی از خودش نیست.» دلیلیا دوست داشت داستان های پدرش را درباره هندوستان بشنود. آن داستان ها مختصر و در عین حال خیالی بود. آن ماجراها فضایی را متصور می کرد که چند افسر با لباس های کثیف در یک شب داغ پشت میزی نشسته و سرگرم شام خوردن بودند و یک نشان پیروزی عظیم نیز در وسط میز قرار داشت.

دلیلیا اندیشید موقعی که ما کوچک بودیم بابا همیشه اینطوری بود. او به خاطر آورد که روز تولدش پدرش از روی آتش می پرید. او به پدرش نگاه کرد که با مهارت با دست چپ کتلت ها را داخل بشقاب ها می انداخت. دلیلیا قدرت تصمیم گیری و عقل سلیم پدرش را می ستود. سرهنگ همانطور که کتلت ها را داخل بشقاب ها می انداخت ادامه داد -

«صحبت درباره خانم اِگرتون دوست داشتنی مرا به یاد... آیا تا حالا برایتان تعریف کرده ام قضیه «بدگر پارکس»^۱ پیر و...»

کراسبی در پشت سر الینر را باز کرد و زیر لب پچ پچ کرد «میس...». او چند کلمه ای در گوشی با الینر حرف زد.

الینر گفت: «حالا می آیم.» و از جا بلند شد.

سرهنگ جمله خود را قطع کرد و گفت: «چیه - چه شده است؟»

میلی گفت: «پرستار پیغام داده است بروم.»

سرهنگ که تازه شروع به خوردن کتلت ها کرده بود، همانطور چاقو و

چنگالش را بی حرکت نگه داشت. آنها همگی چاقویشان را بلا تکلیف گرفته بودند. هیچکس علاقه‌ای نداشت به خوردن ادامه دهد.

ناگهان سرهنگ به کتلتش یورش برد و گفت: «خوب، بهتر است شامان را ادامه بدهیم.»

او حالت سرخوشی‌اش را از دست داده بود. موریس موقتاً به خوردن سیب‌زمینی‌ها مشغول شد. سپس کراسبی دوباره در آستانه در هویدا شد. او با چشمان آبی کمرنگش که کاملاً برجسته به نظر می‌رسید، در کنار در ایستاد.

سرهنگ پرسید، «چه شده کراسبی؟ چه شده است؟»
او با صدایی که کمی با ناله تلفیق شده بود گفت: «فکر کنم خانم بدتر شده باشند، آقا.» همه از جا برخاستند.

موریس گفت: «شما منتظر باشید. سن می‌روم بینم چه خبر است.» آنها همگی به دنبال او داخل سالن رفتند. سرهنگ هنوز دستمال سفره‌اش را به دست داشت. موریس به سمت طبقه بالا دوید و لحظه‌ای بعد دوباره برگشت.

او به سرهنگ گفت: «یک حمله خفیف به مامان دست داده است. می‌روم «پرنیس»^۱ را بیاورم.» او به سرعت کت و کلاهش را چنگ زد و از پله‌های ساختمان پایین رفت. صدای سوت او که درشکه‌ای را صدا می‌کرد به گوش آنها رسید که همچنان مردد در سالن ایستاده بودند.

سرهنگ با لحن آمرانه‌ای گفت: «دخترها بروید شامتان را تمام کنید.» ولی او خود در اتاق پذیرایی بالا و پایین رفت در حالی که دستمال سفره هنوز در دستش بود.

دیلیا به خود گفت: «وقتش رسیده است، وقتش رسیده است!»

احساس فوق‌العاده و غیرعادی از هیجان و آرامش وجودش را فراگرفت. پدرش از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت، دیلیا به دنبالش او به راه افتاد ولی به او نزدیک نشد. آندو بسیار به هم شبیه بودند و هریک از احساس دیگری خیر داشت. دیلیا کنار پنجره ایستاده و به خیابان نگاه کرد. باران مثل دم اسب می‌بارید. خیابان خیس بود و بام خانه‌ها برق می‌زد. ابرهای سیاه در آسمان حرکت می‌کرد و شاخه‌های درختان در نور چراغ‌های خیابان تکان می‌خورد. در وجود او نیز چیزی در جنبش بود. به نظر می‌آمد چیزی ناشناخته به او نزدیک می‌شد. سپس صدای نفسی عمیق از پشت سرش شنید و سر خود را برگرداند. صدای میلی بود. او کنار پیش‌بخاری و زیر تصویر دختر سفیدپوش که سبده گل به دست داشت، ایستاده بود و دانه‌های اشک به آرامی از گونه‌هایش فرو می‌غلتید. دیلیا به سمت او رفت؛ باید به سمت او می‌رفت و دستهایش را گرد شانه‌هایش حلقه می‌زد ولی توانست این کار را نکند. اشک‌های واقعی بر گونه‌های میلی جاری بود. ولی چشمان دیلیا کاملاً خشک بود. او دوباره رو به پنجره کرد. خیابان خلوت بود و تنها شاخه‌های درختان در نور چراغ‌های خیابان تکان می‌خورد. سرهنگ بالا و پایین می‌رفت؛ او یک بار مشتش را روی میز زد و گفت: «لعنتی!» آنها صدای قدمهایی را شنیدند که در اتاق طبقه بالا حرکت می‌کرد. آنگاه صدای پیچ به گوش آنها رسید. دیلیا رو به پنجره کرد.

درشکه‌ای چهار نعل از انتهای خیابان نزدیک می‌شد. به محض اینکه درشکه ایستاد موریس از آن بیرون پرید. دکتر پرنیتس به دنبالش او راه افتاد. دکتر به طبقه بالا رفت و موریس در اتاق پذیرایی به پدر و خواهرانش ملحق شد.

سرهنگ با خشونت گفت: «چرا شامتان را تمام نمی‌کنید؟» سپس مکشی کرد و صاف مقابل آنها ایستاد.

موريس با كج خلقى گفت: «باشد بعد از اينكه او رفت.»
سرهنگ دوباره قدم زدن خود را از سر گرفت.

سپس از قدم زدن دست برداشت و در حالى كه دستهايش را پشت سرش قلاب كرده بود جلوى آتش ايستاد. قيافاش منتظر نشان مى داد تو گويى براى يك حالت اضطرارى در حال آماده باش است.

ديليا دزدكى نگاهى به پدرش انداخت و پيش خود گفت ما هر دو داريم نقش بازى مى كنيم ولى او بهتر از من رُلش را بازى مى كند.
او دوباره از پنجره به بيرون نگرست. باران مى باريد. موقعى كه قطرات آن از کنار نور چراغ رد مى شد، به شكل خطوطى صاف و دراز از انوار نقره گون در مى آمد.

او با صدای آهسته گفت: «دارد باران مى آید.» ولى كسى جوابى نداد.
سرانجام صدای قدم هاى از روى پله ها به گوش رسيد و دكتر پرتيس داخل شد. او به آرامى در را پشت سر خود بست ولى چيزى بر زبان نراند.

سرهنگ رو به روى او ايستاد و گفت: «خوب؟»
سكوتى سنگين بر فضاي اتاق حكمرما بود.

سرهنگ گفت: «به نظر شما حالش چطور است؟»
دكتر پرتيس تكان مختصرى به شانه هاى خود داد.

او گفت: «جان گرفته است.» و افزود: «البته فعلاً.»

ديليا احساس مى كرد كلمات دكتر مثل پتك بر سرش فرود مى آيد. او نااميدانه روى دسته صندلى فرو نشست.

او به دخترى كه تعادل خود را روى كنده درخت حفظ مى كرد نگرست و گفت پس خيال ندارى بميرى؛ به نظر مى رسيد او با بدخواهى به دخترش پوزخند مى زد. ديليا زير تصوير مادرش دستهاى خود را به هم فشرد و در دل فرياد زد تو خيال ندارى بميرى - هرگز، هرگز!

سرهنگ دستمال سفره‌اش را که روی میز اتاق نشیمن انداخته بود برداشت و گفت: «خوب، حالا می‌توانیم شامان را تمام کنیم یا نه؟»

کراسبی در حالی که کلت‌ها را دوباره از آشپزخانه می‌آورد با خود اندیشید حیف شد، شام از بین رفت. گوشت‌ها خشک شده بود و لایحه‌ای قهوه‌ای رنگ روی سیب‌زمینی‌ها نقش بسته بود. او همان‌طور که دیس‌ها جلوی سرهنگ می‌گذاشت مشاهده کرد که یکی از شمع‌ها تمام شده، و شعله آن به سایه‌اش رسیده بود. کراسبی در رابه روی آنها بست و آنها مشغول خوردن شام خود شدند.

خانه در سکوت فرو رفته بود. سگ روی حصیرش در پای پلکان خوابیده بود. خارج از اتاق بیمار همه‌جا در آرامش به سر می‌برد. از اتاق خوابی که مارتین در آن خواب بود، صدای خرخر خفیفی به گوش می‌رسید. در اتاق بازی بچه‌ها خانم سی و پرستار خوردن شامشان را که موقع بلند شدن سر و صدا از سالن پایین قطع کرده بودند، دوباره از سر گرفتند. رُز در اتاق بچه خواب بود. او در حالی که خود را گلوله کرده بود و پتو محکم دور سرش پیچیده شده بود مدتی به خواب عمیقی فرو رفت. سپس تکانی خورد و دستهایش را کش داد. چیزی در ماورای تاریکی اتاق شناور بود. شبح سفیدرنگی به شکل تخم‌مرغ در مقابلش آویزان بود و می‌تابید گویی آن را با ریسمانی آویخته بودند. رُز چشمانش را نیم‌باز کرد و به آن چشم دوخت. نقاطی خاکستری در آن شبح غل می‌زد و بالا و پایین می‌رفت. رز کاملاً بیدار شد. چهره‌ای در کنار او آویزان بود تو گویی آن را با ریسمانی دار زده بودند. او چشمان خود را بست، ولی چهره هنوز آنجا بود با نقاطی که در آن غل می‌زد، چهره‌ای کبود، سفید، مایل به ارغوانی و

آبله‌گون. رز دستش را دراز کرد و تخت‌خواب بزرگ کنار تخت خود را لمس کرد. ولی آن تخت خالی بود. او گوش خود را تیز کرد. صدای جرینگ جرینگ چاقوها و صدای پیچ‌پیچ و حرف از اتاق بازی بچه‌ها در طرف مقابل راهرو به گوش رسید. ولی او نمی‌توانست بخوابد.

او سعی کرد به یک گله گوسفند که در آغلی در یک مزرعه محصور بودند فکر کند. یکی از گوسفندها از روی پرچین پرید، و بعدش دومی. او گوسفندهایی را که از روی پرچین می‌پریدند می‌شمرد. یک، دو، سه، چهار، آنها یکی یکی از روی پرچین می‌پریدند. ولی پنجمین گوسفند نپرید بلکه برگشت و به او خیره شد. صورت باریک و درازش کبودرنگ بود و لب‌هایش می‌جنبید. این چهره همان مردی بود که کنار صندوق پست ایستاده بود و رُز یا او تنها بود. هرچه رُز چشم‌هایش را می‌بست، آن چهره آنجا بود و هرگاه بازشان می‌کرد باز هم همانجا بود.

او پاشد در تخت‌خوابش نشست و فریاد زد: «پرستار! پرستار!»

سکوتی مرگبار بر همه جا سایه افکنده بود. صدای جرینگ جرینگ چاقوها و چنگال‌ها قطع شده بود. او با چیزی مخوف و ترسناک تنها مانده بود. در این هنگام صدای خش‌خش از راهرو به گوشش رسید. صدا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. این صدای آن مرد بود. دست او اینک روی دسته در قرار داشت. در باز شد. شعاعی از نور روی میز شستشو افتاد، پارچ و لگن قابل رؤیت شد. آن مرد واقعاً در آن اتاق با او... ولی او الینر بود.

الینر گفت: «چرا نخوابیدی؟». او شنعی را که در دست داشت روی میز گذاشت و شروع به صاف کردن ملافه‌ها کرد که کاملاً به هم ریخته و مجاله شده بود. سپس نگاهی به رُز انداخت. چشم‌های رز برق می‌زد و گونه‌هایش گل انداخته بود. موضوع چه بود؟ نکند سر و صدای رفتن و آمدن به اتاق ماما در طبقه بالا او را بیدار کرده بود؟

الینر پرسید: «چه باعث شده است تو خوابی؟» رُز دوباره خمیازه کشید ولی بیشتر شبیه آه بود تا خمیازه. او نمی‌توانست آنچه را دیده برای الینر تعریف کند. او کاملاً احساس گناه می‌کرد و به دلایلی باید در مورد چهره‌ای که دیده بود دروغ می‌گفت.

رُز گفت: «خواب بدی دیدم. می‌ترسیدم.» همانطور که در رختخوابش نشسته بود، یک تکان عصبی و غیر عادی بر وجودش افتاد. الینر دوباره از خود پرسید موضوع چیست؟ آیا با مارتین دعوا کرده بود؟ آیا دوباره در باغ خانم پیم دنبال گربه‌ها کرده بود؟

الینر پرسید: «دوباره دنبال گربه‌ها گذاشته بودی؟ گربه‌های بیچاره،» سپس اضافه کرد «ولی آنها هم مثل تو دیگر یادشان رفته است.» ولی الینر می‌دانست که ترس او ربطی به گربه‌ها نداشت. او انگشتان الینر را محکم در دست خود گرفته و با نگاهی غیر عادی که در چشمهایش لانه کرده بود به روبروی خود می‌نگریست.

الینر روی لبه تخت نشست و پرسید: «خوابت درباره چه بود؟» رز به خواهرش خیره شد. او نمی‌توانست قضیه را برایش تعریف کند ولی به هر قیمتی بود الینر باید کنارش می‌ماند.

بالاخره به حرف افتاد «فکر کردم صدای یک مرد را در اتاق شنیدم» و افزود: «یک دزد.» الینر گفت: «یک دزد؟ اینجا؟ ولی عزیزم یک دزد چگونه می‌تواند وارد اتاق بچه بشود؟ بابا اینجاست، موریس اینجاست... آنها هیچوقت نمی‌گذارند یک دزد وارد اتاق تو بشود.» رز گفت: «نه»، و اضافه کرد «بابا او را می‌کشد.» او با حالتی غیر عادی عضلات خود را جمع کرد و تکان خورد.

او با بی‌قراری گفت: «اما شما همه چکار دارید می‌کنید؟ هنوز نرفته‌اید بخوابید؟ مگر دیر وقت نیست؟»

الینر گفت: «ما همه چکار داریم می‌کنیم؟ در اتاق پذیرایی نشسته‌ایم. خیلی هم دیر وقت نیست.» موقعی که حرف می‌زد صدایی ضعیف در اتاق پیچید. وقتی باد در جهت مناسب می‌وزید آنها می‌توانستند صدای ناقوس‌های کلیسای «سنت پل»^۱ را بشنوند. دینگ دانگ ملایمی در هوا پخش شده بود: یک، دو، سه، چهار... الینر شمردهشت، نه، ده. از اینکه صدای زنگ ساعت اینقدر زود تمام شد تعجب کرد.

او گفت: «می‌بینی، تازه ساعت ده است.» فکر می‌کرد که باید خیلی دیرتر باشد. ولی آخرین صدای زنگ در هوا پیچیده و محو شده بود. او گفت: «خوب حالا دیگر بگیر بخواب.» رز دست‌های او را محکم چسبید. او به خواهرش التماس کرد: «ترو الینر، حالا نه.»

الینر دوباره پرسید: «پس به من بگو ببینم چه چیز تو را ترسانده است...» مطمئن بود رز چیزی را از او پنهان می‌کرد.

رز گفت: «من دیدم که...» او سعی زیادی کرد حقیقت را به خواهرش بگوید و درباره آن مردی که کنار صندوق پست دیده بود برای او حرف بزند. رز دوبار تکرار کرد. «من دیدم که...» ولی در این لحظه در باز شد و پرستار پا به اتاق گذاشت.

او همانطور که شتابان وارد اتاق می‌شد گفت: «نمی‌دانم رزی امشب چش شده است» او کمی احساس گناه می‌کرد چون در طبقه پایین مانده بود و با بقیه خدمتکارها پشت سر خانم حرف‌های خاله زنگی زده بود.

او کنار تخت خواب آمد و گفت: «معمولاً خوابش سنگین و راحت است.» الینر گفت: «خوب، این هم پرستار. او می‌آید کنار تخت تو. پس دیگر دلیلی ندارد بررسی، درسته؟» او ملافه و پتو را صاف کرد و رز را بوسید. سپس بلند شد و شمع را برداشت.

او برگشت و همان‌طور که به سمت در می‌رفت گفت: «شب‌بخیر پرستار». پرستار گفت: «شب‌بخیر، میس الینر». لحن او کمی دلسوزانه بود چون آنها در طبقه پایین راجع به اینکه خانم آخرین لحظات عمرش را سپری می‌کند، حرف زده بودند.

او پیشانی رز را بوسید و گفت: «رویت را آن طرف کن و به خواب، عزیزم.» او از اینکه دخترک به زودی یتیم می‌شد متأسف بود. سپس دگمه سردست آستینش را باز کرد و همان‌طور که با زیرپوش جلوی گنجۀ کشودار رز ایستاده بود شروع به بیرون آوردن سنجاق‌های سر از موهایش کرد.

الینر موقعی که در اتاق بچه را پشت خود می‌بست تکرار کرد: «من دیدم که...» او چه دیده بود؟ یک چیز ترسناک، یک چیز پنهان، ولی چه چیز؟ هرچه بود در پس چشمان خسته او پنهان شده بود. الینر شمع را کمی کج در دست گرفته بود. قبل از اینکه متوجه شود سه قطره پارافین روی قرنیز بَرّاق دیوار افتاد. او شمع را صاف گرفت و از پله‌ها پایین رفت. همان‌طور که پایین می‌رفت گوش فرا داد. همه جا ساکت بود. مارتین خوابیده بود. مادرش خوابیده بود. به نظر می‌رسید همان‌طور که از پشت درها می‌گذشت و پایین‌تر می‌رفت، باری از دوش او برداشته می‌شد. او مکث کرد و نگاهی به سالن انداخت. تاریکی وجودش را فرا گرفت. در حالی که به چارچوب تیره روبروی خود چشم دوخته بود از خود پرسید: من کجا هستم؟ آن چیست؟ چنین می‌نمود که در میان پوچی و خلایق تنها بود. ولی باید پایین می‌رفت، باید بار خود را به دوش می‌کشید. کمی دستش را بلند کرد طوری که انگار یک کوزه را حمل می‌کرد، کوزه‌ای سفالین که روی سرش قرار داشت. دوباره ایستاد. طوح لبۀ یک کاسه در مقابل چشمش پدیدار شد. داخل آن آب بود و یک چیز زردرنگ. الینر

فهمید که آن کاسهٔ سگ بود و چیز زردی که در آن دیده می‌شد گوگرد بود. سگ در پای پله‌ها حلقه زده بود. الینر به دقت از روی بدن سگ خراب رد شد و خود را به اتاق نشیمن رساند.

موقعی که وارد اتاق شد، همه سرشان را بلند کردند. موریس کتابی در دست داشت ولی آن را نمی‌خواند، میلی چند تکه پارچه در دست گرفته ولی آن را نمی‌دوخت، دیلیا روی صندلی‌اش لم داده بود و کار بخصوصی انجام نمی‌داد. الینر لحظه‌ای با تردید و دودلی آنجا ایستاد. آنگاه به طرف میز تحریر رفت و زیر لب گفت: «می‌خواهم به ادوارد نامه بنویسم.» او خودکار را برداشت ولی مکث کرد. وقتی خودکار را برداشت و کاغذ را روی میز تحریر صاف کرد، قیافهٔ ادوارد در نظرش مجسم شد و فهمید که نامه نوشتن به او مشکل بود. چشمان ادوارد فاصلهٔ بسیار کمی با هم داشت؛ او طوری جلوی آینه فکانش را برمس می‌زد که الینر عصبی می‌شد. لقبی که الینر روی او گذاشته بود «نیگز»^۱ بود. او شروع به نوشتن کرد و در این موقعیت به جای «نیگز» نوشت ادوارد، «ادوارد عزیز».

موریس نگاه خود را از کتابی که سعی داشت بخوابد برگرفت. صدای کشیده شدن خودکار الینر روی کاغذ او را عصبی می‌کرد. الینر مکث کرد، بعد دوباره نوشت، سپس خودکار را به سرش چسباند. البته بار تمام نگرانی‌ها و ناراحتی‌ها بر دوش الینر بود؛ با این وجود موریس را عصبی می‌کرد. الینر همیشه سؤال می‌کرد و هیچ‌وقت به جواب‌ها گوش نمی‌داد. موریس دوباره به کتاب خود چشم دوخت. ولی اینکه سعی کند چیزی بخواند چه فایده‌ای داشت؟ فضایی سرشار از احساسات فروخته برای

او ناگوار و نفرت‌انگیز می‌نمود. هیچ‌کس نمی‌توانست کاری انجام بدهد و آنها آنجا نشسته بودند با نگرشهایی ناشی از احساسات فروخفته. دوخت و دوز میلی او را ناراحت می‌کرد و دیلیا طبق معمول بدون اینکه کاری انجام بدهد در صندلی‌اش لم داده بود. موریس میان آن دخترها و در فضایی از عاطفه و احساس غیرواقعی محبوس شده بود. و الینر به نوشتن ادامه داد، نوشتن، نوشتن و نوشتن. چیزی وجود نداشت که بشود راجع به آن نوشت. ولی در اینجا الینر پاکت رالیس زد و تمبر را روی آن چسباند.

موریس کتابش را روی میز گذاشت و گفت: «می‌توانم آنرا ببرم؟»

او طوری از جا برخاست که گویی از اینکه کاری انجام دهد خوشحال می‌شد. الینر به همراه او تا در خانه رفت و آن را باز نگهداشت و موریس به سمت صندوق پست رفت. باران نم‌نم می‌بارید و الینر که کنار در ایستاده بود، هوای مرطوب و لطیف را استشمام کرد و به سایه‌های عجیب و غریبی که بر کف پیاده‌رو و زیر درختان تکان تکان می‌خورد چشم دوخت. موریس سر پیچ میان سایه‌ها از نظر دور شد. الینر به خاطر آورد چگونه قبلاً کنار در می‌ایستاد تا موریس که پسر بچه‌ای بیش نبود با کیفی که در دست داشت به سدرسه روزانه‌ای که درس می‌خواند برود. الینر همیشه برای او دست تکان می‌داد و وقتی موریس به سر پیچ می‌رسید او نیز برمی‌گشت و در جواب الینر، برایش دست تکان می‌داد. این مراسم کوچک و جالب برایشان به صورت عادت درآمده بود و اکنون با بزرگ شدن آنها، این عادت ترک شده بود. الینر همچنان ایستاده بود و سایه‌ها در مقابلش تکان می‌خورد. لحظه‌ای بعد موریس از میان سایه‌ها پدیدار شد. او در امتداد خیابان نزدیک شد و سپس از پله‌ها بالا آمد.

موریس گفت: «فردا به دستش می‌رسد، در هر حال بایست بعدی می‌رود.»

او در رابست و خم شد تا زنجیر پشت آن را ببیندازد. در میان صدای جرینگ جرینگ زنجیر، به نظر الینر چنین می‌نمود که هر دو این واقعتاً را قبول داشتند که حادثه دیگری امشب به وقوع نمی‌پیوست. آن دو از نگاه کردن به چشمان یکدیگر اجتناب کردند؛ دیگر هیچ یک علاقه‌ای به داشتن عاطفه و احساس نداشتند. آنها به اتاق نشیمن برگشتند.

الینر نگاهی به اطراف خود انداخت و گفت: «خوب، فکر کنم باید بروم بخوابم. اگر پرمتار چیزی بخواهد زنگ می‌زند.»

موریس گفت: «همه می‌توانیم برویم بخوابیم.» میلی شروع به لوله کردن پارچه‌های گلدوزی‌اش کرد. موریس شروع به کنار زدن خاکستر روی آتش کرد.

او با ناراحتی فریاد زد: «عجب آتش مزخرفی...» زغال‌ها تنگ هم چسبیده و کاملاً در حال سوختن بود.

ناگهان صدای یک زنگ در هوا پیچید.

الینر فریاد کشید: «پرمتارا!» او نگاهی به موریس انداخت. سپس با عجله از اتاق خارج شد. موریس به دنبال او راه افتاد.

دیلیا به خود گفت ولی فایده‌اش چیست؟ این فقط یک اعلام خطر دروغین است. از جا برخاست و به میلی که ایستاده و احساس خطر در چهره‌اش مشهود بود گفت: «فقط پرمتار است نه چیز دیگر.» دیلیا با خود اندیشید او دوباره نمی‌تواند گریه را سر بدهد. سپس آهسته و سر صبر به اتاق جلویی رفت. چند شمع روی پیش‌بخاری در حال سوختن بود؛ نور آنها تصویر مادرش را روشن می‌کرد. به نظر می‌رسید دختر سفیدپوش با لبخندی بی‌اعتنا، که باعث خشم دخترش می‌شد، بار مسئولیت متمادی بستر مرگ خود را به عهده داشت.

دیلیا نگاهی به تصویر مادرش که بالای سرش قرار داشت انداخت و

با تلخ‌کامی می‌گفت «تو خیال‌نداری بمیری... تو نمی‌خواهی بمیری!» پدرش که زنگ خطر را شنیده بود وارد اتاق شده بود. او شب‌کلاه قرمز به سر داشت که منگوله‌های مضحکی از آن آویزان بود.

دیلیا به پدرش نگاه کرد و خاموشانه گفت ولی تمام این سر و صداها الکی است. او احساس می‌کرد هر دو آنها باید جلو هیجان فزاینده خود را بگیرند. او دوباره نگاهی به پدرش انداخت و گفت: «هیچ اتفاقی نمی‌افتد... اصلاً اتفاقی نمی‌افتد.» ولی در این هنگام الینر وارد اتاق شد. رنگش کاملاً سفید بود.

او نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «بابا کجاست؟» او پدرش را دید، دستش را دراز کرد و گفت: «بیایید بابا، بیایید.» سپس از روی شانه‌هایش به میلی گفت: «مامان دارد می‌میرد... شما هم بیایید بچه‌ها.»

دیلیا متوجه شد که دو لکه کوچک سفید بالای گوشهای پدرش پدیدار شد. چشم‌های سرهنگ ثابت بود. او خودش را محکم گرفته بود. سپس با گام‌های بلند از کنار آن‌ها گذشت و از پله‌ها بالا رفت. آن‌ها به شکل گروهی کوچک به دنبال او راه افتادند. دیلیا متوجه شد سگ هم می‌خواست به دنبال آن‌ها به طبقه بالا برود ولی موریس با کف دست به سرش زد و او را عقب راند. سرهنگ اول از همه پا به اتاق گذاشت، آنگاه الینر، بعد موریس، پس از آن مارتین که رویدوشامبر به تن کرده بود و آخر از همه میلی در حالی که رُز را در یک روسری پیچیده و در بغل گرفته بود، وارد اتاق شد. ولی دیلیا بلا تکلیف پشت سر بقیه ایستاده بود. آنها همه در آن اتاق ازدحام کرده بودند طوری که دیلیا نمی‌توانست از پاشته در جلوتر برود. چشم او به دو پرستار افتاد که به دیوار مقابل تکیه داده بودند. او متوجه شد یکی از آنها گریه می‌کرد، همانی که از بعد از ظهر همان روز به آنجا آمده بود. از آنجایی که او ایستاده بود نمی‌توانست تخت را ببیند.

ولی موریس را می‌دید که زانو زده بود. از خود پرسید من هم باید زانو بزنم؟ ولی قاطعانه به خود گفت در راهرو نه. مسیر نگاهش را تغییر داد، چشمش به پنجره کوچک انتهای راهرو افتاد. باران در حال باریدن بود و قطرات آن در زیر نور، می‌درخشید. قطره‌ای از پس قطره‌ای دیگر بر روی شیشه می‌لغزید، دانه‌های باران بر شیشه می‌غلطید و درنگ می‌کرد، قطره‌ای به قطره دیگری ملحق می‌شد؛ سپس دوباره غل می‌خورد. سکوتی کامل بر فضای اتاق خواب حاکم بود.

دیلیا از خود پرسید مرگ این است؟ لحظه‌ای چنین می‌نمود که چیزی در شرف وقوع بود. به نظر می‌رسید سدی در مقابل آب شکاف برداشت و دو دیوار آن از هم جدا شد. سکوتی سنگین حکمفرما بود. سپس یک تکان و خش خش پاها از داخل اتاق خواب بلند شد و پدرش لنگ‌لنگان از اتاق بیرون آمد.

سرهنگ فریاد زد: «زُز! زُز! زُز!» دستهایش را بلند کرد و مشت‌های گره کرده‌اش را مقابل صورتش گرفت. موقعی که از کنار دیلیا رد می‌شد، دیلیا زیر لب گفت خیلی خوب اجرا کردی. آن حرکات شبیه صحنه‌ای از یک نمایش بود. دیلیا با حالتی کاملاً بی‌تفاوت مشاهده کرد قطرات باران هنوز در حال فروریختن بود. قطره‌ای می‌لغزید و به قطره‌ای دیگر می‌رسید، سپس به آن می‌پیوست و به صورت یک قطره در می‌آمد و به سمت پایین شیشه پنجره غل می‌خورد.

باران در حال باریدن بود. بارانی لطیف و رگباری ملایم بر سطح پیاده‌روها می‌بارید و آنها را لیز می‌کرد. مردمی که از تماشاخانه‌ها بیرون می‌آمدند نگاهی به آسمان آرام و شیری‌رنگ که ستاره‌ها در آن کم‌رنگ‌تر از معمول دیده می‌شدند می‌انداختند و از خود می‌پرسیدند آیا ارزش باز کردن چتر را دارد یا نیازی به کرایه کردن درشکه هست. بارانی که بر زمین

و بر مزارع و باغات می‌بارید باعث می‌شد بوی خاک در هوا پخش شود. یک‌جا قطره‌های باران بر روی برگ‌ها جا خوش می‌کرد؛ جای دیگر، جام یک گل وحشی از قطرات باران لبریز می‌شد تا اینکه نسیم شروع به وزیدن می‌کرد و آب باران از درون آن به زمین می‌ریخت. به نظر می‌رسید گوسفندان می‌پرسیدند آیا ارزش دارد زیر درخت خفچه یا پشت حصار پناه ببرند، و گاوها که پیش از این به مزارع خاکستری رفته بودند در پشت حصارهای تیره قدم آهسته می‌رفتند و در حالیکه قطرات باران هنوز بر پوستشان باقی بود، خواب‌آلوده علف‌ها را می‌جویدند. دانه‌های باران اینجا و آنجا در وست‌مینستر یا در «لدبروک گوو»^۱ بر بام ساختمان‌ها فرو می‌ریخت و یاد در دریای نا آرام، میلیون‌ها قطره، چونان دوش حمام، هیولای آبی‌رنگ را سوراخ سوراخ می‌کرد. تم‌نم باران روی گنبدهای عظیم و نوک برج‌های سر به فلک کشیده شهرهای دانشگاهی فرورفته در خواب و روی کتابخانه‌های سربی رنگ و موزه‌ها که اینک در کتان هلندی پیچیده شده بود فرو می‌غلطید تا اینکه به دهان به خنده باز شده و عجیب و غریب ناودان‌های کله اژدری و پُر چنگال می‌رسید و از آن‌جا به صورت هزاران دندانه جورواجور به بیرون می‌پاشید. مردی مست که از گذرگاه باریک روبه روی میخانه می‌گذشت بر باران لعنت می‌فرستاد. زنان در حال زایمان صدای دکتر را می‌شنیدند که به قابله می‌گفت: «دارد باران می‌آید.» و ناقوس‌های غول‌پیکر «آکسفورد»^۲ همچون گراز ماهیان تنبل که گویی در دریایی از روغن حرکت می‌کردند، به این سو و آن سو می‌رفتند و متفکرانه افسون آهنگین خود را با صدایی یکنواخت سر می‌دادند. باران لطیف و رگبار ملایم به طور مساوی و بی‌طرفانه بر سر کلاهدار و بی‌کلاه فرو می‌ریخت طوری که این فکر را القا می‌کرد که خدای باران، اگر

1. Ladbroke Grove

2. Oxford

چنین خدایی وجود داشت، به این می‌اندیشید که نباید این موهبت را تنها به افراد بسیار فاضل و شخصیت‌های بسیار مهم منحصر کرد بلکه بگذار تا تمامی موجودات نفس‌کش، لُف و لُف‌خورها و جووندها، نادان‌ها، غصه‌دارها، آنهایی که در کوره‌ها جان می‌کنند تا تعداد بی‌شماری ظروف یک شکل درست کنند، آنهایی که در ادبیات در هم و برهم از افکار بزرگی برخوردارند و همین‌طور خانم «جونز»^۱ که در این کوچه زندگی می‌کند، از سخاوت من بهره‌مند شوند.

در آکسفورد باران می‌بارید. دانه‌های باران به طور پیوسته و به آرامی با صدای چک چک و تیک تیک بر ناودان‌ها و جوی‌ها فرو می‌ریخت. ادوارد که از پنجره به بیرون خم شده بود هنوز می‌توانست درختان باغ دانشکده را که در اثر ریزش باران به سفیدی می‌زد ببیند. به جز خش‌خش برگ درختان و چک چک باران، همه‌جا کاملاً در آرامش و سکوت فرو رفته بود. از داخل باغ خیس خورده، بوی خاک مرطوب به مشام می‌رسید. چراغ‌ها اینجا و آنجا در محوطه تاریک دانشکده روشن می‌شد و در گوشه‌ای از باغ در محلی که نور چراغ بر درختی پر گل پرتو می‌افکند یک گوی زرد کم‌رنگ پدید آمده بود. علف‌ها نیز چونان آب، شفاف، سیال و بی‌رنگ می‌شدند.

ادوارد با خشنودی نفس عمیقی کشید. از تمام لحظاتی که در روز سبزی می‌کرد این لحظه را بیش از همه دوست داشت، لحظه‌ای که بایستد و از پنجره به داخل باغ بنگرد. دوباره هوای خنک و مرطوب را به داخل ریه‌هایش کشید، سپس راست ایستاد و به داخل اتاق برگشت. او سخت مشغول کار بود. و به توصیه استاد راهنمایش اوقات روز را به ساعت و نیم

ساعت تقسیم کرده بود. ولی پیش از شروع کار، هنوز پنج دقیقه دیگر فرصت داشت. چراغ مطالعه را چرخاند. رنگ نور چراغ تا حدودی سبز بود که باعث می‌شد چهره‌اش کمی رنگ پریده و لاغر به نظر برسد ولی او بسیار خوش تیپ بود. او با چهره خوش ترکیب و موهای بوری که با حرکت تند دست به شکل فُکل در می‌آمد شبیه جوانی یونانی بود که تصویرش بر یک کتیبه نقش بسته باشد. تپسی بر لبانش جاری شد. همانطور که به ریزش باران نگاه می‌کرد در این فکر بود که پس از دیدار و گفتگوی پدرش با استاد راهنما - وقتی «هارباتل»^۱ پیر گفته بود «پسر شما شانس دارد» - دانشجوی سابق اصرار کرده بود اتاق‌هایی را ببیند که به پدر خودش موقعی که در کالج بود تعلق داشت. آنها سرزده داخل اتاق شده بودند و جوانی به نام «تامپسون»^۲ را دیده بودند که زانو زده و مشغول باد زدن آتش با یک دم آهنگری بود.

سرهنگ بالحن پوزش طلبانه‌ای گفته بود: «پدر من در این اتاق‌ها بود، آقا.» جوان حسابی سرخ شده و گفته بود «خواهش می‌کنم.» ادوارد لبخندی زد و تکرار کرد: «خواهش می‌کنم.» وقت شروع کار بود. کمی چراغ را بالاتر کشید و دید که دایره‌ای نورانی کتاب‌ها و لوازمش را فرا گرفته و آنها را از تاریکی اطراف جدا کرده بود. او به کتاب‌های درسی و دیکشنری‌هایی که رو به رویش بود نگاه کرد. همیشه قبل از شروع شک و تردید به سراغش می‌آمد. اگر در امتحان رد می‌شد پدرش فوق‌العاده ناراحت می‌شد. تمام فکر و ذکر سرهنگ معطوف آن بود. او یک دوچین «پورت»^۳ کهنه به قول خودش به عنوان پیاله بدرود برای ادوارد فرستاده

1. Harbottle

2. Thompson

۳. نوعی شراب شیرین از کشور پرتقال.

بود. ولی با این همه «مارشام»^۱ نیز در امتحان شرکت داشت؛ و همین‌طور آن جوانک باهوش یهودی از «بیرمنگام»^۲ - ولی وقت شروع کار بود. ضربات کند ناقوس‌های اکسفورد، یکی پس از دیگری هوارا شکافت و آن را به سنگینی و به‌طور ناهمگن به ارتعاش درآورد تو گویی هوا جسم سنگینی بود و آنها باید آن را از سر راه خود برمی‌داشتند. ادوارد عاشق صدای ناقوس بود. او همان‌طور گوش سپرد تا آخرین زنگ نواخته شد. سپس صدای خود را به سمت میز کشید. وقت تمام شده بود و اینک باید کارش را شروع می‌کرد.

بین ابروهایش یک تورفتگی به وجود آمد. او در حال خواندن چهره‌اش را در هم کشید. خواند، سپس چیزی یادداشت کرد سپس دوباره شروع به خواندن کرد. تمام صداها محو شده بود و او به جز کتاب یونانی که در مقابلش باز بود چیز دیگری نمی‌دید. ولی همان‌طور که سرگرم خواندن بود مغزش کم‌کم گرم شد و او متوجه شد که چیزی در سرش جان می‌گیرد و حرکت می‌کند. در حالی که یادداشت مختصری در حاشیه کتاب می‌نوشت متوجه شد که امشب به‌طور دقیق‌تر، کامل‌تر و بهتر از شب قبل مطالب را درک می‌کند. واژه‌های جزئی و نه چندان مهم اکنون هاله‌هایی از معنی را آشکار می‌ساخت که باعث تغییر در معنی کل مطالب می‌شد. او یادداشت دیگری نوشت که مربوط به معنی بود. مهارتش در درک عبارات باعث شد که موجی از هیجان وجودش را فراگیرد. مطالب کامل و دقیق پیش‌رویش گسترده بود. ولی او باید دقیق باشد، و موشکاف؛ حتی یادداشت‌های مختصری که با شتاب نوشته بود نیز باید مثل حروف چاپ شده واضح می‌بود. او به یک کتاب نگاه کرد؛ سپس به کتابی دیگر نظر انداخت. آنگاه با چشمان بسته به پشتی صدلی تکیه داد تا آنها را

کاملاً درک کند. او نباید بگذارد نکته‌ای برایش گنگ و مبهم باقی بماند. صدای ضربات زنگ ساعت‌ها در هوا پیچید. خطوطی که بر چهره‌اش نقش بسته بود از هم باز شد. به عقب تکیه زد تا کمی به ماهیچه‌هایش استراحت دهد؛ نگاهش را از کتاب‌هایش برگرفت و به تاریکی چشم دوخت. حس می‌کرد که پس از یک مسابقه دو خود را روی چمن‌ها رها کرده است. ولی برای یک لحظه به نظرش آمد هنوز در حال دویدن بود چرا که ذهنش درون کتاب به کار خود ادامه می‌داد. ذهن او بدون هیچ مانعی در دنیایی از معنای محض سیر می‌کرد لیکن دنیایی که به تدریج معنی خود را از دست می‌داد. کتاب‌ها چسبیده به دیوار قرار داشت؛ او به نقاشی روی در نگاه کرد که تصویر دسته‌ای گل خشخاش در گلدانی آبی بود. آخرین ضربه زنگ نواخته شد. او آهی کشید و از پشت میز بلند شد.

ادوارد دوباره کنار پنجره ایستاد. هنوز باران می‌بارید ولی سفیدی از باغ رخت بسته بود. باغ، بجز تک و توک برگهای خیزی که اینجا و آنجا برقی می‌زد، کاملاً در تاریکی فرو رفته و گوی زرد رنگ درخت پر گل نیز ناپدید شده بود. ساختمان‌های دانشکده به شکل توده‌ای کوچک اطراف باغ را فرا گرفته بود و نور چراغ‌ها که از پشت پرده‌ها به بیرون می‌تراوید آنها را به رنگ سرخ یا زرد جلوه‌گر می‌ساخت؛ و کلیسا با جثه‌ای کز کرده و مجاله شده در زمینه آسمان دیده می‌شد، و چنین می‌نمود که به خاطر باران، اندکی به لرزه افتاده بود. لیکن سکوت به پایان رسیده بود. او گوش فرا داد؛ صدای بخصوصی به گوش نمی‌رسید ولی در همان حال که ایستاده بود زمزمه زندگی درون ساختمان را می‌شنید. صدای ناگهانی قهقهه؛ سپس صدای دلنگ دلنگ پیانو؛ آنگاه صدای نامفهوم پیچ‌پیچ و

صدای جرینگ جرینگ... که احتمالاً از چینی بود؛ و دوباره صدای چک چک و تیک تیکِ بر خورد دانه‌های باران بود بر ناودان‌ها و جوی‌های پر آب. او به درون اتاق برگشت.

هو سرد شده بود، آتش در حال خاموش شدن بود و تنها سرخی اندکی از زیر خاکسترها دیده می‌شد. او به موقع به یاد هدیه پدرش، شرابی که همان روز صبح به دستش رسیده بود، افتاد. به سمت میز کناری رفت و یک لیوان پُر از پورت برای خود ریخت. آنگاه در حالی که آن را بلند کرده و جلوی نور می‌گرفت، لبخندی بر لبانش پدیدار شد. دوباره دست پدرش را، با دو برآمدگی که جای انگشتان را گرفته بود، پیش خود مجسم کرد که مثل همیشه قبل از نوشیدن شراب، لیوان را جلوی نور می‌گرفت.

او به یاد حرفهای پدرش افتاد «تو نمی‌توانی بدون احساس ترحم سرنیزه را در شکم کسی فرو کنی.»

ادوارد گفت: «و نمی‌توانی بدون خوردن شراب در جلسه امتحان شرکت کنی.» او مکث کرد و به تقلید پدرش لیوان را جلوی نور گرفت. سپس آن را جرعه جرعه نوشید. او لیوان را روی میز مقابل خود گذاشت و دوباره به سمت «آنتیگون»^۱ رفت. شروع به خواندن کرد، سپس جرعه‌ای شراب نوشید، دوباره به خواندن ادامه داد و پس از آن باز جرعه‌ای دیگر خورد. گرمایی لطیف پشت گردن و ستون فقراتش پخش شد. به نظر می‌رسید شراب در پیچه‌های بسته مغزش را باز می‌کرد. در اثر تأثیر شراب بود یا واژه‌هایی که خوانده بود و یا هودو، که کالبدی نورانی؛

۱. Antigone. یکی از هفت قطعه باقی مانده از سوفوکل، شاعر تراژدی یونانی.

دودی ارغوانی در مقابلش شکل گرفت و دختری یونانی از آن بیرون آمد؛ ولی آن دختر انگلیسی بود. او آنجا میان سنگ‌های مرمرین و گل‌های سوسن سفید ایستاد؛ اما آنجا میان کاغذ دیواری‌های موریس و قفسه‌ها بود. او دخترخاله‌اش «کیتی»^۱ بود، به همان صورتی که ادوارد او را در آخرین مهمانی شام در «لاج»^۲ دیده بود. آن دختر هر دوی آنها بود؛ هم کیتی و هم آنتیگون؛ اینجا در کتاب و آنجا در اتاق؛ شاداب و سرزنده همچون گلی به رنگ ارغوانی. ادوارد فریاد زد نه، ابتدا شبیه یک گل نیست! چرا که اگر تنها یک دختر، شریف بود، زندگی می‌کرد، می‌خندید و نفس می‌کشید آن دختر کسی نبود جز کیتی، در لباس سفید و آبی‌اش که در آخرین مهمانی شام در لاج به تن کرده بود. ادوارد به سمت پنجره رفت. نقاط سرخ‌رنگی در لابلای درختان می‌درخشید. در لاج یک مهمانی برقرار بود. کیتی با چه کسی حرف می‌زد؟ او چه می‌گفت؟ ادوارد به سمت میز برگشت.

او مدادش را داخل کاغذ فرو کرد و فریاد زد «ای لعنتی!» نوک مداد شکست. در این هنگام صدای ملایمی از پشت در به گوش رسید؛ صدایی آرام، نه یک صدای آمرانه، صدای کسی که در حال عبور بود، نه کسی که می‌خواست وارد شود. ادوارد رفت و در را باز کرد. ربالای پلکان هیکل تومند جوانی که به نرده‌ها تکیه داده بود به طور نامشخصی نمایان بود. ادوارد گفت: «بیا تو».

جوان درشت اندام به آرامی از پله‌ها پایین آمد. هیکلش بسیار بزرگ بود. با دیدن کتاب‌هایی که روی میز قرار داشت، نگرانی در چشمان

لیوان ریخت؛ هر دو آنها با تحسین به ادوارد که بینشان نشسته بود نگاه کردند. تکبری که در وجود ادوارد بود و الیز همیشه به آن می‌خندید، اکنون بیشتر شده بود. او دوست داشت نگاه آن دو را بر خود حس کند. و با این وجود به این می‌اندیشید که در کنار آن دو کاملاً احساس راحتی می‌کند و این فکر باعث خشنودی‌اش شد چرا که می‌توانست با گیس در مورد شکار صحبت کند و با اشلی درباره کتاب. ولی اشلی فقط می‌توانست راجع به کتاب حرف بزند و گیس - ادوارد لبخند زد - تنها بلد بود حول و حوش دخترها چیز بگوید. دخترها و اسب‌ها. ادوارد سه لیوان شراب ریخت.

اشلی با احتیاط و جرعه جرعه شروع به نوشیدن شرابش کرد و گیس که لیوان را در دست‌های بزرگ و سرخش گرفته بود، شراب را سبک کشید. آنها راجع به مسابقات اسب‌دوانی حرف زدند و بعد از آن در مورد امتحانات. سپس اشلی نگاهی به کتاب‌های روی میز انداخت و گفت:

«و خودت چطور؟»

ادوارد گفت: «من یک سر سوزن هم شانسی ندارم.» بی‌تفاوتی او کار خودش را کرد. او وانمود کرد که اهمیتی به امتحانات نمی‌دهد؛ ولی این فقط یک نمایش بود. گیس فریبش را خورد اما اشلی گول نخورد. او اغلب متوجه تکبر اندکی می‌شد که ادوارد مثل حالا از خود بروز می‌داد؛ اما به نظر می‌آمد آن خودبینی‌ها بیشتر باعث محبوب شدنش می‌شد. اشلی اندیشید چقدر ادوارد خوش تیپ به نظر می‌آید، او که اینک بین آن دو نشسته بود؛ و نوری که از بالا به موهای بورش می‌تابید او را چونان جوانکی یونانی نشان می‌داد؛ نیرومند؛ لیکن از جهاتی ضعیف، که به حمایت اشلی نیاز داشت.

اشلی منتقدانه اندیشید که ادوارد باید از دست جانورهایی مثل گیس

خلاص شود. نگاهی به گیسس انداخت و به خود گفت ادوارد چطور می تواند این جانور بد ترکیب را که انگار همیشه بوی آبجو و اسب می دهد تحمل کند (او داشت به حرف های گیسس گوش می کرد) این چیزی بود که اشلی از آن سر در نمی آورد. موقعی که وارد اتاق شده بود انتهای یک جمله ناراحت کننده را شنیده بود، جمله ای که نشان می داد آن دو با هم برنامه هایی ترتیب داده بودند. اکنون گیسس می گفت: «خوب، پس من درباره آن اسب کرایه ای با «استوری»^۱ حرف می زنم.» او طوری حرف می زد که گویی می خواست صحبت های محرمانه اش را که پیش از آمدن اشلی با ادوارد داشت تمام کند. موجی از حسادت وجود اشلی را فرا گرفت. برای پنهان کردن آن، دستش را دراز کرد و کتابی را که روی میز باز بود برداشت. او وانمود کرد که سرگرم خواندن آن است.

گیسس احساس کرد اشلی برای توهین به او این کار را کرد. می دانست که اشلی او را یک جانور بد هیكل حساب می کند؛ آن بچه خوک کثیف آمد تو و حرفهایش را قطع کرد و بعدش هم شروع کرد برای گیسس قیافه بگیرد. خیلی خوب؛ او قصد داشت برود ولی حال که اینطور شد می ماند و حال اشلی را می گرفت. می دانست چطور این کار را بکنند. آنگاه رو به ادوارد کرد و به حرفهایش ادامه داد.

او گفت: «اهمیتی که نمی دهی در جای به هم ریخته و کثیف زندگی کنی. فک و فامیل ما همگی به اسکاتلند می روند.»

اشلی با خشم کتاب را ورق زد. پس آن دو آنجا تنها خواهند بود. ادوارد کم کم به حال و هوای موجود علاقمند می شد. او مفرضانه به آن دامن زد. او گفت: «خیلی خوب، ولی باید بدانی که من احمقانه کاری نمی کنم.»

بود گفت: «این صدای یلبل نیست؟». «چافی»^۱ پیر - دکتر «اندروز»^۲ بزرگ - که با کمی فاصله پشت سر او ایستاده بود و کله گنبدوارش در معرض دانه‌های باران قرار داشت، صورت پر مو و بانفوذ ولی نه چندان جذاب خود را بالا گرفت و قهقهه خنده را سر داد. او گفت این صدای سهره است. دیوارهای سنگی صدای خنده او را که شبیه خنده کفتار بود منعکس کرد. خانم لارپت به نشانه اینکه خانم «لتوم»^۳ همسر استاد الهیات، باید جلوتر از او برود، پاهایش را طوری کنار کشید که گویی یکی از نقوش گچی را، که با آن سردر دانشگاه را تزیین کرده بودند، زیر پا نهاده بود؛ آنگاه با تکان مختصر دست که رسم و سنت طی قرون به آنها دیکته کرده بود، از آنجا بیرون رفتند و به هوای بارانی پا گذاشتند.

آنها همه در اتاق پذیرایی دور و دراز در لاج ایستاده بودند. خانم «ملون»^۴ با حالت مؤدبانه اش می گفت «خیلی خوشحالم که چافی - دکتر اندروز - بهتر از آن بود که انتظار داشتید.» همچون ساکنین آنجا آنها نیز به دکتر بزرگ «چافی» می گفتند ولی او برای مهمانان آمریکایی دکتر اندروز بود. بقیه مهمانان رفته بودند. ولی خانواده «هوارد فریب»^۵ که آمریکایی بودند در آن خانه می ماندند. خانم هوارد فریب می گفت دکتر اندروز کاملاً او را شیفته خود کرده است. و شوهرش، پروفیسور، داشت به همان لحن مؤدبانه چیزی به رئیس دانشکده می گفت. کیتس، دختر خانواده، که کمی کنارتر از بقیه ایستاده بود، آرزو می کرد حرفهایشان را تمام کنند و بروند بخوابند. ولی او

1. Chuffy

2. Andrews

3. Lathom

4. Malone

5. The Howard Fripps

باید تا وقتی که علامت حرکت از جانب مادرش صادر می‌شد همانجا می‌ایستاد. پدرش ادامه داد «بله، من هرگز چاقی را بهتر از این ندیده بودم.» او به طور ضمنی بانوی کوچک اندام آمریکایی را که چنین شیفته شده بود مورد تحسین قرار داد. او زنی ریزه‌اندام و با نشاط بود، و چاقی از خانم‌های ریزه‌اندام و با نشاط خوشش می‌آمد.

خانم فریب با صدای مضحک تودماغی‌اش گفت: «من کتابهایش را تحسین می‌کنم. ولی هرگز انتظار نداشتم که لذت همنشینی با ایشان در موقع شام نصیبم شود.»

کیتی نگاهی به او انداخت و در دل گفت آیا واقعاً از آن تُف انداختن موقع حرف زدنش خوشتر آمد؟ او فوق‌العاده زیبا و یشاش بود. به جز سادرش، تمام زن‌های دیگری که آن شب کنارش ایستاده بودند بدلباس و خپل به نظر می‌آمدند. سر و وضع خانم ملون که موهای سفیدش را حسابی فر زده بود و اکنون کنار شومینه ایستاده و پایش را روی لبه پایین آن گذاشته بود، هیچ وقت نه تابع مد به نظر می‌رسید و نه از مد افتاده. ولی برعکس خانم فریب آلامد به نظر می‌آمد.

کیتی اندیشید با این وجود آنها خانم فریب را مسخره می‌کردند. موقعی که خانم‌های اکسفوردی ابروهایشان را در اشاره به بعضی از اصطلاحات آمریکایی خانم فریب بالا می‌انداختند، کیتی آنها را دیده بود. ولی او اصطلاحات آمریکایی خانم فریب را دوست داشت چون آن اصطلاحات با آنچه او عادت کرده بود بگوید کاملاً فرق می‌کرد. او زنی آمریکایی بود، یک آمریکایی واقعی؛ کیتی نگاهی به شوهر او انداخت و در دل گفت ولی هیچکس شوهرش را یک آمریکایی به حساب نمی‌آورد. کیتی اندیشید او با چهره‌پر چروک و مشخص، ریش بزی، و روبان سیاه عینکش که مثل یک

نشان خارجی جلوی پیراهنش آویزان است، می‌تواند هر استادی از هر دانشگاهی در نظر گرفته شود. او بدون هیچ لهجه - یا حداقل بدون هیچ لهجه آمریکایی حرف می‌زد. ولی او نیز در بعضی مسائل با بقیه فرق داشت. دستمال کیتی روی زمین افتاد. آقای فریب فوراً خم شد و با تعظیمی مؤدبانه که باعث خجالت کیتی شد، آن را به او باز گرداند. کیتی سرش را خم کرد، با حالتی نسبتاً خجولانه به پروفیسور لبخند زد و دستمالش را گرفت.

او گفت: «خیلی متشکرم» آن مرد باعث می‌شد احساس دستپاچگی به او دست بدهد. کیتی در کنار خانم فریب حس می‌کرد که چاقتر از معمول است. موهایش که مثل یک «ریگی»^۱ واقعی، قرمز بود هیچوقت آن طوری که باید نرم باشد، نمی‌شد در صورتی که موهای خانم فریب، زیبا، براق و مرتب بود.

و اکنون خانم ملون نیم‌نگاهی به سوی خانم فریب انداخت و گفت: «خوب خانم‌ها...» و دستش را به سوی حرکت داد.

در حرکت او نوعی حالت آمرانه وجود داشت - گویا این حرکت را بارها و بارها انجام داده و بارها و بارها از آن اطاعت شده بود. آنها به طرف در حرکت کردند. امشب کنار در کمی تعارف بین آنها رد و بدل شد: پروفیسور فریب در مقابل دست خانم ملون تا کمر خم شد، در برابر کیتی سرش را خم کرد، و در را کاملاً برای آنها باز نگه داشت.

کیتی همانطور که بیرون می‌رفتند به خود گفت: «او بیش از حد مبالغه می‌کند.»

خانم‌ها شمع‌های خود را گرفتند و در یک ردیف از پله‌های عریض و کم ارتفاع بالا رفتند. در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفتند، اساتید قبلی «کمترین»^۲

از داخل عکس‌ها به آن‌ها نگاه می‌کردند. در همان حال که یکی یکی پله‌ها را پشت سر می‌گذاشتند، نور شمع‌ها روی چهره‌های تیره‌ای که درون قاب‌های طلایی محبوس شده بود سوسو می‌زد.

کیتی که آخر از همه بود پیش خود گفت حالا می‌ایستد و می‌پرسد که «آن» شخص کیست.

ولی خانم فریپ نایستاد. کیتی به خاطر این کار به او آفرین گفت. او اندیشید خانم فریپ در مقام مقایسه با بیشتر مهمانان از آنها بهتر است. کیتی هرگز باز دید از «بادلین»^۱ را به سرعت آن روز صبح انجام نداده بود. در واقع او کمی در این مورد احساس گناه می‌کرد. اگر آنها دلشان می‌خواست، مناظر و جاهای دیدنی زیادی برای تماشا وجود داشت. ولی هنوز یک ساعت نگذشته بود که خانم فریپ رو به او کرده بود و با صدای دلکش ولی تودماغی‌اش گفته بود:

«خوب، عزیزم حدس می‌زنم که دیگر از دیدن منظره سیر شده باشی، نظرت درباره خوردن بستنی در شیرینی‌فروشی قدیمی که پنجره‌های قوس‌دار دارد چیست؟»

و آنها به جای دور زدن اطراف بادلین، بستنی خورده بودند.

اکنون صف به اولین پاگرد رسید و خانم ملون کنار در اتاق معروف ایستاد که مخصوص خوابیدن مهمانان برجسته‌ای بود که شب در لاج می‌ماندند. او همان‌طور که در را باز نگاهداشته بود نگاهی به اطراف اتاق انداخت.

هنگامی که آنها به تخت‌خواب بزرگی که چهار تیرک در گوشه‌هایش نصب شده بود نگاه کردند خانم ملون همان شوخی همیشگی‌اش را تکرار کرد. «این تخت‌خوابی است که ملکه الیزابت روی آن نخوابید.» آتش در حال

افروختن بود، پارچ آب همچون پیرزنی که دندان درد داشته باشد، قنداق پیچ شده بود و چند شمع روی میز توالت روشن بود. کیتی از روی شانه مادرش نظری سریع به اتاق انداخت و اندیشید اما امشب یک چیز غیرعادی در این اتاق وجود دارد؛ یک لباس بلند زنانه که نقاطی سبز و نقره‌ای روی آن می‌درخشید روی تختخواب گذاشته شده بود. و چند شیشه دهنه‌گشاد و گلدان و یک پودرزن بزرگ به رنگ صورتی روی میز توالت قرار داشت. آیا ممکن بود، یعنی امکان داشت دلیل اینکه چهره خانم فریپ این قدر روشن به نظر می‌رسید و خانم‌های اکسفوردی آن چنان تیره و بدرنگ به چشم می‌خوردند این باشد که خانم فریپ - اما خانم ملون می‌گفت: «هرچه بخواهید اینجا هست؟» او چنان مؤدبانه سخن می‌گفت که کیتی حدس زد او نیز میز توالت را دیده است. کیتی دستش را دراز کرد ولی در کمال تعجب دید که خانم فریپ به جای گرفتن دستش، او را کمی پایین کشیده و بوسید.

خانم فریپ گفت: «به خاطر نشان دادن آن همه جاهای دیدنی بی‌نهایت متشکرم.» او افزود: «و یادت باشد که باید با ما بیایی آمریکا.» چرا که او آن دختر قدبلند خجالتی را که کاملاً مشخص بود خوردن بستنی را به نشان دادن بادلین ترجیح می‌داد دوست داشت و همچنین به دلایلی دلش برای او می‌سوخت.

مادرش در را بست و گفت: «شب بخیر، کیتی؛» و آنها به طور سرسری گونه‌هایشان را به هم چسباندند.

کیتی به سمت اتاق خودش از پله‌ها بالا رفت. او هنوز نقطه‌ای را که خانم فریپ بوسیده بود احساس می‌کرد چرا که بوسه گرمای خفیفی در گونه‌اش به جا گذاشته بود.

او در را بست. اتاق کاملاً دم کرده بود. شب گرمی بود ولی آنها همیشه پنجره‌ها را می‌بستند و پرده‌ها را می‌کشیدند. کیتی پنجره‌ها را باز کرد و پرده‌ها را کنار زد. طبق معمول باران می‌بارید. نیزه‌هایی از باران نقره‌ای از لابلای درختان تیره باغ عبور می‌کرد. او با حرکت تندی که به پاهایش داد، کفش‌هایش را بیرون آورد. زیادی بزرگ بودن این عیب را داشت - کفش‌هایش همیشه برایش تنگ بود؛ بخصوص کفش‌های سفید. سپس شروع به باز کردن دکمه‌های لباسش کرد. کار سختی بود چون تعداد دکمه‌ها زیاد بود و تمام آنها پشت لباس دوخته شده بود؛ اما بالاخره لباس ساتن سفید را از تن بیرون آورد و آن را به آرامی روی صندلی گذاشت، و آنگاه مشغول شانه کردن موهایش شد. او فکر می‌کرد این بدترین پنج‌شنبه زندگی‌اش بود؛ دیدن مناظر در صبح؛ ناهار خوردن با قوم و خویش‌ها؛ صرف عصرانه با دانشجویان دوره لیسانس و بالاخره مهمانی شام در آخر شب.

او در حالی که به زور شانه را لابلای موهایش می‌کشید به خود گفت به هر حال که تمام شد... تمام شد.

نور شمع‌ها تکان تکان خورد و سپس پرده وال در اثر وزش باد چونان یک بالن سفیدرنگ به داخل آمد و تقریباً به شعله رسید. کیتی یک‌ه‌ای خورد و چشم‌هایش را باز کرد. او با زیرپوش مقابل پنجره باز ایستاده بود و نور از کنار به بدنش می‌تابید.

مادرش چند روز پیش او را سرزنش کرده و گفته بود «ممکن است یک نفر تو را ببیند.»

کیتی شمع‌ها را به میز سمت راست برد و گفت حالا هیچ‌کس نمی‌تواند ببیند.

او دوباره شروع به شانه زدن موهایش کرد. ولی با نوری که به جای روبرو

از کنار می‌تابید چهره‌اش را از زاویه دیگری می‌دید.

او شانه‌اش را پایین گذاشت، به آینه خیره شد و از خود پرسید من خوشگلم؟ استخوان‌های گونه‌اش بسیار برجسته و فاصله چشم‌هایش از هم زیاد بود. او خوشگل نبود؛ نه، اندامش تناسب نداشت. کیتی از خود پرسید خانم فریب درباره من چه فکر می‌کند؟

ناگهانی با یادآوری بوسه، موج شادی وجودش را فرا گرفت؛ دوباره گرما را روی گونه خود حس کرد و به خود گفت: او مرا بوسید. او از من خواست باهاشون به آمریکا بروم. کیتی اندیشید چقدر جالب می‌شود! چه خوب می‌شود اگر اکسفورد را ترک کند و به آمریکا برود! او شانه را لابلای موهایش که شبیه بوته‌زاری فروری بود کشید.

ولی ناقوس هاسر و صدای معمول خود را آغاز کردند. او از صدای ناقوس متنفر بود و همیشه آن را صدایی شوم و منحوس می‌پنداشت؛ و اینک، درست هنگامی که صدای یکی قطع می‌شد، صدای دیگری آغاز می‌شد. آنها یکی قبل از دیگری، یکی پس از دیگری، ضربه وارد می‌کردند گویی که هرگز تمام نخواهند شد. کیتی شمرد یازده، دوازده و پس از آن ادامه پیدا کرد، سیزده، چهارده... در میان هوای مرطوب و بارانی ساعتی به دنبال ساعت دیگر صدای یکنواخت خود را تکرار می‌کرد. دیر وقت بود. او دندانهایش را مسواک کرد. آنگاه نگاهی به تقویمی که بالای میز شستشو آویزان بود انداخت؛ صفحه پنج‌شنبه را پاره کرد و آن را همچون تویی کوچک در دست خود مچاله کرد گویی می‌خواست بگوید «تمام شد! تمام شد!» جمعه با حروف بزرگ در برابرش قرار داشت. جمعه روز خوبی بود چون جمعه با «لوسی»^۱ درس داشت و قرار بود برای صرف عصرانه به خانه «رابسون»^۲

برود. کیتی روی تقویم خواند «رحمت خدا شامل حال آن کس می‌گردد که به کار خویش پردازد.» به نظرش می‌رسید تقویم‌ها همیشه با آدم حرف می‌زدند. کیتی هنوز کارش را انجام نداده بود. او نگاهی به جلد‌های آبی‌رنگ کتاب «تاریخ قانون اساسی انگلستان» اثر دکتر اندروز انداخت که کنار هم ردیف شده بود. کاغذی بین صفحات جلد سوم قرار داشت. لوسی به او گفته بود باید آن فصل را تمام کند؛ ولی امشب نه. امشب خیلی خسته بود. کیتی رو به پنجره کرد. غریو خنده از قسمت دانشجویان دوره لیسانس به هوا برخاست. او کنار پنجره ایستاد و از خود پرسید آنها به چه می‌خندند؟ به نظر می‌آید خیلی خوششان است. صدای خنده به تدریج در هوا محو شد؛ کیتی اندیشید وقتی برای خوردن چای به لاج می‌آیند هیچ وقت این‌طوری نمی‌خندند. مرد کوتاه قدی که اهل «بالیول»^۱ بود می‌نشست و با انگشتانش بازی می‌کرد و آنها را پیچ و تاب می‌داد. او هیچ حرفی نمی‌زد؛ ولی از آنجا نمی‌رفت. کیتی شمع را فوت کرد و به رختخواب رفت. او خودش را در زیر ملافه‌های خنک کش و قوس داد و اندیشید من او را تقریباً دوست دارم گرچه فقط با انگشتانش بازی می‌کند. او سرش را روی بالش چرخاند و به خود گفت ولی به «توننی آشتون»^۲ علاقه‌ای ندارم. به نظر می‌رسید او همیشه کیتی را در مورد ادوارد، که الیزا او را نیگز صدا می‌زد، سؤال پیچ می‌کرد. چشم‌های او خیلی به هم نزدیک بود. کیتی اندیشید کله‌اش شبیه سلمانی هاست. او چند روز پیش در پیک نیک به دنبال کیتی افتاده بود. در همان پیک‌نیک بود که مورچه به دامن خانم لثوم رفته بود. او همیشه کنار کیتی می‌ایستاد. ولی کیتی نمی‌خواست با او ازدواج کند. او نمی‌خواست همسر یک استاد بشود و تا آخر عمر در آکسفورد زندگی کند. نه، نه، نه! خمیازه کشید، سرش را روی بالش

چرخاند و به صدای زنگ دیر هنگام که همچون یک گراز ماهی تپیل در میان هوای بارانی و دم کرده پیش می‌رفت، گوش فرا داد؛ آنگاه خمیازه‌ای دیگر کشید و به خواب فرو رفت.

بارانی که در تمام طول شب به طور یکنواخت می‌بارید و صدای چک و تیلیک تیلیک آن در ناودان‌ها و جوی‌ها به گوش می‌رسید، مه رقیقی در سطح مزارع به جا گذاشته بود. نم باران در باغات روی انبوه یاس‌های درختی و آبشارهای طلایی، فرو می‌ریخت. قطرات آن به آرامی روی گنبد‌های سربی رنگ کتابخانه‌ها می‌لغزید و از دهان خندان ناودان‌های کله اژدری به بیرون می‌پاشید. باران بر شیشه پنجره اتاقی فرو می‌غلتید که در آن پسر یهودی اهل بیرمنگام نشسته بود و در حالی که حوله مرطوبی به سرش بسته بود درس‌های خود را برای امتحان مطالعه می‌کرد؛ و اتاقی که دکتر ملون در اواخر شب سرگرم نوشتن بخش دیگری از تاریخ جاویدان دانشکده بود و در باغ لاج در ورای پنجره کیتی، باران از درختی کهن روان می‌شد که پادشاهان و شعراء سه قرن پیش در زیر آن به نوشیدن می‌پرداختند ولی اینک آن درخت شکسته شده و یک تیر چوبی در وسط آن ستون کرده بودند.

«هیس کاک!» گفت: «چتران، میس؟» و در همان حال که کیتی از خانه خارج می‌شد چتری را تقدیم او کرد. کیتی امروز بعد از ظهر کمی دیرتر از موقع معمول از خانه خارج شد. خنکی مطبوعی در هوا وجود داشت که باعث شد از اینکه قرار نبود امروز در قایق بنشیند خوشحال شود؛ و در همان حال چشمش به جماعتی افتاد که بالباس‌ها و کوسن‌های سفید و زرد به

سمت رودخانه حرکت می‌کردند. او به خود گفت امروز میهمان ندارم، امروز از میهمانی خبری نیست. ولی عقربه‌های ساعت به او هشدار داد که دیر کرده بود.

او فاصله قدم‌هایش را بیشتر کرد تا اینکه به ویلاهای قرمز و بی‌ارزشی رسید که پدرش چنان از آنها تنفر داشت که همیشه برای احتراز از دیدنشان این منطقه را دور می‌زد. ولی از آنجا که «میس کراداک»^۱ در یکی از همین ویلاهای قرمز و بی‌ارزش زندگی می‌کرد، کیتی هاله‌ای آمیخته با اغراق دور آنها مجسم نمود. موقعی که از پیچ کنار کلیسای جدید عبور کرد و چشمش به پله‌های خانه‌ای افتاد که میس کراداک راست راستی در آن زندگی می‌کرد تپش قلبش بیشتر شد. لوسی هر روز از آن پله‌ها بالا و پایین می‌رفت، آن پنجره‌ها او بود و این هم زنگش بود. موقعی که کیتی بند زنگ را کشید، با یک تکان به صدا درآمد ولی دوباره به جای خود برنگشت چرا که همه چیز خانه لوسی فکسنی بود، ولی در عین حال همه چیزش حالتی خیالی داشت. چتر لوسی در محل خود بود و آن هم شبیه چترهای دیگر نبود و دسته آن به شکل سه‌طوطی درست شده بود. ولی همانطور که کیتی از پله‌های شیب‌دار و براق آنجا بالا می‌رفت هیجان و ترس در وجودش تلفیق شد. او یکبار دیگر کارش را سمبل کرده بود؛ دوباره این هفته «توجه خود را جمع» انجام دادن تکالیفش نکرده بود.

میس کراداک که قلمش را بلا تکلیف در هوا گرفته بود در دل گفت: «دارد می‌آید!» نوک دماغش سرخ بود؛ در چشم‌هایش حالتی جغدوار وجود داشت و دور آنها را حفره‌ای تهی و زرد رنگ فرا گرفته بود. صدای زنگ بلند شد. قلمش داخل جوهر قرمز فرورفته بود. او در حال تصحیح کردن مقاله کیتی

بود. اینک صدای قدم‌هایی که از پله‌ها برمی‌خاست به گوشش رسید. نفسش را نگهداشت، قلمش را پایین گذاشت و در دل گفت: «دارد می‌آید!»
 کیتی وسایلش را پایین گذاشت، پشت میز نشست و گفت: «واقعاً معذرت می‌خواهم میس کراداک، اما در خانه مهمان داشتیم.»
 میس کراداک دستش را مثل هر وقت دیگر که ناراحت می‌شد دور دهانش کشید.

او گفت: «صحیح، پس این هفته هم هیچ‌کاری نکرده‌ای.»
 میس کراداک قلمش را برداشت و آن را داخل جوهر قرمز فرو کرد. سپس دوباره به مقاله نگاه کرد. همانطور که قلم را در هوا نگهداشته بود اظهار کرد «صحیح کردن این هیچ ارزشی ندارد.»

«یک بچه ده ساله هم از این خجالت می‌کشد.» کیتی از خجالت سرخ شد.
 موقعی که درس تمام شد میس کراداک قلمش را پایین گذاشت و گفت:
 «موضوع عجیب این است که تو مغز کاملاً خلاق داری.»
 صورت کیتی از لذت شنیدن این حرف گل انداخت.
 میس کراداک گفت: «ولی از آن استفاده نمی‌کنی.» آنگاه در حالی که با چشمان ریز و بی‌روحش به کیتی خیره شده بود افزود: «چرا به کارش نمی‌اندازی؟»

کیتی مشتاقانه گفت: «می‌دانید میس کراداک، مادرم...»
 «هوم... هوم... هوم...» میس کراداک حرف او را قطع کرد. آقای ملون به خاطر شنیدن صحبت‌های خصوصی و خانوادگی به او پول نمی‌داد. از جا برخاست.

او با این احساس که کیتی را شدیداً و بیش از حد نکوهش کرده بود گفت:
 «گل‌های من را نگاه کن.» یک ظرف پر از گل روی میز قرار داشت که داخلش

دسته‌ای گل وحشی به رنگ سفید و آبی در یک توده خزه سبز و مرطوب فرو رفته بود.

او گفت: «خواهرم اینها را از خلنگ‌زار برایم فرستاده است.»

کیتی گفت: «خلنگ‌زار؟ کدام خلنگ‌زار؟» او خم شد و با ظرافت گل‌های کوچک را لمس کرد. میس کراداک اندیشید چقدر او دوست داشتنی است؛ چرا که نسبت به کیتی احساسی عاطفی داشت. او به خود گفت ولی دیگر احساساتی برخوردار نمی‌کنم.

او با صدای بلند گفت: «از خلنگ‌زارِ «اسکاربرو»^۱ آنگاه در همان حال که نگاهش را به گل‌ها دوخته بود افزود: «اگر خزه‌ها را مرطوب نگهداری، البته نه خیلی خیس، گل‌ها تا چند هفته شاداب باقی می‌مانند.» کیتی لبخندی زد و گفت: «مرطوب ولی نه خیلی خیس، فکر کنم این کار در اکسفورد زیاد مشکل نباشد. اینجا همیشه باران می‌آید.» او نگاهی به بیرون از پنجره انداخت. باران به آرامی در حال باریدن بود. چترش را برداشت و گفت: «اگر من آنجا زندگی می‌کردم میس کراداک»، ولی جمله‌اش را ناتمام گذاشت. درس تمام شده بود.

میس کراداک نگاهی به او انداخت و گفت: «برایت خیلی کسل‌کننده می‌شد.» کیتی داشت شنلش را به تن می‌کرد. واقعاً که او با شنل خیلی دوست داشتنی به نظر می‌آمد.

میس کراداک که بار دیگر وظیفه خود را به عنوان معلم به خاطر آورده بود ادامه داد: «اگر سن تو بودم، حاضر بودم چشم‌هایم را بدهم ولی فرصت‌هایی را که تو داری داشته باشم، آدم‌هایی را که تو می‌بینی ملاقات کنم و اشخاصی را که تو می‌شناسی بشناسم.»

۱. Scarborough، ناحیه و بندری در شمال شرقی انگلستان.

کیتی با به یاد آوردن اینکه میس کراداک احترام فوق‌العاده‌ای برای آن چهره علمی قائل بود گفت «چافی پیر؟»

میس کراداک بالحن سرّی نش‌آمیزی به او اعتراض کرد: «ای دختر بی ادب! او بزرگترین تاریخ‌دان عصر خودش است.»

کیتی که احساس سرد وجود دستی سنگین را بر زانوی خود به یاد آورد گفت: «خوب، او که راجع به تاریخ با من حرف نمی‌زند.»

کیتی مکث کرد، ولی درس تمام شده بود و نوبت یک شاگرد دیگر بود. او نگاهی به اطراف اتاق انداخت. یک بشقاب پر تقال روی یک دسته دفترچه بزاق قرار داشت و جعبه‌ای که به نظر می‌آمد پُر از بیسکویت بود. او از خود پرسید آیا این تنها اتاق اوست؟ یعنی او شب‌ها روی آن کاناپه قلمبه قلمبه که یک شال رویش افتاده است می‌خوابد؟ آنجا آینه‌ای وجود نداشت، و کیتی کلاهش را کمی کج روی سرش گذاشت و طبق معمول به این اندیشید که میس کراداک از لباس و اینجور چیزها بدش می‌آمد.

ولی میس کراداک در این اندیشه بود که چقدر عالی است آدم جوان و دوست داشتنی باشد و اشخاص برجسته را ملاقات کند.

کیتی دستش را دراز کرد و گفت: «من قرار است برای صرف عصرانه به خانه رابسون بروم.» نلی رابسون شاگرد عزیز دُراندّه میس کراداک بود؛ او همیشه می‌گفت نلی تنها دختری است که می‌فهمد کار کردن یعنی چه.

او به لباس‌های کیتی نگاه کرد و گفت: «پیاده آنجا می‌روی؟ راهش را که بلدی، موقعی که از کارخانه تولید گاز گذشتی، خانه آنها پایین جاده «رینگ میر»^۱ قرار دارد.»

کیتی با او دست داد و گفت: «بله، پیاده می‌روم.»

او با چشمانی سرشار از عشق و علاقه به میس کراداک نگرست و گفت: «و سعی می‌کنم این هفته حسابی کار کنم.» سپس از پله‌هایی که پارچهٔ مشمای روی آن بطور اغراق آمیزی می‌درخشید پایین رفت و به چتری که دسته آن به شکل سر طوطی بود نگاه کرد.

پسر پروفیسور که بدون کمک و تشویق دیگران، به قول دکتر ملون «افتخار آمیزترین عملکرد» را از خود نشان داده بود، در «پرستویج تیرس»، روی زمینی ناهموار در باغ پشت خانه سرگرم تعمیر مرغدانی بود. او تخته‌ای را روی سقف پوسیدهٔ مرغدانی جفت و جور کرد و تاق، تاق، تاق ضربات چکش را بر آن فرو کوبید. او برخلاف پدرش دارای دست‌هایی سفید و انگشتانی باریک و بلند بود. او خود هیچ علاقه‌ای به انجام چنین کارهایی نداشت. ولی روز یکشنبه پدرش پوتین‌ها را تعمیر کرده بود. چکش پایین آمد. او به چکش زدن روی میخ‌های بَرّاق بلند که یا چوب را به خاطر پوسیده بودن تخته‌ها ترک می‌انداختند یا کج می‌شدند ادامه داد. او از مرغ‌ها هم متنفر بود؛ پرنده‌های آبله‌ی که با پرهای به هم ریخته و چشمان ریز و سرخ خود به او نگاه می‌کردند. آنها فقط بلد بودند زمین را سوراخ کنند، خاکش را بالا بریزند و پرهایشان را این طرف و آن طرف در باغچه‌ها رها کنند که این اصلاً به مذاق او خوش نمی‌آمد. ولی در آن باغچه‌ها چیزی رشد نمی‌کرد. چطور می‌شد با وجود نگهداشتن مرغ در خانه، مثل بقیه مردم گل پرورش داد؟ صدای زنگ بلند شد.

او همانطور که چکش را در هوا نگهداشته بود گفت: «باز هم مصیبت! حتماً دوباره یک پیرزن برای خوردن عصرانه آمده است.» و آن را به روی میخ کوبید.

کیتی همانطور که بالای پله‌ها ایستاده بود و به پرده‌های توری ارزان قیمت و شیشه‌آبی و پرتقالی نگاه می‌کرد، سعی داشت آنچه را که پدرش دربارهٔ پدر نلی گفته بود به خاطر بیاورد. ولی مستخدمه‌ای کوچک‌اندام او را به داخل دعوت کرد. کیتی لحظه‌ای در اتاقی که مستخدمه او را به آن برده بود ایستاد و به خود گفت من بیش از اندازه بزرگم. آن اتاق کوچک مملو از لوازم و اسباب بود. او در آینه‌ای که روی پیش‌بخاری قرار داشت خود را ورنانداز کرد و اندیشید و خیلی هم خوش لباسم. اما در این هنگام دوستش نلی وارد شد. او هیكلی خپل داشت؛ عینکی دسته فلزی چشمان درشتش را پوشانده بود، و چنین می‌نمود که روپوش نخ‌اش صداقتِ راستین و قرص و محکم او را بهتر جلوه‌گر می‌ساخت.

نلی نگاهی به سراپای او انداخت و گفت: «ما در اتاق عقبی داریم عصرانه می‌خوریم.» کیتی در همان حال که به دنبال او به سمت اتاقی می‌رفت که خوردن عصرانه در آن شروع شده بود اندیشید او چکار می‌کرده است؟ چرا روپوش پوشیده است؟

خانم رابسون از روی شانه‌اش نگاهی به او انداخت و خیلی رسمی گفت: «از ملاقاتتان خوشوقتم» اما ابدأ به نظر نمی‌رسید که کسی از دیدن او خوشحال شده باشد. دو بچه همچنان سرگرم خوردن بودند. تکه‌ای نان و کره در دست هریک از آنها بود ولی نان و کره را همان‌طور بی‌حرکت در هوا نگهداشتند و به کیتی که در حال نشستن بود زل زدند.

گویی کیتی تمام اتاق را در یک آن از نظر گذراند. آنجا خالی و در عین حال پُر بود. سبز بسیار بزرگ بود و صندلی‌های مخملی به رنگ سبز سیر اطراف آن را گرفته بود، ولی جنس پارچهٔ رومیزی زمخت و وسط آن رفو شده بود، و ظروف چینی با نقش و نگار گل‌های رُز قرمز از نوع ارزان قیمت بودند. نور به

طور غیر عادی در چشمان آنها می‌درخشید. صدای ضربات چکش از داخل باغ به گوش می‌رسید. کیتی به سمت باغ نگاه کرد؛ آنجا یک باغ خاکس و ناهموار بود که هیچ گل و باغچه‌ای در آن وجود نداشت و آلودگی در انتهای آن به چشم می‌خورد که صدای چکش از آنجا بیرون می‌آمد.

کیتی نگاهی سریع به خانم رابسون انداخت و اندیشید اینها همگی قد کوتاه هستند. فقط شانه‌های خانم رابسون از پشت ظروف عصرانه و وسایل چای مشخص بود، ولی شانه‌های جان‌دار و محکمی به نظر می‌آمد. او کمی شبیه «بیگی»^۱، آشپز لاج، بود ولی هیکلی درشت‌تر داشت. کیتی نیم‌نگاهی به او انداخت، سپس زیر لبهٔ رومیزی به سرعت و یواشکی شروع به بیرون آوردن دستکش‌هایش کرد. او با حالتی عصبی از خود پرسید چرا هیچکس حرف نمی‌زند؟ بچه‌ها با قیافه‌ای آمیخته با تعجب و ناباوری به او چشم دوخته بودند. نگاه خیره و جغدوار آنها مصرانه سرپای او را ورنانداز می‌کرد. خوشبختانه قبل از آنکه بتوانند ناخشنودی خود را بیان کنند، خانم رابسون با لحن تندی به آنها گوشزد کرد که به خوردن عصرانه‌شان ادامه بدهند، و دوباره نان و کره به دهانشان نزدیک شد.

کیتی به نلی نگاه کرد و دوباره به خود گفت چرا هیچکدام چیزی نمی‌گویند؟ او می‌خواست لب به سخن باز کند که صدای گوشخراش بسته شدن یک چتر از سالن به گوش رسید و متعاقب آن خانم رابسون سرش را بلند کرد و به دخترش گفت:

«بابات است!»

لحظه‌ای بعد مردی کوچک اندام با قدم‌های تند وارد اتاق شد؛ قد او به

قدری کوتاه بود که به نظر می‌آمد ژاکتی که که به تن داشت ژاکت «اتن»^۱، و یقه‌اش از نوع یقه گرد بود. یک زنجیر ساعت کلفت و نقره ساخت نیز مثل بچه مدرسه‌ای‌ها جلوی لباسش آویزان بود. ولی چشمانی تیز و خشم‌آلود و سبیلی پر پشت داشت و با لهجه‌ای غیر عادی حرف می‌زد.

او گفت: «از دیدنتان خوشحالم.» و دست کیتی را محکم در دستش فشرد. سپس نشست و دستمال سفره را زیر چانه‌اش فرو کرد طوری که زنجیر ساعت نقره‌ای و کلفتش زیر پارچه ضخیم آن پنهان ماند. صدای تاق تاق ضربات چکش از آلونک داخل باغ بلند شد.

خانم رابسون به نلی که با یک دیس سرپوشیده وارد اتاق شده بود گفت: «به «جو»^۲ بگو عصرانه روی میز حاضر است.» آنگاه سرپوش دیس را برداشت. کیتی فهمید که آنها می‌خواستند برای عصرانه ماهی و سیبزمینی سرخ کرده بخورند.

و اما آقای رابسون چشمان آبی و نسبتاً ترسناکش را به او دوخته بود. کیتی انتظار داشت او بگوید «حالِ پدرتان چطور است، میس ملون؟» ولی او گفت:

«شما پیش لوسی کراداک تاریخ می‌خوانید؟»

کیتی گفت: «بله». او از طرز گفتن کلمه لوسی کراداک خوشش آمد، گویا آقای رابسون برایش احترام قائل بود. بسیاری از اساتید خانم کراداک را استهزاء می‌کردند. کیتی نیز این نظر را قبول داشت که لوسی شبیه هیچ شخص بخصوصی نبود، و آقای رابسون نیز باعث تقویت این نظر در او شد. کیتی گفت: «من عاشق تاریخ هستم.» چشمان آبی روشن آقای رابسون که

۱. Eton، نوعی ژاکت جلوباز با یقه و آستین‌های بلند.

با حالتی نسبتاً خشمگینانه به او دوخته شده بود باعث شد که بسیار کمتر از آنچه می‌خواست، حرف بزند.

او افزود: «ولی فوق‌العاده تنبلم»، در این لحظه خانم رابسون با ترش رویی به او نگاه کرد و برشی نان را با نوک چاقو به دست او داد.

کیتی به تلافی بر خورد سرد آنها که احساس می‌کرد عمدی باشد به خود گفت اینها به هیچ وجه از ادب بویی نبرده‌اند. او چشمانش را به نقاشی روبرویش دوخت که منظره‌ای رنگ و روغنی بود که در یک قاب طلایی پهن قرار داشت. در دو طرف آن دو بشقاب ژاپنی به رنگ آبی و قرمز قرار داشت. همه چیز در آنجا زشت بود، خصوصاً نقاشی‌ها.

آقای رابسون که متوجه شد کیتی به منظره نگاه می‌کند گفت: «بوته‌زاری است که پشت خانه‌مان بود.»

کیتی گمان کرد لهجه‌ای که آقای رابسون با آن حرف می‌زد، لهجه «یورکشایری»^۱ بود. لهجه او با نگاه کردن به آن تصویر غلیظ‌تر شده بود.

کیتی گفت: «در یورکشایر؟ ما هم اهل همانجا هستیم، منظورم فامیل مادری‌ام است.»

آقای رابسون گفت: «فامیل مادری‌تان؟»

کیتی گفت: «ریگی» و کمی چهره‌اش سرخ شد.

خانم رابسون سرش را بلند کرد و گفت: «ریگی؟»

«من پیش از ازدواج برای شخصی به نام میس ریگی خرید دمت می‌کردم.»

کیتی از خود می‌پرسید خانم رابسون چه نوع خرید دمتی انجام داده بود؟
سام برایش توضیح داد. او گفت: «قبل از اینکه ما ازدواج کنیم همسر یک

۱. Yorkshire، استانی قدیمی در شمال انگلستان.

آشپز بود، میس ملون. او دوباره لهجه‌اش را غلیظ کرد طوری که انگار از آن احساس غرور می‌کرد. گویا کیتی مایل بود بگوید من یک عمومی مادری داشتم که در یک سیرک سوارکاری می‌کرد و خاله‌ای هم داشتم که شوهر کرد به... ولی خانم رابسون رشته افکارش را از هم گسست.

او گفت: «خانوادهٔ «هولیس»^۱ دو تا پیرزن سالخورده بودند؛ میس «آن»^۲ و میس «ماتیلدا»^۳ او با ملایمت بیشتری حرف می‌زد.

ولی آنها حتماً خیلی وقت پیش مرده‌اند. خانم رابسون به حرف خود خاتمه داد. او برای اولین بار به صندلی‌اش تکیه داد و چایی‌اش را هم زد؛ کیتی اندیشید درست مثل «استپ» پیر که در مزرعه بود، او نیز همین‌طور قاشق را در چایی‌اش می‌چرخاند، می‌چرخاند و می‌چرخاند.

آقای رابسون در همان حال که یک تکه از کیک ناهموار برای خود می‌برید گفت: «به جو بگو چیزی از کیک برایت باقی نمی‌گذاریم.» و نیل یکبار دیگر از اتاق بیرون رفت. صدای چکش‌کاری از داخل باغ قطع شد. در باز شد. کیتی، که چشمانش به دیدن اعضای خانوادهٔ کوچک اندام رابسون عادت کرده بود از تعجب یکه خورد. مرد جوان در آن اتاق کوچک، بسیار بزرگ به نظر می‌آمد. او جوانی خوش تیپ بود. همان‌طور که وارد اتاق می‌شد دستش را به سرش کشید چون تراشه‌ای چوب به موهایش چسبیده بود. خانم رابسون آنها را به هم معرفی کرد «پسرمان جو» سپس افزود «جو، برو کتری را بیاور» و او نیز بلافاصله رفت گویی که اینکار عادت همیشگی‌اش او بود. موقعی که کتری به دست برگشت، سام شروع کرد دربارهٔ مرغدانی سر به سر او بگذارد. او گفت: «خیلی طول داره بتوانی یک مرغدانی را تعمیر کنی.» چند شوخی

1. The Hollies

2. Ann

3. Matilda

خانوادگی در مورد تعمیر مرغدانی و پوتین بین آنها رد و بدل شد که کیتی چیزی از آن سر در نیاورد. او به جو نگاه می‌کرد که همراه شوخی‌های پدرش، بدون وقفه در حسال خوردن بود. او شبیه اهالی «ایتن»^۱، «هرو»^۲، «رگی»^۳ یا «وینچستر»^۴ نبود، و از آن تیپ آدم‌های اهل مطالعه نبود؛ یا آدم‌هایی که اهل دعوا راه انداختن باشند. کیتی با دیدن او به یاد «آلف»^۵، کارگر مزرعه «کارت»^۶ افتاد که او را در سن پانزده سالگی پشت کومه علف‌های خشک بوسیده بود و همان وقت کارت پیر در حالی که گاو نری را که حلقه‌ای در دماغش بود، به دنبال خود می‌کشید ناگهان با هیبت نمودار شده و گفته بود «بس کنید!». کیتی نگاهش را دوباره به پایین انداخت. او ناگهان با خود اندیشید ترجیح می‌دهد جو او را ببوسد تا ادوارد. او به یاد سر و وضع خودش افتاد که از آن غافل شده بود. او از جو خوشش آمد. در این اندیشه بود که همه آنها را خیلی خیلی دوست دارد، واقعاً از ته دل دوستان دارد. او احساس بچه‌ای را داشت که پرستارش را قال گذاشته و تک و تنها پا به فرار گذاشته بود.

در این هنگام بچه‌ها خود را از روی صندلی پایین کشیدند؛ مراسم عصرانه تمام شد. کیتی زیر میز دنبال دستکش‌های خود گشت.

جو آنها را از روی زمین برداشت و پرسید: «همین‌هاست؟» کیتی دستکش‌ها را گرفت و در مشتش فشرد.

جو با اخم نگاه سریعی به او که در آستانه در ایستاده بود انداخت. به خود

۱. Eton، شهری در استان بوک‌شایر واقع در جنوب شرقی انگلستان.

۲. Harrow، ناحیه‌ای واقع در شمال غربی لندن.

۳. Regby، ناحیه‌ای در مرکز انگلستان.

۴. Winchester، شهری در جنوب انگلستان و مرکز همپشایر.

گفت خوب لُعبتی است اما وای که چقدر قیافه می‌گیرد!

خانم رابسون کیتی را به سمت اتاق کوچکی هدایت کرد که او، قبل از عصرانه، در آن خود را در آینه ورائداز کرده بود. آنجا پر از لوازم و اسباب بود. میزهای ساخته شده از خیزران، کتاب‌هایی با روکش منجملی و جعبه‌هایی با نولاهای برنجی، گلابیاتورهای مرمین که یک‌وری روی پیش‌بخاری گذاشته شده بود و تصاویر بیشمار... ولی خانم رابسون یک سینی بسیار بزرگ نقره‌ای را نشان می‌داد که روی آن حکاکی شده بود. حالت او هنگام اشاره به سینی کاملاً شبیه زُستی بود که خانم ملون موقع نشان دادن اثر «گینزبرو»^۱، که بدون تردید کار گینزبرو نبود، می‌گرفت.

خانم رابسون به حکاکی روی سینی اشاره کرد و گفت: «این سینی را دانشجوهای شوهرم به او داده‌اند.» کیتی شروع به هجی کردن نوشته‌های روی سینی کرد.

وقتی خواندن نوشته‌ها را تمام کرد خانم رابسون مدرکی قاب شده را که به دیوار نصب شده بود نشان داد و گفت: «و این...»

ولی در این وقت سام، که پشت سر آنها ایستاده بود و با زنجیر ساعتش بازی می‌کرد، جلو آمد و با انگشت سبابه کوتاه و کلفتش به عکس پیرزنی اشاره کرد که بزرگتر از اندازه واقعی انسان به نظر می‌آمد و در عکاسخانه گرفته شده بود.

او گفت: «مادرم» و حرف دیگری نزد. لبخندی غیر عادی بر لبان او نقش بست.

کیتی کمی به سمت جلو خم شد و تکرار کرد: «مادرتان؟»، بانوی سالخورده درشت اندام، که در بهترین لباس هایش شق و رق جلوی دوربین

۱. Thomas Gainsborough، (۱۷۸۸-۱۷۷۷) نقاش انگلیسی.

ژست گرفته بود، به منتهی درجه زشت به نظر می‌رسید. و با این وجود کیتی احساس می‌کرد که باید از آن تعریف کند.

«شما خیلی شبیه ایشان هستید، آقای رابسون.» این تنها چیزی بود که توانست بر زبان آورد. در واقع نگاه مصمم و چشمان نافذ آن دو کاملاً به هم شباهت داشت؛ و هر دو بسیار زشت بودند. لبخندی غیرعادی بر لبان آقای رابسون پدیدار شد.

او گفت: «خوشحالم از اینکه چنین نظری دارید. او همه ما را بزرگ کرد. گرچه هیچ کدام به خوبی او نیستند.» و بار دیگر همان لبخند غیرعادی را تحویل داد.

آنگاه رو به دخترش کرد که تازه وارد اتاق شده و بارپوش آنجا ایستاده بود.

او شانه‌ی نیل را نیشگون گرفت و دوباره تکرار کرد «به خوبی او نیستند.» کیتی با دیدن نلی که زیر عکس مادر بزرگش ایستاده بود و پدرش دستش را روی شانه‌اش گذاشته بود، یک دفعه دلش به حال خودش سوخت. او به این فکر می‌کرد که اگر دختر خانواده‌ای مثل خانواده رابسون بود، اگر در شمال زندگی کرده بود - ولی معلوم بود آنها منتظر رفتن او بودند. کسی در آن اتاق ننشسته بود. آنها همگی ایستاده بودند. کسی به او اصرار ماندن نکرد. وقتی گفته بود باید برود، همه آنها تا آن اتاق کوچک او را همراهی کرده بودند. کیتی حس می‌کرد هر یک از آنها می‌خواهند به کاری که قبلاً مشغول آن بودند بپردازند. نیل می‌خواست به آشپزخانه برگردد و ظروف عصرانه را بشوید؛ جو می‌خواست سراغ مرغدانی برود؛ خانم رابسون هم می‌خواست برود بچه‌هایش را بخواباند؛ و سام - او می‌خواست چکار کند؟ کیتی به او نگاه کرد که با زنجیر ساعت کلفتش که مثل زنجیر بچه مدرسه‌ای‌ها بود، آنجا ایستاده

بود. کیتی دستش را دراز کرد و در دل گفت تو خوب‌ترین مردی هستی که تا حالا دیده‌ام.

خانم رابسون با حالت موقرانه خود گفت: «خوشحالم از اینکه در مصاحبت شما بودیم.»

آقای رابسون همانطور که دست او را محکم فشرد گفت: «امیدوارم بزودی دوباره اینجا تشریف بیاورید.»

کیتی تا آنجا که می‌توانست دست آنها را در دست‌های خود محکم فشار داد و فریاد زد: «اوه، با کمال میل.» او می‌خواست بپرسد آیا آنها به این نکته واقف بودند که چقدر دوستشان دارد؟ دلش می‌خواست سؤال کند آیا آنها او را با وجود کلاه و دستکش‌هایش می‌پذیرفتند یا نه؟ ولی آنها همگی می‌خواستند سراغ کارهای خود بروند. کیتی در حالیکه از پله‌های کوچک روبروی خانه پایین می‌رفت و دستکش‌های چرمی رنگ و رورفته خود را در دست می‌فشرد اندیشید و من هم می‌خواهم بروم خانه تا برای شام لباس بپوشم.

خورشید دوباره می‌درخشید، پیاده‌روهای خیس برق می‌زد، تندبادی شاخه‌های مرطوب درختان بادام در باغ‌های ویلایی را به این سو و آن سو تکان داد و شاخه‌های کوچک و شکوفه‌ها در سطح پیاده‌رو به چرخش درآمد و در گوشه‌ای تلتناز شد. به نظر می‌رسید کیتی نیز، که لحظه‌ای بی‌حرکت کنار تقاطع ایستاده بود، چرخ‌زنان به طرف بالا حرکت می‌کرد و از محیط همیشگی دو و بر خود جدا می‌شد. او فراموش کرد که جاست. تو گویی آسمان، که وزش باد آنرا به شکل فضایی آبی‌رنگ و شفاف درآورده بود، در اینجا، بر فراز خیابان‌ها و خانه‌ها جلوه‌ای نداشت بلکه در دشت و صحرا خودنمایی

می‌کرد؛ جایی که باد بوته‌زارها را به جنبش می‌انداخت و گوسفندها با پشم‌های درهم پیچیده پشت دیوارهای سنگی پناه می‌گرفتند. کیتی تقریباً توانست بوته‌زارهایی را پیش خود مجسم کند که در اثر حرکت ابرها بر فراز آنها تاریک و روشن می‌شدند.

سپس با چند گام بلند خیابان غریب جای خود را به خیابانی داد که کیتی همیشه با جای جای آن آشنا بود. در اینجا او بار دیگر در معبر سنگفرش شده گام می‌نهاد که مغازه‌های قدیمی جورواجور با چینی‌های آبی و منقل‌های برنجی‌شان در آن واقع شده بود و لحظه‌ای بعد او به خیابان پیچ و خم‌دار و معروف، که پُر از گنبد و برجک کلیسا بود، وارد شد. آفتاب به صورت نوارهای پهن و عریض در فراسوی آن گسترده شده بود. درشکه‌ها، سایه‌بانها، و کتابفروشی‌ها در آن دیده می‌شدند؛ پیرمردان در ردای سیاهی که موج برمی‌داشت راه می‌رفتند؛ زنهای جوان با لباس‌های صورتی و آبی که پیچ و تاب می‌خورد، حرکت می‌کردند؛ و جوان‌ها با کلاه‌های حصیری در حالی که زیر بغل بالش حمل می‌کردند، از خیابان رد می‌شدند. ولی تمام آنها لحظه‌ای مهجور، بی‌محتوا و بی‌معنی به نظرش رسید. دانشجوی‌های معمول، کلاه به سر و ردا پوشیده با کتاب‌هایی که زیر بغل داشتند، احمق به نظر می‌آمدند. و پیرمردان متکبر با قیافه‌های اغراق‌آمیزشان شبیه ناودان‌های کله‌اژدری بودند. چهره‌هایی حکاک‌ی شده، قرون وسطایی و غیرواقعی. کیتی اندیشید همه اینها مثل اشخاصی هستند که برای اجرای نقش خود، لباس‌های پر زرق و برق به تن کرده باشند. اینک او کنار درِ خانه خود ایستاده و منتظر هیس‌کاک، سر پیشخدمت، بود که پاهایش را از روی لبه پایین شومینه بردارد و تاتی تاتی‌کنان در طبقه بالا راه بیفتد. موقعی که هیس‌کاک چتر او را گرفت و زیر لب همان غرغر همیشگی‌اش را راجع به هوا تکرار کرد، کیتی اندیشید

چرا تو نمی‌توانی مثل آدم حرف بزنی؟

کیتی به آرامی، طوری که گویی وزنه‌ای به پاهایش آویزان بود، به طبقه بالا رفت و در همان حال از میان پنجره‌ها و درهای باز به چمن نرم، درخت خمیده و پارچه‌های قلمکار رنگ و رو رفته می‌نگریست. او روی لبه تختخوابش نشست. آنجا بسیار بی‌روح و کسل‌کننده بود. یک مگس گوشت‌خوار دور اتاق شروع به چرخیدن کرد و از باغ زیر پنجره صدای جیرجیر یک چمن‌زن بلند بود. صدای بغ بغوی کبوترها از دوردست به گوش می‌رسید. بغ، بغو، بغ، بغو، بغ... چشمانش نیمه‌باز بود. تصور می‌کرد که در تراس یک مهمانسرای ایتالیایی نشسته بود. پدرش آنجا بود و داشت گیاه کوشاد را به یک ورق زبر کاغذ خشک کن می‌چسباند. امواج دریاچه در پایین دست شلپ شلپ به ساحل می‌خورد و درخشش آن چشم را خیره می‌کرد. کیتی جرأت به خرج داد و به پدرش گفت: «پدر...» پدرش مهربانانه از روی عینک به او نگر می‌نگریست. او گلی کوچک و آبی‌رنگ را بین شست و انگشت سبابه‌اش گرفته بود. کیتی همان‌طور که روی طارمی نشسته بود شروع به لیز خوردن از روی آن کرد و گفت: «می‌خواهم...» ولی در همان لحظه صدای زنگی در هوا پیچید. کیتی برخاست و به سمت میز شستشو رفت. او پارچ برنجی را که بسیار عالی صیقل خورده بود، یک‌واری کرد و دستهایش را در آب داغ فرو برد و در همان حال به خود گفت نل در این باره چه فکر می‌کند. زنگ دیگری به صدا درآمد. او به سمت میز توالت رفت. بیرون، فضای باغ سرشار از صدای همهمه و بغ بغو بود. او شانه و برس را برداشت و گفت تراشه‌های چوب در موهای جو تراشه چوب بود. خدمتکاری که یک دسته ظروف ساخته از قلع روی سرش بود از جلوی آنجا رد شد. کبوترها در حال

خواندن بودند، بغ بغو، بغ بغو... ولی صدای زنگ شام بلند شد. او سریعاً به موهایش گیر زد، دکمه‌های لباسش را بست و از پله‌های لیز پایین دوید و مثل مواقعی که در دوران کودکی‌اش عجله داشت، در حال پایین رفتن کف دستش را روی نرده کشید. آنها، همگی آنجا بودند.

والدینش در سالن ایستاده بودند. مرد قد بلندی کنار آنها بود. ردایش عقب رفته بود و آخرین شعاع‌های خورشید چهرهٔ مهربان و با ابهت او را روشن کرده بود. او کی بود؟ کیتی به خاطر نیاورد. آن مرد نگاه تحسین‌آمیزی به او انداخت و با تعجب گفت: «جل الخالق!»

او گفت: «این کیتی است، درسته؟» آنگاه دست کیتی را در دست خود فشرد.

او با تعجب گفت: «چقدر بزرگ شده‌اید!» طوری به کیتی نگاه می‌کرد که گویی به گذشتهٔ خود می‌نگریست نه به کیتی.

آن مرد گفت: «مرا به خاطر نمی‌آورید؟»

کیتی که به تدریج بعضی از خاطرات دوران کودکی‌اش را به خاطر می‌آورد با تعجب گفت: «چینگاچوگ»^۱

مادرش با غرور دستی به شانهٔ مرد زد و گفت: «ولی الآن ایشان «سِر ریچارد نورتن»^۲ هستند» سپس به راه افتاد چون آقایان در تالار مشغول صرف شام بودند.

کیتی در دل گفت ماهی بی‌مزه‌ای است و غذای داخل بشقاب‌ها تقریباً سرد شده است. به نظر او نانی که به صورت مربع‌های نازک بریده بودند، بیات

بود. شور و حال و سرزندگی پرستریج ترس هنوز در چشم و و گوش او جا خوش کرده بود. او در حالی که به اطراف می‌نگریست، بر تری نقره جات و چینی آلات لاج را تصدیق کرد؛ و بشقاب‌های ژاپنی و عکسی که در پرستویج ترس بود را زشت دانست، ولی این تالار غذاخوری با گیاهان رونده و آویزان و نقاشی‌های رنگ و روغن ترک خورده‌اش، خیلی تاریک بود. در پرستویج ترس اتاق سرشار از روشنایی و نور بود و صدای تاق تاق ضربات چکش هنوز در گوش او صدا می‌کرد. او به چمن‌زار رنگ و رورفته باغ نظر انداخت. برای هزارمین بار، آن آرزوی بچه‌گانه در ذهنش تکرار شد که آن درخت به جای اینکه هیچ تکانی بخود ندهد، یا بگیرد بخوابد یا اینکه شق و رق بر جای بایستد. در آن لحظه در واقع بازانی نمی‌بارید، لیکن همراه بادی که برگ‌های ضخیم درخت برگ‌بو را تکان می‌داد، به نظر می‌رسید طوفانی از شکوفه‌های سفید در اطراف باغ وزیدن گرفته بود.

ناگهان خانم ملون از او پرسید: «متوجه نشدی؟»

کیتی پرسید «چی، مامان؟» حواس او جای دیگری بود.

مادرش گفت: «مزه غیر عادی ماهی را.»

کیتی گفت: «فکر نکنم متوجه شده باشم» و خانم ملون به صحبت خود با سر پیشخدمت ادامه داد. بشقاب‌ها عوض شد و یک دیس دیگر جایگزین دیس قبلی گردید. اما کیتی گرسنه نبود. او یکی از شیرینی‌های تر و تازه را که برایش آورده بودند گاز زد، آنگاه شام سنگین و رنگینی که برای خانم‌هایی که از مهمانی شب قبل آنجا مانده بودند، آماده شده بود، به پایان رسید و او به دنبال مادرش به داخل اتاق نشیمن رفت.

هنگامی که آن دو تنها بودند، آن اتاق بسیار بزرگ جلوه می‌کرد، ولی آنها همیشه همانجا می‌نشستند. به نظر می‌رسید تابلوها به صندلی‌های خالی

چشم دوخته بودند، و گویی صندلی‌های خالی نیز به تابلوهای روی دیوار نگاه می‌کردند. به نظر می‌آمد پیرمرد نجیب‌زاده‌ای که بیش از صد سال پیش بر دانشکده ریاست داشت در روشنایی روز محو می‌شد ولی در نور چراغ دوباره به جای خویش باز می‌گشت. چهره‌اش خونسرد، استوار و خندان بود که شباهت عجیبی به دکتر ملون داشت به طوری که اگر یک قاب دور صورت دکتر ملون می‌گرفتند، آن را نیز می‌توانستند بالای شومینه آویزان کنند.

خانم ملون می‌گفت: «خوب است گهگاه شبهای آرامی داشته باشیم، گرچه خانواده فریب...» در همان حال که عینکش را به چشم می‌زد و روزنامه «تایمز» را برمی‌داشت، صدایش نیز به تدریج ضعیف‌تر شد. پس از یک روز کار، این موقع استراحت و خستگی در کردن او بود. همانطور که ستون‌های روزنامه را از بالا به پایین و رانداز می‌کرد، جلوی خمیازه خفیف خود را گرفت.

او به ستون تولد و مرگ روزنامه نگاه کرد و به طور سرسری گفت: «چه مرد ملیحی بود، آدم مشکل می‌توانست بفهمد او آمریکایی است.» کیتی افکار خود را کنار گذاشت. او به خانواده رابسون می‌اندیشید. مادرش دربارهٔ خانوادهٔ فریب حرف می‌زد.

او عجلولانه گفت: «او من خانم فریب را هم دوست دارم. او دوست داشتنی نبود؟»

خانم ملون با بی‌اعتنایی گفت: «هووم - به نظر من کمی زیادی به خودش رسیده بود.» او در حالی که به روزنامه‌اش چشم دوخته بود ادامه داد: «و آن لهجه‌اش... بعضی وقت‌ها اصلاً نمی‌فهمیدم او چه می‌گوید.»

کیتی ساکت بود. آن دو در این مورد اختلاف نظر داشتند، همانطور که در بسیاری از مسائل دیگر نیز به همین ترتیب بود.

ناگهان خانم ملون سرش را بلند کرد.

او روزنامه را پایین گذاشت و گفت: «خودش است، درست همان چیزی

است که امروز صبح به بیگی می‌گفتم.»

کیتی گفت: «چی مامان؟»

خانم ملون گفت: «این مرد - در سر مقاله،» و با انگشت آنرا در روزنامه

نشان داد.

او شروع به خواندن کرد «ما با وجود داشتن بهترین گوشت، ماهی و ماکیان

در جهان، قادر نیستم از آنها به بهترین نحو استفاده کنیم زیرا کسی نیست آنها

را خوب بپزد» مثل همیشه آه کوتاهی کشید و گفت: «همین که امروز صبح به

بیگی می‌گفتم.» درست همان وقت که آدم می‌خواست جلوی یک عده

آبروداری کند و آنها را تحت تأثیر قرار بدهد، مثل آن آمریکایی‌ها، یک چیزی

خراب از آب درمی‌آمد. و این بار ماهی کار را خراب کرده بود. او دنبال وسایل

کارش گشت و کیتی روزنامه را برداشت.

خانم ملون گفت: «سر مقاله است.» آن مرد تقریباً همیشه درست همان

چیزی را می‌گفت که او به آن فکر می‌کرد و این باعث آسودگی خیالش می‌شد

و در جهانی که به نظرش هر روز بدتر می‌شد به او احساس نوعی امنیت

می‌بخشید.

کیتی با صدای بلند خواند «پیش از اِعمال قانون همگانی و خدشه‌ناپذیر

حضور در مدرسه...» خانم ملون در جعبه لوازم خیاطی‌اش را باز کرد و در

حالی‌که دنبال قیچی‌اش می‌گشت گفت: «آره، همان است.»

کیتی با صدای بلند به خواندن ادامه داد: «... بچه‌ها با انواع مختلف آشپزی

و پخت و پز روبرو می‌شدند که گرچه ناکافی بود ولی به آنها اطلاعات جزئی

و مختصری می‌داد. امروزه آنها چیزی نمی‌بینند و به جز خواندن، نوشتن،

حساب کردن، دوخت و دوز و بافتن کار دیگری انجام نمی‌دهند.»

خانم ملون گفت: «درسته، درسته»، و پارچهٔ دراز گلدوزی‌اش را که لوله کرده بود باز کرد. او روی طرحی از پرنده‌هایی که به میوه نوک می‌زدند و از مقبره‌ای در «رونا»^۱ کشیده شده بود کار می‌کرد. او می‌خواست آنرا در اتاق خواب مهمانان آویزان کند.

سر مقاله با آن فصاحت متکبرانه‌اش حوصلهٔ کیتی را سر برد. او روزنامه را به امید یافتن مطالبی جزئی که مادرش را سرگرم کند ورق زد. خانم ملون موقع کار دوست داشت یک نفر با او حرف بزند یا چیزی را بلند بلند برایش بخواند. شبی پس از شب دیگر، اوقات گلدوزی او با صحبت‌های پس از شام، چونان یک هماهنگی لذت‌بخش، سپری می‌شد. در همان حال که یک نفر صحبت می‌کرد او کوک می‌زد، نگاهی به طرح می‌انداخت، نخ ابریشمی با رنگی متفاوت را انتخاب می‌کرد و دوباره کوک می‌زد. بعضی وقت‌ها دکتر ملون برایش شعر می‌خواند، اشعاری از «پوپ»^۲ یا «تنیسون»^۳. امشب دوست داشت کیتی با او حرف بزند. ولی او به طور فزاینده‌ایی متوجه عدم وجود ارتباط بین خود و کیتی می‌شد. او نیم نگاهی به دختر خود انداخت. چرا؟ او از خود پرسید چه شده است؟ آنگاه مثل همیشه آه کوتاهی کشید.

کیتی صفحات بزرگ روزنامه را ورق زد. گوسفندان کرم کید گوسفندی داشتند؛ تُرکها آزادی مذهبی می‌خواستند و انتخابات عمومی در جریان بود. او گفت: «آقای «گلداستون»^۴...»

۱. Ravenna، ناحیه‌ای در شمال ایتالیا، شمال شرقی فلورانس نزدیک دریای آدریاتیک.

۲. Alexander Pope، (۱۶۸۸-۱۷۴۴) شاعر انگلیسی.

۳. Alfred Tennyson، (۱۸۰۹-۱۸۹۲) شاعر انگلیسی.

۴. William Ewart Gladstone، (۱۸۰۹-۱۸۹۸) سیاستمدار بریتانیایی که در سال‌های

(۱۸۹۲-۹۴؛ ۱۸۸۶؛ ۸۵-۱۸۸۰؛ ۷۴-۱۸۶۸) نخست‌وزیر انگلستان بود.

خانم ملون قیچی‌اش را گم کرده بود. این موضوع باعث ناراحتی‌اش شد. او گفت: «کی دوباره آنرا برداشته است؟» کیتی روی زمین شروع به جستجوی آن کرد. خانم ملون جعبه وسایلش را زیر و رو کرد، سپس دستش را داخل شکاف بین رویه و بدنهٔ میل فرو برد و نه تنها قیچی بلکه کارت پاکت بازکنی صدفی را، که مدت‌های مدیدی بود گم شده بود و تقریباً از پیدا شدنش قطع امید کرده بودند، از آنجا بیرون آورد. پیدا شدن این چیزها او را ناراحت کرد. این نشان می‌داد که «الز»^۱ هیچوقت چنان که باید و شاید رویهٔ میل‌ها و کوسن‌ها را نمی‌تکاند.

او گفت: «این‌هاش، کیتی»، آن دو ساکت ماندند. همواره نوعی قید و بند بین آنها وجود داشت.

خانم ملون گلدوزی‌اش را از سر گرفت و پرسید: «مهمانی خانواده رابسون خوش گذشت، کیتی؟» کیتی جواب نداد. او روزنامه را ورق زد.

او گفت: «یک آزمایش انجام داده‌اند. یک آزمایش با نور برق.» و خواند «ناگهان نوری درخشان شروع به تابیدن کرد که پرتو شدید آن در طول آب‌های «راک»^۲ دیده شد. همه چیز مثل روز، روشن شد.» کیتی مکث کرد. او همان‌طور که روی صندلی اتاق نشیمن نشسته بود نوری را مجسم کرد که از کشتی‌ها بیرون می‌تابید. ولی در این هنگام در باز شد و هینس‌کاک با نامه‌ای که در سینی گذاشته بود وارد شد. خانم ملون آن را برداشت و در سکوت مشغول خواندن آن شد.

او گفت: «جواب ندارد.» کیتی از لحن صدای مادرش متوجه شد که چیزی اتفاق افتاده است. او با نامه‌ای که در دست داشت بی‌حرکت

1. Ellen

۲. Rock، رودخانه‌ای به طول ۴۸۳ کیلومتر در آمریکا، در شمال ایالت ایلینویز و جنوب ویسکانسین.

نشسته بود. هیس کاک پس از خارج شدن از اتاق در را پشت سر خود بست.

خانم ملون گفت: «رُز مُرده است! دختر خاله رز»

نامه روی زانویش قرار داشت.

او گفت: «نامه از طرف ادوارد است.»

کیتی گفت: «دختر خاله رز مرده است؟» لحظه ای قبل او در اندیشه

نوری درخشان بود که بر تخته سنگی قرمز می تابید. اینک همه چیز تیره به

نظر می رسید. وقفه ای به وجود آمد. سکوت برقرار شد. اشک در چشمان

مادرش حلقه زد.

او سوزن را داخل پارچه گلدوزی اش کرد و گفت: «درست همان وقتی

که بچه ها بیشتر به وجودش احتیاج داشتند.» او به آرامی شروع به پیچیدن

پارچه کرد. کیتی روزنامه تایمز را تا کرد و آن را به آرامی، طوری که خش

خش نکند، روی میز کوچک گذاشت. تنها یکی دوبار دختر عمو رُز را

دیده بود. او احساس ناراحتی می کرد.

بالاخره مادرش گفت: «دفتر یادداشت مرا بیاور.» کیتی آن را آورد.

خانم ملون نگاهی به قرارهایش که در دفتر نوشته بود انداخت و گفت:

«باید شام دوشنبه شب را به وقت دیگری موکول کنیم.»

کیتی که از روی شانهِ به مادرش نگاه می کرد، زیر لب گفت: «و

همینطور مهمانی چهارشنبه شب خانواده لثوم را.»

مادرش با لحن تندگی گفت: «ما که نمی توانیم همه چیز را عقب

بیندازیم.» و کیتی احساس کرد با این حرف تویخ شده است.

ولی به هر حال باید نامه های مختصری نوشته می شد. و کیتی در حالی

که مادرش به او دیکته می کرد آنها را نوشت. خانم ملون که نوشتن

دخترش را تماشا می کرد به خود گفت چرا او این قدر مشتاق است که تمام

قرارها را عقب بیندازد؟ چرا دیگر خوشش نمی آید با من بیرون برود؟ او

به نامه‌های مختصری که دخترش به دستش داد نگاه کرد.

خانم ملون آنرا گوشه‌ای گذاشت و با اوقات تلخی گفت: «چرا دیگر به چیزهای اینجا علاقه‌ای نشان نمی‌دهی کیتی؟»

کیتی که می‌خواست از جر و بحث همیشگی احتراز کند گفت: «مامان، عزیزم.»

مادرش مصرانه گفت: «ولی آن چیست که دلت می‌خواهد انجام بدهی؟» او گلدوزی‌اش را به کناری نهاده بود؛ شق و رق ایستاده بود و با حالتی نسبتاً ترسناک به او نگاه می‌کرد.

او ادامه داد: «تنها خواسته‌ن من و پدرت این است که تو هرکاری دلت می‌خواهد انجام بدهی.» کیتی دوباره گفت: «مامان، عزیزم.»

خانم ملون گفت: «اگر کمک کردن به من حوصله‌ات را سر می‌برد می‌توانی بروی به پدرت کمک کنی. بابات چند روز پیش می‌گفت که تازگی اصلاً سراغش نمی‌روی.» کیتی می‌دانست که منظور او، کتاب تاریخ کالج پدرش بود. پدرش گفته بود او می‌تواند در مورد کتاب کمکش کند. دوباره کیتی صحنه‌ن جاری شدن جوهر - دست او ناشیانه به شیشه جوهر برخورد کرده بود - روی پنج نسل از مردان اکسفورد را پیش خود مجسم کرد که باعث از بین رفتن خوشنویسی زیبای پدرش شد، چیزی که نوشتن آن ساعت‌ها طول کشیده بود، و صدای پدرش در گوشش طنین انداخت که در حال استفاده از کاغذ خشک‌کن با همان طنز معمول و مؤدبانه‌اش می‌گفت: «طبیعت خیال ندارد از تو یک محقق بسازد، عزیزم.»

کیتی گناهکارانه گفت: «می‌دانم، من تازگی پهلوی بابا نرفته‌ام. ولی آنجا همیشه یک چیزی هست که...» حرف خود را قطع کرد.

خانم ملون گفت: «طبیعتاً مردی در موقعیت پدر تو...» کیتی ساکت نشست. هر دو سکوت اختیار کردند. هر دو از این جر و بحث‌های

بی‌اهمیت ناراحت بودند؛ هر دو از این بگومگوهای مکرر نفرت داشتند؛ و با این وصف تو‌گویی برایشان غیر قابل اجتناب می‌نمود. کیتی بلند شد، نامه‌هایی را که نوشته بود برداشت و در سالن گذاشت.

خانم ملون که در افکار خود غوطه‌ور بود به تابلوی بالای سرش نگاه کرد و از خود پرسید او چه می‌خواهد؟ به خود گفت وقتی من به سن او بودم... و لبخندی بر لبانش هویدا شد. چقدر خوب به خاطر می‌آورد که در شبی بهاری مثل امشب، کیلومترها دور از هر نقطهٔ دیگر، در خانه‌اش در یورکشایر نشسته بود. جایی که می‌شد صدای برخورد نعل اسب با جاده را از کیلومترها فاصله شنید. هنوز به یاد می‌آورد چطور پنجرهٔ اتاق خوابش را باز می‌کرد و به بوته‌های تاریک داخل باغ نظر می‌انداخت و فریاد می‌زد: «زندگی این است؟» و زمستان برف همه‌جا را سفیدپوش می‌کرد. او هنوز می‌توانست صدای تلب تلب افتادن برف‌ها از درختان داخل باغ را بشنود. و کیتی اینجا، در آکسفورد، در کانون همه‌چیز، زندگی می‌کرد.

کیتی به اتاق نشیمن برگشت و خیلی آرام خمیازه کشید. او به‌طور ناخودآگاه با حالتی ناشی از خستگی دستش را به سمت صورتش برد که این حرکت باعث ناراحتی مادرش شد.

او گفت: «خسته‌ای کیتی؟ یک روز طولانی را پشت سر گذاشته‌ای، رنگ پریده به نظر می‌آیی.»

کیتی گفت: «و شما هم خسته به نظر می‌رسید.»

صدای زنگ ساعت، یکی پس از دیگری و یکی قبل از دیگری، در هوای دم‌کرده و مرطوب طنین انداخت.

خانم ملون گفت: «برو بخواب کیتی، شنیدی که! ساعت ده ضربه زد.»

کیتی کنار صندلی مادرش ایستاده و گفت: «مگر شما نمی‌آیید مامان؟»

خانم ملون در حالیکه دوباره عینکش را به چشم می‌گذاشت گفت:

«فعلاً که پدرت هنوز برنگشته است.»

کیتی می‌دانست که تلاش او برای راضی کردن مادرش به جایی نخواهد رسید. این جزئی از آداب مرموز زندگی والدینش بود. او خشم شد و مادرش او را به طور سرسری و سریع بوسید، و این تنها نشانه مهر و دل‌بستگی بود که ظاهراً بین آن‌دور و بدل می‌شد. با این وجود آنها بسیاز به هم علاقه داشتند؛ و با این حال همواره باهم بگو‌مگو می‌کردند.

خانم ملون گفت: «شب بخیر و خواب‌های خوب ببینی.»

او همانگونه که گهگاه این کار را می‌کرد، دستش را به دور بدن کیتی حلقه زد و افزود: «دوست ندارم بینم گلهای رُزت پژمرده می‌شوند.»

وقتی کیتی رفت، خانم ملون بی‌حرکت نشست. به خود گفت رُز مُرد - رُز که تقریباً همسن و سال او بود. دوباره نامه را خواند. ادوارد آن را فرستاده بود. در این فکر غوطه‌ور شد که ادوارد عاشق کیتی است و در همان حال که سوزنش را برمی‌داشت به خود گفت ولی فکر نکنم چندان مایل باشم کیتی با او ازدواج کند. نه، ادوارد نه... «لُرد لس‌وید»^۱ جوان نیز آماده است... و اندیشید این ازدواج بسیار خوب از آب درخواهد آمد. در همان حال که سوزنش را نخ می‌کرد در دل گفت نه به خاطر اینکه بخوام کیتی آدم ثروتمندی بشود؛ نه اینکه به مقام‌اهمیتی بدهم. ابتدا، ولی او می‌تواند هرچه کیتی بخواهد برایش مهیا کند... چه بود؟... در حالی که شروع به کوک زدن کرد با خود گفت خوشبختی. سپس دوباره افکارش به سوی رُز برگشت. رز مرده بود. رز که تقریباً همسن و سال او بود. او به خود گفت احتمالاً آن روز که برای پیک نیک به خلنگ‌زار رفته بودیم، اولین باری بود که از رُز خواستگاری کرد. آن روز یک روز بهاری بود. آنها

روی علف‌ها نشسته بودند. او رز را مجسم کرد که کلاه سیاهی با یک پر خروس روی موهای قرمز روشنش گذاشته بود. هنوز در تصوراتش می‌دید آن روز که برای پیک نیک به خلنگ‌زار رفته بودند موقعی که ایبل در عین ناباوری همه - چون او در اسکار برو مستقر شده بود - با اسب به آنجا آمد، سرخی گونه رز و نگاه فوق‌العاده زیبایش کاملاً مشهود بود.

در ابرکورتس، خانه در تاریکی فرورفته بود. فضای خانه آکنده از بوی تند گل‌های بهاری بود. طی چند روز اخیر حلقه‌های گل یکی پس از دیگری روی میز سالن انباشته شده بود. گل‌ها در محیط کم نور - تمام پرده‌ها کشیده شده بود - برق می‌زد، و عطر پرشور و عاشقانه گلخانه در فضای سالن پیچیده بود. تاج گل پس از تاج گل از راه می‌رسید. انواع گل‌ها آنجا وجود داشت؛ گل‌های سوسن با خطوط طلایی؛ گل‌هایی که جام خالدار آنها از شیر چسبناک شده بود؛ یاس سفید؛ لاله سفید؛ گل‌هایی با گلبرگی به ضخامت مخمل و گل‌هایی شفاف به نازکی ورق کاغذ، ولی همه سفید که پهلو به پهلو، به شکل دایره، به صورت بیضی، یا مثل صلیب روی هم کومه شده بودند طوری که کمتر شبیه گل به نظر می‌رسیدند. کارت‌هایی با حاشیه مشکی به آنها الصاق شده بود «با عرض تسلیت، از طرف سرگرد براند و بانو»؛ «با اندوه فراوان، از طرف ژنرال الکین و بانو»؛ «برای رز عزیز، از طرف سوزان». روی هر کارت کلماتی نوشته شده بود.

حتی در این لحظه که نعش‌کش جلوی خانه قرار داشت باز زنگ در به صدا درآمد و پسرکی قاصد در حالی که دسته‌ای گل سوسن به دست داشت وارد خانه شد. او در سالن ایستاد و کلاهش را از سر برداشت چون مردانسی که تابوت را حمل می‌کردند، تلوتلو خوران از پله‌ها پایین می‌آمدند. رز، کاملاً سیاهپوش بود، با تشویق پرستارش، گامی به جلو

نهاد و دسته گل کوچک بنفشه را روی تابوت انداخت. ولی در اثر نوسان تابوت، روی شانه‌های یکوری شده مردان وایتالی، هنگام پایین آوردن آن از پله‌های بَراق و آفتابگیر، دسته گل کوچک به زمین افتاد. افراد خانواده به دنبال تابوت در حرکت بودند.

هوای آن روز متغیر بود، گاهی سایه ابرها بر روی زمین به جلو می‌خزید و گاهی شعاع‌های نیزه‌وار آفتاب درخشان همه‌جا را روشن می‌کرد. تشییع جنازه با سرعتی در حد راه رفتن معمولی آغاز شد. دیلیا، که به همراه میلی و ادوارد سوار درشکه دوم شده بود، متوجه شد که خانه‌های روبرویی به خاطر همدردی پرده‌های خود را کشیده بودند ولی خدمتکاری دزدانه نگاه می‌کرد. دیلیا فهمید بقیه توجهی به او ندارند، آنها به مادر خود فکر می‌کردند. موقعی که به خیابان اصلی رسیدند، سرعت قدمها بیشتر شد چرا که جاده متهی به گورستان، دور و دراز بود. دیلیا از شکاف پرده می‌دید که سگ‌ها سرگرم بازی بودند؛ گدایی در حال آواز خواندن بود؛ و مردان موقع عبور نعش‌کش کلاه از سر برمی‌داشتند. ولی تا موقع رسیدن درشکه‌ای که دیلیا در آن سوار بود، آنها دوباره کلاهشان را به سر گذاشته بودند. آدم‌ها به تندی و با بی‌تفاوتی در پیاده‌رو راه می‌رفتند. مغازه‌ها، با لباس‌های بهاری، رنگارنگ شده بود و خانم‌ها در مقابل ویتترین آنها درنگ می‌کردند و به لباس‌ها چشم می‌دوختند. دیلیا اندیشید ولی آنها مجبورند تمام تابستان هیچ چیز نپوشند به جز مشکلی، و به شلوار ادوارد که مثل زغال سیاه بود نگریست.

آنها به ندرت باهم حرف می‌زدند و فقط جملاتی کوتاه و رسمی بینشان رد و بدل می‌شد تو گویی از همین الآن در گورستان بودند. روابط بین آنها به نوعی دستخوش تغییر شده بود. آنها با ملاحظه‌تر و کمی عاقل‌تر شده بودند گویا مرگ مادرشان مسئولیت‌های جدیدی بر دوش

آنها نهاده بود. ولی بقیه می‌دانستند چطور رفتار کنند؛ فقط او بود که در این مورد باید سعی می‌کرد. دیلیا اندیشید او جدا از بقیه است؛ او و همینطور پدرش. وقتی مارتین موقع خوردن عصرانه یک دفعه زده بود زیر خنده و بعد ساکت شده و احساس گناه کرده بود، دیلیا به خود گفته بود اگر صادق باشیم این درست همان کاری است که بابا باید انجام بدهد، این همان کاری است که من باید انجام بدهم.

او دوباره از پنجره درشکه به بیرون نگاه کرد. مرد دیگری کلاهش را از سر برداشت - مردی قدبلند، با کت فراق، ولی او نباید به خود اجازه می‌داد که پیش از پایان مراسم تدفین به آقای پارنل فکر کند.

سرانجام به گورستان رسیدند. او خود را به جای خویش در گروه کوچکی رساند که به دنبال تابوت به سمت کلیسا در حال حرکت بودند؛ و از اینکه نوعی هیجان عمومی و موقر وجودش را فرا گرفته بود؛ احساس راحتی و آرامش کرد. مردم در دو سوی کلیسا ایستادند و او سنگینی نگاه آنها را بر خود احساس کرد. آنگاه مراسم آغاز شد. کشیشی که پسر عمویشان بود شروع به خواندن دعا کرد. اولین واژه‌هایی که با قدرت از دهان او خارج می‌شد، فوق‌العاده زیبا و نافذ بود. دیلیا که پشت سر پدرش ایستاده بود متوجه او شد که چگونه محکم ایستاده و شانسه‌هایش را صاف گرفته بود.

«من رستاخیز و زندگی هستم.»

از آنجا که طی این چند روز دیلیا در خانه نیمه تاریک و آکنده از بوی گل محبوس شده بود، آن کلمات صریح وجودش را لبریز از حمد و سپاس می‌کرد. این چیزی بود که او با صداقت احساسش می‌کرد و این همان کلماتی بود که او به خود می‌گفت. ولی پس از آن، در همان حال که پسرعمو جیمز به خواندن ادامه می‌داد، تغییر به وجود آمد. آن احساس به

مرور از وجود دیلیا رخت بریست. او نمی‌توانست با منطق خود آنها را درک کند. آنگاه در میان صحبت او، دوباره همان فوران زیبا و آشنای واژه‌ها به گوش رسید «و همانند علف که صبحگاهان سبز است و رشد می‌کند ولی شبانگاه بیرون آورده می‌شود، خشک می‌گردد و می‌پلاسد، شما نیز پزمرده می‌شوید.» دیلیا زیبایی این واژه‌ها را احساس می‌کرد. دوباره آنها همچون نوای موسیقی طنین‌انداز شد، ولی پس از ادای این کلمات چنین می‌نمود که پسرعمو جیمز عجله داشت تو گویی خود در مجموع به آنچه می‌گفت معتقد نبود. به نظر می‌آمد او از دانسته‌ها به نادانسته‌ها؛ و از آنچه بدان اعتقاد داشت به چیزی که بدان معتقد نبود می‌پرید؛ حتی لحن صدای او نیز تغییر کرد. او همچون ردایی که به تن داشت تمیز، آهارزده و اتو کشیده به نظر می‌رسید. ولی از حرف‌هایی که می‌زد چه منظوری داشت؟ دیلیا از فکر کردن راجع به آن دست کشید. او اندیشید یا آدم حرف‌های او را می‌فهمد یا نمی‌فهمد. ذهن دیلیا سرگردان شد.

او در تصورات خود مرد قدبلندی را دید که در جایگاه مخصوص کنارش ایستاده بود و کلاهش را برداشت، لیکن به خود گفت ولی من تا پایان مراسم به او فکر نخواهم کرد. چشمانش را به پدرش دوخت. دیلیا متوجه شد که او یک دستمال سفید بزرگ را به آرامی به چشمانش فشار داد و دوباره آن را داخل جیبش گذاشت، سپس دوباره آن را بیرون کشید و چشمانش را با آن پاک کرد. در این هنگام صدای کشیش قطع شد؛ عاقبت پدرش دستمال را در جیبش گذاشت؛ و دوباره آنها دور هم گرد آمدند، جمع کوچک خانوادگی پشت تابوت تشکیل شد و باز آدم‌های سیاه‌پوش از جا برخاستند، به آنها چشم دوختند، و راه را باز کردند که آنها اول بیرون بروند، آنگاه به دنبالشان راه افتادند.

وزش دوباره نسیم ملایم و خنک، که با بوی برگ آمیخته بود، به

صورت دیلیا، احساس آرامش را به او باز گرداند. ولی اینک که به فضای باز آمده بود دوباره توجهش به چیزهای مختلف جلب شد. متوجه شد که چطور اسب‌های سیاه مراسم تشییع شمم به زمین می‌زدند. شن‌های زرد در زیر سم‌های آنها گود شده بود. به یاد آورد که شنیده بود اسب‌های تشییع جنازه را از بلژیک می‌آوردند و آنها چموش بودند. در دل گفت این اسب‌ها هم چموشند؛ گردن‌های سیاهشان در اثر عرق لکه لکه شده... ولی دیلیا به خود آمد. آنها در ردیف‌های یک نفره و دو نفره به صورت پخش و پلا در طول مسیر به راه افتادند تا اینکه به تپه کوچکی از خاک تازه و زرد رسیدند که کنار گودالی روی هم ریخته شده بود و دوباره توجه او به گورکن‌ها جلب شد که چطور بیل به دست با فاصله و تقریباً پشت سر هم ایستاده بودند.

سکون و آرامشی پدید آمده بود، مردم هنوز در حال آمدن بودند و برای خود جا پیدا می‌کردند، بعضی کمی بالاتر و عده‌ای کمی پایین‌تر. دیلیا چشمش به زنی ژنده‌پوش و فقیر افتاد که در آن حوالی پرسه می‌زد و سعی کرده به خاطر بیاورد که آیا او کلفت قدیمشان بود یا نه ولی اسمش به یادش نیامد. برادر پدرش، عمو دیگبی، مستقیماً جلوی او ایستاده بود و کلاه سیلندرش را مثل یک ظرف مقدس بین دو دستش گرفته بود، حالت او جلوه‌ای از سلوک لب‌گور را نشان می‌داد. دیلیا متوجه شد بعضی از زن‌ها در حال گریستن بودند، ولی نه مردها؛ مردها یک ژست داشتند و زن‌ها یک ژست دیگر. آنگاه دوباره شروع شد. نوای شکوهمند موسیقی در میان آنها به ترنم درآمد - «مرد که از زن زاده می‌شود»، مراسم دوباره از سر گرفته شده بود؛ یکبار دیگر آنها دور هم جمع شدند و به هم پیوستند. اعضای خانواده به لبه گور نزدیک‌تر شدند و به تابوتی، چشم دوختند که با تخته‌های صیقلی و دسته برنجی‌اش درون زمین گذاشته شده بود تا

برای همیشه آنجا مدفون گردد. تابوت نوتر از آن بود که برای همیشه مدفون شود. دیلیا به ته قبر خیره شد. مادرش آنجا قرار داشت؛ در آن تابوت - زنی که هم دوستش داشت و هم از او متنفر بود. چشمانش خیره شد. می‌ترسید نکند از هوش برود؛ ولی باید نگاه می‌کرد؛ باید حس می‌کرد؛ این آخرین فرصتی بود که در اختیار داشت. روی تابوت خاک ریختند؛ سه ریگ روی در محکم و بزاق آن افتاد؛ و در حالی که خاک در درون گور فرو می‌ریخت، احساسی از چیزی جاودانی بر وجود دیلیا غلبه کرد؛ از زندگی آمیخته با مرگ؛ از مرگی که به زندگی تبدیل می‌شد. زیرا همان‌طور که به گور چشم دوخته بود، صدای گنجشک‌ها را می‌شنید که تندتر و تندتر جیک جیک می‌کردند، صدای چرخ‌هایی را می‌شنید که در دوردست صدایشان بلندتر و بلندتر می‌شد، و زندگی نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد...

کشیش گفت: «صمیمانه سپاس می‌گوییم ترا که رضایتمندانه این خواهر ما را از سیه روزی‌های این دنیای گناهکار رهانیدی...»
 دیلیا در دل فریاد کشید چه دروغی! چه دروغ شاخهداری! کشیش او را از احساسی محروم کرده بود که کاملاً حقیقی بود؛ کشیش احساس همدردی‌آنی را در وجود او ضایع کرده بود.

دیلیا سرش را بلند کرد. چشمش به سوریس والینر افتاد که پهلو به پهلو هم ایستاده بودند؛ چهره‌هایشان نامشخص بود؛ نوک دماغشان قرمز شده؛ و اشک از دیدگان‌شان جاری بود. و اما پدرش طوری سیخ و شق و رق ایستاده بود که دیلیا به‌طور غیرارادی می‌خواست بزند زیر خنده. به خود گفت هیچ‌کس نمی‌تواند چنین احساسی داشته باشد. دارد تظاهر می‌کند. هیچ‌کدام از ما ابتدا احساس بخصوصی نداریم، ما همگی نقش بازی می‌کنیم.

در این هنگام جنب و جوشی بین همه بوجود آمد و تلاش برای ایجاد تمرکز حواس به پایان رسید. مردم سلاسه سلاسه از این سو و آن سو به راه افتادند؛ اینک لزومی نداشت به طور دسته جمعی حرکت کنند و تنها به صورت گروه‌های کوچک دور هم جمع می‌شدند؛ مردم، در میان سنگ قبرها، دزدکی با هم دست می‌دادند و حتی لبخند می‌زدند.

ادوارد در حالی که با «سر جیمز گراهام»^۱ دست می‌داد گفت: «خیلی لطف کردید تشریف آوردیدا» و او نیز دستی بر شانه ادوارد زد. آیا دیلیا هم باید می‌رفت و از او تشکر می‌کرد؟ ولی گذشتن از قبرها مشکل بود. حضور آنها در میان مقبره‌ها کم‌کم در لفافه به یک عزادارتنی آرام تبدیل می‌شد. او نمی‌دانست بعد از این چکار باید بکند. پدرش راه افتاده بود. دیلیا به پشت سرش نگاه کرد. گورکن‌ها جلوتر آمده بودند و داشتند تاج‌های گل را به طور منظم، یکی یکی روی هم می‌چیدند؛ و زنی که آن حوالی پرسه می‌زد به جمع آنها پیوسته بود و خم شده بود تا اسم‌های روی کارت‌ها را بخواند. مراسم پایان یافت؛ باران شروع به باریدن کرده بود.

باد پاییزی در سراسر انگلستان وزیدن گرفته بود و برگ‌های درختان را از شاخه جدا می‌کرد، که با رنگ‌های سرخ و زرد خود بر سطح زمین به این سو و آن سو پرمی‌کشیدند؛ یا قبل از اینکه در نقطه‌ای آرام گیرند آنها را همانند قوسی گسترده در هوا به پیچ و تاب می‌انداخت و منظره‌ای زیبا به نمایش می‌گذاشت. در شهرها باد با وزش تند خود از راه می‌رسید و اینجا و آنجا کلاهی را به زمین می‌انداخت و یا روسری زنی را در بلندی آسمان به پرواز درمی‌آورد. پول با سود فراوان در گردش بود، خیابان‌ها پر ازدحام بود. در دفاتر نزدیک سنت پُل، کارمندان دفتری پشت میزهای شیب‌دار خود، در حالی که قلم‌هایشان را روی کاغذ خط‌کشی شده قرار داده بودند، درنگ می‌کردند. پس از تعطیلات، کار کردن مشکل بود. پوست آنها در «مارگیت»^۱ «ایست‌بورن»^۲ و «برایتون»^۳ برنزه شده و به رنگ قهوه‌ای روشن درآمده بود. گنجشک‌ها و سارها روی لبهٔ بام سنت‌مارتین صدای جیک جیک ناموزون خود را در هوا پخش کرده،

۱. Margate، ناحیه‌ای ساحلی در جنوب شرقی انگلستان.

۲. Eastbourne، ناحیه‌ای در جنوب انگلستان.

۳. Brighton، ناحیه‌ای در جنوب انگلستان.

در میدان پارلمان کَلْهٔ صافِ مجسمه‌های عصا به دست یا طومار به دست را سفید کرده بودند. باد به دنبال قطاری که مردم را به قایق مسافربری می‌برد، وزیدن گرفت، کانال را متلاطم کرد، انگورها را در «پروانس»^۱ این طرف آن طرف انداخت و باعث شد پسرک ماهیگیر تنبل، که در دریای مدیترانه به پشت در قایقش دراز کشیده بود، بچرخد و به طنابی چنگ زند.

و اما در انگلستان، در شمال، هوا سرد بود. کیتی، لیدی لس‌وید، که در مهتابی کنار سگ اسپنل و شوهرش نشسته بود، شنش را روی شانه‌هایش کشید. او به نوک تپه و بنای یادبود قبیچی شکل می‌نگریست که توسط «ارل»^۲ ساخته شده و علامت خوبی برای کشتی‌ها به شمار می‌رفت. جنگل در مه فرو رفته بود. زن‌های سنگی با گل‌دان‌های گلی سرخ کاملاً نزدیک او در مهتابی قرار داشتند. مه دود رقیقی از روی گل‌های کوچک آتشین که در کرت‌های دور و دراز کاشته شده بود، به سمت رودخانه رانده می‌شد. کیتی با صدای بلند گفت: «علف‌های سوزان» در این هنگام ضربهٔ آهسته‌ای به شیشه خورد و پسر کوچکش که لباسی صورتی رنگ به تن داشت و اسب‌خال خالش را به دنبال خود می‌کشید، لنگ لنگان وارد شد.

در «دون‌شایر»^۳ که تپه‌های سرخ‌رنگی گرد و دره‌های شیبدار آکنده از هوای دریا بود، درختان هنوز انبوه و پُرس‌برگ بودند - خیلی انبوه؛ این را هاگ گیبس موقع صبحانه گفت. او گفت انبوه‌تر از آن است که بشود شکار کرد و میلی، همسرش؛ برای رفتن به جلسه او را تنها گذاشت. او با زنبیلی

۱. Provence، ناحیه‌ای در جنوب شرقی فرانسه که مشرف به دریای مدیترانه است.

۲. لقب اشراف در انگلستان که برابر است با کنت در فرانسه، که در اینجا به عنوان اسم خاص به کار رفته است.

۳. Devonshire، استانی در جنوب غربی انگلستان.

که به دست داشت در حالیکه مثل یک زن حامله در موقع حرکت نوسان برمی داشت روی سنگفرش نامنظم و محکم پیاده‌رو گام نهاد. گلابی‌های زردرنگ از روی دیوار باغ آویزان بود؛ او برگ‌های روی آنها را کنار زد؛ گلابی‌ها کاملاً رسیده و بزرگ بودند؛ لیکن زنبورها در اطراف آنها پرواز می‌کردند چرا که پوست گلابی‌ها شکاف برداشته بود. همان‌طور که دستش را روی میوه‌ها گذاشته بود مکث کرد. از جنگل‌های دور دست صدای بامب، بامب، بامب به گوش می‌رسید. یک نفر مشغول شکار بود.

گنبد و برجک‌های شهرهای دانشگاهی را مه دود فرا گرفته بود. در نقطه‌ای مه دهان یک ناودان کله اژدری را پُر کرده بود و در نقطه‌ای دیگر به دیوارهای زردرنگ و ورقه ورقه شده چسبیده بود. ادوارد که سرگرم پیاده‌روی سریع و همیشگی‌اش بود، توجه خود را معطوف بو، صدا و جلوه اطراف خویش کرد که دلالت بر پیچیده بودن برداشت‌ها داشت. موقعی که خانم لتوم از کنار او گذشت، ادوارد کلاه خود را از سر برداشت و اندیشید شاعران، اندکی چنانکه باید این پیچیدگی را خلاصه کرده‌اند لیکن در لاتین و یونانی باید مطالبی باشد که این تقابل را جمع‌بندی کرده باشد.

برگ‌های خشک و پلاسیده بر سنگفرش محوطه دادگاه‌ها ریخته شده بود. موریس در حالی که به سمت اتاق مشاوره قضات می‌رفت، به یاد دوران کودکی‌اش افتاد و با پاهایش برگ‌ها را به هم ریخت که در جوی آب پُر و پخش شدند. برگ‌ها در «کن سینگتون گاردنز»^۱ دست نخورده روی زمین پهن شده بود و بچه‌ها که در حال دو صدف‌ها را زیر پا تُرد می‌کردند مشت از آن برگ‌ها برمی‌داشتند و با حلقه‌های بازی خود، تند و فرزد در میان مه به سمت پایین خیابان‌ها ره می‌سپردند.

تندبادی که بر فراز تپه‌های بیرون شهر می‌وزید، به تدریج حلقه‌های تیره و شیب‌وار می‌راکنار زد و دوباره سرسبزی آنها نمایان شد. لیکن در لندن، فضای خیابان‌ها به آسمان ابری منتهی می‌شد و می‌غلظی که در ناحیهٔ «ایست‌اند»^۱ کنار ساحل رودخانه معلق مانده بود باعث می‌شد صدای مردانی که داد می‌کشیدند «آهن‌پاره می‌خریم، آهن‌پاره»، ضعیف شود و در حومه صدای ارگ‌ها خفه گردد. در تمام باغات پشت‌خانه‌ها، در کُنج دیوارهایی که پیچک بر آن رشد کرده بود و هنوز برای آخرین بازمانده‌های شمعدانی پناهی به شمار می‌رفت، برگ‌ها روی هم کومه شده و دندان‌های تیز و زهرآلود شعله‌های آتش آنها را به کام خود می‌کشید و باد دود را با خود به داخل خیابان و درون پنجره‌های اتاق پذیرایی، که از صبح باز مانده بود، می‌برد. چرا که ماه اکتبر بود، آغاز سال.

الینر پشت میز تحریرش نشسته بود و قلمی به دست داشت. او با نوک قلمش به پُرزهای پشت فیل دریایی مارتین، که در اثر جوهر پوسیده شده بود، زد و اندیشید «این» کاملاً عجیب است که تمام این سال‌ها سپری شده باشد. آن شیء جامد از همهٔ آن سال‌ها بیشتر عمر کرده بود. اگر او آن را دور انداخته بود هنوز در جایی باقی مانده بود. ولی او هرگز آن را دور نینداخته بود چون آن شیء با چیزهای دیگر عجین شده بود - مثلاً مادرش... کساغذ خشک‌کن را جلو کشید، یک خیال وسط آن بود که خطوطی مانند شعاع‌های خورشید گرد آن کشیده شده بود. سپس سرش را بلند کرد. علف‌های خشک را در باغ پشت‌خانه می‌سوزاندند؛ باد دود را در هوا پخش می‌کرد؛ بوی تند آن همه جا را پر کرده بود؛ و برگ‌های

۱. East End، ناحیهٔ پر جمعیت و کارگرنشین در قسمت شرق لندن.

درختان از شاخه‌ها جدا می‌شد و به زمین می‌ریخت. صدای آهنگ یک ارگ دندانه‌ای از خیابان به گوش می‌سید. او با آهنگ زمزمه کرد «Sun le pont d' Avignon بقیه‌اش چه بود؟ بقیه شعری که پیپی موقعی که با یک پارچه چرب گوش‌هایت را پاک می‌کرد، می‌خواند؟»

الینر زمزمه کرد «Ron, ron, ron, et plon, plon, plon». در این هنگام صدای آهنگ قطع شد. ارگ‌نواز از آنجا دور شده بود. او قلمش را داخل جواهر فرو کرد.

او زیر لب گفت: «سه هشت تا» و با اطمینان گفت: «می‌شود بیست و چهار تا.» آنگاه عددی را در پایین صفحه نوشت، دفترچه‌های جلد آبی و قرمز را جمع و جور کرد و آنها را به اتاق مطالعه پدرش برد.

موقع وارد شدن او، پدرش با خوش‌حلقی گفت: «این هم کدبانوی خانه!» او در صندلی دسته‌دار چرمی‌اش نشست و مشغول خواندن یک روزنامه مالی چاپ‌گرا بود.

او از بالای عینکش نگاه کرد و دوباره تکرار کرد: «این هم کدبانوی خانه.» الینر اندیشید او به تدریج کم‌تحرک‌تر و بی‌حال می‌شود. الینر عجله داشت. با این وجود آن دو به خوبی باهم کنار می‌آمدند، آنها تقریباً مثل برادر و خواهر بودند؛ پدرش روزنامه‌اش را پایین گذاشت و به سمت میز تحریر رفت.

الینر او را تماشا کرد که چطور قفلِ کشویی که دسته چکش داخل آن بود را باز می‌کرد؛ او اندیشید کاش عجله می‌کردی بابا، وگرنه دیرم می‌شود.

سرهنگ دستی به دفتری که گاو طلایی روی آن چاپ شده بود کشید و گفت: «هزینه شیر خیلی زیاد است.»

الینر گفت: «بله، در اکتبر از تخم مرغ استفاده می‌کنیم.»
 در حالی که سرهنگ با طمأنینه بسیار مشغول نوشتن چک بود، الینر
 نگاهی به اطراف اتاق انداخت. به جز دهنه اسب که بالای پیش بخاری
 آویزان بود و کاپ نقره‌ای که سرهنگ در مسابقه چوگان برده بود، آن‌جا با
 پوشه‌های پر از کاغذ و صندوقچه‌های اسناد، بیشتر شبیه یک دفتر به نظر
 می‌رسید. الینر از خود پرسید آیا او تمام صبح اینجا می‌نشیند،
 روزنامه‌های مالی می‌خواند و حساب بهره‌هایش را می‌کند؟ سرهنگ
 دست از نوشتن کشید.

او با همان تبسم زیرکانه‌اش پرسید: «و حالا کجا می‌روی؟»
 الینر گفت: «به یک جلسه.»

سرهنگ با خط ثابت و محکم خود زیر چک را امضاء کرد و تکرار
 کرد: «یک جلسه، خوب، به نفع خودت حرف بزن؛ ساکت نشین زبل» او
 رقمی را وارد دفتر کل کرد.

موقعی که سرهنگ نوشتن عدد را تمام کرد الینر گفت: «امروز عصر تا
 من می‌آیید بابا؟ می‌دانید که امروز پرونده مورس در دادگاه مطرح می‌شود.»
 سرهنگ سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد.
 او گفت: «نه؛ باید ساعت سه در «سیتی»^۱ باشم.»

الینر گفت: «پس ظهر موقع ناهار می‌بینمتان،» و خواست راه بیفتد. ولی
 سرهنگ دستش را جلوی او گرفت. می‌خواست چیزی بگوید ولی مکث
 کرد. الینر متوجه شد چهره پدرش کم‌کم حالت سابق خود را از دست
 می‌داد؛ رگه‌های کوچکی روی دماغش به چشم می‌خورد؛ و تقریباً زیادی
 سنگین و سرخگون شده بود.

۱. City، قسمتی قدیمی لندن که اکنون مرکز تجاری و مالی این شهر محسوب می‌گردد.

سرانجام گفت: «داشتم به این فکر می‌کردم که سری به خانه دیگری بزنم.» او بلند شد و به سمت پنجره رفت. و از آنجا نگاهی به باغ پشت خانه انداخت. الینر بی‌قرار بود.

سرهنگ گفت: «عجب، همه برگ‌ها دارد می‌ریزد!»

الینر گفت: «بله، برگ‌ها را می‌سوزانند.»

سرهنگ لحظه‌ای ایستاد و به دود خیره شد.

او حرف الینر را تکرار کرد: «برگ‌های سوزان» و ساکت شد.

او بالاخره حرف دلش را زد: «امروز تولد «مگی» است. در این فکر بودم که یک کادو کوچک برایش ببرم.» حرف خود را قطع کرد. الینر می‌دانست منظور پدرش این بود که می‌خواست او هدیه را برایش بخورد.

الینر پرسید: «چه می‌خواهید به او بدهید؟»

پدرش به طور سرسری گفت: «خوب، یک چیز قشنگی که خودت می‌دانی - چیزی زینتی که به دردش بخورد.»

الینر به فکر فرو رفت - مگی، دختر عمویش، هفت ساله بود یا هشت ساله؟

او با عجله پرسید: «گردنبند؟ سنجاق سینه؟ از این جور چیزها؟»

پدرش دوباره روی صندلی نشست و گفت: «آره، یک چنین چیزی. یک چیز قشنگ می‌دانی که، چیزی که به دردش بخورد.» او روزنامه‌اش را باز کرد و سرش را تکان داد. آنگاه در حالی که الینر از اتاق خارج می‌شد گفت: «متشکرم، عزیزم.»

روی میز سالن، بین یک سینی پُر از کارت ویزیت - بعضی از کارت‌ها

گوشه‌هایش برگشته بود، بعضی کوچک بود و بعضی بزرگ - و مخمل ارغوانی که سرهنگ کلاه سیلندرش را با آن تر و تمیز می‌کرد، یک پاکت خارجی قرار داشت که گوشه آن با حروف بزرگ نوشته شده بود «انگلستان». الینر با عجله از پله‌ها پایین آمد، و در حال عبور از کنار میز، پاکت را برداشت و داخل کیفش گذاشت. سپس با گام‌های سریع به سمت پایین تپس حرکت کرد. او سر پیچ ایستاد و با نگرانی چشم به انتهای خیابان دوخت. نگاهش، در میان آن همه وسایل نقلیه، به شیء بزرگی افتاد؛ خوشبختانه رنگ آن زرد بود؛ خوشبختانه او به اتوبوس رسیده بود. الینر دستی به سمت آن تکان داد و از آن بالا رفت. او پیش‌بند چرمی‌اش را روی زانوهایش کشید و نفس راحتی کشید. اینک همه مسئولیت بر عهده راننده بود. او خود را رها کرد؛ هوای لطیف لندن را استشمام کرد و با لذت به همه‌مۀ شهر گوش فرا داد. او به امتداد خیابان چشم دوخت و از منظرۀ درشکه‌ها، بسارکش‌ها و کالسکه‌ها که هریک با هدفی خاص در آن می‌گذشتند، لذت بُرد. خوشحال بود از اینکه در ماه اکتبر، پس از تمام شدن تابستان، به هیاهوی پر هیجان زندگی بازگشته است. الینر مدتی به خانۀ گیسس در دون‌شایر رفته بود. او به ازدواج خواهرش با هاگ‌گیسس فکر کرد و در حالی که میلی و بچه‌هایش را مجسم می‌کرد به خود گفت ازدواج خیلی خوبی از آب درآمد. و هاگ - لبخندی بر لبان الینر نشست. او سوار بر اسبی سفید و بزرگ می‌شد و گاه‌ها را خرد می‌کرد. الینر در دل گفت ولی درخت‌ها و گاوهای بسیار زیادی وجود دارد و به جای یک تپه بزرگ تپه‌های کوچک خیلی زیادی هست. او علاقه‌ای به دون‌شایر نداشت. خوشحال بود که به لندن برگشته و با کیف پر از کلغیش در اتوبوس زرد نشسته است و اینکه همه چیز دوباره در اکتبر از نو شروع می‌شود.

اتوبوس از مناطق مسکونی رد شده بود، خانه‌ها تغییر می‌کرد و جای خود را به مغازه‌ها می‌داد. این دنیای او بود؛ این همان جایی بود که به آن عادت داشت. خیابان‌ها شلوغ بود و زنها با زنبیل‌های خرید خود جلوی در مغازه‌ها ازدحام کرده بودند. او اندیشید کم و زیاد شدن مردم حالتی موزون و متعارف دارد همچون زاغی‌هایی که ناگهان به زمین می‌نشینند و دوباره اوج می‌گیرند.

او نیز داشت به سر کار خود می‌رفت - ساعتش را روی مچش چرخاند ولی به آن نگاه نکرد. پس از جلسه «دفوس»^۱ و پس از دفوس، «دیکسون»^۲. بعد ناهار و بعد از آن دادگاه... او تکرار کرد بعد ناهار و بعد از آن دادگاه در ساعت دو نیم. اتوبوس به کندی در طول خیابان «بیزواتر»^۳ حرکت می‌کرد. خیابان‌ها پست‌تر و فقیرنشین‌تر می‌شد.

الینر به خود گفت شاید نباید آن کار را به دفوس می‌دادم - او به خیابان پیتر فکر می‌کرد که در آن خانه‌ای ساخته بود؛ سقف دوباره چکه می‌کرد؛ بوی متعفن در ظرفشویی پیچیده بود. ولی در اینجا اتوبوس ایستاد، عده‌ای پیاده و سوار شدند و اتوبوس دوباره به راه افتاد - او اندیشید ولی بهتر است به جای مراجعه به یکی از آن شرکت‌های بزرگ، کار را به یک آدم خرده‌پا بدهم؛ و در همان حال به شیشه‌های عظیم ویتترین یکی از فروشگاه‌های بزرگ نگاه کرد. همیشه مغازه‌های کوچک چسبیده به فروشگاه‌های بزرگ قرار داشت. این موضوع او را گیج می‌کرد. از خود پرسید چطور مغازه‌های کوچک می‌توانند زندگی خود را بچرخانند؟ دوباره اندیشید ولی اگر دفوس - در اینجا اتوبوس ایستاد، او سرش را بلند

1. Duffus

2. Dickson

3. Bayswater

کرد، سپس از جا برخاست و در همان حال که از پله‌های اتوبوس پایین می‌رفت گفت: «اگر دفوس فکر می‌کند می‌تواند برای من گردن کلفتی کند، می‌فهمد که کور خوانده است.»

الینر به سرعت از کوره‌راهی که پر از چوب‌های نیمسوز بود به سمت انبار آهن گالوانیزه، که محل تشکیل جلسه بود، حرکت کرد. الینر دیر کرده بود، بقیه قبل از او آمده بودند. این اولین جلسه او پس از تعطیلات بود و آنها همگی به او لبخند زدند. «جود»^۱ حتی خلال دندانش را هم از دهانش بیرون آورد - علامتِ سپاس که باعث خوشنودی الینر شد. او همانطور که سر جای خود می‌نشست و کاغذهایش را روی میز می‌گذاشت اندیشید دوباره همه ما اینجا هستیم.

ولی منظور او «آنها» بود، نه خودش. او وجود نداشت، او اصلاً کسی حساب نمی‌شد. ولی آنها همگی آنجا بودند - «براکت»^۲، «کافیل»^۳، «میس سیمز»^۴، «رَمسِدِن»^۵، سرگرد «پورتر»^۶ و خانم «لیزن‌بی»^۷. سرگرد درباره سازمان سخنرانی می‌کرد، میس سیمز (کارگر سابق کارخانه) افاده می‌فروخت، خانم لیزن‌بی پیشنهاد می‌کرد که برای سرعمویش «سِر جان»^۸ نامه بنویسد که جود، مغازه‌دار بازنشسته، او را نکوهش کرد. او سر جای خود نشست و لبخند زد. «میريام پریش»^۹ مشغول خواندن نامه‌ها بود. الینر در همان حال که گوش می‌داد در دل پرسید اما چرا به خودت گشنگی می‌دهی؟ او لاغرتر از همیشه بود.

1. Judd

2. Brocket

3. Cufnell

4. Miss Sims

5. Ramsden

6. Porter

7. Lazenby

8. Sir John

9. Mirriam Parrish

در حالی که نامه‌ها خوانده می‌شد، الینر به اطراف خود نگاه کرد. آنجا یک مجلس رقص برقرار بوده است. هیلالی از کاغذهای زرد و قرمز بهم پیچیده و رشته رشته از این طرف سقف به آن طرف آویزان بود. دسته‌های گل رز کمرنگ در کناره‌های عکس رنگی پرنسین ولز قرار داشت؛ یک روبان لاجوردی روی سینه‌اش دیده می‌شد؛ یک سگ خپل زرد روی دامنش بود و مرواریدهایی روی سر شانه‌هایش دوخته شده و از آنها آویزان بود. الینر اندیشید در چهره او حالتی از آرامش و بی‌تفاوتی وجود دارد؛ عقیده‌ای غیرعادی که آنها در موردش اختلاف نظر داشتند؛ چیزی که خانواده لیزن‌بی آن را می‌ستود، میس سیمز آن را به مسخره می‌گرفت، و جود در حالی که ابروهایش را بالا می‌انداخت و دندان‌هایش را خلال می‌کرد به آن می‌نگریست. او به الینر گفته بود اگر یک پسر داشت، او را به دانشگاه آکسفورد یا کمبریج فرستاده بود. اما الینر به خود آمد. سرگرد پورتر روی خود را به او کرده بود.

او که می‌خواست الینر را وارد بحث کند، چون هر دو آنها از نظر شأن اجتماعی در یک موقعیت بودند، گفت: «خوب، میس پارگیتز، شما نظرتان را نگفته‌اید.»

الینر خود را جمع و جور کرد و نظر خود را به او گفت. او یک نظر داشت. یک نظر کاملاً قاطع. گلویش را صاف کرد و شروع به صحبت کرد.

دودی که در خیابان پیتر پیچیده بود در فضای باریک بین خانه‌ها متراکم شده و به شکل پرده‌ای تیره رنگ درآمده بود. ولی خانه‌های دو طرف کاملاً مشهود بود. به جز دو خانه در اواسط خیابان، بقیه آنها کاملاً شبیه هم بودند. قوطی کبریت‌هایی به رنگ زرد مایل به خاکستری با

بام‌هایی آجری. هیچ اتفاق خاصی آنجا نمی‌افتاد، چند بچه سرگرم بازی در خیابان بودند؛ دو گربه با پنجه‌هایشان چیزی را در جوی زیر و رو کردند. با این وجود، زنی سرش را از پنجره بیرون آورد، این طرف و آن طرف نگاه کرد و طوری بالا و پایین خیابان را ورنانداز کرد که انگار می‌خواست برای ارضای کنجکاوی خود هر سوراخ سمبه‌ای را زیر و رو کند. چشمان آزمند و حریصش که مثل چشمان یک پرنده شکاری بود، خواب‌آلود و اخمو می‌نمود تو گویی آنها نیز چیزی برای رفع گرسنگی خود نیافته بودند. هیچ اتفاقی نیفتاد. هیچ نوع اتفاقی. با این وصف او با نگاه خیره، ارضانشدنی و بی‌حال خود به بالا و پایین خیابان نگاه می‌کرد. در این هنگام یک درشکه تک اسبه از سر پیچ خیابان هویدا شد. او به آن چشم دوخت. درشکه مقابل ساختمان روبرویی ایستاد که به خاطر رنگ سبز لبه در و پنجره آن و وجود پلاکی بالای در که یک گل آفتابگردان روی آن نقش بسته بود، با بقیه خانه‌ها فرق داشت. مردی کوچک‌اندام که کلاه پشمی به سر داشت از درشکه پیاده شد و تق‌تق به در زد. زنی که نزدیک زایمانش بود، در را باز کرد. سرش را این طرف و آن طرف چرخاند، بالا و پایین خیابان را نگاه کرد، سپس در را بست. مرد منتظر ماند. اسب با دهنه پایین افتاده، سر خود را خم کرده و صبورانه ایستاده بود. زن دیگری که لب پایینی‌اش مثل یک تاقچه جلو آمده بود و صورتی سفید و غمگینی بزرگ داشت پشت پنجره ظاهر شد. دو زن پهلو به پهلو هم سر خود را از پنجره بیرون آوردند و مشغول تماشای مرد شدند. او پاهای پرانتری داشت و مشغول سنیگار کشیدن بود. آن دو راجع به او نظراتی رد و بدل کردند. مرد طوری در خیابان بالا و پایین می‌رفت که گویی منتظر کسی بود. در این هنگام سنیگارش را به گوشه‌ای انداخت. آنها او را تماشا کردند. بعد

از آن چه می‌کرد؟ آیا می‌خواست به اسبش خوراکی بدهد؟ اما در این لحظه زنی قد بلند که کت و دامن پشمی طوسی رنگ به تن داشت با عجله از سر پیچ خیابان به آن سمت آمد و مرد کوچک اندام برگشت و دستش را به کلاهش گذاشت.

الینر با صدای بلند گفت: «معذرت می‌خواهم دیر کردم.» و دفوس با تبسمی دوستانه دستش را به لبه کلاهش گذاشت که این حرکت همیشه الینر را خشنود می‌کرد.

او گفت: «اشکالی ندارد، میس پارکیتز.» الینر همواره امیدوار بود دفوس فکر نکند او یک کارفرمای معمولی است.

الینر گفت: «حالا آنجا را واری می‌کنیم.» او از این کار متنفّر بود ولی باید انجام می‌شد.

خانم «تامز»^۱، مستأجر طبقه پایین، در را باز کرد.

نگاه الینر به برآمدگی پیش‌بند افتاد و در دل گفت ای داد بیداد، دوباره یک بچه دیگر، بعد از آن همه حرف که به او زدم.

آنها در آن خانه کوچک، از اتاقی به اتاق دیگری رفتند و خانم تامز و گرو به دنبالشان روانه بودند. یک‌جا دیوار ترک خورده بود و جای دیگر نم پس داده بود. دفوس یک متر در دست داشت که با آن آهسته به دیوار می‌زد. در همان حال که خانم تامز حرف می‌زد، الینر اندیشید بدی‌اش این است که نمی‌توانم از دلبستگی‌ام نسبت به دفوس دست بردارم. بیشتر به خاطر لهجه و لژی او بود؛ او یک قلدر جذاب بود. الینر می‌دانست که او مثل موم نرم است، اما وقتی آنگونه، با آن نوای افتان خیزان، حرف می‌زد

که او را به یاد دره‌های ولز... ولی دفوس همه جا سر او کلاه گذاشته بود. در گچ دیوار سوزاخی بود که می‌شد انگشت را داخلش فرو کرد.

الینر گفت: «آن را ببینید آقای دفوس، آنجا...» و خم شد و انگشتش را در سوراخ کرد. دفوس داشت مدادش را به زبانش می‌زد. الینر عاشق این بود که با او به حیاطش برود و او را موقع اندازه‌گیری الوارها و بلوک‌ها تماشا کند، و همین‌طور شیفته اصطلاحات فنی او بود که برای هر چیزی به کار می‌برد. اصطلاحات فنی و تا حدودی سخت او.

الینر گفت: «حالا برویم طبقه بالا» به نظر او دفوس مثل مگسی بود که می‌خواست خود را از یک نعلبکی بالا بکشد. کار کردن با آدم‌های خرده‌پایی مثل دفوس شانس بود، آنها ممکن بود خودشان را بالا بکشند و جود زمان خودشان بشوند و پسرهایشان را به دانشگاه بفرستند، یا از آن طرف ممکن بود سقوط کنند و بعد - دفوس زن و پنج بچه داشت، الینر آنها را در اتاق پشت مغازه دیده بود که روی زمین سرگرم بازی با ماسوره‌ها بودند. الینر دائماً دلش می‌خواست آنها از او بخواهند که... ولی به طبقه بالا رسیدند که خانم «پاتر»^۱ پیر آنجا بستری بود. الینر در زد؛ او با صدایی بلند و خوشایند داد کشید: «اجازه هست بیائیم تو؟»

جوابی نیامد. پیرزن کاملاً کر بود، بنابراین آنها داخل اتاق شدند. او آنجا بود و طبق معمول بدون اینکه هیچ کار بخصوصی بکند، به گوشه تختخوابش تکیه داده بود.

الینر داد زد: «آقای دفوس را آورده‌ام تا یک نگاه به سقفتان بیندازد.» پیرزن سرش را بلند کرد و مثل یک بوزینه بزرگ ژولیده، با دستهایش شروع به کشیدن موهایش کرد. او سراسیمه و مشکوکانه به آنها چشم دوخت.

الینر گفت: «سقف، آقای دفوس»، به لکه زردرنگ روی سقف اشاره کرد. از ساختن خانه تنها پنج سال گذشته بود، و با این وجود همه چیز باید تعمیر می‌شد. دفوس پنجره را باز کرد و سرش را از آن بیرون برد. خانم پاتر دست الینر را محکم چسبیده بود؛ گویا می‌پنداشت آنها قصد دارند به او آسیب برسانند.

الینر با فریادی بلند تکرار کرد «ما آمده‌ایم سقفتان را ببینیم». اما این واژه‌ها برای او مفهومی دربر نداشت. پیرزن زوزه کشان شروع به نالیدن کرد؛ کلماتی که از دهانش خارج می‌شد با یکدیگر ترکیب شده، به شکل فریادی درمی‌آمد که نیمی ناله و نیمی نفرین بود. کاش خدا جان او را می‌گرفت. او گفت هر شب دعا می‌کند و از خدا همین را می‌خواهد؛ که خلاصش کند. تمام بچه‌هایش مرده بودند.

او شروع به نالیدن کرد: «صبحها وقتی از خواب بیدار می‌شوم...»
 «بله، بله، خانم پاتر.» الینر سعی داشت او را آرام کند ولی پیرزن دست‌های او را محکم چسبیده بود. خانم پاتر ادامه داد «از خدا می‌خواهم راحت‌تر کند.»

دوباره دفوس سرش را از پنجره داخل آورد و گفت: «برگها تو ناودان گیر کرده‌اند.»

«و درد...» خانم پاتر دستهایش را دراز کرد، آنها مثل ریشه‌های درهم پیچیده درخت، گره گره و شیاردار بود.

الینر گفت: «بله، بله»، به دفوس گفت: «اما یک جا ترک دارد که سقف چکه می‌کند. فقط به خاطر برگ‌های خشکیده نیست.» دفوس دوباره سرش را بیرون کرد.

الینر سر پیرزن داد کشید: «ما می‌خواهیم کاری کنیم که شما راحت‌تر باشید.» در این هنگام پیره‌زن مشغول تملق گفتن و چاپلوسی کردن شد؛ اینک او دست الینر را روی لب‌های خود فشرد.

دفوس دوباره سرش را داخل اتاق کرد.

الینر با لحنی تند به او گفت: «فهمیدید ایراد از کجاست؟» دفوس در حالی نوشتن چیزی در دفترچه یادداشت جیبی‌اش بود. الینر دوست داشت از آنجا برود. خانم پاتر از او می‌خواست که شانه‌هایش را لمس کند. او دستش را روی شانه الینر گذاشت. پیرزن هنوز دست او را محکم گرفته بود. مقداری دارو روی میز بود چون میریام پریش هر هفته به آنجا می‌آمد. الینر در همان حال که خانم پاتر به صحبتش ادامه می‌داد از خود پرسید چرا ما این کار را می‌کنیم و همانطور که به داروهای روی میز چشم دوخته بود در دل گفت چرا او را مجبور می‌کنیم زندگی کند؟ بیش از این نتوانست تحمل کند. دستش را از دست پیره‌زن بیرون کشید.

الینر فریاد زد: «خدا نگهدار خانم پاتر». او ریاکار بود، چون سالم و قبراق می‌نمود. الینر داد کشید «ما می‌خواهیم سقفتان را تعمیر کنیم.» او در را پشت سر خود بست. خانم گرو تاتی‌تاتی‌کنان پیش از او رفت تا سوراخ چاهک را در اتاقک ظرفشویی نشان بدهد. یک دسته موی زرد پشت گوش‌های کثیفش آویزان بود. الینر در حالی که دنبال آن‌ها به طرف اتاقک ظرفشویی می‌رفت به خود گفت اگر در زندگی مجبور بودم هر روز همین کار را بکنم، من هم مثل میریام یک پاره استخوان می‌شدم، با یک سری مه‌ره نخ شده... او دولا شد تا چاهک ظرفشویی را بو کند و از خود پرسید و فایده این کارها چیست؟

وقتی واریسی تمام شد الینر که هنوز بوی فاضلاب در دماغش بود رو به دفوس کرد و گفت: «خوب، دفوس قصد دارید در این باره چکار کنید؟» خشم الینر بالا می‌گرفت چون بیشتر تقصیرها از دفوس بود. دفوس او را گول زده بود. اما الینر همان‌طور که رو به روی او ایستاده بود به هیكل نحیف و کوچک و همچنین پاپیونش که تا روی یقه‌اش بالا آمده بود نگاه

کرد و احساس ناراحتی به او دست داد.

دفوس تکانی خورد و دست و پای خود را گم کرد، الینر حس می‌کرد که کم‌کم از کوره در می‌رود.

او با خشونت گفت: «اگر نمی‌توانید این کار را خوب انجام بدهید، من یک نفر دیگر را استخدام کنم.» اینک صدای او، لحن صدای دختر سرهنگ را به همراه داشت، لحن افراد بالاتر از طبقه متوسط که او از آن منزجر بود. قیافهٔ دفوس در مقابل چشمان او درهم رفت و عبوس شد. ولی الینر به خشونت خود ادامه داد.

او به دفوس گفت: «شما باید از خودتان خجالت کشید.» او متوجه شد که حرف‌هایش روی دفوس اثر گذاشته است. به تندی گفت: «روز بخیر.»

الینر دریافت لبخند محبت‌آمیزی که این‌بار بر لب‌های دفوس نقش بسته بود به خاطر او نیست. در دل گفت ولی باید اینها را با زور و ادا به کار کنی وگرنه تو را احمق به حساب می‌آورند و تحقیرت می‌کنند. خانم تامز او را به بیرون خانه راهنمایی کرد و او یک بار دیگر به برآمدگی پیش‌بندش نگاه کرد. گروهی از بچه‌ها دور اسب کوتولهٔ دفوس حلقه زده و به آن خیره شده بودند. الینر متوجه شد هیچیک از آن‌ها جرأت نداشت سر اسب را نوازش کند.

الینر دیر کرده بود. نگاهی به گل آفتابگردان روی پلاک سفالی انداخت. آن نقش که نشانهٔ عواطف دخترانه‌اش بود، او را جدأ به خنده می‌انداخت. قصدش نشان دادن گل و مزرعه در دل لندن بود. ولی اینک ترک خورده بود. او ناگهان طبق معمول با گام‌های تند به راه افتاد. به نظر می‌رسید حرکت باعث از بین رفتن اثر آن پوست کپریه می‌شد؛ و خاطرهٔ چنگال پیرزن را که هنوز بر شانه‌های خود حس می‌کرد از ضمیرش

می‌زدود. او می‌دوید و در حین دویدن خود را کنار می‌کشید. زنهایی که در حال خرید بودند جلویش سبز می‌شدند. وسط خیابان پرید میان اسب‌ها و گازی‌ها دست خود را تکان داد. کمک راننده او را دید، دستش را دور بدنش حلقه کرد و او را بالا کشید. به اتوبوس رسیده بود.

الینر در گوشه اتوبوس شصت پای مردی را لگد کرد و بین دو خانم مُسن گیر افتاد. کمی نفس نفس می‌زد، موهایش پایین رها شده و رنگش در اثر دویدن سرخ شده بود. نگاهی به بقیه مسافرهای انداخت. همه آنها آرام و مُسن به نظر می‌آمدند تو گویی تصمیمات قاطع خود را در زندگی گرفته بودند. به دلایلی همیشه در اتوبوس احساس می‌کرد از همه جوانتر است، ولی امروز چون در دعوا با جود برنده شده بود، احساس بزرگسالی به او دست داده بود. همان‌طور که اتوبوس در طول خیابان بیزواتر حرکت می‌کرد، ردیف تیره خانه‌ها در برابر چشمان او بالا و پایین می‌رفت. مغازه‌ها جای خود را به خانه‌ها می‌داد، خانه‌های کوچک و خانه‌های بزرگ، خانه‌های شخصی و میخانه‌ها. و در این جا کلیسایی قرار داشت که میله ظریف بالای مناره آن سر به آسمان کشیده بود. و در زیر نیز مجراها، سیم‌ها، لوله‌های فاضلاب... لب‌هایش شروع به تکان خوردن کرد. او با خود حرف می‌زد. زیر لب گفت همیشه میخانه، کتابخانه و کلیسا هست.

مردی که الینر شصت پایش را لگد کرده بود سرتا پای او را ورنانداز کرد؛ یک سنخ شناخته شده؛ با یک کیف؛ انسان دوست؛ خوب تغذیه شده؛ یک ترشیده؛ یک باکسره، مثل تمام زنهای هم طبقه خودش سردمزاج؛ امیال او هیچوقت ارضاء نشده‌اند، با این وصف بدریخت نیست. الینر داشت می‌خندید... در این هنگام سرش را بالا گرفت و متوجه نگاه آن مرد شد. او در اتوبوس بلند بلند با خودش حرف زده بود.

باید آن عادت را از سر خود می‌انداخت. باید تا موقع مساوک دندان‌هایش صبر می‌کرد. اما خوشبختانه اتوبوس ایستاد. او از آن بیرون پرید و به سرعت به سمت «میلرز پلیس»^۱ به راه افتاد. احساس جوانی و قدرت می‌کرد. پس از برگشتن از دون‌شایر با نگاهی تازه به همه‌چیز توجه می‌کرد. او دورنمای ابرکورن ترس را که پر از ستون‌های بلند بود از نظر گذراند. خانه‌ها، با ستون‌ها و باغ‌هایی که روبه‌رویشان قرار داشت، همه بسیار آبرومند به نظر می‌رسیدند و گویی الینر در تمام اتاق‌های پذیرایی مستخدمه‌ای را می‌دید که در حال تمیز کردن و آماده کردن میز برای ناهار بود. در تعدادی از اتاق‌ها نیز عده‌ای مشغول ناهار خوردن بودند و او می‌توانست آنها را از شکافِ نیمه‌وارِ بین پرده‌ها تماشا کند. به این فکر افتاد که خودش برای ناهار دیر کرده بود؛ او از پله‌های ورودی بالا دوید و کلیدش را داخل سوراخ در کرد. در این هنگام واژه‌ها در ذهنش شکل گرفت، تو گویی کسی با او صحبت می‌کرد. «یک چیز قشنگ، چیزی که به دردش بخورد.» همان‌طور که کلیدش در سوراخ قفل بود، بی‌حرکت ماند. جشن تولد مگی؛ هدیه پدرش؛ آن را فراموش کرده بود. مکث کرد، چرخید و دوباره از پله‌ها پایین دوید. باید به فروشگاه لملی می‌رفت.

خانم لملی، که این چند سال اخیر حسابی چاق شده بود، در پستو مشغول جویدن گوشت گوسفند بود که با دهان پُر از پُشت در شیشه‌ای چشمش به میس الینر افتاد.

او در حال بیرون آمدن از اتاق گفت: «روز بخیر، میس الینر.»

الینر نفس نفس می‌زد «یک چیز قشنگ، چیزی که به دردش بخورد.» خانم لملی متوجه شد که او پس از تعطیلات خیلی رو به راه و کاملاً برنزه به نظر می‌رسید.

الینر منظور خود را مشخص کرد «برای دختر برادرم - چیز، منظورم دختر عمویم است، دختر کوچکی سر دیگری.»
خانم لملی اجناس ارزان قیمت خود را برای چنین هدیه‌ای قبیح می‌دانست.

قایق‌های اسباب‌بازی، عروسک، ساعت‌های طلایی دو پنی... ولی هیچ‌کدام به حد کافی برای دختر کوچکی سر دیگری زیبا و مناسب نبود. اما میس الینر عجله داشت.

الینر به یک رشته سینه‌ریز مهره‌ای اشاره کرد و گفت: «آنجا، همان خوب است.»

خانم لملی در حالی که گردن‌بند آبی با خال‌های طلایی را پایین می‌آورد با خود اندیشید این که کمی ارزان به نظر می‌آید؛ ولی میس الینر به قدری عجله داشت که حتی نگذاشت آن را در کاغذ پیچد.

او دستش را دوستانه تکان داد و گفت: «مثل همیشه دیرم شده است، خانم لملی؛» سپس به دو از آن‌جا بیرون رفت.

خانم لملی او را دوست داشت. او همیشه با محبت به نظر می‌رسید. خیلی حیف بود از دواج نکرده بود - خیلی اشتباه بود می‌گذاشتند دختر کوچکتر زودتر از دختر بزرگتر ازدواج کند. خانم لملی در حالیکه برای خوردن گوشت گوسفند دوباره به پستوی مغازه برمی‌گشت به این نتیجه رسید که بهر حال او باید از پدرش مواظبت می‌کرد، و اکنون سرهنگ کاملاً پا به سن گذاشته بود.

موقعی که کراسبی ظرف‌ها را به اتاق آورد سرهنگ گفت: «میس الینر، به این زودی نمی‌آید. درپوش ظرف‌ها را بردار.» او پشت به بخاری دیواری ایستاده و منتظر الینر بود. او اندیشید آره، و سن نمی‌دانم چرا.

نگاهی به درپوش روی ظرف‌ها انداخت و تکرار کرد «نمی‌دانم چرا.» دوباره میرا در مقابل چشمانش مجسم شد، معشوق دیگر او تو زرد از آب درآمده بود، درست همان‌طور که سرهنگ از اول می‌دانست چنین می‌شود. و او چه چیزی برای تأمین آتیه میرا تدارک دیده بود؟ باید در این مورد چکار می‌کرد؟ این مسئله به ذهنش خطور کرده بود که بدش نمی‌آید تمام ماجرا را برای الینر بازگو کند. در دل گفت به هر حال چرا که نه؟ او که دیگر بچه نیست؛ و سرهنگ اصلاً علاقه‌ای به اینکِه - اینکِه - تمام موضوعات زندگی‌اش را در کشورهایش مخفی کند نداشت. اما فکر اینکِه ماجرا را با دختر خودش در میان بگذارد نوعی احساس خجالت در او پدید آورد.

او یکدفعه به کراسبی که خاموش و منتظر پشت سرش ایستاده بود گفت: «آمدش.»

در حینی که الینر وارد اتاق می‌شد سرهنگ با عقیده‌ای راسخ که ناگهان در او بوجود آمده بود به خود گفت نه، نه. من نمی‌توانم این کار را بکنم. به دلایلی وقتی چشمش به دخترش افتاد متوجه شد نمی‌تواند قضایا را برایش تعریف کند. در حالی که به گونه‌های شاداب و چهره‌ی بی‌خیال الینر می‌نگریست به خود گفت در هر حال او زندگی خودش را دارد. رعشه‌ای از حسادت وجودش را فرا گرفت. سرهنگ در حال نشستن اندیشید او باید به امور خودش فکر کند.

الینر گردنبنندی را روی میز به سمت او هل داد.

سرهنگ با بی‌تفاوتی نگاهی به آن انداخت و گفت: «سلام، این چیه؟»

الینر گفت: «کادوی مگی است، بابا. بهترین چیزی است که توانستم...

فقط می‌ترسم کمی ارزان به نظر بیاید.»

سرهنگ در حالی که با حواس پرتی به آن چشم دوخته بود گفت:

«آهان؛ خیلی خوب است...» آن را گوشه‌ای گذاشت و افزود: «درست همان

چیزی است که دوست دارد.» آنگاه شروع به تکه‌تکه کردن جوچه کرد.

الینر کاملاً گرسنه بود و هنوز کمی نفس نفس می‌زد. احساس می‌کرد یک «چرخ پیچ» است و این اسمی بود که روی خودش گذاشته بود. دستش را به سمت سُس دراز کرد و در همان حال از خود پرسید چیزها را دور چه چیز می‌چرخاندی؟ یک محور؟ آن روز صبح موقعیت او وقت و بی‌وقت تغییر کرده بود؛ و هر دفعه باید رفتار خاص همان موقعیت را از خود بروز می‌داد؛ به زبان آوردن آنچه باید می‌گفت؛ و کنار گذاشتن آنچه نباید گفته می‌شد. و اکنون هیچ احساسی نداشت؛ یک گرسنه محض؛ یک جوجه - خورِ صرف؛ بی‌علاقه به هرچیز دیگر. اما در حالیکه سرگرم خوردن بود، حضور پدرش به او تحمیل شد. او صلابت پدرش را که در مقابلش نشسته و با نظم و ترتیب مشغول بلعیدن جوجه‌اش بود می‌ستود. الینر از خود پرسید او چکار می‌کرده است؟ سهامش را از یک شرکت در بیاورد و در یک شرکت دیگر به کار بیندازد؟ سرهنگ به خود آمد.

او پرسید «خوب، جلسه چطور بود؟» الینر با بزرگ جلوه دادن پیروزی‌اش بر جود، اتفاقات انجمن را برای او تعریف کرد.

سرهنگ گفت: «خوب است. در مقابلشان بایست نل. خودت را راضی نکن ساکت بنشین.» او در حد خود، به دخترش افتخار می‌کرد و الینر دوست داشت پدرش به او افتخار کند. ضمناً در مورد کلبه‌های ریگی و دفوس به پدرش چیزی نگفت. سرهنگ هیچ احساس ترحمی نسبت به آن‌هایی که در مورد پول حماقت به خرج می‌دادند، نداشت؛ و الینر هرگز یک پنی سود نبرده بود، بلکه تمامش را صرف تعمیرات کرده بود. او موضوع صحبت را به موريس کشید و پرونده‌ای که باید در دادگاه روی آن کار می‌کرد. دوباره نگاهی به ساعتش انداخت. سر ساعت دو و

نیم بازن برادرش «سیلیا»^۱، جلوی ساختمان دادگاه‌ها وعده کرده بود.
او گفت: «باید عجله کنم.»
سرهنگ گفت: «آه، ولی این وکلای دعاوی همیشه بلندند چطور کارها
راکش بدهند. قاضی کیست؟»
الینر گفت: «ساندرز کری.»
سرهنگ گفت: «پس به اندازه تکمیل شدن «دومزدی»^۲ طول
می‌کشد.»

او پرسید: «در کدام دادگاه، جلسه تشکیل می‌شود؟»
الینر نمی‌دانست.

سرهنگ گفت: «این هم کراسبی...» او کراسبی را فرستاده برود
«تایمز» را برایش بیاورد. در حالیکه الینر نان مربایی اش را می‌بلعید، او با
انگشتان بدقواره اش شروع به ورق‌زدن صفحات بزرگ روزنامه کرد.
موقعی که الینر قهوه را در فنجان‌ها می‌ریخت، سرهنگ فهمید که پرونده
در کدام دادگاه به جریان می‌افتد.
الینر که فنجانش را پایین می‌گذاشت گفت: «و شما می‌خواهید به
سیتی بروید بابا؟»

سرهنگ گفت: «بله، برای دیدن کسی.» او عاشق این بود که به سیتی
برود و فرقی نمی‌کرد که آنجا چکار داشت.

الینر از جا برخاست و گفت: «عجیب است که کری به پرونده رسیدگی
می‌کند.» آنها همین چند وقت پیش با او در یک خانه بزرگ و بی‌روح در

1. Celia

۲. Domesday، ثبت املاک و قیمت‌گذاری زمین‌ها در انگلستان که به فرمان ویلیام فاتح
در سال ۱۰۸۶ صورت گرفت.

حوالی «کوینزگیت»^۱ شام خورده بودند.

الینر پرسید «آن مهمانی را یادتان می‌آید؟ صندوق‌های بلوطی قدیمی را؟» کسری صندوق‌های بلوطی را جمع می‌کرد. پدرش گفت: «گمانم تمامشان ساختگی بودند.» او بالحن سرزنش آمیزی گفت: «عجله نکن، یک درشکه بگیر نزل... اگر پول خُرد می‌خواهی...» او برای پیدا کردن سکه با انگشتان معیوب جیبش را زیر و رو کرد. الینر که به پدرش چشم دوخته بود، به یاد احساس دور دوران کودکی‌اش افتاد که جیب‌های پدرش را معادن بی‌انتهای سکه می‌پنداشت که می‌توانست تا ابد از آنها سکه‌های دو شلینگ و نیمی استخراج کند.

او سکه‌ها را از پدرش گرفت و گفت: «خوب، پس موقع عصرانه شما را می‌بینم.»

سرهنگ به دخترش یادآوری کرد: «نه، من می‌خواهم سری به خانواده دیگری بزنم.»

او گردن‌بند را در دست بزرگ و پر مویش گرفت. الینر می‌ترسید آن هدیه کمی ارزان به نظر بیاید.

سرهنگ پرسید «و جعبه‌اش چه شد، هان؟»

الینر گفت: «کراسبی، بدو یک جعبه برای این گردن‌بند پیدا کن» و کراسبی، که ناگهان احساس با اهمیت بودن کرده بود، با عجله به سمت زیرزمین رفت. الینر به پدرش گفت: «پس موقع شام شما را می‌بینم.» او با آسودگی خیال اندیشید معنی‌اش این است که لزومی ندارد برای عصرانه به خانه برگردم.

سرهنگ گفت: «بله، وقت شام.» یک کاغذ پیچیده شده در دستش بود که

ته سیگار برگش را داخل آن کرد. شروع به پک زدن کرد. ستون باریکی از دود سیگار به هوا بلند شد. الیز از بوی سیگار برگ خوشش می‌آمد. لحظه‌ای ایستاد و نفس عمیقی کشید.

او گفت: «سلام گرم مرا به زن عمو یوجینی برسانید.» سرهنگ در حال پُک زدن به سیگار برگ، سرش را تکان داد.

درشکه سواری لذت‌بخش بود - اینطوری یک ربع زودتر می‌رسید. الیزر آهی حاکی از رضایت کشید و به صندلی درشکه تکیه داد که باعث شد لبه‌های دامنش از روی زانوهایش بالاتر رود. افکارش لحظه‌ای آزاد و فارغ شد. او در گوشه صندلی درشکه نشسته بود و خستگی ناشی از تلاش را از تن بدر می‌کرد و از سکوت و آرامش لذت می‌برد. در حالیکه درشکه در خیابان یورتمه می‌رفت، او احساس بی‌تفاوتی می‌کرد و تنها نظاره‌گر بود. صبح مسائل مختلف بر او یورش آورده بود، مسئله‌ای به دنبال مسئله‌ای دیگر. اکنون، تا وقتی که به ساختمان دادگاه‌ها برسد، می‌توانست بدون اینکه کاری انجام دهد، بنشیند. راه طولانی بود؛ و آن اسب هم از آن اسب‌های لیک لیک کن و تنبل بود، اسبی با موهای بلند و قرمز، که در تمام طول خیابان بیزواتر به همان یورتمه آهسته و یکنواختش ادامه داد. آمد و شد در خیابان‌ها بسیار اندک بود؛ هنوز مردم مشغول صرف ناهار خود بودند. در دوردست مه سبک و تیره رنگی شکل می‌گرفت؛ زنگ‌ها جرینگ جرینگ صدا می‌کرد؛ و خانه‌ها در برابر دیدگان او می‌گذشتند. او از اینکه سعی کند بفهمد از مقابل چه نوع خانه‌هایی عبور می‌کنند، دست کشید. چشمانش را نیمه‌باز کرد، و آنگاه، ناخودآگاه، دست خود را مجسم کرد که نامه‌ای را از روی میز سالن برمی‌داشت. کی؟ همان‌روز صبح. آن را چه کار کرده بود؟ در کیفش گذاشته

بود؟ بله. همان‌جا بود، بدون اینکه درش باز شده باشد، نامه‌ای بود از هند، از طرف مارتین. او می‌توانست در درشکه آن را بخواند. نامه با دست کوچکی مارتین روی کاغذی بسیار نازک نوشته شده بود. این بار طولانی‌تر از معمول بود و درباره‌ی ماجرای بود که با شخصی به نام «رتون»^۱ برایش اتفاق افتاده بود. رتون کی بود؟ الینر نتوانست به یاد بیاورد. او شروع به خواندن کرد «سپیده‌دم راه افتادیم.»

الینر از شیشه درشکه به بیرون نگاه کرد. آنها در شلوغی و ازدحام ماربل آرج گیر کرده بودند. کالسکه‌ها در حال بیرون آمدن از پارک بودند. یک اسب و رجه و رجه می‌کرد و جفتک می‌انداخت، ولی درشکه‌چی دهنه‌ی او را محکم گرفته بود.

او دوباره مشغول خواندن شد «فهمیدم که وسط جنگل تنها مانده‌ام...»
الینر پرسید اما آنجا چه کار داشتی؟

او چهره‌ی برادرش را پیش خود مجسم کرد؛ موهای سرخ؛ صورت گرد؛ و سیمای نسبتاً ستیزه‌جوی او که همیشه باعث می‌شد الینر بترسد بالاخره یک روز کار دست خودش بدهد. و از قرار معلوم همین‌طور هم شده بود.

او خواند «راه را گم کرده بودم؛ و خورشید داشت غروب می‌کرد.»

الینر رویه روی خود، به انتهای خیابان آکسفورد چشم دوخت. نور آفتاب بر لباس‌های داخل و پتیرین مغازه‌ای تابیده بود. گمان می‌کرد جنگل یک بیشه‌ی خیلی انبوه بود؛ به رنگ سبز سیر؛ که از درختان کوچک و رشد نیافته به وجود آمده بود. مارتین تنها در وسط جنگل بود و خورشید داشت غروب می‌کرد. بعد چه اتفاقی افتاد؟ «فکر کردم بهتر است همان‌جا که هستم بمانم.» پس او تنها

وسط درختان کوچک، در جنگل، ایستاده بود؛ و خورشید داشت غروب می‌کرد. الینر دیگر به جزئیات خیابان روبروی خود توجهی نداشت. به خود گفت حتماً وقتی خورشید غروب کرده، آنجا خیلی سرد شده است. دوباره به خواندن پرداخت. مارتین مجبور شده بود آتش روشن کند. «جسیم را نگاه کردم و فهمیدم که فقط دو تا چوب کبریت دارم... اولین کبریت خاموش شد.» الینر در مقابل خود توده‌ای چوب خشک را می‌دید که روی هم تلنبار شده بود و مارتین که یگه و تنها ناظر خاموش شدن کبریت بود. «بعد کبریت دوم را زدم و با خوش شانسی کامل این بار نتیجه داد.» کاغذ شروع به سوختن کرد؛ شاخه‌های کوچک روشن شد؛ و خیمه‌ای از آتش برپا شد. الینر از شوق اینکه بفهمد آخر قضیه چه شده است چند خط را جا انداخت... «یک بار فکر کردم صدای فریاد چند نفر را شنیدم، ولی آن صداها محو شد.»

الینر با صدای بلند گفت: «آن صداها محو شد.»

آنها در «چانسری لین»^۱ توقف کرده بودند. یک پلیس پیر زنی را از عرض خیابان رد می‌کرد؛ ولی خیابان یک جنگل بود. الینر گفت: «آن صداها محو شد، و بعدش؟»

«... از یک درخت بالا رفتم... کوره راه را دیدم... خورشید داشت طلوع می‌کرد... آنها فکر کرده بودند من مرده‌ام.»

درشکه ایستاد. الینر لحظه‌ای بی‌حرکت ماند. او به جز درختان کوچک رشد نکرده و برادرش که به طلوع خورشید بر فراز جنگل می‌نگریست، چیز دیگری نمی‌دید. خورشید در حال طلوع بود. شعله‌های آتش لحظه‌ای روی توده گسترده و منحوس ساختمان دادگاه‌ها شروع به رقصیدن کرد. الینر در

حالی‌که کرایه در شبکه چپی را می‌داد به خود گفت این دومین کبریت بود که نتیجه داد، آنگاه به راه افتاد.

زنی کوچک اندام که لباس خرز به تن داشت و کنار یکی از درها ایستاده بود فریاد زد: «او، بالاخره آمدی!»

«دیگر از خیر آمدنت گذشته بودم. همین حالا می‌خواستم بروم تو.» او زنی بود با هیكلی کوچک و چهره‌ای گربه‌وار، و نگران، که به شوهر خود بسیار افتخار می‌کرد.

آنها در چرخان راهل دادند و به سالن دادگاهی رفتند که پرونده در آن رسیدگی می‌شد. ابتدا آنجا تاریک و پراز دحام به نظر رسید. مردان کلاه گیس به سر و ردا پوشیده، چونان گروهی پرنده که این‌جا و آن‌جا در مزرعه‌ای آرام می‌گرفتند، روی صندلی‌های خود می‌نشستند، از جا برمی‌خاستند، بیرون می‌رفتند، یا داخل می‌شدند. هیچ‌کدام از آنها آشنا نبودند و الینر نمی‌توانست موریس را ببیند. به اطرافش نگاه کرد و سعی کرد او را پیدا کند. سیلیا بیچ‌کنان گفت: «اوناهاش، آنجاست.»

یکی از وکلای مدافع ردیف جلو، سرش را چرخاند. او موریس بود؛ ولی با آن کلاه گیس زرد رنگ قیافه‌اش چقدر عجیب می‌نمود! نگاه او بدون هیچ نشانه‌ای که دال بر تشخیص باشد از روی آن دو گذشت. الینر نیز لیخندی به او نزد؛ فضای خشک و بی‌روح حاکم بر آنجا، مانع از پرداختن به مسائل شخصی می‌شد؛ و نوعی حالت رسمی در آن محیط وجود داشت. از جایی که نشسته بود می‌توانست نیم‌رخ موریس را ببیند؛ کلاه گیس با خطی صاف روی پیشانی‌اش چسبیده بود و چهره او را به شکل یک عکس قاب شده درآورده بود. او هرگز موریس را به این مهمی ندیده بود؛ با چنین ابرویی، و با چنین

دماغی. الینر به اطراف خود نظر انداخت. همه آن‌ها شبیه عکس بودند؛ تمام آن وکلا قاطع و خشک به نظر می‌آمدند مثل نقاشی‌های قرن هیجدهم که به دیوار آویزان بود. آنها هنوز در حال بلند شدن و نشستن، خندیدن، حرف زدن... ناگهان دری باز شد. راهنما به خاطر رئیس دادگاه اعلام سکوت کرد. آرامش برقرار شد؛ همه از جای خود برخاستند؛ و قاضی وارد شد. او تعظیمی کرد و در زیر تمثال شیر و اسب شاخدار روی صندلی نشست. الینر احساس کرد رعشه‌ای ناشی از هیجان و بهت وجودش را فرامی‌گیرد. او کبری پیر بود. ولی چقدر عوض شده بود! آخرین باری که او را دیده بود، در صدر یک میز ناهارخوری نشسته بود؛ یک نوار بلند زرد که جلوی لباسش گلدوزی شده بود و تا کمرش امتداد می‌یافت، موج برمی‌داشت؛ و شمع به دست الینر را دور اتاق پذیرایی چرخانده بود تا صندوق‌های بلوطی کهنه‌اش را به او نشان دهد. ولی اکنون با ردای خویش، با بهت و پرتکلف آنجا نشسته بود.

یک وکیل از جا برخاسته بود. الینر سعی کرد بفهمد آن مرد با آن دماغ گنده‌اش چه می‌گفت؛ ولی در آن لحظه دنبال کردن حرف‌های او کار مشکلی بود. با این وجود گوش داد. آنگاه وکیل دیگری بلند شد - مردی کوچک اندام و سینه کفتری که عینک رودماغی طلایی به چشم زده بود. او مشغول خواندن مدرکی بود. سپس به بحث کردن در مورد آن پرداخت. الینر بعضی از حرف‌های او را می‌فهمید؛ گرچه نمی‌دانست که آن حرف‌ها چه ربطی به موضوع دارد. او از خود پرسید پس کی نوبت حرف زدن موریس می‌رسد؟ ظاهراً هنوز نوبت او نبود. همانطور که پدرش گفته بود این وکلا بلد بودند چگونه کارها را کش بدهند. لزومی نداشت موقع ناهار آن قدر عجله کند؛ با یک اتوبوس هم به موقع می‌توانست خودش را آنجا برساند. چشمانش را به موریس دوخت. او با مرد موزمبی که کنارش نشسته بود شوخی می‌کرد.

الینر اندیشید آن‌ها دوستان صمیمی برادرش هستند؛ زندگی او همین است. الینر به یاد کودکی موریس و دلبستگی شدید او به شغل وکالت افتاد. این الینر بود که با بابا راجع به آن حرف زده بود، یک روز صبح دست از جان شسته بود و وارد اتاق مطالعه پدرش... ولی در این هنگام با هیجان و شوق ملاحظه کرد خود موریس از جا برخاست.

الینر حس کرد زن برادرش با حالتی عصبی خود را سفت گرفت و کیف کوچکش را محکم در آغوش کشید. موریس شروع به صحبت کرد. او بسیار بلندقد؛ و بسیار قاطع می‌نمود. یک دستش را به لبه ردايش گرفته بود. الینر فکر می‌کرد چقدر خوب با آن ژست موریس آشنایی داشت - چنان به چیزی چنگ می‌زد که بریدگی سفید روی صورتش که در حمام به وجود آمده بود مشخص می‌شد. ولی حرکت دیگر او برای الینر نا آشنا بود - حالتی که موقع دراز کردن دستش از خود نشان داد. این ژست مربوط به زندگی شغلی‌اش می‌شد؛ زندگی‌اش در دادگاه‌ها، و صدای او نا آشنا بود. ولی به مرور که گرم صحبت می‌شد، هرازگاهی صدایش طینتی به خود می‌گرفت که باعث می‌شد لبخندی بر لبان الینر نقش بندد چرا که این طنین صدا سر بوط به زندگی شخصی او بود. الینر کمی سرش را به سمت زن برادرش چرخاند گویی می‌خواست بگوید چقدر موریس عوض شده است! ولی سیلیا بدون اینکه پلک بزند به شوهر خود خیره شده بود. الینر نیز سعی کرد خوایش خود را به صحبت‌های برادرش معطوف کند. موریس با وضوح فوق‌العاده‌ای حرف می‌زد و به خوبی بین واژه‌هایش فاصله برقرار می‌کرد. ناگهان قاضی میان صحبت‌های او دوید:

«آقای پارگیتز، آیا درست متوجه شده‌ام که شما می‌دانید...؟» او با لحنی مؤدب ولی ترسناک حرف می‌زد؛ و الینر از اینکه دید چطور موریس

بلافاصله حرف خود را خورد؛ چطور حین صحبت قاضی سرش را با احترام کامل خم کرد از هیجان به لرزه افتاد.

الینر اندیشید اما آیا جواب را بلد است؟ تو گویی موریس کودکی بود که با حالتی عصبی سر جای خود وول می خورد و ممکن بود کنترل خود را از دست بدهد. ولی جواب در مشت او بود. بدون عجله یا دستپاچگی کتابی را باز کرد، آن قسمتی را که می خواست پیدا کرد و با صدای بلند به خواندن آن پرداخت. کری پیر به تأیید سر خود را تکان داد و در کتاب بزرگی که مقابلش باز بود، چیزی یادداشت کرد. الینر کاملاً آسوده خاطر شد.

او زیر لب گفت: «چه خوب کارش را انجام داد!» زن برادرش با سر تصدیق کرد، ولی هنوز کیف خود را محکم در بغل گرفته بود. الینر حس کرد اکنون می توانست راحت بنشیند. او به اطراف خود نگاه کرد. در آنجا ترکیب غریبی از آرامش و بی نظمی دیده می شد. وکلا هنوز در حال آمدن و رفتن بودند. بعضی به دیوار دادگاه تکیه داده بودند. سیمای همه آنها در زیر نور کم رنگ چراغ اصلی سالن، به رنگ کاغذ پوستی به نظر می رسید؛ و تمام اجزای صورتشان برش خورده می نمود. چراغ گازی روشن شده بود. الینر به خود قاضی خیره شد. او اینک در زیر تمثال شیر و اسب شاخدار، به صندلی بزرگ کنده کاری شده اش تکیه داده بود و گوش می کرد. بی نهایت افسرده و با تدبیر به نظر می رسید؛ تو گویی واژه ها در طی قرن ها بر او غلبه کرده بودند. در این هنگام چشمان غمگین خود را باز کرد، چینی بر پیشانی انداخت و با دست کوچکش، که در سر آستین بزرگ، بسیار نحیف می نمود، چند کلمه ای در کتاب بزرگ نوشت. سپس دوباره با چشمان نیمه بسته به قضاوت ابدی خود در کشمکش میان انسان های ناخشنود بازگشت. افکار الینر پریشان بود. او به پشتی چوبی و سفت صندلی خود تکیه داد و گذاشت امواج فراموشی

وجودش را تسخیر کند. صحنه‌های صبح کم‌کم در مغزش شکل می‌گرفت؛ و به مرور خود را به ذهن او تحمیل می‌نمود. جود در جلسه؛ پدرش در حال خواندن روزنامه؛ پیرزن که دستش را محکم گرفته بود؛ مستخدمه‌ای که ظروف نقره‌ای را از روی میز برداشت؛ و مارتین که دومین چوب کبریت خود را در جنگل روشن می‌کرد...

الینر بی‌قرار بود. هوادم کرده و نور ضعیف بود و قاضی، اینک که هیجان اولیه فروکش کرده بود، کج خلق به نظر می‌رسید، توگویی دیگر از ضعف ابناء بشر در امان نبود؛ و الینر با لبخند به یناد آورد که او، در آن خانه کریه در کوینزگیت، چقدر در مورد چوب بلوط کهنه ساده لوح بود. او گفته بود: «این را از «ویت‌بی»^۱ خریدم.» و این یک دروغ بود. الینر می‌خواست بختند؛ او می‌خواست از آنجا برود. از جا برخاست و خیلی یواش گفت: «من دارم می‌روم.» زن برادرش زیر لب چیزی بیچ‌بیچ کرد، شاید به رفتن او اعتراض داشت. اما الینر تا جایی که می‌توانست آرام و یواش به راه افتاد، در چرخان را هل داد و وارد خیابان شد.

همه‌همه، شلوغ پلوغی و فضای «استراند»^۲، به همراه نوعی آرامش خیال وجود الینر را دربر گرفت. احساس شادابی و انبساط خاطر می‌کرد. هنوز روشنایی روز بر آنجا گسترده بود و چیزی مثل هیاهو، هیجان یا آشوب زندگی متنوع و رنگارنگ با شتاب بر او مستولی می‌شد. توگویی چیزی - در درون او، در جهان - خود را از غل و زنجیر رها ساخته بود. پس از تمرکز حواسی که در دادگاه به خرج داده بود، اینک بی‌قید و بند و فارغ‌بال به نظر

۱. Whitty، شهری واقع در شرق کانادا و در استان آنتریو.

می آمد. او در طول خیابان استراند شروع به پرسه زدن کرد و بالذت به خیابان پر از دحام؛ به مغازه های پر از زنجیرهای درخشان و کیف های چرمی؛ به کلیساهای سفیدرنگ؛ و به بام های دندان دندانه ناهموار که سیم هایی اینجا و آنجا دورشان را گرفته بود، نگریست. و ماوری اینها، روشنایی خیره کننده آسمان بارانی ولی درخشان دیده می شد. باد به صورتش وزید. با نفسی عمیق هوای تازه و مرطوب را به ریه های خود کشید. او که به فضای خفه و تاریک دادگاه و چهره های برش یافته درون آن می اندیشید، به خود گفت و آن مرد باید تمام طول روز، هر روز، آنجا بنشیند. آنگاه دگر بار ساندرز کری را مجسم کرد که با چهره ای فرو رفته در چروک های آهنین، بر صندلی بزرگش تکیه زده بود. الینر اندیشید هر روز، تمام طول روز، درباره مسائل قانونی بحث می کند. موریس چطور می توانست این را تحمل کند؟ ولی موریس همواره خواسته بود وارد شغل وکالت شود.

درشکه ها، بارکش ها و اتوبوس ها از کنار الینر می گذشتند؛ به نظر می رسید هوا را شتابان به سمت صورت او روانه می کردند؛ و گل و لای از چرخ های آنها به پیاده رو می پاشید. مردم هل می دادند و پیش می رفتند و او نیز هماهنگ با آنها سرعت قدم های خود را بیشتر کرد. بارکشی که در یکی از خیابان های شیب دار منتهی به رودخانه، دور می زد راه او را سد کرد. او سرش را بلند کرد و به ابرهایی که بین بام ساختمان ها حرکت می کرد، ابره های تیره و آبیستن باران، ابره های سرگردان و بی اعتناء، چشم دوخت. آنگاه به راه خود ادامه داد.

دوباره در مقابل در ورودی ایستگاه «چرینگ کراس»^۱ راه الینر سد شد.

آسمان در این نقطه گسترده بود. نگاهش به دسته‌ای پرنده افتاد که در بلندای آسمان، کنار هم، پرواز می‌کردند؛ و از سویی به سوی دیگر می‌رفتند. او آنها را تماشا کرد. سپس دوباره به راه افتاد. مردم پیاده، یا در درشکه‌ها، همچون کاه‌هایی در اطراف پایه‌های پُل، به پایین فرو می‌رفتند؛ او باید صبر می‌کرد. بارکش‌های پر از صندوق و جعبه از کنار او گذشتند.

الینر به آنها غبطه خورد. دلش می‌خواست به خارج می‌رفت. به ایتالیا به هند... در این هنگام به طور مبهم احساس کرد اتفاقی در حال رخ دادن است. پسر بچه‌های روزنامه‌فروش در کنار دروازه‌ها با شتابی غیرعادی روزنامه‌های خود را می‌فروختند. مردم در حال حرکت آنها را می‌قاییدند، باز می‌کردند و می‌خواندند. او به نوشته روی پلاکارد مجاله شده‌ای که بین پاهای پسرسی قرار داشت نگاه کرد. «مرگ» با حروف مشکی و بسیار بزرگ روی آن نوشته شده بود.

در این لحظه پلاکارد در اثر وزش باد صاف شد و الینر کلمه دیگری را خواند: «پارنل»

الینر تکرار کرد «مُرده»... «پارنل». لحظه‌ای گیج و مبهوت شد. چطور می‌توانست مُرده باشد - پارنل؟ او روزنامه‌ای خرید. در آن نوشته شده بود... الینر با صدای بلند خواند «پارنل چشم از جهان فرو بست!...» سرش را بلند کرد و دوباره به آسمان نگریست؛ ابرها در حرکت بودند؛ نگاهش را به خیابان دوخت. مردی با انگشت سیب‌بازش به آن خبر اشاره کرد. او می‌گفت پارنل مرده است. آن مرد از این خبر خوشحال بود. ولی چطور می‌توانست مُرده باشد؟ مثل این بود که چیزی در آسمان، درخشش خود را از دست می‌داد و محو می‌شد.

الینز، روزنامه به دست، به آرامی به سمت میدان «ترافالگار»^۱ به راه افتاد. ناگهان تمام منظره مقابلش از حرکت باز ایستاد و منجمد شد. مردی به یک ستون پیوند خورد؛ شیری با مردی ادغام شد؛ آنها بی حرکت؛ و عجیب شده می نمودند تو گویی که هرگز دگر بار تکان نخواهند خورد.

الینز وارد میدان ترافالگار شد. پرنده‌ها با صدای تیز خود در جایی چپک‌چپک می‌کردند. او کنار فواره ایستاد و به حوضچه‌ی پر از آب خیره شد. باد سطح آب را به هم زد و امواج تیره‌ای بر آن به وجود آورد. شاخه‌های درختان و باریکه‌ی کمرنگی از آسمان در آب استخر منعکس شده بود. او زیر لب گفت چه رویایی، چه رویایی... ولی شخصی به او تنه زد. الینز برگشت. او باید سراغ دیلیا می‌رفت. دیلیا پارنل را دوست داشت. دیلیا فوق‌العاده او را دوست داشت. چه واژه‌ای بود که دیلیا - موقعی که از خانه بیرون می‌زد و آنها را ترک می‌کرد، به طرفداری از «آرمان» و به طرفداری از این مرد می‌گفت؟ عدالت، آزادی؟ او باید سراغ دیلیا می‌رفت. این پایان تمام رویاهای او خواهد بود. الینز برگشت و یک درشکه کرایه کرد.

او روی لبه‌ی صندلی درشکه خم شد و به بیرون نگاه کرد. خیابان‌هایی که از آن عبور می‌کردند همگی به طور وحشتناکی فقیرنشین بود؛ الینز اندیشید و نه تنها فقیرنشین که آلوده و پرفساد. زشتی و هرزگی، واقعیت شهر لندن، در این جا نهفته بود. در نور مختلط عصر، آنجا ترسناک و تیره می‌نمود. چراغ‌ها یکی یکی روشن می‌شد. پسر بچه‌های روزنامه‌فروش فریاد می‌زدند پارنل... پارنل؛ الینز که هنوز در دو دنیای مختلف - یکی جاری در پیچ و خم‌های جاده‌ی عریض بالای سر؛ دیگری محدود به ساختمان‌های کوچک کنار پیاده‌رو -

سیر می‌کرد به خود گفت او مرده است. ولی اکنون رسیده بود به... دستش را دراز کرد. در شبکه در کوچه‌ای مقابل یک ردیف دیرک ایستاد. الینر از آن خارج شد و به سمت میدان رفت.

صدای آمد و شد، خفه و گرفته بود. این جا بسیار ساکت بود. میدان رنگ و رو رفته قدیمی در آن غروب اکتبر همگام با ریزش برگ‌های خشک درختان بسیار فرتوت، دلگیر و مه‌آلود به نظر می‌رسید. خانه‌ها را به اداره‌ها؛ به انجمن‌ها، و به اشخاصی که نامشان به چارچوب درها زده شده بود، اجاره داده بودند. تمام آن محل در نظرش بیگانه و منحوس می‌نمود. به سمت در قدیمی دوران «ملکه آن»^۱ که هلال‌های زیادی روی آن کنده کاری شده بود، رفت و زنگی را که بالای شش یا هفت زنگ دیگر قرار داشت فشرد. بالای هر یک از آنها، اسمی نوشته، و یا فقط یک کارت گذاشته بودند. کسی نیامد. در اهل داد و وارد ساختمان شد؛ آنگاه از پلکان چوبی با نرده‌های کنده کاری شده، که به نظر می‌رسید شکوه و اعتبار گذشته خود را کاملاً از دست داده بود، بالا رفت. پارچ‌های شیر و برگه‌های صورتحساب که زیر آنها گذاشته بودند روی لبه پهن پنجره‌ها قرار داشت. بعضی از شیشه‌ها شکسته بود. در بالای ساختمان، پشت در آپارتمان دیلیا نیز یک پارچ شیر قرار داشت؛ ولی خالی بود. کارت او با پونز به قاب چوبی در چسبیده بود. الینر در زد و منتظر ماند. هیچ صدایی به گوش نرسید. دسته را چرخاند. در قفل بود. لحظه‌ای ایستاد و گوش فرا داد. پنجره‌ای کوچک در دیوار کناری رو به میدان باز بود. کبوتران روی نوک درختان بغ‌بغو می‌کردند. از دوردست صدای مهمه خفیف شهر به گوش می‌رسید و او تنها می‌توانست صدای فریاد پسر بچه‌های

روزنامه فروش را بشنود که می‌گفتند مرگ... مرگ... مرگ... برگ‌های درختان روی زمین می‌ریخت. او چرخید و از پلکان پایین رفت.

الینر با گام‌های بلند از خیابان‌ها عبور کرد. بچه‌ها با گچ در پیاده‌رو جدول کشیده بودند؛ و زن‌ها از پنجره‌های فوقانی خانه‌های خود خم شده و بانگ‌های خیره، حریص و سیری‌ناپذیر، خیابان را از زیر نظر می‌گذراندند. خانه‌ها فقط به مردان مجرد اجاره داده می‌شد. روی آنها مقواهایی قرار داشت که بر آن نوشته شده بود «اتاق مبله» یا «جای خواب و صبحانه». الینر می‌دانست چه زندگی‌ای در پشت پرده‌های کلفت و زرد آنها جریان داشت. این‌جا محله کثیف شهر بود که خوارش در آن زندگی می‌کرد؛ او برگشت، و اندیشید حتماً دلیلی بیشتر شب‌ها تنها از این راه به خانه برمی‌گردد. سپس دوباره به میدان برگشت، از پلکان بالا رفت و دوباره تق‌تق به در کوبید. ولی هیچ صدایی از داخل به گوش نمی‌رسید. لحظه‌ای ایستاد، به برگ‌ریزان نگاه کرد و به صدای فریاد پسر بچه‌های روزنامه فروش و بغ‌بغوی کبوتران در نوک درختان گوش سپرد. بغ، بغو؛ بغ، بغو؛ بغ... آنگاه برگ‌ها از شاخه فرو افتاد.

هرچه زمان به غروب نزدیکتر می‌شد، رفت و آمد در چرینگ‌کراس بیشتر می‌شد. مردم پیاده، یا در درشکه‌ها به داخل دروازه‌های ایستگاه فرو می‌رفتند. مردان چنان با عجله و شتابان گام برمی‌داشتند که گویی با شیطان در ایستگاه قرار ملاقات داشتند و چنانچه منتظرش می‌گذاشتند، خشمگین می‌شد. ولی حتی با آن همه شتاب، لحظه‌ای درنگ می‌کردند، روزنامه‌ای را می‌قاپیدند و به رفتن ادامه می‌دادند. ابرها که از هم جدا می‌شدند، یا به هم می‌چسبیدند، گاه اجازه می‌دادند شعاعی از نور بر زمین بتابد و لحظه‌ای بعد جلوی درخشش آن را می‌گرفتند. گیل که دمی به رنگ قهوه‌ای سوخته

درمی‌آمد و دمی به رنگ طلای مذاب، از زیر چرخ‌ها و سم اسب‌ها به این سو و آن سو می‌پاشید؛ و صدای نیز جیک جیک پرندگان بر لبهٔ بام‌ها در میان هممه و غوغای شهر خفه می‌شد. کالسکه‌ها جسرینگ جسرینگ‌کنان عبور می‌کردند؛ جسرینگ جسرینگ‌کنان می‌گذشتند. عاقبت در میان آن‌ها، درشکه‌ای از راه رسید که داخل آن مردی چاق و سرخ‌رو نشسته بود و گلی پیچیده در کاغذ کادو به دست داشت - او سرهنگ بود.

هنگامی که درشکه در حال عبور از دروازه بود او فریاد زد: «آهای!» و دست خود را از دریچهٔ بالای درشکه بیرون کرد. کمی به جلو خم شد و روزنامه‌ای روی زانویش افتاد.

سرهنگ در حالی که دست‌پاچه به دنبال عینکش می‌گشت، با تعجب گفت: «پارنل! مُرده، خدای بزرگ!» درشکه یورت‌مه می‌رفت. سرهنگ دو سه بار خبر را خواند. عینکش را برداشت و گفت او مرده. آنگاه به پشتی صندلی تکیه داد، و در آن حال چیزی تکان‌دهنده چونان آرامش خیال؛ چیزی که عطر و رایحهٔ پیروزی در آن نهفته بود وجودش را دربر گرفت. به خود گفت خوب، پس او مُرد - آن ماجراجوی بی‌همه‌چیز - آن یاغی که آن همه شر و آشوب‌ها را به پا کرده بود، آن مرد تیکه... در این هنگام احساسی که با دختر خودش مرتبط بود، در او به وجود آمد؛ دقیقاً نمی‌توانست بگوید چه بود، ولی هرچه بود باعث شد چهره‌اش در هم رود. اندیشید به هر حال فعلاً که مرده است. او چطور مرده بود؟ آیا خودکشی کرده بود؟ تعجبی نداشت اگر... در هر صورت مرده بود و این پایان همه چیز بود. در یک دست او روزنامهٔ مجاله قرار داشت و در

دست دیگرش گُل کادو پیچ شده، و درشکه از «ویت‌هال»^۱ عبور می‌کرد... موقعی که درشکه از مقابل مجلس عوام می‌گذشت سرهنگ اندیشید آدم می‌توانست او را تحسین کند، که در مورد خیلی از افراد دیگر نمی‌شود این را گفت... و حرف‌های یاره و چرند زیادی در مورد موضوع طلاق گفته شده بود. او به بیرون نگریست. درشکه از نزدیکی خیابانی عبور می‌کرد که سالها پیش سرهنگ آن‌جا می‌ایستاد و به اطراف خود نگاه می‌کرد. او چرخید و به خیابانی در سمت راست چشم دوخت. اندیشید ولی یک مرد در زندگی روزمره نمی‌تواند از عهده مخارج این چیزها بریاید. در حالی که درشکه به راه خود ادامه می‌داد، به علامت تصدیق تکان مختصری به سرش داد. آنگاه در دل گفت و حالا او به من نامه نوشته و تقاضای پول می‌کند. معشوق دیگر او توزرد از آب درآمد بود، درست همانطور که سرهنگ از اول می‌دانست چنین می‌شود. او به این می‌اندیشید که سیرا همه جذایت خود را از دست داده بود؛ او بسیار چاق شده بود. خوب، سرهنگ می‌توانست از عهده عواقب دست و دل باز بودن بریاید. دوباره عینکش را به چشم زد و سرگرم خواندن اخبار شهر شد.

سرهنگ اندیشید الان دیگر با مرگ پارنل چیزی فرق نمی‌کند. اگر او زنده بود، اگر آن رسوایی به تدریج اهمیتش را از دست داده بود... سرش را بلند کرد. درشکه همچنان در حال طی کردن آن راه طولانی بود. موقعی که درشکه چی اشتباهاً پیچید، همیشه آنها همین اشتباه را مرتکب می‌شدند، سرهنگ فریاد زد: «چپ! سمت چپ!»

در زیرزمین نسبتاً تاریک خیابان «براونی»^۱، پیشخدمت ایتالیایی، یک‌تا پیراهن، سرگرم خواندن روزنامه بود که مستخدمه در حالی که کلاهی به دست داشت، رقص‌کنان وارد شد.

او فریاد زد: «بین خانم چه به من داده است!» لیدی پارگیتر به تلافی ریخت و پاش اتاق پذیرایی به او کلاه داده بود. کلاه بزرگ ایتالیایی را، که به نظر می‌آمد از پشم شیشه بود، یک‌وری بر سر گذاشت، جلوی آینه مکث کرد و گفت: «من شیک نیستم؟» و «آنتونیو»^۲ مجبور شد روزنامه‌اش را کنار بگذارد و فقط محض تعارف، دستش را دور کمر او بگیرد، چون او ابتدا زیبا نبود و حرکتش، تا آن‌جا که آنتونیو به یاد داشت، صرفاً تقلیدی بود از ساکنان شهرهای مرتفع «توسکانی»^۳. اما در این هنگام درشکه‌ای مقابل نرده‌ها توقف کرد و یک جفت پایی حرکت آن‌جا ایستاد، و آنتونیو باید مستخدمه را رها می‌کرد، ژاکتش را می‌پوشید و به طبقه بالا می‌رفت تا زنگ در را جواب دهد.

سرهنگ که پشت در منتظر ایستاده بود اندیشید انگار هیچ عجله‌ای ندارد. تکان ناشی از مرگ پارتل همه چیز را در خود غرق کرده بود و هنوز آثاری از آن در بدن سرهنگ وجود داشت لیکن او را، که آنجا ایستاده بود، از توجه کردن به این موضوع باز نداشت که آن‌ها دوباره آجرهایشان را بندکشی کرده بودند و اینکه باوجود سه پسر مشغول به تحصیل و دو دختر کوچک چطور می‌توانستند پول کنار بگذارند؟ البته یوجینی زن باهوشی بود ولی سرهنگ دلش می‌خواست به جای این ایتالیایی‌های اجنبی که انگار همیشه در حال بلعیدن ماکارونی بودند، او یک کلفت سر میز می‌گرفت. در این لحظه در باز

1. Browne

2. Antonio

3. Tuscany

شد و سرهنگ در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفت صدای شلیک خنده‌ای را از داخل باغ پشتی شنید.

او همان‌طور که آن‌جا منتظر ایستاده بود در این اندیشه بود که از اتاق پذیرایی یوجینی خوشش می‌آمد. آن‌جا کاملاً ریخته پاشیده بود. مقداری پوشال و خرده کاغذ از جعبه‌ای که تازه باز شده بود روی زمین ریخته بود. او به یاد آورد که آنها به ایتالیا رفته بودند. یک آیینه روی میز قرار داشت. این احتمالاً یکی از آن چیزهایی بود که یوجینی از آنجا خریده بود؛ از آن نوع چیزهایی که مردم حتماً از ایتالیا می‌خرند؛ یک آیینه قدیمی که سطح آن پوشیده از خال بود. کراواتش را جلوی آن صاف کرد.

آنگاه از جلوی آن دور شد و در همان حال به خود گفت اما من آیینه‌ای را دوست دارم که آدم بتواند خودش را در آن ببیند. در پیانو باز بود؛ و طبق معمول چایی - لبخندی بر لبان سرهنگ هویدا شد - در فنجان‌های نیمه پر دیده می‌شد؛ و شاخه‌های گل در اطراف اتاق گذاشته شده بود، شاخه‌هایی با برگ‌های زرد و قرمز که در حال خشک شدن بود. یوجینی عاشق گل بود. سرهنگ از اینکه به یاد آورده بود هدیه همیشه‌گی او را برایش بیاورد خوشحال بود. او گلی را که در کاغذ کادو پیچیده بود مقابل خود گرفت. ولی چرا اتاق پر از دود بود؟ تندبادی به داخل اتاق وزید. هر دو پنجره اتاق عقبی باز بود و دود از داخل باغ وارد خانه می‌شد. سرهنگ از خود پرسید آیا دارند هلف‌های خشک را می‌سوزانند؟ او به سمت پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد. بله، آن‌ها آن‌جا بودند - یوجینی و دو دختر کوچک‌لویس. یک آتش حسابی درست کرده بودند. او دید «مگدالینا»^۱ دختر کوچک‌لویس که نورچشمی

سرهنگ بود، یک بغل پر از برگ‌های خشکیده را جمع کرد. او تا حدی که زور داشت آن‌ها را جلوی خود پرتاب کرد و آتش شعله کشید. خیمه بزرگی از آتش سرخ‌رنگ به هوا برخاست.

سرهنگ فریاد کشید: «این کار خطرناکه!»

یوجینی بچه‌ها را عقب کشید. آنها با هیجان در کنار آتش می‌رقصیدند. «سارا!، دختر بچه دیگر، از زیر بازوی مادرش در رفت، یک بغل پر از برگ‌های خشک برداشت و آن‌ها را روی شعله‌ها ریخت. دوباره خیمه‌ای از شعله‌های سرکش و قرمز آتش به هوا بلند شد. در این جا پیشخدمت ایتالیایی به آنها نزدیک شد و آمدن او را خبر داد. سرهنگ آهسته روی پنجره زد. یوجینی برگشت و او را دید. او با یکدست بچه‌ها را از آتش دور نگه داشت و دست دیگرش را به نشانه خوش آمدگویی در هوا تکان داد.

او گفت: «همانجا که هستی بمان! ما داریم می‌آییم!»

ستونی از دود مستقیماً به صورت سرهنگ وزید و باعث شد چشمانش پر از اشک شود؛ او برگشت و روی صندلی کنار کماناپه نشست. لحظه‌ای بعد یوجینی وارد شد و با آغوش کاملاً گشوده به سوی او رفت. سرهنگ از جا برخاست و دست‌های او را گرفت.

یوجینی گفت: «آتش‌بازی راه انداخته‌ایم.» چشمانش برق می‌زد و موهایش حلقه شده و آویزان بود. در حالی که دستی به سر خود می‌کشید افزود «برای همین است که این قدر سر و وضع آشفته است.» ایبل اندیشید گرچه نامرتب است ولی مثل همیشه فوق‌العاده جذاب است. زنی قدبلند و ظریف، که سرهنگ موقع دست دادن با او متوجه شد کمی از حد معمول

چاقتر شده بود؛ ولی این چاقی به او می‌آمد. او از این تیپ زن‌ها بیشتر از زن سرخ و سفید و خوشگل انگلیسی خوشش می‌آمد. گوشت بدنش مثل موم تازه و زرد، پیچ و تاب می‌خورد؛ مثل یک خارجی دارای چشمانی درشت و مشکی بود و چین کوچکی روی بینی‌اش وجود داشت. سرهنگ هدیه همیشه‌اش، گل کاملیا، را دراز کرد. یوجینی همان‌طور که گل را از درون کاغذ کادو بیرون می‌کشید، کمی اظهار تعجب کرد و سپس نشست.

او گفت: «چقدر لطف داری!» و لحظه‌ای گل را مقابل خود گرفت؛ و آنگاه همان کاری را کرد که سرهنگ غالباً دیده بود و با یک گل می‌کند یعنی ساقه آن را بین لب‌هایش گذاشت. ایبل طبق معمول شیفته حرکات او شده بود. او پرسید: «به خاطر جشن تولد آتش بازی راه انداخته‌اید؟» سپس مصرانه گفت: «نه، نه، چایی نمی‌خورم.»

یوجینی فنجانش را برداشته بود و چای سردی را که در آن باقی مانده بود مزه مزه می‌کرد. سرهنگ در حالیکه به او می‌نگریست، به یاد مشرق زمین افتاد؛ در کشورهای گرمسیر زن‌ها این‌گونه در خانه‌هایشان در آفتاب می‌نشستند. ولی به خاطر پنجره‌های باز اتاق، اکنون هوای آن‌جا بسیار سرد بود و باد دود را به داخل می‌آورد. روزنامه هنوز در دستش بود؛ او آن را روی سیز گذاشت.

سرهنگ پرسید: «خبر را شنیدی؟»

یوجینی فنجانش را پایین گذاشت و چشمان درشت مشکی‌اش را کمی باز کرد. به نظر می‌رسید ذخایر متناهی از عواطف درون آنها جا خوش کرده بود. او همچنانکه منتظر شنیدن حرف‌های سرهنگ بود، دستش را با حالتی که گویی در انتظار به سر می‌برد بلند کرد.

ایبل مختصرأ گفت: «پارنل، او مرده است.»

یوجینی کلام او را بازگو کرد «مرده؟» و دستش را با حالتی احساساتی پایین آورد.

«بله. در برایتون. دیروز.»

یوجینی تکرار کرد «پارنل مرده است!»

سرهنگ گفت: «این طور می‌گویند.» عواطف یوجینی همیشه باعث می‌شد سرهنگ خود را بی‌روح‌تر حس کند ولی او این عواطف را دوست داشت. یوجینی روزنامه را برداشت.

او با تعجب گفت: «طفلکی!» و روزنامه را پایین آورد.

سرهنگ حرف او را تکرار کرد: «طفلکی؟» چشمان یوجینی پر از اشک بود. سرهنگ گیج شد. آیا منظور یوجینی «کیتی اُشه»^۱ بود؟ سرهنگ اصلاً به او فکر نکرده بود.

او با صدای فین، ناخشنودی خود را نشان داد و گفت: «او زندگی پارنل را به خاطر خود او از بین برد.»

یوجینی زیر لب گفت: «اوه، ولی آخر چطور او باید عاشق پارنل بشود!» او دستش را روی چشم‌هایش کشید. سرهنگ لحظه‌ای ساکت ماند. به نظر او احساس یوجینی نسبت به آن موضوع بیش از اندازه می‌نمود؛ ولی صادقانه بود. ایبل این احساس را دوست داشت.

سرهنگ با حالتی نسبتاً خشک گفت: «بله، بله، من هم به همین فکر می‌کنم.» یوجینی دوباره گل را برداشت و شروع به چرخاندن آن کرد. او گهگاه به طور عجیبی دچار حواس‌پرتی می‌شد، ولی سرهنگ همواره در کنارش احساس راحتی می‌کرد. ایبل به بدن خود استراحت داد. او در حضور یوجینی

خود را فارغ از هر مانع می‌دانست.

یوجینی که به گل خیره شده بود، زیر لب گفت: «چطور مردم تحمل می‌کنند!... چطور تحمل می‌کنند، آیل! او چرخید و مستقیماً به سرهنگ خیره شد.

تندباد شدیدی به همراه دود از اتاق عقبی به داخل وزید.

سرهنگ نگاهی به پنجره انداخت و پرسید: «این کوران هوا اشکالی ندارد؟» یوجینی بلافاصله جواب نداد، سرگرم چرخاندن گل بود. سپس به خود آمد و تبسمی روی لب‌هایش نشست.

او با تکان مختصر دست گفت: «چرا، چرا، ببندش!» سرهنگ رفت و پنجره را بست. موقعی که برگشت یوجینی از جا برخاسته بود، رویه روی آینه ایستاده بود، و موهایش را مرتب می‌کرد.

او در آینه «ونیزی»^۱ که پر از خال بود خود را ورنانداز کرد و گفت: «به خاطر جشن تولد مگی آتش‌بازی راه انداختیم. برای همین است که، برای همین است که» موهای خود را صاف کرد و کاملیا را به لباسش چسباند «من این قدر»

آن‌گاه سر خود را کمی کج گرفت گویا می‌خواست جلوه گل را در لباسش ببیند. سرهنگ نشست و منتظر ماند. نگاهی به روزنامه‌اش انداخت.

او گفت: «به نظر می‌آید می‌خواهند سر و صدایش را در نیاورند.»

یوجینی گفت: «منظورت این است که -»، اما در این هنگام در باز شد و بچه‌ها وارد شدند. مگی، دختر بزرگتر، جلو آمد؛ سارا، دختر کوچک‌تری دیگر، پشت سر او مردد بود.

سرهنگ فریاد زد: «سلام!» او چرخید و گفت: «این هم از بچه‌ها!» او بسیار به بچه‌ها علاقمند بود. «ای کاش سالها زنده باشی و همیشه از این جشن‌ها بگیری، مگی!» دستش را در جیبش کرد تا گردنبندی را که کراسبی در یک جعبه مقوایی پیچیده بود بیرون بیاورد. مگی به سمت او رفت تا آن را بگیرد. موهایش را شانه کرده بود، و لباس تمیز و اتوکشیده‌ای به تن داشت. او بسته را گرفت و باز کرد؛ آن‌گاه گردنبند آبی و طلایی را با انگشت بلند کرد. سرهنگ لحظه‌ای دچار تردید شد که نکند آنرا دوست نداشته باشد. آن طور که گردنبند از دست او آویزان بود، کمی زنده و پر زرق و برق به نظر می‌رسید. و مگی ساکت بود. مادرش بلافاصله حرف‌هایی را که مگی باید می‌گفت در دهانش گذاشت.

«چه قشنگ است مگی! واقعاً که خیلی قشنگ است!» مگی مهره‌های گردنبند را در دست گرفت و چیزی نگفت.

مادرش او را تشویق به حرف زدن کرد «برای این گردنبند خوشگل از عمو ایبل تشکر کن.»

مگی گفت: «از گردنبند متشکرم، عمو ایبل». حرفش دقیق و مشخص بود ولی دوباره عذاب تردید و دودلی به جان سرهنگ افتاد. احساس شدیدی از ناراحتی، که برای چنین موضوعی بیش از اندازه می‌نمود، وجودش را فرا گرفت. به هر حال مادرش آن را به گردن مگی انداخت. پس از آن مگی به سمت خواهرش که دزدانه از پشت صندلی سرک می‌کشید، رفت.

مادرش گفت: «بیا، سارا، بیا و بگو حالتان چگونه.»

یوجینی دستش را دراز کرد و ایبل حدس زد که این کار را تا حدودی برای ریشخند و تشویق دخترک انجام داد و تا حدی برای اینکه نقیص عضو کوچک او را بپوشاند که همیشه باعث ناراحتی سرهنگ می‌شد. دخترک موقع نوزادی

زمین خورده بود؛ یکی از شانه‌هایش کمی بلندتر از شانه‌ی دیگر بود؛ و این باعث می‌شد سرهنگ احساس ناراحتی کند؛ او کوچکترین نقص عضو بچه‌ها را نیز نمی‌توانست تحمل کند. با این وجود این نقص کوچک روحیه‌ی دخترک را خراب نکرده بود. به سمت ایبل پرید، روی نگ پا چرخید و گونه‌ی او را بوسید. سپس لباس خواهرش را کشید و هر دو خنده‌کنان به اتاق عقبی دویدند.

یوجینی گفت: «آنها می‌روند هدیه‌ی قشنگ تو را تماشا کنند.» او گل روی سینه‌اش را لمس کرد و افزود: «تو آنها را بد عادت کرده‌ای! - و همین طور من را.» سرهنگ پرسید: «امیدوارم از آن خوشش آمده باشد؟» یوجینی پاسخی نداد. دوباره فنجان چای سردش را برداشته بود و با حالت راحت طلبی جنوبی‌ها آن را مزه مزه می‌کرد.

او راحت به عقب لم داد و گفت: «و حالا هرچه خبر داری برایم تعریف کن.» سرهنگ نیز به پشتی صندلی‌اش تکیه داد. لحظه‌ای به فکر فرو رفت. چه خبری داشت؟ بدون آمادگی قبلی چیزی به فکرش نرسید. ایبل همیشه دوست داشت کنار او خودی نشان بدهد؛ چون یوجینی به گپ زدن درباره‌ی موضوعات مختلف علاقمند بود. در حالی که هنوز مردد بود، یوجینی شروع به صحبت کرد: «اوقات خیلی خوشی درونیز داشتیم. بچه‌ها را هم برده بودم. برای همین است که پوست همه‌ی ما برنزه شده است. در آن جایک خانه اجاره کردیم، البته نه در «گراند کانال»^۱ - از گراند کانال بدم می‌آید - بلکه با کمی فاصله از آن. دو هفته در آفتاب درخشان آنجا بودیم، و جاذبه‌ی آنجا - مکث کرد - «محشر بود!» دستهایش را حرکت داد و فریاد زد: «محشر!» حالات و

حرکات او موقع صحبت کردن فوق‌العاده پر معنی بود. سرهنگ به خود گفت برای همین است که زود همه چیز را سرهم‌بندی می‌کند. ولی به خاطر همین به یوجینی علاقه داشت.

سرهنگ سالها بود که به ونیز سفر نکرده بود.

او پرسید: «آیا آنجا با آدم‌های خوش برخوردی روبرو شدی؟»

یوجینی گفت: «حتی یک نفر، حتی یک نفر. هیچ‌کس به جز یک خانم بد»، او با حرارت گفت: «از آن زن‌هایی که باعث می‌شوند آدم از کشور خودش خجالت بکشد.»

سرهنگ با دهان بسته خندید و گفت: «می‌شناسمشان.»

یوجینی حرفهایش را از سر گرفت «ولی موقع غروب که از «لیدو»^۱ برمی‌گشتیم بالا سرمان ابر بود و زیر پاهایمان آب... ما یک تراس داشتیم که همیشه آن‌جا می‌نشستیم.» مکث کرد.

سرهنگ پرسید: «دیگنی هم با شما بود؟»

«نه، طفلکی دیگنی. او قبلاً در ماه اوت از تعطیلاتش استفاده کرده بود. و برای شکار پیش خانواده‌ی لس‌وید به اسکاتلند رفته بود. می‌دانی که، برای او خیلی خوب بود.» سرهنگ در دل گفت حالا دوباره شروع می‌کند به سرهم‌بندی کردن موضوعات مختلف.

ولی یوجینی دوباره حرف خود را از سر گرفت.

«خوب حالا از خانواده تعریف کن. از مارتین و الینر، هاگ و میلی، موریس و... او مردد ماند. سرهنگ حدس زد حتماً اسم همسر موریس را فراموش کرده بود.

۱. Lido، جزیره ایتالیایی واقع در دریای آدریاتیک که خلیج ونیز را از تالاب ونیز جدا می‌سازد.

ایبل گفت: «سیلیا»، و سکوت کرد. دلش می‌خواست درباره میرا با یوجینی حرف بزند. ولی از خانواده برای او تعریف کرد؛ از هاگ و میلی؛ موریس و سیلیا؛ و ادوارد.

او به تندی گفت: «به نظر می‌آید در اکسفورد نظر خوبی نسبت به او داشته باشند.» او به ادوارد بسیار افتخار می‌کرد.

یوجینی گفت: «و دیلیا؟» او نیم‌نگاهی به روزنامه انداخت. سرهنگ بلافاصله آرامش خود را از دست داد. یوجینی اندیشید او مثل یک گاو نر پیر با سر پایین افتاده، محزون و پرابهت به نظر می‌آید.

سرهنگ بالحنی آمرانه گفت: «شاید این باعث شود که دست از حماقت بردارد.» آن دو لحظه‌ای ساکت ماندند. صدای شلیک خنده از داخل باغ به گوش می‌رسید.

یوجینی با تعجب گفت: «وای صدای بچه‌هاست!» از جابرخاست و به سمت پنجره رفت. سرهنگ در پی او روان شد. بچه‌ها یواشکی به باغ برگشته بودند. آتش به شدت زیانه می‌کشید. ستون درخشانی از شعله‌های آتش در وسط باغ به وجود آمده بود. دختر بچه‌ها دور آتش می‌رقصیدند، فریاد می‌کشیدند و می‌خندیدند. پیرمردی ژنده‌پوش، که از نظر ظاهر شبیه یک نوکر از کار افتاده بود، با شن‌کشی که به دست داشت آن‌جا ایستاده بود. یوجینی پنجره را چهارتاق کرد و فریاد کشید. ولی بچه‌ها به رقص و پایکوبی خود ادامه دادند. سرهنگ نیز سرش را از پنجره بیرون کرد؛ بچه‌ها با موهایی که به پیچ و تاب افتاده بود همچون آدم‌هایی بی‌تمدن و وحشی به نظر می‌آمدند. سرهنگ نیز بی‌میل نبود به باغ برود و از روی آتش بپرد، ولی او برای این کار خیلی پیر بود. شعله‌های آتش با رنگ‌های طلایی روشن و قرمز براق به بالا می‌جهید.

سرهنگ برای آنها دست زد و فریاد کشید: «آفرین! آفرین!»
 یوجینی گفت: «شیطون‌های کوچولو!» سرهنگ متوجه شد او نیز به اندازه
 بچه‌ها هیجان زده بود. یوجینی سرش را از پنجره بیرون کرد و با صدای بلند به
 پیرمردی که شن‌کش به دست داشت گفت: «شعله را بیشتر کن! شعله را بیشتر کن!»
 ولی پیرمرد با شن‌کش آتش را زیر و رو می‌کرد. تکه‌های چوب پخش و
 پلا شد. شعله آتش فروکش کرد. پیرمرد بچه‌ها را از آنجا دور کرد.
 یوجینی آهی کشید و گفت: «خوب، این هم تمام شد.» او چرخید. یک نفر
 داخل اتاق آمده بود. او با تعجب گفت: «او، دیگبی، من اصلاً صدای تو را
 نشنیدم.» دیگبی با کیفی که به دست داشت آن‌جا ایستاده بود.

ایبل با او دست داد و گفت: «سلام، دیگبی!»
 دیگبی نگاهی به اطراف خود انداخت و گفت: «این همه دود مال چیست؟»
 ایبل اندیشید کمی پیر شده است. دیگبی با کت فراک که دگمه‌های بالای
 آن رانسته بود، آن‌جا ایستاده بود. کُنش کمی نخ‌نما بود؛ گرد سفید پیری روی
 موهایش نشسته بود. ولی بسیار خوش تیپ بود؛ سرهنگ در کنار او خود را
 چاق، آفتاب سوخته و خشن احساس کرد. سرهنگ از اینکه دیگبی او را موقع
 خم شدن از پنجره و دست زدن دیده بود، کمی احساس شرمندگی می‌کرد. در
 حالی که آن دو پهلو به پهلو هم ایستاده بودند ایبل در دل گفت او پیرتر به
 نظر می‌رسد؛ با وجود اینکه پنج سال از من کوچک‌تر است. او در زندگی اش آدم
 برجسته‌ای بود؛ در بهترین موقعیت شغلی؛ یک قهرمان با تمام خصوصیات آن.
 سرهنگ با رضایت به خود گفت ولی او به اندازه من پولدار نیست؛ چرا که بین آن
 دو همواره دیگبی ناموفق بود. یوجینی در حال نشستن با تعجب گفت: «خیلی
 خسته به نظر می‌آیی، دیگبی!» او رو به ایبل کرد و گفت: «او باید به یک تعطیلات

حسابی برود. ای کاش تو این را به او می‌گفتی.» دیگری نخ سفیدی را که به شلوارش چسبیده بود، دور کرد. سرفه خفیفی کرد. اتاق پر از دود بود. او از همسرش پرسید: «این همه دود مال چیست؟»

یوجینی طوری که گویی می‌خواست کار خود را موجه جلوه دهد گفت: «به خاطر جشن تولد مگی یک آتش‌بازی راه انداختیم.»

دیگری گفت: «آهان، آره.» ایبل ناراحت شد؛ مگی عزیز دردانه سرهنگ بود؛ پدرش باید روز تولد او را به خاطر می‌داشت.

یوجینی دوباره رو به ایبل کرد و گفت: «آره، او به همه اجازه می‌دهد بنه مرخصی بروند، ولی خودش هیچ‌وقت این کار را نمی‌کند. و بعدش، پس از یک روز تمام کار در دفتر، با یک کیف پر از کاغذ به خانه برمی‌گردد.» او به کیف دیگری اشاره کرد.

ایبل گفت: «تو نباید پس از شام کار کنی، این بدعادت است.» با خود اندیشید دیگری واقعاً رنگ پریده به نظر می‌آید. دیگری به این احساسات زنانه توجهی نکرد.

او به روزنامه اشاره کرد و به برادرش گفت: «خبر را خوانده‌ای؟»

ایبل گفت: «آره، البته!» او دوست داشت با برادرش راجع به سیاست حرف بزند، گرچه از حرکات رسمی دیگری که گویی می‌توانست بیشتر حرف بزند ولی نباید می‌زد کمی ناراحت می‌شد. او اندیشید و روز بعد تمام آنها در روزنامه چاپ می‌شود. با وجود این آن دو همیشه درباره سیاست با هم حرف می‌زدند. یوجینی مثل همیشه گوشه‌ای نشست و گذاشت آنها با هم حرف بزنند؛ او هرگز صحبت‌های آن دو را قطع نمی‌کرد. اما عاقبت از جا بلند شد و شروع کرد به جمع کردن پوشال‌هایی که از جعبه بیرون ریخته بود. دیگری حرف خود را ناتمام گذاشت و به همسرش نگاه کرد. او به آیینه می‌نگریست.

یوجینی که دستش را به قاب آینه گرفته بود گفت: «خوشت می‌آید؟»
دیگبی گفت: «آره، واقعاً قشنگ است.» ولی نوعی کنایه حاکی از
نارضایتی در صدایش وجود داشت.

یوجینی سریعاً گفت: «این فقط مال اتاق خواب من است.» دیگبی او را
تماشا کرد که سرگرم فرو کردن پوشال‌ها داخل جعبه بود.
او گفت: «فراموش که نکرده‌ای، امشب با خانوادهٔ «چِتم»^۱ شام
می‌خوریم.»

یوجینی دستی به موهایش کشید و گفت: «می‌دانم، باید خودم را ترو
تمیز کنم.» ایبل از خود پرسید «خانوادهٔ چِتم» دیگر کی هستند؟ او
تاحدودی با استهزا و تحقیر اندیشید لابد از کله گنده‌ها و مقامات
فضل فروش. آنها با چنین آدم‌هایی زیاد دم‌خور بودند. ایبل آن را چنین
تلفی کرد که باید از آنجا برود. آن دو به پایان آنچه باید به یکدیگر می‌گفتند
رسیده بودند. او و دیگبی. هرچند او هنوز امیدوار بود بتواند تنها با
یوجینی حرف بزند.

ایبل موضوع دیگری را به یاد دیگبی انداخت «در مورد این قضیهٔ
آفریقا...» در این هنگام بچه‌ها وارد اتاق شدند. آنها آمده بودند شب بخیر
بگویند. مگی گردنبند را به گردن انداخته بود؛ و سرهنگ اندیشید چقدر
زیبا به نظر می‌آید؛ یا این خود مگی بود که این قدر قشنگ به نظر می‌آمد؟
اما لباس هایشان، لباس‌های آبی و صورتی تمیزشان، چروک شده بود؛ آن
دو با بلند کردن برگ‌های دود زدهٔ لندن خود را سیاه کرده بودند.

سرهنگ لبخندی به آنها زد و گفت: «شلخته‌های کثیف!» سِر دیگبی
در حالی که مگی را می‌بوسید گفت: «چرا موقع بازی در باغ بهترین

لباستان را می‌پوشید؟» و این حرف را به شوخی گفت ولی در لحن صدایش نارضایتی مشهود بود. مگی جوابی نداد. چشمان او روی کاملیایی که مادرش جلوی لباسش زده بود میخکوب شده بود. او صاف ایستاده و به مادرش نگاه کرد.

سر دیگی به سارا اشاره کرد و گفت: «و تو - چه دودکش پاک‌کن کوچولویی!»

یوجینی گفت: «امروز تولد مگی است.» و دوباره دست‌هایش را طوری دراز کرد که گویی می‌خواهد از دخترک حمایت کند.

سر دیگی دخترانش را ورننداز کرد و گفت: «این یک دلیل است، که باید آن را بررسی کرده باشم تا - ا - تا - ا - عادات یک نفر را اصلاح کنم.» او گیر کرد و سعی داشت جمله‌اش را با لحن شوخی ادا کند ولی کلامش بی‌جا و تقریباً منطبق او آب درآمد همانگونه که غالباً موقع صحبت او با بچه‌ها چنین می‌شد. سارا طوری به پدرش می‌نگریست که گویی او را سبک و سنگین می‌کرد.

او تکرار کرد: «تا - ا - تا - ا - عادات یک نفر را اصلاح کنم.» او بدون درک معنی کلمات پدرش، دقیقاً آهنگ کلام او را تقلید کرد. نتیجه کار خنده‌دار شد. سرهنگ خندید؛ ولی احساس کرد که دیگی دلخور شده بود. موقعی که سارا برای گفتن شب‌بخیر جلو آمد، او فقط دستی به سرش کشید؛ ولی موقعی که مگی از پهلویش رد می‌شد او را بوسید.

او مگی را به طرف خود کشید و گفت: «جشن تولد خوبی داشتی؟» ایبل آن را بهانه‌ای برای رفتن خود قرار داد.

هنگامی که دست خود را دراز کرد یوجینی معترض شد «ولی لزومی ندارد الان بروی، ایبل؟» او دست سرهنگ را در دست گرفت گویی می‌خواست مانع از رفتن او شود. منظور او چه بود؟ آیا می‌خواست او بماند،

آیا می‌خواست او برود؟ چشمانش، چشمان درشت و مشک‌اش، چیزی مشخص نمی‌کرد.

سرهنگ گفت: «ولی مگر قرار نیست بیرون شام بخورید؟»

یوجینی گفت: «چرا» و دستش را پایین آورد، و چون حرف دیگری نزد سرهنگ حدس زد آنجا دیگر کاری ندارد. باید زحمت را کم می‌کرد. او در حالی که از اتاق خارج می‌شد گفت: «اوه، خودم تنهایی می‌توانم راه خروج را پیدا کنم.»

سرهنگ تقریباً به کندی به طبقه پایین رفت. احساس افسردگی و دل‌سردی می‌کرد. او یوجینی را تنها ندیده بود؛ و چیزی به او نگفته بود. شاید هم هرگز چیزی به کسی نمی‌گفت. در حالی که به زحمت، به کندی به طبقه پایین می‌رفت اندیشید این مشکل خود اوست، این به کس دیگری مربوط نیست. او کلاهش را برداشت و به خود گفت هرکسی کار خودش، بار خودش. او به اطراف خود نگرست.

آری... خانه پر از چیزهای قشنگ بود. سرهنگ به طور سری به صندلی بزرگ زرشکی با دسته‌های طلایی نگاه کرد. او به دیگبی، خانه‌اش، همسرش و بچه‌هایش حسادت می‌ورزید. احساس می‌کرد دارد پیر می‌شود. تمام بچه‌هایش بزرگ شده و او را ترک کرده بودند. روی پله‌های ورودی درنگ کرد و به خیابان نگرست. هوا کاملاً تاریک بود؛ چراغ‌ها روشن شده بود؛ روزهای پاییزی کوتاه‌تر می‌شد؛ و هنگامی که او با قدم‌های نظامی وار از خیابان تاریک و توفانی، که اکنون قطرات باران آن را خال‌دار کرده بود، گذر می‌کرد، توده‌ای دود مستقیماً به صورتش وزید؛ و برگ درختان فروریخت.

سال ۱۹۰۷

نیمه تابستان بود؛ شب‌ها هوا کاملاً گرم شده بود. نور ماه که بر آب می‌افتاد، چه عمیق بود چه کم عمق، آن را سفید و اسرارآمیز می‌کرد. لیکن وقتی مهتاب بر اجسام جامد می‌تابید به آنها جلا می‌داد و روکش نقره‌گون بر سطح آنها می‌کشید، بطوری که در جاده‌های بیرون شهر حتی برگ درختان نیز بَرّاق می‌نمود. در امتداد تمام جاده‌های ساکتِ منتهی به لندن گاری‌ها آهسته پیش می‌رفتند؛ و دست‌های آهنین دهنه‌های آهنی را محکم گرفته بودند؛ چرا که سبزیجات، میوه‌ها و گل‌ها باید به آرامی حمل می‌شدند. صندوق‌های گرد کلم پیچ، گیلان و گل میخک که درون گاری‌ها تا ارتفاع زیادی انباشته شده بود، آنها را به شکل کاروان‌هایی پر از اموال طوایف درآورده بود که در جستجوی آب کوچ می‌کردند یا رانده شده از سرزمین خود در پی چراگاهی تازه می‌گشتند. آنها اینجا و آنجا چسبیده به حاشیه کنار جاده‌ها به کندی پیش می‌رفتند. حتی اسب‌ها، اگر کور هم بودند، می‌توانستند صدای هیاهوی شهر را از فاصله دور بشنوند؛ و گاری‌چی‌ها، در حال چرت زدن، از میان چشم‌های نیم بسته خود غبار آتشین شهر همیشه سوزان را تماشا می‌کردند. آنها سحرگاه، در «کونت گاردن»^۱، بار خود را پایین می‌گذاشتند. میزها و پایه‌های

آنها، حتی قلوه‌سنگ‌های خیابان همچون لباس‌هایی رنگارنگ و بهشتی با کلم - پیچ‌ها، گیل‌اس‌ها و گل‌های میخک تزیین می‌شد.

تمام پنجره‌ها باز بود. نوای موسیقی در هوا طنین می‌انداخت. نغمه جاودان والس - پس از اینکه مجلس به پایان رسد، پس از اینکه این رقص آخر شود - گاهی مبهم و گاهی کاملاً واضح به کرات، همچون ماری که دم خود را بلعیده باشد، از پشت پرده‌های زرشکی به گوش می‌رسید، چرا که طنین آن از «هامر سمیت»^۱ تا شور پیچ امتداد می‌یافت. ترومبون‌ها بارها این آهنگ را بیرون می‌خانه‌ها تکرار می‌کردند؛ پسر بچه‌های پادو آن را با سوت می‌زدند؛ و گروه نوازندگان در خانه‌های شخصی که مردم در حال رقص بودند آن را می‌نواختند. در «وپینگ»^۲ مردم پشت میزهای کوچک در مهمانخانه رژیایی نشسته بودند که روی رودخانه، بین انبارهای چوبی که قایق‌های باری به آن بسته شده بود، قرار داشت؛ و در «می‌فر»^۳ نیز بدین گونه بود. هر میز برای خود چراغی داشت، و سایبانی محکم از ابریشم قرمز و گل‌هایی که ظهر آن روز رطوبت خاک را به خود جذب کرده و اکنون گلبرگ‌های خود را از هم باز کرده و آرمیده بودند. روی هر میز توت‌فرنگی‌های هرمی شکل و بلدرچینی زرد و چاق و چله قرار داشت؛ و مارتین، پس از هند، پس از آفریقا، دریافت که هم صحبتی با دختری با شانه‌های عریان، با زنی قزح‌سان با بال سبز فام سوسک‌هایی که به موهایش زده، همچنان‌نگیز است بخصوص آنگاه که نغمه والس آن را زیر امواج عاشقانه خود پنهان کند و در پرده نگه دارد. آیا مهم بود اگر کسی چیزی می‌گفت؟ زیرا هنگام ورود مردی با نشان‌های افتخارا

۱. Hammersmith، ناحیه‌ای در جنوب غربی شهر لندن.

2. Wapping

۳. Mayfair، بخشی در غرب لندن در ناحیه وست‌مینستر.

و زنی با لباس مشکی و جواهرات که به مارتین اشاره کردند با آن‌ها به گوشه خلوتی برود، دختر که کاملاً متوجه نبود، از روی شانه به آنها نگرست.

شب همچنان به راه خود ادامه داد و نور آبی رنگ و ظریفش را بر گاری اجناس تابانید که هنوز چسبیده به جدول به کندی پیش می‌رفتند، پس آنگاه از وست مینستر گذر کرد، از روی ساعت‌های گرد و زرد رنگ، دکه‌های قهوه‌فروشی، و تندیس‌هایی که سپیده دم عصا یا طومارهای خود را محکم در دست گرفته بودند، گذشت. و پس از آن سپورها پیاده‌روها را آب‌پاشی کردند. ته سیگار، تکه‌های کوچک کاغذ سلوفون، پوسته پرتقال - تمام آت و آشغال روز از پیاده‌روها جارو شد، و هنوز گاری‌ها به آرامی جلو می‌رفتند، و درشکه‌ها به طور خستگی‌ناپذیر در کنار پیاده‌روهای ملال‌انگیز «کنسینگتون»^۱، در زیر چراغ‌های پرنور می‌فر، و در طول خیابان‌های بی‌روح و کوفته‌ای که در نور ماه، نقره‌گون به نظر می‌رسید یورتمه می‌رفتند و درون آنها خانم‌هایی با موهای آرایش کرده و آقایانی با جلیقه‌های سفید نشسته بودند.

هنگامی که درشکه در شفق و هوای تاریک و روشن تابستان روی پل یورتمه می‌رفت یوجینی گفت: «نگاه کنید! قشنگ نیست؟»

او دست خود را در جهت آب تکان داد. آن‌ها در حال عبور از سرپتین بودند؛ ولی یوجینی بدون قصد ابراز تعجب کرده بود؛ او به صحبت‌های شوهرش گوش می‌کرد. دخترشان مگدولنیا نیز همراه آنها بود؛ و به نقطه‌ای که مادرش اشاره کرد چشم دوخت. آنجا سرپتین بود، که در غروب خورشید گلگون شده بود؛ درختان، مجسمه‌وار، در یکدیگر تلفیق شده، و جزئیات خود را از دست داده بودند؛ و ساختمان‌شبح‌وار آن پل کوچک، که انتهای آن

سفیدرنگ می‌نمود، صحنه را کامل می‌کرد. نورها - نور خورشید و نورهای
تصنعی - به‌طور غریبی با یکدیگر ترکیب شده بود.

سردیگی می‌گفت: «... البته این دولت را در منگنه می‌گذارد، ولی این
همان چیزی است که او می‌خواهد.»

لیدی پارگیتز گفت: «بله... آن مرد جوان، او اسم خود را سرزبان‌ها خواهد
انداخت.»

درشکه از روی پل گذشت، و به سایه درختان رسید. اینک از کنار پارک
گذشت و به ردیف دور و دراز درشکه‌هایی ملحق شد که به سمت ماربل آرج
در حرکت بودند و آدم‌هایی را که لباس رسمی به تن داشتند به سالن‌های
نمایش یا مجالس رقص می‌بردند. نورهای مصنوعی بیشتر و بیشتر می‌شد؛
همه‌جا زردتر و زردتر به نظر می‌آمد. یوجینی یکوری می‌شد و به چیزی
روی لباس دخترش دست زد. مگی سرش را بلند کرد. او فکر کرده بود پدر و
مادرش هنوز درباره سیاست حرف می‌زنند.

مادرش گل لباس او را صاف کرد و گفت: «خیلی خوب.» او سرش را کمی
یکوری گرفت و با تحسین به دخترش چشم دوخت. آنگاه یک دفعه به خنده
افتاد و دستش را به سمت جلو تکان داد «می‌دانی چرا این قدر دیر کردم؟ آن
سالی شیطان...»

ولی شوهرش حرف او را قطع کرد. چشم او به یک ساعت نورانی افتاده
بود.

سردیگی گفت: «دیر می‌رسیم.»

در حالی که درشکه به یک خیابان فرعی می‌پیچید یوجینی گفت: «اما
هشت و ربع یعنی هشت و نیم.»

در خیابان براونی تمام خانه در سکوت فرو رفته بود. پرتوی از چراغ

خیابان از پنجره کوچک فوقانی به داخل می‌تابید و نور آن سینی و لیوان‌های روی میز؛ یک کلاه سیلندر؛ و صندلی‌ها با دسته‌های طلایی را به طور نامشخص روشن می‌کرد. صندلی خالی که گویی در انتظار بود کسی روی آن بنشیند؛ ظاهری تشریفاتی داشت؛ تو گویی در اتاق انتظار ترک‌خورده یک بنای ایتالیایی قرار داشت. ولی سکوت بر همه‌جا سایه افکنده بود. آنتونیو، پیشخدمت، خواب بود؛ «موله»^۱، مستخدمه، خواب بود؛ طبقه پایین، در زیر زمین، دری باز و بسته می‌شد - و جز آن سکوت همه‌جا فرا گرفته بود.

سالی در طبقه بالا در تخت‌خوابش غلت خورد و گوش خود را تیز کرد. او گمان کرد صدای تلیک در ورودی خانه به گوشش خورد. ناگهان صدای آهنگ رقص از پنجره باز اتاق وارد شد و شنیدن بقیه صداها را برایش نیز ممکن ساخت.

او در تخت‌خواب خود نشست و از میان شکاف پرده به بیرون نگاه کرد. از روزنه میان پرده توانست قسمتی از آسمان؛ سپس بام خانه‌ها؛ آن‌گاه درخت داخل باغ و مرانجام پشت‌خانه‌های روبرو که در یک ردیف دور و دراز قرار داشتند را ببیند. یکی از خانه‌ها کاملاً نورانی بود و از پنجره‌های چهارطاق آن آهنگ رقص بیرون می‌آمد. آنها والس می‌رقصیدند. او به سایه‌هایی که پشت پرده چرخ می‌خورد نگاه کرد. خواندن ناممکن بود؛ خوابیدن ناممکن بود. ابتدا صدای آهنگ بود؛ سپس هیاهوی صحبت؛ بعد از آن مردم به داخل باغ آمدند؛ آن‌گاه صدای وراجی آنها بلند شد، سپس بار دیگر صدای آهنگ به هوا برخاست.

شب‌ی تابستانی بود و گرچه دیروقت بود ولی به نظر می‌رسید تمام دنیا

در جنب و جوش به سر می‌برد؛ صدای هیاهوی بی‌وقفه شهر از فاصله‌ای دور به گوش می‌رسید.

یک کتاب با جلدی به رنگ قهوه‌ای روشن روی تختخواب باز بود گویا او سرگرم خواندن آن بود. ولی خواندن ناممکن بود؛ خوابیدن ناممکن بود. در حالی که دست‌هایش را زیر سرش گذاشته بود به پشت روی تخت دراز کشید. آن گاه زیر لب گفت: «او می‌گوید دنیا چیزی نیست مگر...» و مکث کرد. آن مرد چه گفته بود؟ چیزی نیست مگر تفکر، همین بود؟ سالی طوری این سؤال را از خود کرد که گویی آن را فراموش کرده بود. خوب، چون خواندن ناممکن بود و خوابیدن ناممکن بود؛ او به خود اجازه تفکر می‌داد. انجام دادن کارها از فکر کردن راجع به آنها آسان‌تر بود. پاهای بدن، دست‌ها و تمام وجود او باید بی‌تحرك باشد تا بتواند در این فرآیند کلی فکر کردن که آن مرد می‌گفت تمام زندگی همین است شرکت کند. او کش و قوسی به بدن خود داد. تفکر از کجا شروع می‌شد؟

او پرسید از پاهای پاهایش از زیر ملافه تکی بیرون زده بود. آنها جدا از هم به نظر می‌آمدند؛ بسیار دور از یکدیگر. چشمان خود را بست. آنگاه برخلاف میلش، چیزی در وجودش شکل گرفت. انجام عمل تفکر ناممکن بود. او به چیزی تبدیل می‌شد؛ به یک ریشه؛ که در زمین فرو رفته بود؛ به نظر می‌رسید شاخک‌های آن در توده سرد خاک پیش می‌رفت؛ سپس درخت شاخه داد؛ شاخه‌ها پر از برگ شد.

او انگشتش را تکان داد و گفت: «خورشید از لابلای برگ‌ها می‌درخشید.» آن گاه چشمانش را باز کرد تا نور خورشید را بر روی برگ‌ها ببیند و نگاهش به درخت واقعی افتاد که در باغ وجود داشت. اصلاً برگی بر آن درخت دیده نمی‌شد و آفتابی وجود نداشت که بر آن بتابد. لحظه‌ای احساس

کرد خود را گول زده است. چرا که آن درخت سیاه بود، سیاه سیاه. سالی آرنجش را روی لبه پنجره گذاشت و به درخت چشم دوخت. صدای گنگ دست زدن از سمت اتاقی که در آن می‌رقصیدند بلند شد. آهنگ قطع شده بود؛ آدم‌ها شروع به پایین آمدن از پلکان فلزی کردند و وارد باغ شدند که با چراغ‌های آبی و زرد رنگی که به طور پراکنده به دیوار نصب شده بود روشن می‌شد. صدای آنها بلندتر شد. آدم‌های بیشتری از داخل ساختمان وارد باغ شدند. محوطه تاریک و روشن چمن‌زار پر شد از اندام پر پیچ و تاب و کمرنگ خانم‌هایی که لباس شب به تن داشتند؛ از هیکل شق و رق و سیاه و سفید آقایی که لباس رسمی پوشیده بودند. او به آنها چشم دوخت که وارد باغ می‌شدند و یا به ساختمان می‌رفتند. آن‌ها می‌گفتند و می‌خندیدند؛ ولی فاصله بیش از آن بود که بتواند بفهمد چه می‌گویند. گاهی صدای یک کلمه یا خنده بلندتر از همه به گوش می‌رسید و پس از آن هیاهوی درهم برهم صداها به هم می‌آمیخت. باغ خودشان کاملاً خلوت و ساکت بود. گریه‌ای دزدکی از روی یک دیوار گذشت؛ ایستاد؛ و سپس دوباره به راه افتاد تو گویی در پی انجام یک مأموریت سری بود. دوباره صدای آهنگ رقص در هوا پنخس شد.

سالی بایی حوصلگی فریاد زد: «باز دوباره، دوباره، دوباره» نسیمی که آکنده از بوی ملال‌انگیز و غریب خاک لندن بود، پرده‌ها را بلند کرد و به صورت او وزید؛ او روی تخت دراز کشید و نگاهش به ماه افتاد، که در بلندای آسمان بسیار بالاتر از او دیده می‌شد. بخارات و مه رقیقی در سطح آن حرکت می‌کرد. در این هنگام آن بخارات از هم جدا شد و او نقوشی را دید که روی قرص سفید آن حکاکی شده بود. از خود پرسید آن‌ها چه هستند؟ کوه؟ درّه؟ در حالی که چشمانش نیمه بسته بود به خود گفت اگر دره باشند پس درختان

سفید هم هست؛ پس حفره‌های پراز یخ هم هست، و بلبل، دو بلبل که برای هم آواز می‌خوانند، دو بلبل که میان درّه‌ها یکدیگر را صدا می‌زنند و جواب می‌دهند. آهنگ والس کلمات «همدیگر را صدا می‌زنند و جواب می‌دهند» را به خود جذب کرد و منعکس کرد؛ ولی در حینی که آن‌ها را باربستی می‌یکنواخت تکرار می‌نمود به تدریج محوشان کرد و از بین برد. آهنگ رقص در هر چیزی مداخله می‌کرد. ابتدا آهنگی هیجان‌انگیز بود، سپس خسته‌کننده به نظر آمد و سرانجام غیر قابل تحمل شد. با این حال تازه ساعت بیست دقیقه به یک بود.

سالی مثل اسبی که بخواهد چیزی گاز بگیرد، لب‌هایش را جلو آورد. کتاب کوچک جلد قهوه‌ای کسل‌کننده بود. او دستش را بالای سرش برد و بدون اینکه نگاه کند از قفسه کتاب‌های پاره پوره کتاب دیگری برداشت. کتاب را همین طوری باز کرد؛ ولی نگاهش به زوجی افتاد که با وجود رفتن بقیه به داخل ساختمان، هنوز آنجا نشسته بودند. از خود پرسید آن‌ها به هم چه می‌گویند؟ چیزی روی چمن‌ها برقی می‌زد و تا جایی که توانست ببیند هیکل سیاه و سفید خم شد و آن را برداشت.

سالی در حالی که به آن‌ها نگاه می‌کرد زیر لب گفت: «و مرد آن را برمی‌دارد و به بانویی که کنارش نشسته می‌گوید: ببینید، چی روی چمن پیدا کردم» میس اسمیت^۱ - یک تکه از قلبم را، یک تکه از قلب شکسته‌ام را. من آن را روی چمن‌ها پیدا کردم. آن را روی سینه‌ام می‌گذارم» - سالی هماهنگ با موسیقی غم‌انگیز والس زمزمه کرد - «قلب شکسته‌ام، این شیشه شکسته، چون عشق...» مکث کرد و نگاهی به کتاب انداخت. روی برگ سفید اول کتاب نوشته شده بود:

«به سارا پارگیتز از طرف پسر عمیش ادوارد پارگیتز»

سالی به کلام خود خاتمه داد «... چون عشق، بهترین است».

او به عنوان کتاب نگاه کرد.

«آنتیگون اثر «سوفوکل»^۱، تنظیم به نظم انگلیسی توسط ادوارد پارگیتز»

او بار دیگر از پنجره به بیرون نگریست. آن زوج رفته بودند. آنها در حال بالا رفتن از پلکان آهنی بودند. او آن دو را نگاه کرد. آنها وارد سالن رقص شدند. زیر لب گفت: «و احتمالاً وسط رقص دختر آن را درمی آورد و نگاهش می‌کند و می‌گوید «این چیست؟» و این فقط یک تکه شیشه شکسته است، یک تکه شیشه شکسته...» دوباره نگاهش را به کتاب دوخت.

او خواند «آنتیگون اثر سوفوکل» کتاب کاملاً نو بود؛ موقعی که آن را باز

کرد، جرق جرق صدا کرد. این اولین باری بود که آن را باز می‌کرد.

سالی دوباره خواند «آنتیگون اثر سوفوکل، تنظیم به نظم انگلیسی توسط ادوارد پارگیتز». ادوارد آن را در اکسفورد؛ یک بعد از ظهر گرم موقعی که دو نفری بین کتابخانه‌ها و کلیساها پرسه می‌زدند؛ به او داده بود. سالی در حالی که کتاب را ورق می‌زد، زمزمه کرد «پرسه زنان و شکوه کنان. و او از روی صندلی راحتی کوتاه بلند شد و با دستش موهایش را صاف کرد و به من گفت» - از پنجره به بیرون نگریست - «جوانی از دست رفته‌ام. جوانی از دست رفته‌ام.» آهنگ والس اینک به اوج خود، به حزن‌انگیزترین قسمتش رسیده بود. او همزمان با آهنگ زمزمه کرد «آن را در دست گرفت و به من گفت این شیشه شکسته، این قلب پژمرده...» در این هنگام صدای موسیقی قطع شد؛ صدای دست زدن به گوش رسید؛ و دگریار رقصنده‌ها به داخل باغ وارد شدند.

سالی چند صفحه را نخوانده رد کرد. ابتدا یکی دو خط را بدون ترتیب

۱. Sophocles, (۴۹۵/۴۹۷-۴۰۵ قبل از میلاد) شاعر تراژدی یونانی.

خوانند؛ آنگاه همان‌طور که ورق می‌زد، از میان انبوه واژه‌های ناتمام، مناظر به سرعت و به‌طور نادرست در مغزش شکل گرفت. جسد دفن‌نشده مردی مقتول که یکی از پاهایش در هوا سیخ مانده بود، همچون تنه درختی سقوط کرده، چونان تندیس، بر زمین افتاده بود. لاشخورها جمع شدند. آن‌ها روی ماسه‌های نقره‌گون بالا و پایین پدیدند. پرنده‌های نامتعادل، چرخ‌زان، چرخش‌کنان، با گام‌های سنگین نزدیک شدند؛ و در همان حال که گلولی خاکستری رنگشان تکان می‌خورد، و رجه‌ورجه کنان - او همان‌طور که مشغول خواندن بود دست خود را روی لحاف زد - به سمت جنازه رفتند. آن‌ها تند تند و تند، با حرکاتی سریع شروع به کندن گوشت بو گرفته کردند. بله. سالی بنه درختی که داخل باغ قرار داشت نگاه کرد. جسد دفن‌نشده مرد مقتول روی ماسه‌ها افتاده بود. سپس از میان ابر زردرنگ چرخ‌زان پدیدار شد - چه کسی؟ سالی به سرعت ورق زد. آنتیگون؟ او از میان ابر غبارآلود به سمت محلی آمد که لاشخورها در حال چرخ‌زدن و پرت کردن ماسه‌های سفیدرنگ بر پای سیاه شده بودند. او آنجا ایستاد تا گردد و غبار سفید، پای سیاه شده را در بر گرفت. ببین! ابرهای بیشتری به وجود آمد؛ ابرهای سیاه؛ مردان اسب‌سوار به سمت پایین یورش آوردند؛ او را گرفتند و میج‌های او را با تیرک‌های بید بستند؛ و او را با خود بردند، کت بسته - به کجا؟

صدای شلیک خنده از داخل باغ به گوش رسید. سالی سرش را بلند کرد. پرسید آنها او را کجا بردند؟ باغ پر از آدم بود. او حتی یک کلمه از حرف‌های آن‌ها را نمی‌توانست بشنود. پیکره آنها در برابر دیدگانش حرکت می‌کرد.

او که هنوز از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد، چند واژه را همین‌طوری انتخاب کرد و زیر لب زمزمه کرد «به دادگاه شایسته حاکم عالی مقام؟» نام مرد

«کرون»^۱ بود. او آنتیگون را دفن کرد. شبی مهتابی بود. تیغ‌های تیز کاکتوس‌ها نقره‌گون بود. مردی که لُنگ به خود بسته بود سه ضربه سریع روی آجر کوبید. آنتیگون زنده به گور شد. مقبره او تلی از آجر بود. او فقط به اندازه اینکه صاف دراز بکشد جا داشت. سالی گفت صاف در یک گور آجری. و این پایان ماجرا بود، او خمیازه‌ای کشید و کتاب را بست.

سالی زیر ملافه نرم و خنک دراز کشید و بالش را روی گوش‌هایش کشید. یک ملافه و یک پتو به ترمی دور بدنش پیچیده شده بود. در پایین تخت‌خواب یک تشک دراز تمیز و خنک پهن شده بود. صدای آهنگ رقص یکنواخت شد. ناگهان هیکل او از تخت آویزان شد؛ آنگاه به زمین رسید. بالی تیره رنگ افکار او را کنار زد و یک وقفه؛ یک فضای تهی در مغزش باقی گذاشت. همه چیز - موسیقی، صدای آدم‌ها - امتداد یافت و پخش شد. کتاب روی کف اتاق افتاد. او به خواب رفته بود.

دختری که با هم‌رقص خود در حال بالا رفتن از پلکان آهنی بود گفت: «شب زیبایی است». او دستش را روی طارمی گذاشت. طارمی بسیار سرد بود. به بالا نگرست؛ هاله‌ای زردرنگ دور ماه را احاطه کرده بود. به نظر می‌رسید که هاله نور گرد ماه می‌خندید. هم‌رقص دختر نیز به بالا نگاه کرد، آنگاه پله‌ای دیگر بالا رفت بدون آنکه حرفی بزند چرا که جوانی خجالتی بود. چون آن دو زیاد همدیگر را نمی‌شناختند جوان بالحن رسمی گفت: «فردا می‌آیید به مسابقه برویم؟»

دختر گفت: «اگر برادرم برای بردن من به موقع از سر کارش بیاید.» و او نیز پله‌ای دیگر بالا رفت. آن گاه هنگامی که وارد سالن رقص شدند، جوان مختصر تعظیمی کرد و او را ترک گفت چرا که هم‌رقص خودش منتظر بود.

ماه که اینک از ابرها رهایی یافته بود در فضای صاف و عریان می‌درخشید تو گویی که نور، ضخامتِ ابرها را تحلیل برده و محلی کاملاً شفاف و پاک به جا گذاشته بود؛ یک زمین رقص برای عیاشان. برای مدتی آسمان قزح‌سان و لکه لکه، آرام و روشن باقی ماند. سپس باد شروع به وزیدن کرد؛ و تکه‌ای ابر از برابر ماه گذر کرد.

صدایی از داخل اتاق خواب به گوش می‌رسید، سارا غلت زد.
او من‌من‌کنان گفت: «کیه؟» نشست و چشمانش را مالید.
خواهرش بود. او مرده پشت در ایستاد. آن‌گاه با صدای آهسته گفت:
«خوابیده‌ای؟»

سارا گفت: «نه.» و چشمانش را مالید. سپس آنها را باز کرد و گفت:
«بیدارم.»

مگی وارد اتاق شد و روی لبه تخت نشست. پرده با وزش باد بیرون می‌رفت؛ ملافه‌ها از روی تخت به روی زمین سر می‌خورد. برای لحظه‌ای احساس گیجی کرد. پس از مجلس رقص، آنجا به نظرش بسیار نامرتب می‌رسید. روی دستشویی یک لیوان قرار داشت که داخل آن یک مسواک بود؛ حوله روی جاحوله‌ای چروک شده؛ و کتابی روی زمین افتاده بود. خم شد و کتاب را برداشت. در همین حین صدای موسیقی از پایین خیابان در هوا طنین انداخت. پرده را کنار زد. زن‌ها با لباس کمرنگ و مردها با لباس سیاه و سفید از پله‌ها بالا می‌رفتند و داخل سالن رقص می‌شدند. کمی از صدای حرف زدن و خنده آنها در محوطه باغ پخش شد.

مگی پرسید: «آن‌جا مجلس رقص است؟»

سارا گفت: «آره، پایین خیابان.»

مگی به بیرون نگاه کرد. صدای آهنگ از این فاصله عاشقانه و اسرارآمیز می‌نمود و رنگ‌ها در یکدیگر ادغام می‌شد، که نه صورتی بود نه سفید و نه آبی.

مگی خود را کش و قوس داد و گلی را که به سینه‌اش سنجاق شده بود باز کرد. آن گل در حال پژمرده شدن بود؛ و لکه‌های سیاهی روی گلبرگ‌های سفید آن پدیدار شده بود. او دوباره از پنجره به بیرون نگرید. تلفیق انوار بسیار عجیب و غریب بود؛ یک برگ به رنگ سبز سیر بود؛ دیگری به رنگ سفید روشن؛ شاخه‌ها در سطوح مختلف در هم‌دیگر فرورفته بود. در این هنگام سالی به خنده افتاد.

او گفت: «کسی به تو یک تکه شیشه نداد، به تو بگوید، میس پارکیتز... قلب شکسته من؟»

مگی گفت: «نه، چرا باید این کار را بکنند؟» گل از روی دامن او به زمین افتاد.

سارا گفت: «داشتم فکر می‌کردم، آدم‌هایی که داخل باغ هستند...» او دستش را به سمت پنجره حرکت داد. آن دو لحظه‌ای ساکت ماندند و به آهنگ رقص گوش سپردند.

سارا پس از مدتی پرسید: «و پهلوی چه کسی نشسته بودی؟»

مگی گفت: «مردی با لباس‌های یراق‌دوزی طلائی.»

سارا تکرار کرد: «با لباس‌های یراق‌دوزی طلائی؟»

مگی ساکت بود. او کم‌کم به اتاق عادت می‌کرد؛ مغایرت و اختلاف بین این بهم‌ریختگی و سالن رقص نورانی از وجودش رخت برمی‌بست. از اینکه سارا در تختخواب خود دراز کشیده بود، و از پنجره باز اتاق نسیم به درون می‌وزید به خواهرش حسادت می‌کرد.

او گفت: «چون می‌خواست به مهمانی برود.» و مکث کرد. چیزی نظرش را به خود جلب کرده بود. یک شاخه در نسیم ملایم به بالا و پایین حرکت می‌کرد. او طوری پرده را کنار گرفت که پنجره کاملاً باز باشد. اینک می‌توانست تمام آسمان، خانه‌ها و شاخه‌های درختان درونِ باغ را ببیند.

او گفت: «ماه پیداست.» این ماه بود که باعث سفید شدن برگ‌ها شده بود. آن‌ها هر دو به ماه نگاه کردند که چونان سکهٔ نقره می‌درخشید، سکه‌ای کاملاً جلا یافته، بسیار محکم و بَرّاق.

سارا گفت: «اما اگر در مهمانی‌ها نمی‌گویند او قلب شکستهٔ من، پس چه می‌گویند؟»

مگی کُرکی را که از دستکش روی ساعدش چسبیده بود با تلنگر جدا کرد. او از جا برخاست و گفت: «بعضی‌ها یک چیزی می‌گویند و بعضی‌ها یک چیز دیگر.»

آن‌گاه کتاب کوچک جلد قهوه‌ای را از روی لحاف برداشت و تختخواب را مرتب کرد. سارا کتاب را از دست او گرفت.

او به آرامی روی جلد قهوه‌ای و زشت کتاب زد و گفت: «مگی، این مرد می‌گوید دنیا چیزی نیست مگر تفکر...»

مگی کتاب را روی دستشویی گذاشت و گفت: «راستی؟» او می‌دانست که این تدبیر سالی بود تا او را آنجا نگه‌دارد و مشغول حرف زدن کند.

سارا گفت: «فکر می‌کنی این حرف واقعیت دارد؟»

مگی بدون اینکه فکر کند خواهرش چه می‌گوید گفت: «شاید.» و دستش را دراز کرد تا پرده‌ها را بکشد. او همانطور که پرده‌ها را جدا نگه داشته بود

تکرار کرد: «دنیا چیزی نیست مگر تفکر، اینطور می‌گوید؟»

موقعی که در شبکه از سرپتین عبور می‌کرد خود او در حال فکر کردن به

چنین چیزی بود؛ همان وقت که مادرش حواسش را پرت کرده بود. اندیشیده بود آیا من آن هستم یا این؟ آیا ما یکی هستیم و یا از همدیگر جدایییم - چیزی شبیه به همین جمله‌ای که گفته شد.

او برگشت و گفت: «پس درخت‌ها و رنگ‌ها چه؟»

سارا تکرار کرد: «درخت‌ها و رنگ‌ها؟»

مگی گفت: «اگر ما درخت‌ها را نمی‌دیدیم آیا باز هم آنجا بودند؟»

«من» چیست... «من»... «حرف خود را قطع کرد. او خود نمی‌دانست

منظورش چیست. حرف‌هایش بی‌معنی بود.

سارا گفت: «آره، «من» چیست؟» او محکم دامن خواهرش را گرفت تا

می‌خواست از رفتن او جلوگیری کند، یا اینکه می‌خواست راجع به آن موضوع بحث کند.

او تکرار کرد: «من» چیست؟»

ولی صدای خش‌خش از پشت در به گوش رسید و مادرش وارد اتاق شد.

یوجینی با تعجب گفت: «اوه بچه‌های عزیزم! هنوز بیدارید؟ هنوز دارید

حرف می‌زنید؟» او بشاش و پر شور و حرارت از میان اتاق گذشت تو گویی

هنوز تحت تأثیر مهمانی بود. جواهرات روی گردن و ساعدش برق می‌زد.

فوق‌العاده جذاب بود. نگاهی به اطراف خود انداخت. گفت: «و گل روی

زمین افتاده، و همه چیز حساسی ریخته پاشیده است.» گلی را که مگی انداخته

بود از کف اتاق برداشت و آن را بین لب‌هایش گذاشت.

سارا گفت: «چون که داشتم چیز می‌خواندم مامان، چون منتظر بودم.» او

دست مادرش را گرفت و ساعد لخت او را نوازش کرد. چنان دقیق حالت

مادرش را تقلید کرد که مگی لبخند زد. آن دو کاملاً عکس یکدیگر بودند -

لیدی پارگیتز بسیار خوش اندام بود؛ سالی بسیار بی‌قواره. مگی اندیشید اما کار خودش را کرده، چرا که لیدی پارگیتز اجازه داد دخترش دستش را بکشد و روی لبه تخت نشست. تقلید کاملاً خوب صورت پذیرفته بود.

مادرش اعتراض کرد «ولی تو باید بخوابی سال. دکتر چه گفت؟ گفت فوری دراز بکشی و بی حرکت بخوابی» او پشتش را به بالش‌ها تکیه داد. سارا گفت: «من بی حرکت و آرام دراز کشیده‌ام. حالا» - نگاهش را به مادرش دوخت - «از مهمانی برایم تعریف کنید.»

مگی صاف مقابل پنجره ایستاد. به زوج‌هایی که در حال پایین آمدن از پلکان آهنی بودند نگاه می‌کرد. به زودی باغ پر از لباس‌های سفید و صورتی کمرنگ شده وارد می‌شدند یا بیرون می‌رفتند. او نصفه نیمه از پشت، صدای آن دو را می‌شنید که درباره مهمانی حرف می‌زدند.

مادرش می‌گفت: «مهمانی خیلی خوبی بود.»

مگی از پنجره به بیرون نگرست. میدان داخل باغ پر از لباس‌های رنگارنگ و درهم برهم شد. به نظر می‌رسید رنگ‌ها روی یکدیگر موج می‌زدند و می‌غلتیدند تا به زاویه‌ای رسیدند که نور ساختمان آنجا را روشن کرده بود و ناگهان تمام آن رنگ‌ها به آقایان و خانم‌هایی تبدیل شدند که لباس‌هایی کاملاً رسمی به تن داشتند.

مگی شنید که سارا می‌گفت: «کارد برای خوردن ماهی نبود؟»

او برگشت.

پرسید: «مردی که پهلوی من نشسته بود کی بود؟»

لیدی پارگیتز گفت: «سیر متیو می‌هو»^۱

مگی گفت: «سیر متیو می‌هو کیه؟»

مادرش دست خود را جلو انداخت و گفت: «یکی از معروف‌ترین مردان، مگی.»

سارا حرف‌های او را بازگو کرد «یکی از معروف‌ترین مردان» لیدی پارگیتز تکرار کرد: «ولی جدی می‌گویم.» و به روی دخترش که او را، احتمالاً به خاطر شانه‌اش، بسیار دوست داشت لبخند زد.

او ادامه داد: «این افتخار بزرگی بود که پهلوی او نشستی مگی.» و بالحن سرزنش آمیزی گفت: «یک افتخار بزرگ.» او مکث کرد تو گویی صحنه‌ای مقابل چشمانش مجسم شده بود. آنگاه سرش را بلند کرد.

دوباره حرف‌هایش را از سر گرفت «و بعد موقعی که «مری پالمر»^۱ به من می‌گوید دخترت کدام است؟ می‌بینم مگی آن دور دورها، در طرف دیگر سالن مشغول صحبت با مارتین است که می‌تواند هر روز از زندگی‌اش که بخواهد او را در یک اتوبوس ببیند»

کلمات را با فشار ادا می‌کرد طوری که به نظر می‌رسید کلامش حالت افتان و خیزان داشت. او با زدن انگشتانش روی ساعد لخت سالی بر وزن کلام خود تأکید بیشتر می‌کرد.

مگی اعتراض کرد «ولی من هر روز مارتین را نمی‌بینم. من از وقتی از آفریقا برگشته بودم او را ندیده بودم.» مادرش حرف او را قطع کرد.

«اما، عزیز دلم مگی، تو به مهمانی‌ها نمی‌روی که فقط با پسر عموهایت حرف بزنی. تو به مهمانی‌ها نمی‌روی که...»

در این هنگام صدای غریش آهنگ به هوا برخاست. به نظر می‌رسید اولین آکوردها دارای نوعی انرژی پر تب و تاب بود، تو گویی رقصنده‌ها را مصرانه به بازگشت به سالن فرا می‌خواند. لیدی پارگیتز در وسط جمله از صحبت باز

ایستاد. او آه کشید؛ بدنش گویی سُست و بی‌حال می‌شد. پلک‌های سنگین او روی چشمان بزرگ و مشک‌اش کمی پایین‌تر آمدند. همزمان با آهنگ، سرش را به آرامی حرکت داد.

او زیر لب گفت: «این چه آهنگی است دارند می‌زنند؟» او آهنگ را زمزمه کرد و با حرکت دست سر ضرب‌ها را مشخص می‌کرد. «همانی است که باهاش می‌رقصیدم.»

سارا گفت: «حالا برقص، مامان.»

مگی اصرار کرد «آره، مامان. به ما نشان بدهید چطوری می‌رقصیدید.»

لیدی پارگیتتر اعتراض کرد «ولی بدون یک هم‌رقص...»

مگی صندلی را کنار کشید.

سارا اصرار کرد «یک هم‌رقص پیش خودتان فرض کنید.»

لیدی پارگیتتر گفت: «خوب» او بلند شد و گفت: «یک چیزی شبیه به این بود.» مکث کرد؛ آنگاه با یک دست لبهٔ دامن خود را گرفت و آن را باز نگهداشت، سپس دستی را که گل در آن قرار داشت اندکی خم کرد و گرد محوطه‌ای که مگی خلوت کرده بود شروع به چرخیدن کرد. او با وقار و شکوهی فوق‌العاده حرکت می‌کرد. به نظر می‌رسید تمام اعضای بدن او در پیچ و تاب و انحنای موسیقی، که همراه با رقصش بلندتر و واضح‌تر می‌شد، پیچ می‌خورد و جریان می‌یافت. به دور صندلی‌ها، میزها و مابین آن‌ها چرخ زد و هنگامی که صدای موسیقی قطع شد، فریاد زد: «این‌طور!» هنگامی که آه کشید «این‌طور!» گویی تمام هیكلش تا شد و به هم نزدیک شد و او با یک حرکت روی لبهٔ تخت نشست.

مگی با شوق فریاد زد: «عالی!» چشمان او با تحسین به مادرش دوخته شده

لیدی پارگیتز خندید و در همان حال که کمی نفس نفس می‌زد گفت:
«چرند است. من الان پیرتر از آن هستم که بتوانم برقصم؛ اما وقتی جوان بودم؛
وقتی هم سن و سال شما بودم...» او نفس نفس زنان آرام گرفت.

سارا گفت: «شما بیرونِ خانه روی تراس می‌رقصیدید و یک یادداشت
کوچک پیدا می‌کنید که در دسته گلستان تا شده بود.» او ساعد مادرش را نوازش
کرد و ادامه داد: «آن ماجرا را برای ما تعریف کنید مامان.»

لیدی پارگیتز گفت: «امشب نه، گوش کنید - صدای زنگ ساعت می‌آید.»
از آن‌جا که صومعه بسیار نزدیک بود، صدای ضربات ساعت به نر می‌و با
هیاهوی زیاد فضای اتاق را در بر گرفت، گویی جوش و خروشی از آه و فغانی
ملایم بود که یکی پس از دیگری شتابان از راه می‌رسید لیکن چیزی سخت و
ناخوشایند را در خود پنهان داشت. لیدی پارگیتز شروع به شمردن کرد. واقعاً
دیروقت بود. او همانگونه که خم شد تا برای شب‌بخیر دخترش را ببوسد
گفت: «یکی از همین روزها حقیقت ماجرا را برایت تعریف می‌کنم.»

سارا او را محکم گرفت و فریاد زد: «حالا! حالا!»

لیدی پارگیتز خندید، دستش را از دست دخترش بیرون کشید و گفت:
«نه، حالا نه - حالا نه! بابا دارد مرا صدا می‌کند!»

آنها صدای قدم‌هایی را از راهرو شنیدند و سپس صدای سِر دیگری از
پشت در به گوش رسید. آنها صدای او را شنیدند که می‌گفت: «یوجینی! خیلی
دیروقت است، یوجینی!»

یوجینی فریاد زد: «دارم می‌آیم! دارم می‌آیم!»

سارا لُبّه لباس او را گرفت. او فریاد زد: «شما ماجرای دسته گل را برامان
نگفته‌اید، مامان!» سر دیگری تکرار کرد: «یوجینی!» صدای او تحکم‌آمیز
می‌نمود «فقل کرده‌ای...»

یوجینی گفت: «آره، آره، آره» در حالی که خود را از چنگ دخترش رها می‌کرد گفت: «حقیقتِ ماجرا را یک وقت دیگر برایت می‌گویم.» او به سرعت هر دو ی آنها را بوسید و از اتاق خارج شد.

مگی دستکش‌هایش را برداشت و گفت: «او به ما نمی‌گوید» در صدای او نوعی ناخوشنودی مشخص بود. آن دو به صدای حرف‌هایی که از راهرو می‌آمد گوش فرا دادند. آن‌ها صدای پدرشان را می‌شنیدند. او مشغول بگو مگو بود. صدایش ناراضی و غضب‌آلود به نظر می‌رسید.

سارا در حالی که وحشیانه بالش‌هایش را مشت باران می‌کرد گفت: «با شمشیری که بین پاهایش بود روی نوک پا چرخ زد، با کلاه‌آپرا در زیر بغلش و شمشیرش که بین پاهایش قرار داشت.»

صدای حرف زدن به تدریج دور شد و در پایین پله‌ها محو شد.

مگی گفت: «تو فکر می‌کنی آن یادداشت از طرف کی بود؟» او مکث کرد و نگاهش را به خواهرش دوخت که گویی می‌خواست با ضرباتش بالش‌ها را سوراخ کند.

سارا گفت: «یادداشت؟ کدام یادداشت؟ آهان، همان یادداشتی که در دسته گل بود. یادم نمی‌آید.» خمیازه کشید.

مگی پنجره را بست و پرده را کشید ولی روزنه‌ای برای عبور نور باقی گذاشت.

سارا با کج خلقی گفت: «آن را کاملاً بکش، آن صدای گوشخراش را خفه کن.»

او پشت به پنجره خوابید و خود را گلوله کرد. گوشه‌ای از بالش را روی سرش کشید گویی می‌خواست صدای آهنگ را که هنوز ادامه داشت خفه

کند. صورت خود را در میان شکاف بین بالش‌ها فشرده. ملافه سفید که دور بدنش پیچیده شده و چین خورده بود او را شبیه کرم داخل پیله درآورده بود. فقط نوک دماغش مشخص بود. باسن و پاهایش از لبه‌های تخت که تنها یک ملافه روی آن کشیده بودند، بیرون زده بود. او آه عمیقی کشید که تقریباً به یک خُرخر شباهت داشت؛ اینک به خواب رفته بود.

مگی در طول راهرو به راه افتاد. سپس متوجه شد در سالن پایین چراغ‌ها روشن است. ایستاد و از روی نرده‌ها به پایین نگاه کرد. سالن کاملاً روشن بود. نگاهش به صندلی بزرگ ایتالیایی با دسته‌های طلایی افتاد که در سالن قرار داشت. مادرش شغل خود را روی آن انداخته بود به طوری که چین خوردگی‌های طلایی رنگ آن، روکش زرشکی صندلی را پوشانده بود. روی میز سالن یک سینی دیده می‌شد که داخل آن یک بطری ویسکی و سودا قرار داشت. در این هنگام صدای پدر و مادرش را شنید که از پله‌های آشپزخانه بالا می‌رفتند. آن‌ها به زیرزمین رفته بودند؛ یک سرقت در بالای خیابان اتفاق افتاده بود؛ مادرش قول داده بود که یک قفل نو روی در آشپزخانه بگذارد ولی فراموش کرده بود. مگی صدای پدرش را می‌شنید که می‌گفت:

«... آن‌ها را کلاً ذوب می‌کنند، ما دیگر هیچ وقت نمی‌توانیم آن‌ها را پس

بگیریم.»

مگی چند پله بالا رفت.

آن دو وارد سالن شدند و یوجینی گفت: «معذرت می‌خواهم، دیگبی» او شنش را جمع کرد، آن را روی ساعدش انداخت و گفت: «یک گره به دستمال می‌زنم؛ فردا صبح بلافاصله پس از صبحانه می‌روم... حتماً. خودم تنها می‌روم و می‌گویم «به اندازه کافی معذرت خواهی‌های شما را شنیده‌ام آقای

«توی» نه، آقای توی، شما چندین بار مرا فریب داده‌اید. بعد از این همه سال‌ها»

سپس سکوتی برقرار شد. صدای شُر شُر ریختن سودا به داخل لیوان؛ و جیرینگ جیرینگ لیوان‌ها به گوش مگی رسید؛ آن‌گاه چراغ‌ها خاموش شد.

سال ۱۹۰۸

ماه مارس بود و توفان می‌وزید. لیکن «نمی‌وزید». می‌خراشید و تازیانه می‌زد. بی‌اندازه ستمگر بود، و بسیار ناپسند. نه فقط چهره‌ها را بی‌رنگ می‌کرد و لکه‌های سرخی روی دماغ‌ها پدید می‌آورد بلکه دامن‌ها را بالا می‌زد، پاهای خپل را به نمایش می‌گذاشت و باعث می‌شد شلواریها، به ساق‌های استخوانی بچسبند. هیچ انتها؛ هیچ ثمری در آن وجود نداشت. بیشتر شبیه انتهای داسی بود که درو می‌کرد نه از بهر فایده رساندن و انبار کردن، بلکه سرخوش از بی‌حاصلی محض، همه‌چیز را به نابودی می‌کشید. با یک ورزش خود، آب و رنگ را خراب می‌کرد - حتی یکی از آثار «رامبراند»^۱ در «نشنال گالری»^۲، حتی یک یاقوت ناب در ویتترین یکی از فروشگاه‌های «خیابان باند»^۳، با یک ورزش تند جلوه خود را از دست می‌دادند. اگر تنها یک مکان مناسب برایش وجود داشت، آنجا سگدانی بود، میان قوطی‌های حلبی که کنار نوان‌خانه مخصوص زن‌های فاسد در حاشیه یک شهر آلوده قرار داشت. توفان برگ‌های پوسیده را به هم می‌ریخت و به آنها دوره دیگری از هستی خفت بارشان را عطا می‌کرد، خوارشان می‌شمرد؛ به استهزاءشان

۱. Rembrandt، هارنس ژنون فان رین رامبراند (۱۶۶۹-۱۶۰۶) نقاش و گراورساز هلندی.

2. National Gallery

3. Bond Street

می‌کشید؛ با این وجود چیزی نداشت که جایگزین تحقیرشدگان و مسخره‌شدگان قرار دهد. برگ‌ها فرو می‌ریخت. باد، بی‌حاصل و بی‌ثمر، فریاد شادی خود را به خاطر تخریب و ویرانی سر می‌داد و با قدرت پوست درختان را می‌کند، طراوتشان را از بین می‌برد و تنها قسمت سفید تنه آن‌ها را به جا می‌گذاشت، آنگاه تمام پنجره‌ها را مسدود می‌کرد؛ اشراف‌زاده‌های پیر را بیشتر و بیشتر به گوشه‌های خلوت باشگاه‌ها که بوی چرم در آن پیچیده بود می‌کشاند؛ و پیرزن‌ها را مجبور می‌کرد، بی‌بصیرت، با گونه‌های چرم‌وار، و حالتی اندوهبار میان منگوله‌ها و روکش صندلی‌ها در اتاق خواب‌ها یا آشپزخانه‌ها بنشینند. باد که با شرات جشن پیروزی گرفته بود، خیابان‌ها را خلوت کرد؛ وجود بشر را از آن‌ها زدود؛ ضربه‌ای شدید بر پیکره‌گاری خاک‌روبه‌ای که بیرون از فروشگاه‌های نیروی دریایی و ارتش ایستاده بود وارد کرد، و انبوهی از پاکت‌های کهنه؛ شاخه‌های درهم تنیده؛ و کاغذهای خون‌رنج، زردگون و سیاه شده از لکه‌های جوهر را در طول پیاده‌رو پسر و پخش کرد و آن‌ها را به همراه خود به سوی پایه‌های گچی، تیرهای چراغ و صندوق‌های پست کشاند و دیوانه‌وار به نرده‌ها کوبید.

«متی استیلس»^۱ سرایدار زن، که در زیرزمین خانه خیابان براونی کز کرده بود، سرش را بلند کرد. در طول پیاده‌رو گرد و خاک زیادی به هوا برخاست. خاک راه خود را از زیر درها و از شکاف چارچوب پنجره‌ها به سمت صندوق‌ها و بوفه‌ها باز می‌کرد. ولی او اهمیتی نمی‌داد. یکی از بدشانس‌ترین آدم‌ها بود. فکر کرده بود که این شغل مطمئنی است و به هر حال مسلماً تا آخر تابستان دوام خواهد یافت. خانم‌خانه مرده بود، و آقای‌خانه نیز همچنین. این شغل را پسرش که پلیس بود برایش یافته بود. خانه و زیرزمینش این طرف

کریسمس اجاره نمی‌رفت - به او این‌طور گفته بودند. او فقط باید خانه را به کسانی نشان می‌داد که از طرف بنگاه اجازه داشتند آن را ببینند. و او همیشه راجع به زیرزمین تذکر می‌داد - که چقدر مرطوب و نمناک بود. «به آن لکه که روی سقف است نگاه کنید.» و همین جمله مسلماً کافی بود. با این وجود، آن شخص چینی از خانه خوشش آمد. او گفته بود که اینجا برایش مناسب است. او در شهر تجارت می‌کرد. متی بدشانس‌ترین آدم بود - پس از سه ماه در بدری و منزل کردن در خانهٔ پسرش در «پیملیکو»^۱ دوباره باید به جای اوّل برمی‌گشت.

صدای زنگ بلند شد. او غرید بگذار زنگ بزند، زنگ بزند، زنگ بزند. دیگر نمی‌خواست در را روی کسی باز کند. آن مرد آن‌جا روی پله‌های درِ خانه ایستاده بود. متی پشت نرده‌ها یک جفت پا می‌دید. بگذار هر قدر دلش می‌خواهد زنگ بزند. خانه فروخته شده بود. مگر نمی‌تواند اطلاعیه‌ای را که روی تخته زده‌اند ببیند؟ نمی‌تواند آن را بخواند؟ مگر چشم ندارد؟ او نزدیک‌تر به آتش که روی آن را خاکستر کم‌رنگی پوشانده بود چمباتمه زد. پاهای آن مرد را می‌دید که آنجا روی پله‌های ورودی ایستاده بود، بین قفس قناری‌ها و رخت‌های چرکی که متی خواسته بود آن‌ها را بشوید ولی این باد باعث شده بود که شانه‌هایش بدجوری درد بگیرد. تا آن‌جا که به او مربوط می‌شد، آن مرد هرچقدر می‌خواست می‌توانست زنگ خانه را بزند.

مارتین آن‌جا ایستاده بود.

روی یک باریکه کاغذ به رنگ قرمز روشن که روی تختهٔ بنگاه معاملات ملکی چسبانده بودند نوشته شده بود «فروخته شد.»

۱. Pimlico، بخش غربی لندن در جنوب غربی وست مینستر.

مارتین گفت: «به این زودی!» او برای دیدن آن خانه که در خیابان براونی قرار داشت کمی راه خود را دور کرده بود. و آن‌جا به این زودی فروخته شده بود. آن تکه کاغذ قرمز او را تکان داد. خانه به این زودی فروخته شده بود، و تنها سه ماه از فوت دیگبی می‌گذشت - هنوز از مرگ یوجینی یک سال نگذشته بود. مارتین لحظه‌ای آنجا ایستاد و به پنجره‌های سیاه خانه که اینک غبارآلود شده بود نگاه کرد. آن خانه سابقه‌ای طولانی داشت و زمانی در قرن هیجدهم ساخته شده بود. یوجینی به آن افتخار می‌کرد. مارتین اندیشید و من دوست داشتم این‌جا بسایم. ولی اینک یک روزنامه قدیمی روی پله‌های ورودی پهن شده بود؛ مثنی کاه بین نرده‌ها گیر کرده بود؛ و او می‌توانست داخل یک اتاق لخت و خالی را نگاه کند؛ چون پرده‌ای روی پنجره‌ها وجود نداشت. زنی داخل زیرزمین از پشت میله‌های یک قفس به او زل زده بود. زنگ زدن فایده‌ای نداشت. از آن‌جا دور شد. هنگامی که به سمت پایین خیابان به راه افتاد، احساس کرد چیزی در وجودش به خاموشی گرایید.

او در دل گفت خیلی کثیف است، پایان ناخوشایندی است، من از رفتن به آن جالذت می‌بردم. ولی او دوست نداشت در افکار نامطبوع فرو رود. از خود پرسید چه فایده‌ای دارد؟

هنگامی که از سر پیچ رد شد زمزمه کرد: «شاهدخت اسپانیا آمد به دیدنم....»

او در حالی که روی پله‌های ورودی خانه واقع در ابرکورتس ایستاده بود و زنگ را فشار می‌داد از خود پرسید: «و چقدر دیگر کراسبی پیر می‌خواهد مرا پشت در معطل کند؟» باد بسیار سردی می‌وزید. او آن‌جا ایستاده بود و به نمای زرد رنگ عمارت بزرگ و خوش ساخت نگاه می‌کرد که بی شک خانه‌ای اعیانی و مناسب برای خانواده بود و هنوز پدر و خواهرش در

آن زندگی می‌کردند. مارتین که از سوز باد می‌لرزید در دل گفت: «او این روزها خیلی تنبل شده است.» اما در این هنگام در باز شد و کراسبی در آستانه آن هویدا شد.

مارتین گفت: «سلام، کراسبی!»

کراسبی طوری به روی او لبخند زد که دندان طلایش نمودار شد. می‌گفتند او همیشه عزیز دردانه کراسبی بود و اکنون به یاد آوردن آن باعث رضایت مارتین شد.

او کلاه خود را به کراسبی داد و پرسید: «با دنیا چطوری؟»

کراسبی مثل همیشه بود فقط چروکیده‌تر، پشه‌وارتر، و چشمان آبی‌اش برجسته‌تر از همیشه شده بود.

مارتین در حالی که کراسبی کمکش می‌کرد کتش را در بیاورد پرسید: «هنوز رماتیسم داری؟» کراسبی بی‌صدا نیشخند زد. مارتین احساس صمیمیت کرد، از اینکه کراسبی را تقریباً مثل گذشته می‌دید خوشحال بود. در اتاق پذیرایی را باز کرد و پرسید: «و میس الینر چطور؟». اتاق خالی بود. الینر آنجا نبود. ولی مشخص بود که آنجا بوده است چون یک کتاب روی میز قرار داشت. مارتین از اینکه می‌دید چیزی عوض نشده است خوشحال بود. او مقابل آتش ایستاد و به تصویر مادرش خیره شد. طی چندین سال گذشته آن نقاشی دیگر تصویر مادرش نبود بلکه تبدیل به یک اثر هنری شده بود. ولی کثیف بود.

مارتین که به گوشه تیره‌ای از تابلو زل زده بود اندیشید آنجا همیشه یک گل میان علف‌ها وجود داشت؛ ولی اکنون در آن نقطه چیزی نبود به جز رنگ قهوه‌ای کدر. از خود پرسید و او مشغول خواندن چه چیزی است؟ او کتاب را

که به قوری تکیه داده شده بود برداشت و به آن نگاه کرد. او خواند «رنان»^۱ و از خود پرسید «چرا رنان؟» سپس در حالی که منتظر بود شروع به خواندن کرد.

کراسبی در اتاق مطالعه را گشود و گفت: «آقای مارتین آمده‌اند، میس». الینر نگاهی به اطراف خود انداخت. او با دست‌های پر از نوارهای بازیگ بریده‌های جراید کنار صندلی پدرش ایستاده بود گویا با صدای بلند مشغول خواندن آنها بود. روبروی پدرش یک صفحه شطرنج قرار داشت. مهره‌های شطرنج برای شروع بازی چیده شده بود؛ ولی سرهنگ به پشتی صندلی‌اش تکیه داده بود. بی حال و نسبتاً افسرده به نظر می‌رسید.

او در حالی که شصت‌ش را به سمت بریده‌های روزنامه تکان می‌داد گفت: «آنها را یک گوشه بگذار... آنها را یک جای امن بگذار». الینر اندیشید این نشانه این است که خیلی پیر شده است. اینکه بخواهد بریده‌های روزنامه را نگاه دارند. او پس از سکتۀ مغزی بی حال و سنگین شده بود و رگ‌های قرمزی در بینی و گونه‌هایش پدید آمده بود. الینر خود نیز احساس پیری، سنگینی و بی حالی می‌کرد.

کراسبی تکرار کرد: «آقای مارتین تشریف آورده‌اند».

الینر گفت: «مارتین آمده است.» به نظر نمی‌رسید پدرش چیزی شنیده باشد. او سرش را روی سینه‌اش انداخته و بی حرکت نشسته بود. الینر تکرار کرد «مارتین، مارتین...»

آیا می‌خواست مارتین را ببیند یا علاقه‌ای به دیدنش نداشت؟ الینر منتظر ماند توگویی در این انتظار که افکار کند و بی حال پدرش فعال شوند. سرانجام پدرش غرغر مختصری کرد، ولی الینر مطمئن نبود که این صدا چه معنایی در برداشت.

۱. Renan، ژوزف ارنست رنان (۱۸۲۳-۱۸۹۲) فیلسوف و تاریخ‌دان فرانسوی.

الینر گفت: «پس از عصرانه او را پیش شما می فرستم.» لحظه ای مکث کرد. سرهنگ تکانی به خود داد و شروع به بازی با مهره های شطرنج کرد. الینر با غرور ملاحظه کرد که پدرش هنوز دلگرم بود. او هنوز اصرار داشت که کارهایش را خودش انجام دهد.

الینر به اتاق پذیرایی رفت و مارتین را دید که مقابل تصویر خندان و متین مادرشان ایستاده بود. او کتابی در دست داشت.

هنگامی که وارد اتاق شد مارتین گفت: «چرا رنان؟» او کتاب را بست و خواهرش را بوسید. سپس تکرار کرد: «چرا رنان؟» الینر کمی سرخ شد. به دلایلی این باعث خجالتش شد که مارتین آن کتاب را آنجا باز دیده بود. او نشست و بریده های جراید را روی میز عصرانه گذاشت.

مارتین پرسید: «بابا چطور است؟» در همان حال که به الینر می نگریست در این اندیشه بود که خواهرش کمی آب و رنگ خود را از دست داده بود و تارهای سفید مو روی سرش به چشم می خورد.

الینر نگاهی به بریده های جراید انداخت و گفت: «نسبتاً افسرده.»

او افزود: «نمی دانم چه کسی این جور چیزها را می نویسد؟»

مارتین گفت: «کدام جور چیزها را؟» او یکی از باریکه های چبرو کیده را برداشت و شروع به خواندن آن کرد «... خدمتگذاری استثنایی و توانا برای عموم... مردی با نفوذ زیاد...» او گفت: «اوه، آگهی درگذشت دیگری. امروز بعد از ظهر از جلوی آن خانه رد شدم.» و اضافه کرد: «آن را فروخته اند.»

الینر گفت: «به این زودی؟»

مارتین گفت: «آنجا کاملاً غیر مسکونی و متروک به نظر می آید.» و افزود:

«یک پیرزن کثیف تو زیر زمین بود.»

الینر یک سنجاق سر بیرون کشید و آن را به فتیله زیر کتری کشید. مارتین لحظه‌ای در سکوت به تماشای او مشغول شد. سرانجام گفت: «من دوست داشتم آنجا بروم.» و افزود «من یوجینی را دوست داشتم.»

الینر مکث کرد.

او با تردید گفت: «آره...» الینر هرگز کنار یوجینی احساس راحتی نکرده بود. و اضافه کرد: «او زیاد اغراق می‌کرد.»

مارتین خندید: «البته درسته.» به یاد آوردن خاطره‌ای لبخندی بر لبانش نشانده. «یوجینی حس صداقت کمتری داشت نسبت به...» او که ور رفتن الینر به فتیله عصبی‌اش کرده بود حرف خود را قطع کرد «این کنار هیچ فایده‌ای ندارد، یل.»

الینر اعتراض کرد: «چرا، چرا، به موقع جوش می‌آید.»

او مکث کرد. دستش را به طرف قوطی چای دراز کرد، پیمانانه چای را برداشت و شمرد «یک، دو، سه، چهار» مارتین متوجه شد الینر هنوز از همان قوطی چای نقره‌ای قدیمی که درپوش کشویی داشت استفاده می‌کند. او به خواهرش می‌نگریست که چقدر دقیق چای را پیمانانه می‌کرد. یک، دو، سه، چهار. مارتین ساکت بود.

سپس ناگهان گفت: «ما نمی‌توانیم برای نجات روحمان دروغ بگوییم.»

الینر از خود پرسید چه باعث شده چنین حرفی بزند.

الینر با صدای بلند گفت: «وقتی با آنها در ایتالیا بودم...» اما در این هنگام در باز شد و کراسبی که چند ظرف در دست داشت به اتاق آمد. او در را نیمه‌باز گذاشت و به دنبالش سگی وارد اتاق شد. الینر افزود: «منظورم این است که...»، ولی با حضور کراسبی که این طرف و آن طرف می‌لولید نمی‌توانست منظور خود را بیان کند.

مارتین به کتری برنجی قدیمی که نقش کمرنگی از گل‌های سرخ روی آن قلمزنی شده بود اشاره کرد و گفت: «وقتش است که میس الینر یک کتری نو بخرد.» او همیشه از این کتری متنفر بود.

الینر که هنوز سنجاقش را در فتیله فرو می‌کرد گفت: «کراسبی با اختراعات جدید موافق نیست. کراسبی به قطار زیرزمینی اعتماد ندارد. درسته کراسبی؟»

کراسبی نیشخند زد. آنها همیشه با او در حالت سوم شخص صحبت می‌کردند چون او هرگز جواب نمی‌داد بلکه فقط نیشخند می‌زد. سگ، ظرفی را که کراسبی تازه زمین گذاشته بود بو کشید. مارتین به سگ اشاره کرد و گفت: «کراسبی دارد این حیوان را زیادی چاق و چله می‌کند.»

الینر گفت: «این همان چیزی است که من همیشه به او می‌گویم.»

مارتین گفت: «کراسبی، اگر جای تو بودم غذایش را قطع می‌کردم و هر روز صبح او را حسابی در پارک می‌دواندم.» نیش کراسبی تابناگوش باز شد.

او که از بیرحمی حرف‌های مارتین جا خورده بود اعتراض کرد «او، آقای

مارتین!»

سگ به دنبال او از اتاق خارج شد.

مارتین گفت: «کراسبی هیچ فرقی نکرده است.»

الینر در کتری را برداشته بود و داخل آن را نگاه می‌کرد. هنوز آب به غل‌غل نیفتاده بود. مارتین گفت: «لعنت بر این کتری!» او یکی از بریده‌های روزنامه را برداشت و خواست آن را به شکل فتیله درآورد.

الینر گفت: «نه، نه، بابا می‌خواهد آنها را نگه دارد.» او دستش را روی بریده‌های جراید گذاشت و گفت: «ولی او آن طوری که نوشته‌اند نبود، ابد آن طوری نبود.»

مارتین پرسید: «او چگونه بود؟»

الینر مکث کرد. او به خوبی می‌توانست عموی خود را در ذهنش مجسم کند؛ او کلاه سیلندرش را در دست داشت و هنگامی که مقابل یک نقاشی ایستاده بودند دستش را روی شانه‌ی الینر قرار داد. ولی چگونه می‌توانست او را توصیف کند؟

الینر گفت: «او مرا به نشنال گالری می‌برد.»

مارتین گفت: «البته خیلی با فرهنگ بود اما زیادی خودش را قاطبی بزرگان می‌کرد.»

الینر گفت: «فقط در ظاهر.»

مارتین اضافه کرد: «و همیشه سر موضوعات کوچک به پرو پای یوجینی می‌پیچید.»

الینر گفت: «اما فکر زندگی کردن با یوجینی،»

او دستش را جلو انداخت و گفت: «با این حرکتش...» مارتین اندیشید حرکت او شباهتی به حالت یوجینی ندارد.

مارتین گفت: «من او را دوست داشتم، من دوست داشتم به آنجا بروم.» او آن اتاق نامرتب را مجسم کرد؛ پیانو باز بود؛ پنجره باز بود؛ باد پرده‌ها را تکان می‌داد، و زن عمویش با آغوش باز به سمت او می‌آمد. او می‌گفت: «چه عجب، مارتین! چه عجب!» مارتین از خود پرسید زندگی خصوصی او - مسائل عشقی اش - چگونه بود؟ او حتماً از این‌گونه مسائل داشت - حتماً، حتماً.

مارتین گفت: «در مورد یک نامه موضوعی مطرح نبود؟» او می‌خواست بگوید آیا با کسی رابطه نداشت؟ ولی بی‌پرده صحبت کردن با خواهرش مشکل‌تر از حرف زدن با بقیه زن‌ها بود چون الینر هنوز طوری با او برخورد

می‌کرد که گویی هنوز یک پسر بچه بود. مارتین نگاهی به خواهرش انداخت و از خود پرسید آیا الینر تا حالا عاشق شده است؟
الینر گفت: «آره، یک قضیه وجود داشت که...»
ولی در این هنگام زنگ برقی با صدای گوشخراشی به صدا درآمد. او حرف خود را قطع کرد.

او گفت: «بابا» و نیم‌خیز شد.
مارتین گفت: «نه، من می‌روم.» از جا برخاست. «من به او قول یک بازی شطرنج را داده‌ام.»
هنگامی که مارتین در حال خارج شدن از اتاق بود الینر با خیال راحت گفت: «متشکرم مارتین. او خیلی بازی رادوست دارد.» سپس در اتاق تنها ماند.

الینر به پستی ضدلی‌اش تکیه داد. اندیشید که هولت چه چیز بدی است. اینکه آدم یکی یکی قابلیت‌های خود را از دست بدهد، ولی تنها یک چیز را زنده در مرکز وجود خود نگهدارد، - او بریده‌های روزنامه را جمع و جور کرد - بازی شطرنج، سواری در پارک، و شبها ملاقاتی با ژنرال «اربوتنات»^۱ پیر. مُردن، همچون یوجینی و دیگی، در بهترین دوران زندگی با تمام توانایی‌هایی که شخص دارد ناگوار است. الینر نگاهی به بریده‌های جراید انداخت و اندیشید اما او این‌گونه نبود. «مردی با شخصیتی استثنایی و چشمگیر... عاشق شکار، ماهیگیری و گلف» نه، ابدأ اینگونه نبود. او مرد عجیبی بود؛ ضعیف، حساس، عاشق القاب، دوستاندار تابلوهای نقاشی، و الینر حدس زد که از سرزندگی و شور و حال همسرش ناراحت بود. الینر بریده‌ها

را کنار زد و کتابش را برداشت. او اندیشید عجیب است چطور یک شخص واحد از دید دو انسان متفاوت، به گونهٔ مختلفی به نظر می‌آید. مارتین یوجینی را دوست داشت و او دیگری را. او شروع به خواندن کرد.

الینر همیشه می‌خواست در مورد مسیحیت اطلاعاتی به دست آورد - اینکه چگونه آغاز شد، و اساساً معنی آن چه بود. در حالی که ورق می‌زد اندیشید خدا عشق است، عالم بهشت در درون ماست و گفته‌هایی شبیه به این چه معنی ای می‌دهند؟ واژه‌های اصلی بسیار زیبا بود ولی چه کسی آنها را گفته بود - کجا؟ در این هنگام ستونی از بخار از لولهٔ کتری بیرون آمد و او کتری را کنار گذاشت. باد پنجره‌های اتاق عقبی را به تعلق و تولوق انداخته بود و درختچه‌های کوچک را که هنوز برگی روی آنها نروئیده بود خم می‌کرد. الینر اندیشید این همان چیزی است که مردی زیر درخت انجیر در بالای تپه‌ای گفت. و سپس مرد دیگری آنها را نوشت. ولی فرض کن آنچه آن مرد می‌گوید درست به اندازهٔ حرف‌های این مرد - قاشق خود را روی بریده‌های جراید زد - دربارهٔ دیگری اشتباه باشد، در این صورت چه؟ او در حالی که به ظروف چینی در بوفه هلندی نگاه می‌کرد در دل گفت و من اینجا هستم، در این اتاق پذیرایی، در پی به دست آوردن رد پا و اثری از آنچه یک نفر طی این سال‌های گذشته گفته است - و اینک آن می‌آید (رنگ ظروف چینی از آبی به کبود تبدیل شد) در حالی که از روی تمام آن کوه‌ها، تمامی دریاها گذشته است. او نقطه‌ای را که می‌خواست یافت و شروع به خواندن کرد.

ولی صدایی از داخل سالن مانع خواندن او شد. گوش فرا داد، آیا کسی می‌خواست داخل شود؟ نه، صدای باد بود. توفان مهیبی بود، که خانه را در خود می‌فشرد، آن را محکم در چنگال خود می‌گرفت، آنگاه در هم شکسته رهاش می‌کرد. در طبقهٔ بالا یک در به هم خورد؛ حتماً یکی از پنجره‌های اتاق

خواب بالا باز مانده بود. پرده‌ای تق‌تق به جایی برخورد می‌کرد. مشکل بود ذهنش را روی رنان متمرکز کند. گرچه آن را دوست داشت. البته به راحتی می‌توانست فرانسوی بخواند؛ و ایتالیایی؛ و کمی هم آلمانی. به پستی صندلی‌اش تکیه داد و اندیشید ولی چه شکاف‌های وسیع، چه فضا‌های خالی، در دانشش وجود دارد! اطلاعات او در مورد هر چیزی چقدر اندک بود. مثلاً این فنجان را در نظر بگیر؛ او آن را مقابل خود نگه داشت. این از چه ساخته شده است؟ اتم؟ و اتم‌ها چه هستند و چگونه به یکدیگر می‌چسبند؟ سطح سخت و هموار چینی با گلهای سرخ روی آن برای لحظه‌ای در نظرش همچون یک راز عجیب می‌نمود. اما صدای دیگری از سالن بلند شد. صدای باد بود، ولی صدای حرف زدن یک نفر نیز همراه آن به گوش می‌رسید. باید مارتین باشد. الینر اندیشید ولی باکی دارد حرف می‌زند؟ گوش فرا داد ولی به خاطر صدای باد نتوانست حرف‌های مارتین را بشنود. از خود پرسید اما چرا گفت ما نمی‌توانیم برای نجات روحمان دروغ بگوییم؟ مارتین آن موقع راجع به خودش فکر می‌کرد؛ آدم همیشه می‌تواند از لحن صدای افراد بفهمد چه موقع دارند به خودشان فکر می‌کنند. شاید خواسته بود خود را به خاطر ترک ارتش توجیه کند. الینر اندیشید عمل شجاعانه‌ای بود؛ او همان‌طور که به صدای حرف زدن گوش می‌کرد در دل گفت ولی عجیب نیست که چرا باید این‌طور شیک کرده باشد؟ او یک دست‌کت و شلوار آبی با خط‌های سفید پوشیده بود. و سیلش را تراشیده بود. الینر اندیشید او هرگز نباید یک سرباز می‌شد چون که بیش از حد ستیزه‌جو بود... آنها هنوز در حال حرف زدن بودند. او نمی‌توانست حرف‌های مارتین را بشنود ولی از لحن صدایش متوجه شد که باید مسائل زیادی داشته باشد. بله - برای الینر که از پشت در صدای مارتین را می‌شنید کاملاً مسجل شد که باید مسائل عشقی زیادی داشته

باشد. او از خود پرسید ولی باکی، و چرا مردها فکر می‌کنند مسائل عشقی این قدر مهم است؟ در این حین در باز شد.

الینر با دیدن خواهرش که همراه مارتین وارد اتاق شد تعجب کرد و فریاد زد: «سلام، رز! فکر می‌کردم در «نورتامبرلند»^۱ باشی.»

«فکر می‌کردی در نورتامبرلند باشم!» رز خندید و خواهرش را بوسید «اما چرا؟ من که گفتم هیچ‌دهم.» الینر گفت: «مگر امروز یازدهم نیست؟» مارتین گفت: «نل، تو فقط یک هفته از زمان عقبی.»

الینر با تعجب گفت: «پس احتمالاً تاریخ تمام نامه‌هایم را اشتباه زده‌ام.» او با نگرانی به میز تحریرش نگاه کرد. فیل دریایی، که پرزهایش پوسیده شده بود، دیگر آنجا وجود نداشت.

الینر پرسید: «چایی می‌خوری رز؟»

رز گفت: «نه، چیزی که می‌خواهم یک حمام است.» کلاهش را به گوشه‌ای انداخت و انگشتانش را لابلای موهایش فرو برد.

الینر در حالی که فکر می‌کرد چقدر خواهرش زیبا به نظر می‌آید گفت: «خیلی خوب به نظر می‌آیی.» ولی یک خراشیدگی روی چانه او بود.

مارتین به او خندید و گفت: «یک زیبای مطلق، مگر نه؟»

رز تقریباً شبیه یک اسب سرش را عقب کشید. الینر اندیشید آنها - مارتین و رز - همیشه با هم یکی بدو می‌کنند. رز زیبا بود، ولی الینر در دل گفت ای کاش بهتر لباس می‌پوشید. او یک کت و دامن سبز پر پشم و زبر با دگمه‌های چرمی به تن داشت و یک کیف براق در دستش بود. در شمال در چند گردهم‌آیی شرکت کرده بود.

۱. Northumberland، استانی در شمال انگلستان که مرکز آن نیوکاسل است.

رز تکرار کرد: «می‌خواهم حمام بروم، کثیفم.» او اشاره‌ای به بریده‌های جراید روی میز کرد و گفت: «اینها برای چیست؟» سپس آنها را به عقب هتل داد و با بی‌اعتنایی افزود: «آهان، عمو دیگبی،» اینک چند ماه از مرگ او می‌گذشت و کاغذها در این فاصله زرد شده و تاب برداشته بود.

الینر گفت: «مارتین می‌گوید خانه را فروخته‌اند.»

رز با بی‌تفاوتی گفت: «راستی؟» یک تکه از کیک را بُرید و نُف لُف شروع به خوردن آن کرد. او گفت: «شامم را خراب می‌کند، ولی وقت نکردم ناهار بخورم.»

مارتین سر به سر او گذاشت: «عجب زن فعالی است!»

الینر پرسید: «و گردهم‌آیی‌ها چه شد؟»

مارتین گفت: «آره، شمال چطور بود؟»

آنها شروع به صحبت دربارهٔ سیاست کردند. رز برای انتخابات میان دوره‌ای در حال صحبت بوده که سنگی به طرفش پرتاب کرده بودند؛ او دستش را به چانه‌اش گذاشت. ولی از آن حادثه خوشش آمده بود.

رز تکه‌ای دیگر از کیک جدا کرد و گفت: «فکر کنم درس خوبی بهشون

دادیم.»

الینر در دل گفت باید سرباز می‌شد. او کاملاً شبیه به عمو پارگیتِر پیر از سواره نظام پارگیتِر بود. الینر اندیشید مارتین، حالا که سبیلش را تراشیده و لباس‌هایش مشخص شده است باید چکاره می‌شد؟ شاید یک معمار. مارتین این شکلی بود - الینر سرش را بلند کرد. اکنون تگرگ در حال باریدن بود. در اتاق عقبی، رگبار دانه‌های سفید به پنجره برخورد می‌کرد. تندباد شدیدی در حال وزیدن بود؛ درختچه‌های کوچک زیر فشار آن سر فرود آورده و به رنگ سفید درآمدند. پنجره‌ای در طبقه بالا، در اتاق خواب مادرش با صدای بنگ به

هم خورد. او به خود گفت شاید بهتر باشد آن را ببندم. احتمال دارد باران از آنجا داخل اتاق بشود.

رز گفت: «الینر» او تکرار کرد «الینر»

الینر از جا پرید.

مارتین گفت: «الینر دَمَغَه.»

الینر اعتراض کرد: «نه، ابدأ - ابدأ، راجع به چه حرف می‌زدید؟»

رز گفت: «داشتم از تو می‌پرسیدم آن داد و قال را یادت می‌آید موقعی

که میکروسکوپ شکست؟ خوب، من آن پسره - پسرهٔ نفرت‌انگیز با

صورت موش خرمایی - اریج - را در شمال دیدم.»

مارتین گفت: «او نفرت‌انگیز نبود.»

رز مصرانه گفت: «چرا، یک خاشن بی‌ارزش نفرت‌انگیز بود. او وانمود

کرد این من بودم که میکروسکوپ را شکستم ولی این خود او بود که آن را

شکست...» او رو به الینر کرد «آن جار و جنجال را یادت می‌آید؟»

الینر گفت: «آن داد و قال را یادم نمی‌آید.» و افزود: «از این داد و قال‌ها

خیلی بود.»

مارتین گفت: «این یکی از بدترین‌هاش بود.»

رز گفت: «درست است.» و لب‌هایش را جمع کرد. به نظر می‌رسید

خاطره‌ای به ذهنش خطور کرد. او رو به مارتین کرد و گفت: «و بعد از

اینکه تمام شد تو به اتاق بچه‌ها آمدی و از من خواستی فلنگ را ببندم و

باتو به راندپوند بیایم. یادت می‌آید؟»

او مکث کرد. الینر فهمید که در آن خاطره یک چیز غیرعادی وجود

داشت. رز با هیجان عجیبی دربارهٔ آن حرف می‌زد.

«و تو گفتی که «سه بار به تو می‌گویم، و اگر دفعه سوم جواب ندهی، خودم تنها می‌روم» و من پیش خودم قسم خوردم که «می‌گذارم تنها برود.» چشمان آبی رز برق می‌زد.

مارتین گفت: «می‌توانم تو را ببینم که یک پیش‌بند صورتی پوشیده‌ای و یک کارد هم تو دستت است.»

رز گفت: «و تو رفتی،» او با حرارت و شوری فرو خفته صحبت می‌کرد «و من به سرعت به حمام رفتم و این جا را بریدم» مچ دستش را نشان داد. الینر به آن نگاه کرد. یک بریدگی سفید و باریک کمی بالاتر از مچ دست رز به چشم می‌خورد.

الینر اندیشید چه موقع این کار را کرد؟ او به خاطر نیاورد. رز در حمام را قفل کرده بود و با یک کارد مچ خودش را بریده بود. الینر چیزی در این مورد نمی‌دانست. او به بریدگی سفید خیره شد. احتمالاً خونریزی کرده بود.

مارتین گفت: «اوه، رز همیشه فتنه‌انگیز بود.» از جا برخاست و اضافه کرد «او همیشه خلق و خوی اهریمنی داشت.» لحظه‌ای ایستاد و به اطراف اتاق پذیرایی که از اسباب و اثاثیه‌های کریه و زشتی انباشته شده بود نگاه کرد و اندیشید اگر جای الینر بود و مجبور بود آنجا زندگی کند خودش را از شر همه آن‌ها راحت می‌کرد. ولی شاید الینر آن‌گونه به چیزها اهمیت نمی‌داد.

الینر گفت: «بیرون شام می‌خوری؟» مارتین هرشب بیرون شام می‌خورد. او میل داشت از مارتین بپرسد کجا شام می‌خورد.

مارتین بدون اینکه جواب بدهد سرش را به تصدیق تکان داد. الینر اندیشید او آدم‌های مختلفی را می‌بیند که من اصلاً آنها را نمی‌شناسم؛ و مایل نیست راجع به آنها حرف بزند. مارتین به سمت بخاری دیواری رفته بود.

او به تصویر مادرش اشاره کرد و گفت: «آن تابلو باید تمیز شود.»
 آنگاه عیب‌جویانه به آن خیره شد و افزود: «نقاشی قشنگی است، اما آیا قبلاً آنجا میان علف‌ها یک گل نبود؟»
 الینر به آن نگاه کرد. سال‌ها بود به خاطر اینکه آن را نبیند به آن سمت نگاه نکرده بود.

او گفت: «راستی؟»
 مارتین گفت: «آره، یک گل آبی کوچک. یادم می‌آید موقعی که بچه بودم...»

او برگشت. هنگامی که چشمش به رُز افتاد که پشت میز نشسته و هنوز مشتش را محکم گره کرده بود، خاطره‌ای از دوران کودکی به ذهنش خطور کرد. رز را مجسم کرد که مثل الان با چهره‌ای کاملاً سرخ و لب‌هایی به هم فشرده پشت به در اتاق درس ایستاده بود. رز از او خواسته بود کاری برایش انجام دهد. و او تکه‌ای کاغذ را گلوله کرده و به رز زده بود.

مارتین همان‌طور که از عرض اتاق برمی‌گشت دستش را برای رز تکان داد و گفت: «بچه‌ها چقدر بد زندگی می‌کنند! این‌طور نیست رز؟»

رز گفت: «آره» او افزود: «و نمی‌توانند راجع به آن با کسی حرف بزنند.»
 تندباد دیگری وزیدن گرفت و صدای شکستن شیشه به هوا بلند شد.
 مارتین در حالیکه دستش روی در مانده بود مکث کرد و گفت: «گلخانهٔ میس پیم بود؟»

الینر گفت: «میس پیم؟ بیست سال می‌شود که مُرده است.»

سال ۱۹۱۰

یک روز معمولی در کشور بود؛ یکی از آن روزهای طولانی و گذران که همراه با سپری شدن سال‌ها از سبز به نارنجی تبدیل می‌شد، و از جوانه زدن به درو شدن می‌رسید. هوای گرم بود نه سرد، یک روز بهاری انگلیسی و به حد کافی روشن، ولی ابری ارغوانی در پشت تپه می‌توانست حاکی از باران باشد. علف‌ها در سایه روشن آفتاب موج برمی‌داشت.

با این وجود، فشار و سختی فصل از هم‌اکنون در لندن حس می‌شد، بخصوص در وست‌اند که پرچم‌ها در اهتزاز بود؛ عصاها به زمین برخورد می‌کرد؛ لباس‌ها پیچ و تاب می‌خورد؛ و خانه‌های تازه رنگ شده سایبان‌های خود را باز کرده بودند و سبدهای شمعدانی قرمز در هوا تاب برمی‌داشت. پارک‌ها نیز - سنت جیمز، گرین پارک، هایدپارک - آماده می‌شدند. از صبح زود پیش از احتمال حرکت دسته‌جمعی مردم و شلوغی، صندلی‌های سبز رنگ را مابین باغچه‌های گرد قهوه‌ای که پر از سنبل‌های درهم پیچیده بود قرار داده بودند، تو گویی در انتظار وقوع حادثه‌ای به سر می‌بردند؛ برای اینکه

نمایشی شروع شود؛ یا اینکه ملکه «آلکساندرا»^۱ تعظیم‌کنان از میان دروازه‌ها وارد شود. او چهره‌ای چونان گلبرگ داشت و همواره میخکی صورتی رنگ به لباس خود می‌زد.

مردان با پیراهن‌های باز دراز به دراز روی چمن‌ها می‌خوابیدند و روزنامه می‌خواندند؛ سخنرانان در فضای خلوت و شسته شده کنار ماربل آرچ گرد هم جمع می‌شدند؛ پرستارهای بچه با نگاهی بی‌محتوی به آنها می‌نگریستند، و مادرانی که روی چمن‌ها چمباتمه زده بودند بازی بچه‌های خود را تماشا می‌کردند. پایین «پارک لین»^۲ و پیکادلی درشکه‌ها، اتومبیل‌ها و اتوبوس‌ها چنان در طول خیابان‌ها گذر می‌کردند که انگار خیابان‌ها شیاردار بودند؛ آنها درنگ می‌کردند و جلو می‌رفتند؛ گویی در حال حل معمایی بودند، آن‌گاه از کار می‌افتادند، چراکه موقع تعطیلات بود و خیابان‌ها پر از دحام. ابرها بر فراز پارک لین و پیکادلی بی‌قید و بند بودند، گهگاه به طور نامنظم در آسمان سرگردان می‌شدند، پنجره‌ها را به رنگ طلایی درمی‌آوردند، آنها را سیاه می‌کردند، سپس می‌گذشتند و ناپدید می‌شدند. هرچند که سنگ‌های مرمرین در ایتالیا با رگه‌های زردرنگ برق می‌زد لیکن استوارتر از ابرهای بالای پارک لین نبود.

رز به یک سو نگریست و اندیشید اگر اتوبوس این‌جا بایستد او بلند می‌شود. اتوبوس ایستاد و از جا برخاست. او در حالی که در پیاده‌رو قدم می‌زد در ویتترین مغازه خیاطی نگاهی آنی به هیكل خود انداخت و با خود

1. Alexandra

2. Park Lane

فکر کرد حیف شد لباس بهتری نهوشیده بود تا زیباتر به نظر آید. همیشه کت و دامن‌های دست دوم از فروشگاه‌های وایت لی. ولی خرید آنها اتلاف وقت کمتری دارد و به هر حال گذشت عمر - او بیش از چهل سال داشت - باعث می‌شود انسان اهمیتی به آنچه مردم فکر می‌کنند ندهد. آنها فضولی می‌کنند و می‌گویند چرا از دواج نمی‌کنی؟ چرا این کار را نمی‌کنی یا آن کار را؟ ولی دیگر اینگونه نخواهد بود.

رز برحسب عادت در یکی از تورفتگی‌هایی که در پُل ایجاد کرده بودند ایستاد. مردم غالباً برای تماشای رودخانه آنجا می‌ایستادند. آب رودخانه، که امروز صبح گل‌آلود شده، به رنگ طلایی درآمده بود و امواج گستره و یک‌دستی داشت به سرعت جریان می‌یافت زیرا جزر و مد در اوج خود بود. و همان قایق یک‌کش معمول و قایق‌های باری همیشگی با برزنت‌های مشکی و ظاهری ذرت‌گون به چشم می‌خورد. آب گرداگرد تاق‌نماها چرخ می‌زد. همان‌طور که ایستاده بود و به آب نگاه می‌کرد، نوعی احساس فروخته در نظرش جریان آب را به شکل یک نقش و نگار درآورد. آن نقش دردناک بود. به یاد آورد در شب آن قرار بخصوص چگونه جریان آنجا ایستاده بود؛ اشک‌هایش فرو ریخت و به نظرش، خوشبختی‌اش نیز فرو ریخته بود. آن‌گاه چرخیده بود - در این لحظه او چرخید - و کلیساهای، دکل‌ها و بام‌های شهر را دیده بود. او به خود گفته بود «آن» آنجاست. واقعاً که چشم‌انداز باشکوهی بود... او نگاه کرد، و سپس دوباره چرخید. پارلمان آنجا بود. حالتی عجیب، هم اخم‌آلود و هم خندان، در چهره‌اش پدیدار شد و کمی خود را عقب کشید تو گویی فرماندهی گروهی را برعهده داشت.

او مشتش را روی طارمی کوبید و با صدای بلند گفت: «شَبادهای لعنتی!»

فروشنده‌ای که در حال عبور بود با تعجب به او نگاه کرد. رُز خندید. او اغلب با صدای بلند حرف می‌زد. چرا که نه؟ این نیز یکی از آن مایه‌های تسلی خاطرش بود مثل کت و دامن و کلاهش که بدون نگاه کردن در آینه پوشیده بود. اگر مردم دوست دارند بختند، بگذار بختند. او با گام‌های بلند به راه افتاد. قرار بود با دختر عموهایش در «هایامز پلیس»^۱ ناهار بخورد. او به محض دیدن مگی در فروشگاه، بی مقدمه خود را دعوت کرده بود. اول صدای شخصی را شنیده بود؛ سپس دست او را دیده بود. قبل از اینکه مگی او را ببیند رز که پشت پیشخوان نشسته بود، باتوجه به شناخت اندکی که از آنها داشت - آنها در خارج زندگی کرده بودند - برایش عجیب می‌نمود که چقدر دقیق و کامل، تنها از لحن صدای مگی، نوعی همخوانی مشترک با او احساس کرده بود - رز اندیشید آیا این به خاطر مهر و عطوفت است؟ گرچه سرش شلوغ بود و از رها کردن کار خود در وسط روز بیزار بود ولی از جا برخاسته و گفته بود می‌توانم پیام شما را ببینم؟ او به راه خود ادامه داد. آنها آن طرف رودخانه در هایامز پلیس زندگی می‌کردند - هایامز پلیس، آن خانه‌های کوچکی قدیمی و هلالی شکل که نام محل را روی آن حک کرده بودند و او موقعی که پایین اینجا زندگی می‌کرد از جلوی آنها می‌گذشت. در آن روزهای دور او از خود می‌پرسید پیام کی بود؟ ولی هرگز برای ارضاء خودش نتوانسته بود جواب این سؤال را پیدا کند. او قدم‌زنان از روی رودخانه گذشت.

خیابان پستِ طرف جنوب رودخانه بسیار پر سر و صدا بود. گهگاه صدای

شخصی از هیاهو و مهمه معمول آنجا مجزا می‌شد. زنی با فریاد با همسایه خود حرف می‌زد؛ و بچه‌ای گریه سر می‌داد. مردی که در حال هل دادن یک گاری دستی بود دهانش را باز کرده بود و همانطور که راه می‌رفت در مقابل پنجره‌ها عربده می‌کشید. چندتایی تختخواب، منقل، سیخ بخاری و آهن قراضه‌های کهنه و مستعمل محتویات گاری او را تشکیل می‌داد. اما غیرممکن بود بتوان گفت آیا او آهن قراضه‌ها را می‌خرد یا می‌فروخت چون آهنگ کلامش تداوم داشت ولی کلمات تقریباً محو شده بود.

انبوه صداها، شلوغی وسایل نقلیه، عربده‌های مرد دوره گرد، فریادهای تکی و فریادهای دسته جمعی، همه وارد اتاق بالای خانه واقع در هایامز پلیس می‌شد که در آن سارا پارکیتز پشت پیانو نشسته بود. او سرگرم آواز خواندن بود. آنگاه از خواندن دست کشید و به خواهرش نگریست که مشغول چیدن میز بود.

او در حالی که مگی را تماشا می‌کرد زمزمه کرد: «برو به جستجوی درّه‌ها، بچین گل‌های رز و سبزه‌ها» مکث کرد. آن‌گاه با حالتی رؤیایی افزود: «خیلی قشنگ است». مگی یک دسته گل گرفته بود؛ ریسمان دور آن‌ها را بریده بود، سپس گل‌ها را کنار هم روی میز گذاشته بود و اینک آن‌ها را یکی یکی به طور مرتب داخل گلدان سفالین می‌گذاشت. گل‌ها رنگ‌های متفاوتی داشتند، آبی، سفید و ارغوانی. سارا خواهرش را تماشا می‌کرد که مشغول مرتب کردن آن‌ها بود. ناگهان به خنده افتاد.

مگی با حواس پرتی گفت: «به چه می‌خندی؟» او یک گل ارغوانی به دسته‌ای که درست کرده بود اضافه کرد و به آن نگریست.

سارا به میز اشاره کرد و گفت: «مبهوت از جذبۀ تفکر، و با چشمانی

سایه زده با پرهای طاووس که در شب‌نم صبحگاهی رفته...» او از جا پرید و دور اتاق روی نوک پا چرخ زد و گفت: «مگی گفت سه همان دو است، سه همان دو است.» او به میز شام اشاره کرد که سه سرویس روی آن چیده شده بود.

مگی گفت: «ولی ما سه نفریم، رُز می آید این جا.» سارا ایستاد. چهره‌اش درهم رفت.

او تکرار کرد: «رُز می آید؟»

مگی گفت: «من که به تو گفتم. به تو گفتم رز روز جمعه برای ناهار می آید. امروز هم جمعه است. و رز برای ناهار می آید. هر لحظه ممکن است پیدایش شود.» بلند شد و شروع به تا کردن پارچه‌ای کرد که کف اتاق افتاده بود.

سارا تکرار کرد: «امروز جمعه است و رُز برای ناهار می آید.»

مگی گفت: «به تو گفتم من در یک فروشگاه بودم. داشتمم پارچه می خریدم. و یک نفر مکث کرد تا بتواند دقیق‌تر تا بزند «از پشت پیشخوان بیرون آمد و گفت «من دختر عموی شما هستم. من رز هستم.» بعد گفت: «می توانم بیایم شما را ببینم؟ هر روز، یا هر وقت که بخواهید.» پارچه را روی صندلی گذاشت و گفت: «بنابراین من گفتم برای ناهار بیاید.»

مگی به اطراف اتاق نگاه کرد تا ببیند همه چیز مرتب است یا نه. صندلی‌ها درست چیده نشده بود. سارا یکی از صندلی‌ها را بلند کرد.

او گفت: «رز می خواهد بیاید. و این جایی است که او می نشیند.» او صندلی را رو بروی پنجره پشت میز گذاشت. «و دستکش‌هایش را در می آورد و یکی‌اش را این طرف می‌گذارد و یکی‌اش را آن طرف. و می‌گوید: «من هرگز قبلاً این قسمت لندن نیامده‌ام.»

مگی به میز نگاه کرد و گفت: «و بعد؟»

«و تو می‌گویی «اینجا خیلی به سالن‌های تئاتر نزدیک است.»»

مگی گفت: «و بعد؟»

«و بعد لبخند زنان سرش را به سوی خم می‌کند و کمی با حسرت

می‌پرسد: «تو زیاد به تئاتر می‌روی مگی؟»

مگی گفت: «نه، موهای رز قرمز است.»

سارا با تعجب گفت: «موهای قرمز؟» او اضافه کرد «فکر می‌کردم سفید

باشد. یک دسته موی کم پشت که زیر یک کلاه بنددار مشکی پخش و پلا شده

است.»

مگی گفت: «نه، او موهای خیلی پرپشتی دارد، و رنگشان هم قرمز است.»

سارا فریاد زد: «مو قرمز، رز قرمز». او روی پنجه پا شروع به چرخیدن کرد.

«رز با قلبی آتشین؛ رز با سینه‌ای سوزان؛ رز با دنیای ملال‌انگیز - رز، رز

قرمز!»

صدای بسته شدن دری از پایین بلند شد؛ صدای قدم‌هایی که از پله‌ها بالا

می‌آمد به گوش آن‌ها رسید. مگی گفت: «خودش است.»

صدای قدم‌ها قطع شد. آن‌ها صدای یک نفر را شنیدند که می‌گفت: «باز

هم بالاتر؟ آخرین طبقه؟ متشکرم.» سپس دوباره صدای قدم‌هایی که از پله‌ها

بالا می‌آمد به گوش رسید.

سارا شروع به صحبت کرد «این بدترین شکنجه است...» او دست‌هایش

را به هم قلاب کرده و خود را به خواهرش چسبانده بود، «آن زندگی...»

هنگامی که در باز شد مگی او را از مقابل خود دور کرد و گفت: «این قدر

احمق نباش.»

رز وارد شد.

او در حالی که دست می‌داد گفت: «از آخرین باری که همدیگر را دیده‌ایم سال‌ها می‌گذرد.»

او از خود پرسید چه باعث شده است به آنجا بیاید. همه چیز با آنچه انتظار دیدنش را داشت فرق می‌کرد. اتاق نسبتاً محقرانه بود، و فرش کاملاً کف آنرا نمی‌پوشاند. یک چرخ خیاطی در گوشه اتاق بود و مگی نیز با آن مگی که در فروشگاه دیده بود فرق داشت. ولی یک صندلی زرشکی با دسته‌های طلایی آن‌جا بود، که رز با آرامش خیال آن را به یاد آورد.

او کیفش را روی صندلی گذاشت و گفت: «این همیشه داخل سالتن نبود، این طور نیست؟»

مگی گفت: «بله.»

رز به آینه قدیمی ایتالیایی که سطح آن پوشیده از خال بود و بین پنجره‌ها آویزان کرده بودند نگاه کرد و گفت: «و آن آینه - این هم آنجا نبود؟»
مگی گفت: «چرا، در اتاق خواب مادرم.»

سکوتی برقرار شد. به نظر می‌رسید چیزی برای گفتن وجود نداشت.

رز برای اینکه باب گفتگو را باز کند ادامه داد: «چه اتاق‌های خوبی پیدا کرده‌اید!» اتاق بزرگی بود و روی تیرک‌های چارچوب کمی کنده کاری شده بود. او گفت: «ولی به نظر شما کمی پر سر و صدا نیست؟»

مرد دوره گرد زیر پنجره فریاد می‌کشید. رز از پنجره به بیرون نگرست. در طرف مقابل یک ردیف بام سنگی دیده می‌شد که شبیه به چترهای نیم باز بود؛ و بر فراز آن‌ها ساختمانی بزرگ و سر به فلک کشیده وجود داشت که جز خطوط باریک و سیاهی که روی آن به چشم می‌خورد، به نظر می‌آمد تماماً از

شیشه ساخته شده بود. آنجا یک کارخانه بود. دوره گرد در خیابان عربده کشید.

مگی گفت: «چرا، پر سر و صداست، ولی خیلی نزدیک است.»

سارا گوشت را پایین گذاشت و گفت: «خیلی نزدیک به سالن‌های تئاتر.»
رز برگشت تا به او نگاه کند و گفت: «یادم می‌آید وقتی خودم این‌جا زندگی می‌کردم، همین نظر را داشتم.» مگی شروع به برداشتن کتلت‌ها کرد و گفت: «شما این‌جا زندگی می‌کردید؟»

رز گفت: «این‌جانه، سر پیچ، با یک دوست.»

سارا گفت: «ما فکر می‌کردیم شما در ابرکورن ترس زندگی می‌کردید.»
رز پرسید: «مگر کسی نمی‌تواند بیش از یک‌جا زندگی کند؟» او اندکی احساس ناراحتی کرد چرا که در جاهای مختلفی زندگی کرده، هیچ‌جانات زیادی را تجربه کرده و کارهای مختلفی انجام داده بود.

مگی گفت: «من ابرکورن ترس را به خاطر می‌آورم.» مکث کرد. «یک اتاق دراز بود، و درختی در انتهای خانه قرار داشت و یک عکس روی پیش‌بخاری بود، دختری با موهای قرمز؟»

رز با حرکت سر حرف او را تصدیق کرد و گفت: «جوانی‌های مامان بود.»
مگی ادامه داد: «او یک میز گرد در وسط؟»

رز به تصدیق سر خود را تکان داد.

«و یک مستخدمه داشتید که چشمان آبی خیلی برجسته‌ای داشت؟»

«کراسبی. او هنوز با ما زندگی می‌کند.»

آن‌ها در سکوت مشغول غذا خوردن شدند.

سارا گفت: «و بعدش؟» تو گویی بی‌چهارم بود که می‌خواست بقیه قصه را

بشنود.

رز گفت: «و بعدش؟ خوب بعد ۷ به مگی نگاه کرد و او را همان دختر بچه تصور کرد که برای صرف عصرانه به خانه آن‌ها آمده بود.

او خودشان را مجسم کرد که دور یک میز نشسته بودند و نکته‌ای که سال‌ها بود به آن فکر نکرده بود، به ذهنش رسید. اینکه میلی عادت داشت سنجاق سرش را بیرون بیاورد و به فتیله زیر کتری بکشد. و الینر را دید که با کتاب و دفتر حسابش آنجا نشسته بود؛ و خود را دید که از جا برمی‌خاست و می‌گفت: «الینر، من می‌خواهم به فروشگاه لملی بروم.»

به نظر می‌رسید گذشته او از زمان حالش فراتر می‌رفت. و به دلایلی دوست داشت درباره گذشته خود صحبت کند. اینکه در مورد خود چیزی به آن‌ها بگوید که هرگز به کسی نگفته بود. چیزی که پوشیده بود. او مکث کرد و به گل‌هایی که وسط میز قرار داشت خیره شد بدون اینکه حواسش به آن‌ها باشد. متوجه شد که گره‌ای با نخ آبی رنگ روی لعاب زرد رنگ گلدان وجود داشت.

مگی گفت: «عمو ایبل را به یاد دارم، او به من یک گردنبند داد؛ گردنبندی آبی با خال‌های طلایی.»

رز گفت: «او هنوز زنده است.»

او اندیشید این‌ها جوری حرف می‌زنند که انگار ابرکورن ترس صحنه‌ای از یک نمایش است. به نظرش آنها طوری حرف می‌زدند که گویی درباره آدم‌های واقعی صحبت می‌کردند، ولی نه آن‌گونه واقعی که او خود احساس می‌کرد. این موضوع او را گیج کرد؛ این باعث شد احساس کند که هم‌زمان دو انسان مختلف است؛ و در یک لحظه معین در دو زمان متفاوت زندگی می‌کند. او هم دختر بچه‌ای بود که پیش‌بندی صورتی به تن داشت؛ و هم کسی که اکنون در این اتاق نشسته بود. ولی صدای تلق تولوق بلندی از زیر پنجره بلند

شد. یک گاری دستی با سر و صدای زیاد در حال عبور بود. لیوان‌های روی میز جلنگ جلنگ به صدا درآمد. رز کمی از جا پرید و از اندیشیدن به دوران کودکی‌اش بیرون آمد و لیوان‌ها را از هم جدا گذاشت.

او گفت: «به نظر شما این‌جا زیادی پر سر و صدا نیست؟»

سارا گفت: «چرا، ولی خیلی به سالن‌های تأثر نزدیک است.»

رز سرش را بلند کرد. سارا حرف خود را تکرار کرده بود. رز در دل گفت او فکر می‌کند من یک احمق پیرم که یک حرف را دوبار برایم تکرار می‌کند. رنگش کمی سرخ شد.

او اندیشید چه فایده‌ای دارد سعی کنی راجع به گذشته خود با مردم حرف بزنی؟ گذشته آدم چیست؟ او به گلدان خیره شد که گره‌ای شُل بانخ آبی دور لباب آن زده شده بود. به خود گفت چرا آمدم وقتی این‌ها فقط مسخره‌ام می‌کنند؟ سالی بلند شد، بشقاب‌ها را برداشت و برد.

آن دو منتظر ماندند و مگی شروع به صحبت کرد «و دیلیا» او گلدان را به سمت خود کشید و شروع به مرتب کردن گل‌ها کرد. او گوش نمی‌کرد، بلکه در افکار خود غوطه‌ور بود. رز همان‌طور که او را تماشا می‌کرد به یاد دیگری افتاد. او چنان غرقِ هماهنگ کردن گل‌ها شده بود که گویی منظم چیدن آن‌ها، و گذاشتن سفید کنار آبی، مهم‌ترین کار در دنیا بود.

رز با صدای بلند گفت: «او با یک ایرلندی ازدواج کرد.»

مگی یک گل آبی برداشت و آن را کنار یک گل سفید گذاشت.

او پرسید: «و ادوارد؟»

رز گفت: «ادوارد...» سالی با پودینگ وارد شد.

او این کلمه را که شنید با تعجب گفت: «ادوارد.»

آنگاه ظرف پودینگ را پایین گذاشت و گفت: «اوه، چشمان آزاردهنده»

خواهرزَنِ مرحوم - تکیه‌گاه پزمرده‌ای از گذشته‌ی دور و رو به زوال نهاده‌ی من...» او گفت: «ادوارد این است. یک عبارت از کتابی که به من داد «جوانی از دست رفته‌ام - جوانی از دست رفته‌ام...» صدا صدای ادوارد بود، رز صدای برادرش را در حال گفتن این کلمات می‌شنید. زیرا ادوارد به گونه‌ای خود را تحقیر می‌کرد، و حال آنکه در واقع نظر خوبی نسبت به خود داشت.

ولی این همه خصوصیات ادوارد را بازگو نمی‌کرد. و رز اجازه نمی‌داد کسی او را مسخره کند؛ چون برادرش را بسیار دوست داشت و به او افتخار می‌کرد.

او گفت: «این «جوانی از دست رفته‌ام» فعلاً ربطی به ادوارد ندارد.»

سارا مقابل او نشست و گفت: «فکرش را می‌کردم که ندارد.»

آن‌ها ساکت بودند. رز دوباره به گل‌ها نگاه کرد. او دائم از خود می‌پرسید چرا آمدم؟ وقتی برایش روشن بود که آن‌ها مایل به دیدنش نیستند چرا صبح خود را خراب کرده و کار روزانه‌اش را قطع کرده بود؟

مگی در حالی که برای خود پودینگ می‌ریخت گفت: «ادامه بده رز، باز هم از خانواده‌ی پارگیتتر برایمان تعریف کن.»

رز گفت: «از خانواده‌ی پارگیتتر؟» او خود را مجسم کرد که در خیابان عریض زیر نور چراغ می‌دوید.

او گفت: «چه می‌تواند از این عادی‌تر باشد؟ یک خانواده‌ی پر جمعیت که در یک خانه‌ی بزرگ زندگی می‌کردند...» و با این وجود احساس می‌کرد برای خودش خیلی جالب بوده است. مکث کرد. سارا به او نگاه کرد.

او گفت: «عادی نیست، خانواده‌ی پارگیتتر...» او چنگالی در دست داشت و با آن روی رومیزی خط کشید. او تکرار کرد «خانواده‌ی پارگیتتر می‌روند جلو و جلو و جلو» - در این جا چنگال سارا به یک نمکدان رسید. او گفت: «تا اینکه به

یک صخره می‌رسند و در این هنگام رز - سارا دوباره به او نگاه کرد؛ رز کمی خودش را روی صندلی بالا کشید - «رز مهمیز هایش را به اسب می‌زند و یگراست به سمت مردی که کت طلایی پوشیده است می‌رود و می‌گوید «مرده‌شور چشمانت را ببرند!» این رز نیست مگی؟» او طوری به خواهرش نگاه کرد که گویی تصویر رز را روی رومیزی کشیده بود.

رز در همان حال که پودینگ خود را برمی‌داشت اندیشید درست است، این خود منم. دوباره این احساس عجیب که همزمان دو آدم متفاوت بود سراغش آمد.

مگی بشقابش را کنار کشید و گفت: «خوب، تمام شد. رز بیاروی میل بنشین.»

او به سمت بخاری دیواری رفت و مبلی را عقب کشید. رز متوجه شد که فنرهای رویهٔ میل حلقه حلقه بود. نگاهی به اطراف اتاق انداخت و اندیشید آنها تهیدست هستند. به همین دلیل است این خانه را برای زندگی انتخاب کرده‌اند - چون ارزان است. آن‌ها خودشان غذا می‌پزند - سالی برای درست کردن قهوه به آشپزخانه رفته بود. صندلی‌اش را کنار صندلی مگی کشید.

او به چرخ خیاطی گوشهٔ اتاق اشاره کرد و گفت: «شما لباس‌هایتان را خودتان می‌دوزید؟» یک پارچهٔ ابریشمی روی آن تاشده بود.

مگی به چرخ خیاطی نگاه کرد و گفت: «بله.»

رز گفت: «برای مهمانی؟» پارچهٔ ابریشمی به رنگ سبز و آبی بود.

مگی گفت: «فردا شب،» او با حالتی غیرعادی دستش را به طرف صورتش بالا برد تو گویی می‌خواست چیزی را پنهان کند. رز اندیشید او می‌خواهد خود را از من مخفی کند همان‌گونه که من می‌خواهم خود را از او مخفی کنم. به مگی نگاه کرد که از جابرجاسته بود و پارچهٔ ابریشمی را از روی چرخ

خیاطی برداشته و مشغول سوزن نخ کردن بود. رز متوجه شد که دست‌های او بزرگ، لاغر و قوی بود.

او به مگی چشم دوخته بود که به آرامی پارچه ابریشمی را از زیر سوزن رد می‌کرد. او گفت: «من هیچوقت نتوانسته‌ام لباس‌هایم را خودم بدوزم.» به تدریج احساس راحتی می‌کرد. کلاهش را برداشت و روی کف اتاق انداخت. مگی با رضایت به او نگاه کرد. او زیبا بود، به گونه‌ای خشن، که بیشتر شبیه یک مرد می‌نمود تا یک زن.

مگی نسبتاً محتاطانه شروع به چرخاندن دسته کرد و گفت: «اما در عوض کارهای دیگری انجام داده‌اید.» او با لحن کسی حرف می‌زد که با دست‌های خودکار می‌کند و سخت در کار خود غرق شده است.

صدای تریک تریک آرام چرخش چرخ خیاطی بلند شد و سوزن در پارچه ابریشمین فرو می‌رفت. رز گریه‌ای را که خود را به زانویش چسبانده بود نوازش کرد و گفت: «بله، وقتی پایین‌تر از این جازندگی می‌کردم، کارهای دیگری انجام می‌دادم.»

او افزود: «ولی مربوط به سال‌ها پیش می‌شود، وقتی با یک دوست این‌جا زندگی می‌کردم.» او آهی کشید و گفت: «و به دزدهای کوچولو درس می‌دادم.» مگی چیزی نگفت، او همچنان دسته چرخ خیاطی را می‌چرخاند و می‌چرخاند.

رز پس از مدتی گفت: «من همیشه دزدها را از بقیه مردم بیشتر دوست داشتم.»

مگی گفت: «آره.»

رز گفت: «من هیچ‌وقت دوست نداشتم تو خانه بمانم، بیشتر دوست

داشتم تنها باشم.»

مگی گفت: «آره»

رز به حرف‌های خود ادامه داد.

او متوجه شد حرف زدن کاملاً راحت بود؛ کاملاً راحت. و لزومی نداشت همه چیز را دقیق بگوید؛ یا درباره خودش حرف بزند. موقعی که سارا با قهوه وارد شد او تا آنجا که به یاد می‌آورد درباره خیابان «واترلو»^۱ حرف می‌زد. سارا سینی قهوه را پایین گذاشت و پرسید: «آن ماجرای چسبیدن به یک مرد چاق در «کمپانی»^۲ چه بود؟»

رز گفت: «کمپانی؟ درباره کمپانی چیزی نمی‌گفتیم.»

سارا همان‌طور که قهوه می‌ریخت گفت: «اگر از پشت در گوش بدهی» او فنجان را به رز داد «حرف‌ها عجیب غریب به نظر می‌آید.»
«فکر می‌کردم دارید درباره ایتالیا حرف می‌زنید، درباره کمپانی، درباره مهتاب.»

رز سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد و گفت: «ما داشتیم در مورد خیابان واترلو حرف می‌زدیم.» ولی درباره چه حرف زده بود؟ فقط که درباره خیابان واترلو حرف زده بود. شاید چیزهای چرندی گفته بود. او درباره اولین چیزی که به مغزش رسیده بود حرف زده بود.

رز قهوه‌اش را هم زد و گفت: «فکر کنم اگر حرف‌ها را می‌نوشتند، تمامش چرند از آب درمی‌آمد.» مگی لحظه‌ای از چرخاندن دست کشید و لبخند زد. او گفت: «و حتی اگر نوشته نشوند.»

رز اعتراض کرد «ولی این تنها راهی است که می‌توانیم همدیگر را بشناسیم.» او به ساعتش نگاه کرد. دیرتر از آن بود که فکر می‌کرد. از جا برخاست.

1. Waterloo

۲. Campagna، ناحیه‌ای در مرکز ایتالیا و حوالی رم.

او گفت: «باید بروم» و بی مقدمه افزود: «چرا شما با من نمی‌آید؟»

مگی سرش را بلند کرد و به او نگریست. او گفت: «کجا؟»

رز ساکت ماند. سرانجام گفت: «به یک جلسه» می‌خواست چیزی را که بیش از همه برایش جالب بود مخفی نگه‌دارد؛ او بی‌اندازه احساس خجالت می‌کرد. و با این وجود دوست داشت آنها بیایند. از خود پرسید اما چرا؟ و با ناراحتی در انتظار ایستاد. وقفه‌ای به وجود آمد.

او یکدفعه گفت: «شما می‌توانید طبقه بالا منتظر شوید؛ و الینر را ببینید؛ مارتین را ببینید - خانواده پارکتر را از نزدیک.» او به یاد عبارت سارا افتاد و گفت: «کاروانی که از بیابان می‌گذرد.»

او به سارا نگاه کرد. سارا خود را روی دسته صندلی نگهداشته بود و در حالی که قهوه‌اش را جرعه جرعه می‌نوشید پایش را به جلو و عقب تکان می‌داد.

او همان‌طور که پایش را به عقب و جلو حرکت می‌داد به طور سربسته پرسید: «من می‌توانم بیایم؟» رز شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «اگر دوست داری.»

سارا که هنوز پایش را تکان می‌داد گفت: «اما آیا باید دوست داشته باشم؟... این جلسه را؟» او به خواهرش متوسل شد و گفت: «توجه فکر می‌کنی مگی؟ باید بروم یا نه؟ باید بروم یا نه؟» مگی پاسخی نداد.

پس سارا بلند شد، کنار پنجره رفت و در حالی که آهنگی را زمزمه می‌کرد لحظه‌ای آنجا ایستاد. او زمزمه کنان گفت: «برو به جستجوی دره‌ها؛ بچین گل‌های رز و سبزه‌ها.» مرد دوره گرد از آنجا می‌گذشت، او فریاد می‌زد «آهن قراضه؟ آهن قراضه؟» سارا با حرکتی سریع چرخید.

او طوری که گویی تصمیمش را گرفته بود گفت: «من می‌آیم، زود

لباس‌هایم را می‌پوشم و می‌آیم.» آنگاه از جا پرید و به اتاق خواب رفت. رز اندیشید او مثل یکی از آن پرنده‌های داخل باغ وحش است که هیچ‌وقت نمی‌پرند بلکه فقط تند تند روی چمن‌ها و رجه رجه می‌کنند.

او رو به پنجره کرد. به خود گفت خیابان کوچک و ملال‌آوری است. یک میخانه در گوشه خیابان قرار داشت. خانه‌های روبرو بسیار تیره و کثیف به نظر می‌رسید و شلوغ و پر سر و صدا بود. مرد در زیر پنجره فریاد می‌زد «آهن قراضه می‌خریم، آهن قراضه؟» بچه‌ها در خیابان جیغ و فریاد راه انداخته بودند؛ آنها روی جدول‌هایی که در پیاده‌رو کشیده بودند بازی می‌کردند. رز آنجا ایستاد و به آنها نگاه کرد.

او گفت: «بیچاره‌های بدبخت!» سپس کلاهش را برداشت و به دقت دو گیره آن را به هم وصل کرد. آنگاه در آینه به خود نگاه کرد، یک طرف کلاهش را کمی کشید و گفت: «با آن میخانه‌ای که آن گوشه است، ناخوشایند نیست یک وقت بعضی شب‌ها دیر وقت به خانه بیایید؟»
مگی گفت: «منظورتان، آدم‌های مست است.»

رز گفت: «بله»، او ردیف دکمه‌های چرمی کت و دامن خیاط دوزش را بست و با دست آهسته به این طرف آن طرف لباسش زد، گویا خود را برای رفتن آماده می‌کرد.

سارا در حالی که کفش‌هایش را به دست گرفته بود وارد شد و گفت: «او حالا درباره چه دارید حرف می‌زنید؟ یک دیدار دیگر از ایتالیا؟»

مگی گفت: «نه، مردهای مستی که دنبال آدم می‌افتند.» چون دهانش پُر از سنجاق بود، حرف‌های کمی نامفهوم می‌نمود.

سارا گفت: «مردهای مستی که دنبال آدم می‌افتند.» نشست و شروع به پوشیدن کفش‌هایش کرد. او گفت: «ولی آن‌ها دنبال من نمی‌افتند.» رز لبخند

زد. دلیلش معلوم بود. سارا زردنیو، بدقواره و بن نمک بود. او در حالی که بند کفش‌هایش را می‌کشید ادامه داد: «من می‌توانم در هر ساعتی از روز یا شب روی پل و اترلو قدم بزنم بدون این که کسی به من توجه کند.» بند کفشش گره خورده بود، او به گره ور رفت و ادامه داد «ولی یادم می‌آید زنی به من گفت - یک زن خیلی خوشگل - او شبیه...»

مگی حیرت او را قطع کرد: «زود باش، رز معطل است.»

«... رز معطل است - خوب، آن زن به من گفت که وقتی به «ریجنتس پارک»^۱ زفته بود که بستنی بخورد» - ایستاد و سعی کرد پایش را در کفش جفت کند - «که بستنی بخورد، پشت یکی از آن میزهای کوچک زیر درخت‌ها، یکی از آن میزهای کوچک گردی که رومیزی دارد و زیر درخت‌ها گذاشته‌اند» - او در حالی که یک لنگه کفش پوشیده بود در اتاق لی‌لی کرد - «آن زن گفت از پشت هر برگ، چشم‌ها مثل شعاع‌های خورشید می‌درخشید؛ و بستنی‌اش آب شد...» او همان‌طور که روی پنجه پا می‌چرخید روی شانه خواهرش زد و تکرار کرد: «بستنی‌اش آب شد!»

رز دستش را دراز کرد و گفت: «شما می‌خواهید بمانید و لباس‌تان را تمام کنید؟ با ما نمی‌آید؟» کسی که رز دلش می‌خواست همراهش بیاید مگی بود. مگی در حالی که با او دست می‌داد گفت: «نه، من نمی‌آیم» او به رز لبخند زد و با صداقتی که گیج‌کننده بود اضافه کرد «من از این کار نفرت دارم.»

رز در حال پایین رفتن از پله‌ها به خود گفت منظور من بودم؟ منظور من این بود که از من متنفر است؟ من که این قدر دوستش دارم؟

در کوچه‌ای که به حوالی میدان قدیمی «هال بورن»^۲ منتهی می‌شد،

مردی سالخورده، بدریخت با دماغی سرخ، که گویی سال‌های زیادی را در گوشه‌های خیابان پشت سر گذاشته بود، گل بنفشه می‌فروخت. او بساط خود را کنار یک ردیف دیرک پهن کرده بود. و هریک از دسته گل‌های تقریباً پژمرده را با یک ساقه سبز و پربرگ محکم به هم بسته و در یک ردیف در سینی گذاشته بود، چرا که زیاد از آن‌ها نفروخته بود.

او موقعی که مردم رد می‌شدند به طور غیرارادی تکرار می‌کرد «بنفشه‌های قشنگ، بنفشه‌های تازه»، اغلب مردم بدون این‌که نگاه کنند می‌گذشتند. ولی او به طور غیرارادی عبارت کلیشه‌یی خود را تکرار می‌کرد «بنفشه‌های قشنگ، بنفشه‌های تازه»، تو گویی اصلاً انتظار نداشت کسی از او گل بخرد. در این هنگام دو خانم نزدیک شدند؛ او بنفشه‌هایش را دراز کرد و یک‌بار دیگر گفت: «بنفشه‌های قشنگ، بنفشه‌های تازه»، یکی از آن‌ها دو سکه مس در سینی او انداخت؛ و مرد سرش را بلند کرد. خانم دومی ایستاد، دستش را روی دیرک گذاشت و گفت: «این‌جا تو را ترک می‌کنم.» در نتیجه این حرف آن‌که کوتاه و چاق بود روی شانه او زد و گفت: «این قدر احمق نباش!» و خانم قدلند یک دفعه هیر هیر شروع به خندیدن کرد، یک دسته از گل‌های بنفشه را از سینی برداشت انگار که پول آن را پرداخته باشد؛ و هر دو به راه افتادند. مرد با خود گفت او یک مشتری غیرعادی است. او بنفشه‌ها را برده بود بدون اینکه پولش را بدهد. مرد آنها را تماشا کرد که دور میدان راه می‌رفتند؛ آن‌گاه دوباره شروع به غرغر کرد «بنفشه‌های قشنگ، بنفشه‌های تر و تازه».

در حالی که آن دو در طول میدان قدم می‌زدند سارا گفت: «این‌جا همان جایی است که همدیگر را ملاقات می‌کنید؟»
آنجا بسیار آرام بود. صدای رفت و آمد و سایل نقلیه قطع شده بود.

درختان هنوز پر برگ نشده بودند، و کبوتران روی نوک درختان از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر می‌پریدند و بیخ‌بغو می‌کردند. حرکت پرنده‌ها در میان شاخ و برگ درختان باعث می‌شد تکه‌های کوچکی از شاخه‌ها روی پیاده‌رو بیفتد. نسیمی ملایم به صورت آن دو می‌وزید. آنها دور میدان قدم زدند.

رز اشاره کرد و گفت: «خانه آنجاست.» او به خانه‌ای رسید که روی در آن کنده کاری شده بود و روی تیرک چوبی‌اش اسامی زیادی دیده می‌شد. پنجره‌های طبقه همکف باز بود؛ وزش باد پرده‌ها را به این سو و آن سو تکان می‌داد و آن دو از بین پرده‌ها توانستند یک ردیف سر را ببینند گویا عده‌ای دور یک میز گرد نشسته بودند و صحبت می‌کردند.

رز روی پلکان ورودی مکث کرد.

او گفت: «می‌آیی داخل یا نمی‌آیی؟»

مارا مردد بود و به درون خانه زل زد. سپس دسته گل بنفشه‌اش را مقابل صورت رز تکان داد و فریاد زد «باشد، بزن بریم!»

میريام پریش در حال خواندن نامه بود. الینر مشغول سیاه کردن خطوط روی کاغذ خشک کن خود بود. او می‌اندیشید من این حرف‌ها را زیاد شنیده‌ام و از این کارها زیاد کرده‌ام. به اطراف میز نگاه کرد. حتی به نظر می‌رسید چهره آدم‌ها نیز تکرار می‌شدند. همان‌طور که روی کاغذ خشک کن خط می‌کشید با خود گفت نوع جود هست، نوع لیزن‌بی هست و نوع میريام. او سوراخی کوچک در کاغذ خشک‌کن ایجاد کرد و در همان حال اندیشید من می‌دانم این یکی چه می‌خواهد بگوید، من می‌دانم آن یکی چه می‌خواهد بگوید. در این لحظه رز وارد شد. الینر از خود پرسید اما او که همراهش است کیست؟ او سارا را به جانیاورد. هر که بود رز او را در گوشه‌ای نشانند و جلسه

ادامه یافت. الینر از سوراخی که در وسط درست کرده بود یک خط کشید و اندیشید چرا باید این کار را بکنیم؟ او سرش را بلند کرد. یک نفر تکه‌ای چوب را تلق تلق کنان به ردیف نرده‌ها می‌کشید و سوت می‌زد؛ در باغ شاخه‌های یک درخت بالا و پایین تکان می‌خورد. برگ‌ها از حالا در حال جوانه زدن بودند... میریام کاغذهایش را پایین گذاشت. آقای «اسپایسر»^۱ از جا برخاست. الینر دوباره مدادش را برداشت و با خود گفت فکر کنم راه دیگری وجود نداشته باشد. او در حالی که آقای اسپایسر حرف می‌زد، یادداشت می‌نوشت. او متوجه شد حتی موقعی که به چیز دیگری فکر می‌کرد می‌توانست کاملاً دقیق یادداشت‌های خود را بنویسد. به نظر می‌رسید قادر بود خود را به صورت دو انسان مختلف از یکدیگر متمایز کند. یکی که بحث را دنبال می‌کرد. او اندیشید و آقای اسپایسر هم خیلی خوب آن را مطرح می‌کند؛ و دیگری که در فضای باز جنگل قدم می‌زد، چون بعد از ظهری آفتابی و زیبا بود و او خواسته بود به «کیو»^۲ برود، آن‌گاه مقابل یک درخت پر گل ایستاد. از خود پرسید آیا این «ماگنولیا»^۳ است یا اینکه فصلش تمام شده است؟ و به یاد آورد که درخت‌های ماگنولیا هیچ برگی ندارند، بلکه انبوهی از شکوفه‌های سفید... خطی روی کاغذ خشک‌کن کشید.

او سرش را بلند کرد و گفت حالا «پیک فورد»^۴ ... آقای پیک‌فورد شروع به صحبت کرد. الینر خطوط بیشتری کشید، و آن‌ها را سیاه کرد. سپس سرش

1. Spicer

۲. Kew، بخشی در جنوب انگلستان در کنار رودخانه تایمز.

۳. Magnolia، درختی است بسیار زیبا و همیشه سبز که گل‌های بسیار معطر دارد. بعضی از انواع آن تا ۳۰ متر ارتفاع پیدا می‌کنند. گل‌های آن به رنگ ارغوانی، سفید، زرد و قرمز می‌باشد. - فرهنگ معین.

4. Pickford

را بلند کرد چون طنین صدا تغییر کرده بود.

«میس اشفورد»^۱ می‌گفت: «من وست مینستر را خیلی خوب بلدم.»

آقای پیک فورد گفت: «من هم همین‌طور! من چهل سال آن‌جا زندگی کرده‌ام.»

الینر تعجب کرد. همیشه فکر کرده بود پیک فورد در «ایلینگ»^۲ زندگی می‌کند. او در وست مینستر زندگی می‌کرد، جداً؟ او مردی بدون ریش و سیبیل، آراسته و تر و تمیز بود که الینر همیشه در ذهن خود او را مردی با روزنامه‌ای در زیر بغل تصور می‌کرد که برای رسیدن به قطار در حال دویدن بود. اما او در وست مینستر زندگی می‌کرد، جداً؟ این به نظر الینر عجیب می‌نمود.

سپس آنها دوباره به بحث پرداختند. صدای بغ بغوی کیوتران بلند شد. آن‌ها بغ بغو می‌کردند. بغ بغو، بغ بغو، بغ... مارتین در حال صحبت کردن بود. الینر با خود گفت و او خیلی خوب حرف می‌زند... ولی نباید کنایه‌زن باشد چون این کارش مردم را عصبانی می‌کند. او خط دیگری کشید.

در این هنگام صدای اتومبیلی از بیرون به گوش الینر رسید؛ اتومبیل پشت پنجره ایستاد. مارتین حرف خود را قطع کرد. وقفه‌ای موقتی به وجود آمد. آنگاه در باز شد و زنی قدبلند با لباس شب وارد اتاق شد. همه به او نگاه کردند. آقای پیک فورد صندلی‌اش را عقب کشید، از جا برخاست و گفت: «لیدی لس‌ویدا»

الینر با تعجب فریاد زد: «کیتی!» او نیم‌خیز شد ولی دوباره سر جای خود نشست. هیجان خفیفی محیط را فرا گرفت. یک صندلی برای او آوردند. لیدی

1. Miss Ashford

۲. Ealing، ناحیه‌ای در غرب لندن.

لسوید مقابل الینر نشست.

او عذرخواهی کرد: «معذرت می‌خواهم این قدر دیر کردم.» دستی به شلوار خود کشید و افزود: «و با این لباس‌های مسخره آمده‌ام.» قیافه‌اش با پوشیدن لباس شب در روز روشن کاملاً غیرعادی می‌نمود. بین موهایش چیزی می‌دزخشد.

مارتین که کنار او نشسته بود گفت: «آهرا؟»

لیدی لسوید مختصرأ گفت: «بله» و با حالتی رسمی دستکش‌های سفیدش را روی میز گذاشت. شنلش باز شد و از زیر آن برقی لباسی نقره‌ای رنگ به چشم خورد. در مقایسه با بقیه او کاملاً غیرعادی به نظر می‌رسید و الینر اندیشید اما با این که می‌خواهد به ابرابرود خیلی لطف کرده که به این جا آمده است. جلسه دوباره ادامه یافت.

الینر از خود پرسید چند وقت از ازدواج او می‌گذرد؟ از آن موقع که دوتایی در آکسفورد تاب را شکستیم چه مدت گذشته است؟ او یک خط دیگر روی کاغذ خشک‌کن کشید. اکنون سوراخ روی آن با خطوط احاطه شده بود.

کیتی می‌گفت: «... و ما کاملاً صاف و پوست‌کنده راجع به تمام موضوع بحث کردیم.» الینر گوش کرد. به خود گفت این همان رفتاری است که دوست دارم. او با «سر ادوارد» موقع شام ملاقات کرده بود... الینر اندیشید این رفتار خانم‌های برجسته است... با ابهت و طبیعی. دوباره گوش کرد. او فهمید که رفتار خانم‌های برجسته آقای پیک‌فورد را مسحور کرده بود، ولی مارتین از این نوع رفتار عصبانی شده بود. مارتین سر ادوارد و صاف و پوست‌کنندگی او را به هیچ می‌شمرد. اینک آقای اسپایسر دوباره خود را کنار کشید؛ و کیتی در بحث شرکت کرد. اکنون رز نیز حضور داشت. آن‌ها همه با هم سر ستیز

داشتند. الینر گوش کرد. او بیشتر و بیشتر عصبانی می‌شد. او اندیشید همه بحث‌ها به این ختم می‌شود که من درست می‌گویم و تو اشتباه می‌کنی. این جر و بحث‌ها فقط وقت را تلف می‌کرد. او در حالی که مدادش را روی کاغذ خشک کن می‌زد فکر کرد ای کاش از این بگو مگوها چیزی عایدمان می‌شد، چیزی عمیق‌تر، عمیق‌تر. ناگهان متوجه تنها نکته‌ای شد که اهمیت داشت. کلمات نوک زبانش بود. دهانش را باز کرد که حرف بزند. اما درست وقتی گلویش را صاف کرد، آقای پیک‌فورد کاغذهایش را جمع کرد و از جا برخاست. او گفت آیا اجازه مرخصی به او می‌دهند؟ باید به دادگاه می‌رفت. او بلند شد و رفت.

جلسه به درازا کشید. زیر سیگاری وسط میز پر از ته سیگار شد؛ هوا انباشته از دود سیگار بود؛ آنگاه آقای اسپایسر رفت؛ «میس بادهام»^۱ رفت؛ میس اشفورد شال گردنش را محکم دور گردنش بیچید، کیف دیپلماتش را با صدا بست و با گام‌های بلند از اتاق خارج شد. میریام پریش عینک رو دماغی‌اش را برداشت و آن را به قلبی که جلوی پیراهنش دوخته شده بود آویزان کرد. همه در حال رفتن بودند؛ جلسه تمام شد. الینر از جا برخاست. او می‌خواست با کیتی صحبت کند. ولی میریام راهش را سد کرد.

او گفت: «در مورد روز چهارشنبه که قرار است بیایم تو را ببینم.»

الینر گفت: «بله».

میریام گفت: «تازه یادم آمد قول داده‌ام دختر خواهرم را به دندانپزشکی

ببرم.»

الینر گفت: «شنبه هم برای من مناسب است.»

میریام مکث کرد. او به فکر فرو رفت.

او گفت: «می‌شود به جای آن دو شنبه بیایم؟»
الینر با رنجشی که هرگز نمی‌توانست پنهان کند گفت: «یادداشت می‌کنم.»
و حال آن که میریام خونسرد بود، و با قیافه‌ای گناهکارانه همچون سگ
کوچکی که هنگام دزدی مجش را گرفته باشند، به سرعت از آن جا دور شد.

الینر برگشت. بقیه هنوز در حال جر و بحث بودند.
مارتین گفت: «یکی از این روزها به حرف من می‌رسید.»
کیتی دستکش‌هایش را روی میز پرت کرد و گفت: «هرگز! هرگز!» او
بسیار خوش اندام به نظر می‌رسید؛ و در عین حال با آن لباس شبی که پوشیده
بود مضحک می‌نمود.

او رو به الینر کرد و گفت: «تو چرا چیزی نمی‌گویی، نل؟»
الینر گفت: «چون...» و با حالتی نسبتاً بی‌تفاوت افزود «نمی‌دانم.» او یک
دفعه در مقابل کیتی، که با لباس شب کامل آنجا ایستاده بود و چیزی در میان
موهایش می‌درخشید، خود را بدلباس و ژنده‌پوش احساس کرد. کیتی
برگشت و گفت: «خوب، من باید بروم، اما کسی نمی‌خواهد برسانمش؟» او به
پنجره اشاره کرد. اتومبیلش آن جا بود.

مارتین نگاهی به آن انداخت و با پوزخند گفت: «چه ماشین باشکوهی!»
کیتی بالحن نسبتاً تندی گفت: «مالی چارلی است.»
او رو به الینر کرد و گفت: «تو چطور الینر؟»
الینر گفت: «متشکرم - یک لحظه اجازه بده...»

او همه چیزش را پنخش و پلا کرده بود. دستکش‌هایش را جایی گذاشته
بود. آیا چتر با خودش آورده بود یا نه؟ ناگهان احساس سراسیمگی و شلخته
بودن به او دست داد تو گویی دختر بچه‌ای بیش نبود. اتومبیل باشکوه در

انتظار بود و راننده که پتوی کوچکی در دست داشت در را باز کرد.
 کیتی گفت: «سوار شو» و خود سوار شد و راننده پتو را روی زانوی او گذاشت.

کیتی دستش را تکان داد و گفت: «آن‌ها را به حال خودشان می‌گذاریم تا توطئه کنند.» و اتومبیل به راه افتاد.

کیتی رو به الینر کرد و گفت: «چه گروه خیره‌سری هستند!»
 او پتو را روی زانوی خود کشید و گفت: «زور همیشه اشتباه است - با من موافق نیستی؟ - همیشه اشتباه است.» او هنوز تحت تأثیر جلسه بود. با این وجود می‌خواست با الینر حرف بزند. آن‌ها به ندرت یک‌دیگر را می‌دیدند، و کیتی به او بسیار علاقه داشت. ولی او که با لباس‌های مضحک‌ش آن‌جا نشسته بود خجالت می‌کشید، و نمی‌توانست افکارش را از اثرات آن جلسه که هنوز در مغزش جریان داشت خلاص کند.

او تکرار کرد: «چه گروه خیره‌سری هستند!» سپس شروع کرد:
 «بگو ببینم...»

او چیزهای زیادی می‌خواست پرسد، ولی موتور بسیار قدرتمند بود، و اتومبیل به نرمی و با سرعت جلو می‌رفت و قبل از اینکه کیتی وقت کند یکی از آن چیزهایی را که می‌خواست بداند سؤال کند، الینر دستش را دراز کرد چون آن‌ها به ایستگاه مترو رسیده بودند.

الینر نیم‌خیز شد و گفت: «می‌شود این‌جا بایستد؟»
 کیتی گفت: «مگر حتماً باید پیاده شوی؟» او می‌خواست با الینر حرف بزند. الینر گفت: «حتماً، حتماً، بابا منتظرم است.» او دوباره در کنار این بانوی برجسته و راننده، که در را باز کرده بود، احساس کرد که بچه‌ای بیش نیست.

کیتی با او دست داد و گفت: «حتمأً به دیدن من بیا - حتمأً زود بیا تا دوباره همدیگر را ببینیم، نل.»

اتومبیل دوباره به راه افتاد. لیدی لسوید به پشتی صندلی تکیه داد. دلش می‌خواست بیشتر الینر را می‌دید، ولی هرگز نتوانسته بود او را ملزم کند که بیاید با هم شام بخورند. کیتی با تلخکامی اندیشید او همیشه بهانه‌هایی مثل «بابا منتظر است» و از این قبیل آماده دارد. آن دو پس از آکسفورد راه‌های مختلفی رفته بودند و زندگی‌شان باهم تفاوت داشت... از سرعت اتومبیل کاسته شد. چراکه باید راه خود را از میان ردیف دور و دراز اتومبیل‌هایی باز می‌کرد که با سرعتی به اندازه راه رفتن حرکت می‌کردند، اتومبیل‌گاهی کاملاً توقف می‌کرد و گاهی در طول خیابان باریک منتهی به «پراهاوس»^۱ که گاری‌های فروشنده کالا آن را مسدود کرده بودند، به آرامی جلو می‌رفت. مردان و زنان با لباس‌های شب و کاملاً رسمی در پیاده‌رو قدم می‌زدند. آنها با موهای پف کرده و شنل‌های شب؛ با گل‌های روی یقه و جلیقه‌های سفید؛ در حالی که خود را از گاری‌های فروشنده‌گان دوره گرد پس می‌کشیدند، در روشنایی شدید آفتاب بعدازظهر، ناراحت و دستپاچه به نظر می‌رسیدند. خانم‌ها با ناراحتی با کفش‌های پاشنه بلند خود راه می‌رفتند و لیز می‌خوردند و گهگاه دست خود را روی سرشان می‌گذاشتند. آقایان طوری چسبیده به خانم‌ها راه می‌رفتند که گویی از آنها محافظت می‌کردند. کیتی اندیشید مضحک است؛ بیرون آمدن با لباس کامل شب در این وقت روز مسخره است. او به پشتی صندلی تکیه داد. باربرهای کِونت گاردن، فروشنده‌های کثیف که لباس کار معمولی به تن داشتند، و زن‌های پیش‌بند بسته که خشن و بی‌نزاکت

می نمودند، به او خیره می شدند. بوی تند پرتقال و موز در هوا پیچیده بود. ولی اتومبیل به محل توقف خود نزدیک می شد. راننده آن رازیر گذرگاه سر پوشیده پارک کرد. کیتی درهای شیشه‌ای را هل داد و داخل شد.

او بلافاصله احساس راحتی کرد. اینک که روشنایی روز محو شده بود و رنگ‌های زرد و ارغوانی در هوا می درخشید دیگر احساس نمی کرد لباس‌هایش مضحک است. برعکس، حس می کرد کاملاً مناسب است. خانم‌ها و آقایانی که از پله‌ها بالا می رفتند همه دقیقاً مثل او لباس پوشیده بودند. بوی پرتقال و موز جای خود را به بوی دیگری داده بود - آمیزه‌ای ملایم از بوی لباس‌ها، دستکش‌ها و گل‌ها که او را به طور لذت‌بخشی تحت تأثیر خود قرار داد. قالی زیر پایش ضخیم بود. کیتی در طول کریدور قدم زد تا به لژ خود که کارتی روی آن قرار داشت رسید. او داخل شد و تمام ابراهوس در مقابل دیدگانش قرار گرفت. به هر حال دیر نکرده بود. اعضای ارکستر هنوز در حال کوک کردن بودند؛ نوازندگان در حالی که فعالانه با سازهای خود دور می رفتند، روی صندلی‌های خود وول می خوردند، حرف می زدند و می خندیدند. کیتی ایستاد و به پایین به قسمت لژ نگاه کرد. جنب و جوش زیادی در تالار حکمفرما بود. مردم به سمت صندلی‌های خود می رفتند، سر جای خود می نشستند و دوباره بلند می شدند؛ مثل‌های خود را در می آوردند و به دوستان خود اشاره می کردند. آن‌ها همچون پرنده‌هایی بودند که در مزرعه‌ای فرو می نشستند. در لژهای ویژه این جا و آن جا اندام‌هایی در لباس سفید پدیدار می شد، ساعدهای سفید روی لبه جایگاه‌ها تکیه می کرد در حالی که پیراهن‌هایی با پیش‌سینه سفید آهاری در کنارشان به چشم می خورد. تمام فضای تالار در رنگ‌های قرمز، طلایی و کرم فرو رفته بود، آکنده از بوی لباس‌ها و گل‌ها شده بود و صدای دلنگ و دلنگ و دینگ

دینگ سازها همراه با همهمه و هیاهوی صدای آدم‌ها در آن طنین انداخته بود. کیتی نگاهی به برنامه انداخت که روی لبه جایگاه گذاشته شده بود. امشب اپرای مورد علاقه‌اش «سیگفرید»^۱ بود. نام بازیگران در محل کوچکی که بین حاشیه تزئین شده آن وجود داشت، نوشته شده بود. او خم شد تا آن را بخواند، سپس فکری به مغزش خطور کرد و نگاهی به لژ سلطنتی انداخت. آنجا خالی بود. در حینی که سرگرم نگاه کردن بود در باز شد و دو مرد وارد شدند، یکی از آنها پسرخاله‌اش ادوارد بود، دومی یکی از عموزاده‌های کم سن و سال شوهرش بود.

جوان در حالی که دست می‌داد گفت: «برنامه را به تعویق نینداخته‌اند؟ می‌ترسیدم نکنند این کار را بکنند.» او با وزارت خارجه تا حدودی مرتبط بود و سری زیبا شبیه رومی‌ها داشت.

آن‌ها همه ناخودآگاه به لژ سلطنتی خیره شدند. برنامه‌ها روی لبه لژ گذاشته شده بود، ولی از دسته گل میخک صورتی خبری نبود. لژ خالی بود. جوان که قیافه آدم‌های مهم را به خود گرفته بود گفت: «دکترها از او قطع امید کرده‌اند.» کیتی در حالی که به اطلاعات محرمانه‌ای که جوان به رخ می‌کشید لبخند می‌زد در دل گفت اینها همگی فکر می‌کنند همه چیز را می‌دانند.

او نگاهی به لژ سلطنتی انداخت و گفت: «اما اگر بمیرد، فکر می‌کنید برنامه را قطع کنند؟»

جوان شانه‌هایش را بالا انداخت. ظاهراً در آن مورد مطمئن نبود. تالار کاملاً در حال پر شدن بود. موقعی که خانم‌ها تکان می‌خوردند نور چراغ‌ها

۱. Siegfried، قهرمان ادبیات اساطیری ژرمنی که ازدهای نگهبان گنجینه طلا را می‌کشد و برن هیلد (Burnhild) را از خواب جادویی بیدار می‌کند.

روی ساعدهایشان چشمک می‌زد، و هنگامی که سرشان را تکان می‌دادند، امواج نور در خلاف جهت آنها برق می‌زد، قطع می‌شد و دوباره می‌درخشید. و اما در این لحظه رهبر ارکستر راه خود را از میان اعضای ارکستر باز کرد و به سمت جایگاه خود که بالاتر از بقیه بود رفت. صدای تشویق و کف زدن فضای تالار را یکپارچه در بر گرفت؛ او برگشت، به حضار تعظیم کرد و دوباره برگشت، نور تمام چراغ‌ها رو به خاموشی نهاد؛ پیش درآمد شروع شده بود.

کیتی به دیواره جایگاه تکیه داد، تاخوردگی و انحنای پرده روی صورتش سایه انداخته بود. از اینکه در تاریکی قرار داشت خوشحال بود. در حالی که ارکستر به نواختن پیش درآمد مشغول بود، او به ادوارد نگاه کرد. در نور قرمز رنگ آنجا تنها می‌توانست خطوط اصلی چهره او را ببیند، که افسرده‌تر از قبل بود؛ ولی در حال گوش دادن به پیش درآمد، متفکر، خوش تیپ و کمی بی‌احساس به نظر می‌رسید. کیتی اندیشید آن کار سر نگرفت. من خیلی... جمله‌اش را ناتمام گذاشت. به خود گفت ادوارد هرگز ازدواج نکرد، ولی من ازدواج کردم. و سه پسر دارم. در استرالیا بوده‌ام، به هند رفته‌ام... موسیقی باعث شد کیتی به خود و به زندگی‌اش فکر کند، کاری که به ندرت انجام می‌داد. فکر کردن به خود به او حس برتری داد؛ و نوری پر جلوه و خوشایند بر او و برگذشته‌اش انداخت. به خود گفت اما چرا مارتین برای داشتن ماشین به من خندید؟ خندیدن چه فایده‌ای دارد؟

در این هنگام پرده‌ها بالا رفت. کیتی کمی به جلو خم شد و به صحنه نگاه کرد. کوله با چکش روی شمشیر می‌کوبید. او ضربات کوتاه و تند چکش را، تاق، تاق، تاق بر شمشیر فرود می‌آورد. کیتی گوش فرا داد. موسیقی عوض شده بود. نگاهی به جوان خوش‌سیما انداخت و اندیشید او دقیقاً می‌داند

موسیقی چه معنی می‌دهد. جوان کاملاً در موسیقی غرق شده بود. کیتی از دیدن شیفتگی کاملی که با حسن شهرت بی‌خداشده جوان تلفیق شده بود و باعث می‌شد خشک و جدی به نظر برسد لذت برد... ولی در این هنگام سیگفرید وارد شد. کیتی به جلو خم شد. او لباسی پوست پلنگی به تن داشت، بسیار چاق بود، ران‌هایش فندقی رنگ بود و خرسی را به دنبال خود می‌کشید. کیتی آن جوان چاق و سرحال با کلاه گیس بور را دوست داشت، چرا که صدایش عالی بود. صدای تاق، تاق، تاق، چکش به هوا بلند شد. کیتی دوباره به عقب تکیه داد. این صدا او را به یاد چه چیزی انداخت؟ مرد جوانی که تراشه‌ای چوب به موهایش چسبیده بود وارد اتاق شد... موقعی که کیتی خیلی جوان بود. در آکسفورد؟ او برای صرف عصرانه به خانه آن‌ها رفته بود، روی صندلی سفت در اتاقی پر نور نشسته بود؛ و صدای چکش زدن از داخل باغ به گوش می‌رسید. و بعد یک مرد جوان که تراشه‌های چوب در موهایش فرورفته بود وارد شد. و کیتی دلش خواسته بود مرد جوان او را ببوسد. یا آن شخص کارگر مزرعه کارتر بود، وقتی کارتر پیر در حالی که گاو نری را با حلقه‌ای در دماغش به دنبال خود می‌کشید، ناگهان با هیبت نمودار شده بود؟ کیتی که دوربین دوچشمی مخصوص اپرا را برمی‌داشت به خود گفت: «این همان زندگی است که دوست دارم» جمله‌اش را به پایان رساند «درست همانگونه که خودم هستم...»

سپس دوربین اپرا را به چشم گذاشت. ناگهان صحنه نزدیک و روشن شد؛ به نظر می‌رسید از پشم ضخیم سبزرنگ به جای چمن استفاده کرده بودند؛ کیتی متوجه شد که رنگ و روغن روی بازوهای چاق و قهوه‌ای سیگفرید برق می‌زد. صورت او بزاق بود. کیتی دوربینش را پایین گذاشت و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد.

و لوسی کراداکی پیر - او لوسی را مجسم کرد که با دماغ قرمز، و چشمان مهربان و صبورش پشت میزی نشسته بود. او بالحن ملامت‌باری گفت: «پس، دوباره این هفته هم هیچ کاری نکرده‌ای، کیتی!» کیتی اندیشید چقدر او را دوست داشت. سپس به لاج برگشته بود، و درختی آن‌جا بود که یک دیرک در زیر آن زده بودند، و مادرش که کاملاً سیخ نشسته بود... کیتی که احساس ناگهانی گذشت زمان و غم و اندوه آن‌بر وجودش مستولی شده بود به خود گفت ای کاش این قدر با مادرم بگو مگو نکرده بودم. در این هنگام موسیقی عوض شد.

کیتی دوباره به صحنه نگاه کرد. «واندرر»^۱ وارد شده بود. او که روبدو شامبری خاکستری و بلند به تن داشت روی پشته‌ای نشسته بود و پارچه چشم‌بندی با حالتی ناراحت‌کننده روی یکی از چشم‌هایش تکان می‌خورد. او همین‌طور راه می‌رفت و راه می‌رفت. دقت و تمرکز حواس کیتی رو به کاهش گذاشت. او به اطراف تالار قرمز و کم‌نور نظر انداخت. تنها می‌توانست آرنج‌های سفیدی را روی لبه‌ها ببیند، گهگاه این‌جا و آن‌جا نوری سریع و زودگذر از چراغ‌قوه‌کسانی که به فهرست برنامه موسیقی نگاه می‌کردند دیده می‌شد. نیم‌رخ زیبای ادوارد دوباره چشمان او را به خود جلب کرد. او مشتاقانه و موشکافانه به موسیقی گوش می‌کرد. کیتی اندیشید آن کار سر نگرفت؛ آن کار ابداً سر نگرفت.

سرانجام واندرر از صحنه بیرون رفت. کیتی به جلو خم شد و از خود پرسید حالا چه؟ سیگفرید ناگهان وارد شد. او با لباس پوست پلنگی‌اش، خندان و در حال آواز خواندن دوباره پدیدار شد. موسیقی کیتی را به هیجان آورد. سیگفرید تکه‌های شکسته شمشیر را جمع کرد، در آتش دمید و تاق،

تاق، تاق به چکش زدن پرداخت. صدای آواز، صدای چکش زدن و زیانه شعله‌های آتش همزمان با هم ادامه داشت. او تندتر و تندتر، موزون‌تر و موزون‌تر و پیروزمندانه‌تر و پیروزمندانه‌تر چکش زد تا اینکه سرانجام شمشیر را بالای سرش برد و آن را به سرعت پایین آورد - دنگ! سندان دو نیم شد. سپس شمشیر را روی سرش تاب داد، فریاد زد و آواز خواند؛ و موسیقی بلندتر و بلندتر طنین انداخت؛ و پرده پایین آمد. چراغ‌های وسط تالار روشن شد. تمام رنگ‌ها دوباره به جای خود بازگشتند. تمام اپراهاوس با ظواهرش، جواهراتش و مردان و زنانش دوباره به زندگی رو آورد. مردم دست می‌زدند و برنامه‌های خود را در هوا تکان می‌دادند. تمام تالار گویی با کاغذهای مربع سفید موج برداشته بود و تکان می‌خورد. پیشخدمت‌های بلندقدی که نیم شلواری به پا داشتند پرده‌ها را از هم جدا کردند و نگه داشتند. کیتی ایستاد و دست زد. دوباره پرده‌ها کشیده شد؛ و دوباره آن‌ها را جدا کردند. پرده‌های چین‌دار و سنگین تقریباً پای پیشخدمت‌هایی را که آن‌ها را نگه‌داشته بودند به دنبال خود می‌کشید. آن‌ها چندین بار پرده‌ها را کنار کشیدند؛ و حتی موقعی که پرده‌ها را رها کردند و خواننده‌ها از نظر دور شدند و اعضای ارکستر جایگاه خود را ترک کردند، حضار هنوز ایستاده بودند و دست می‌زدند و برنامه‌های خود را در هوا تکان می‌دادند.

کیتی رو به جوانی کرد که در لژ نشسته بود. جوان روی لبه لژ خم شده بود. او هنوز در حال دست زدن بود. او فریاد می‌زد «آفرین! آفرین!» او کیتی را فراموش کرده بود. خود را نیز فراموش کرده بود. سرانجام برگشت و گفت: «عالی نبود؟»

حالتی عجیب و غیر عادی در چهره او بود تو گویی در دو دنیای متفاوت زندگی می‌کرد و مجبور بود آنها را باهم یکی کند.

کیتی تأیید کرد «عالی بود!» او با حسادتی شدید به جوان نگاه کرد. او وسایلش را جمع و جور کرد و گفت: «حالا، بیایید برویم شام بخوریم.»

آن‌ها در هایامزپلیس شام خود را خورده بودند. میز تمیز شده بود، فقط چند تکه خرده نان روی آن باقی مانده بود، و گلدان مثل یک نگهبان در وسط میز به چشم می‌خورد. تنها صدایی که در اتاق به گوش می‌رسید صدای فرورفتن سوزن در پارچه ابریشمی بود چون مگی مشغول دوختن لباسش بود. سارا روی چهارپایهٔ پیانو کز کرده بود ولی آهنگ نمی‌زد.

ناگهان مگی گفت: «یک چیزی بخوان.» سارا چرخید و شاسی‌های پیانو را فشار داد.

او خواند «تاب می‌دهم، می‌چرخانم شمشیرم را بر فراز سرم...» این‌ها کلماتی از موسیقی باشکوه مارش قرن هیجدهم بود، ولی صدای او زیر و خش دار بود. طنین صدایش عوض شد. از خواندن دست کشید.

سارا در حالی که دست‌هایش روی شاسی‌ها بود زیر لب گفت: «وقتی کسی صدایش خوب نباشد خواندنش چه فایده‌ای دارد؟» مگی به دوختن ادامه داد.

سرانجام یک دفعه سرش را بلند کرد و گفت: «امروز چکار کردی؟»

سارا گفت: «با رز بیرون رفتم.»

مگی گفت: «و با رز چکار کردید؟» او با حواس‌پرتی حرف می‌زد. سارا برگشت و به او نگاه کرد. سپس دوباره شروع به نواختن کرد. او زمزمه کرد «روی پل ایستادم و خیره به آب نگریستم.»

او همزمان با آهنگ زمزمه کرد «روی پل ایستادم و خیره به آب نگریستم، آب روان، آب جاری، آیا استخوان‌هایم به مرجان تبدیل می‌شود؛ و ماهی‌ها

فانوس‌های خود را روشن می‌کنند؛ ماهی‌ها فانوس‌های سبز خود را در خانه چشم‌انم روشن می‌کنند.» او کمی چرخید و به خواهرش نگاه کرد. ولی حواس مگی جای دیگری بود. سارا ساکت شد. دوباره به نت‌های موسیقی نگاه کرد. ولی نت‌ها را نمی‌دید بلکه باغی را می‌دید پر از گل، و خواهرش را، و مزدی جوان با دماغی بزرگ که خم شد تا گلی را که در تاریکی می‌درخشید بچیند. و مرد در نور مهتاب دستش را به همراه گل دراز کرد... مگی رشته افکارش را پاره کرد.

او گفت: «تو بارز بیرون رفتی، کجا؟»

سارا از کنار پیانو دور شد و جلوی بخاری دیواری ایستاد.

او گفت: «سوار اتوبوس شدیم و به حال بورن رفتیم.» و ادامه داد «و در طول یک خیابان قدم زدیم، و ناگهان» او دستش را دراز کرد «کف یک دست را روی شانه خود حس کردم. رز گفت «دروغگوی لعنتی!» و مرا همراه خودش برد و بعد مرا به دیوار یک میخانه زد!»

مگی در سکوت به دوختن ادامه داد.

او پس از مدتی به طور غیرارادی تکرار کرد «سوار اتوبوس شدید و به حال بورن رفتید. خوب بعدش؟»

سارا ادامه داد: «بعد داخل یک اتاق شدیم. و آدم‌های زیادی آنجا بودند - یک جمعیت کثیر. و من به خودم گفتم... مکث کرد.

مگی زیر لب گفت: «یک جلسه؟ کجا.»

سارا جواب داد: «در یک اتاق، با روشنایی سبز کم‌رنگ. زنی در حیاط پشتی رخت‌هایش را روی بند پهن می‌کرد، و یک نفر تکه‌ای چوب را تلق تلوک‌کنان به نرده‌ها می‌کشید.»

مگی گفت: «که اینطور،» او تندتر به دوختن ادامه داد.

سارا دوباره از سر گرفت «من به خودم گفتم آن آدم‌ها کیا هستند...» مکث کرد.

مگی حرف او را قطع کرد «یک جلسه، برای چه؟ دربارهٔ چه؟» سارا ادامه داد: «کیوترها بیغوغو می‌کردند. بیغوغو، بیغوغو... بیغوغو... و بعد یک بال هوا را تیره کرد و کیتی با لباسی روشن از نور ستاره‌ها وارد شد و روی صندلی نشست.»

او مکث کرد. مگی ساکت بود و لحظه‌ای به دوختن ادامه داد.

عاقبت پرسید: «گفتی کی وارد شد؟»

سارا گفت: «کسی که خیلی خوشگل بود و لباسی ستاره‌بازان داشت و موهایی که می‌درخشید و بعدش» - در این جا صدایش را تغییر داد و لحن صدایی را تقلید کرد که انتظار می‌رفت مردی از طبقه متوسط با آن لحن به بانویی آلامد خوش آمد گوید. «آقای پیک‌فورد از جا می‌پرد و می‌گوید «اوه، لیدی لسوید، می‌فرمایید روی این صندلی بنشینید؟»»

سارا یک صندلی جلوی خود کشید.

او در حالی که دستهایش را در هوا تکان می‌داد گفت: «و بعد، لیدی لسوید می‌نشیند و دستکش‌هایش را روی میز قرار می‌دهد.» - او به آرامی روی یک نازبالش زد - «این طوری.»

مگی از روی چرخ خیاطی‌اش به بالا نگاه کرد. تصور کلی او از حرف‌های سارا اتاقی بود پر از جمعیت؛ و چوب‌هایی که تلو تلوکنان به نرده‌ها کشیده می‌شد؛ لباس‌هایی که برای خشک شدن روی بند پهن می‌کردند و یک نفر که به موهایش بال سوسک زده بود وارد اتاق می‌شد.

او پرسید «بعد چی شد؟»

سارا شلیک خنده را سر داد: «بعد رز پژمرده، رز تیغ‌دار، رز زرد قهوه‌ای، رز خاردار، گریه را سر داد.»

مگی گفت: «نه، نه» در ماجرای که سارا تعریف می‌کرد یک چیز اشتباه وجود داشت، چیزی که غیرممکن بود. او سرش را بلند کرد. نور چراغ‌های یک اتومبیل در حال حرکت از روی سقف عبور کرد. هوا آن قدر تاریک شده بود که به زحمت می‌شد جایی را دید. نور زرد زنده‌ای از چراغ میخانه روبرو به داخل اتاق می‌تابید و سقف از نقش و نگار موج نور بی‌ثبات و متغیر تکان می‌خورد. صدای دعوا و مرافعه از خیابان بلند شد، صدای کتک‌کاری و زد و خورد بود گویا افراد پلیس کسی را برخلاف میلش کشان‌کشان در خیابان به دنبال خود می‌کشیدند. صدای فریاد و هو کردن از پشت آن شخص بلند شد. مگی سوزنش را در پارچه فرو کرد و غرولند کرد «یک داد و قال دیگر؟»

سارا برخاست و به سمت پنجره رفت. جمعیتی بیرون از میخانه دور هم جمع شده بودند. مردی را از آنجا بیرون می‌انداختند. او تلو تلو خوران بیرون آمد، دستش را به تیر چراغی گرفت و کنار آن افتاد. نور زنده چراغی که بالای در میخانه آویزان بود، صحنه را کاملاً روشن می‌کرد. سارا لحظه‌ای کنار پنجره ایستاد و آن‌ها را تماشا کرد. سپس برگشت، چهره‌اش در نور مختلط و جورواجور، مرده‌وار و خسته به نظر می‌رسید تو گویی که دیگر یک دختر نبود، بلکه پیرزنی بود که از زندگی توأم با زایمان، عیاشی و بزهکاری فرسوده شده بود. او دست‌هایش را محکم به هم فشرد و با حالتی قوز کرده آنجا ایستاد.

سارا نگاهی به خواهر خود کرد و گفت: «در آینده‌ای نه چندان دور مردم به این اتاق نگاه می‌کنند - این غار، این دخمه تنگ و در حالی که گِل و تپاله از این جا بیرون می‌کشند، انگشتشان را به دماغشان می‌گیرند» - او انگشت‌هایش را به دماغش گرفت - «و می‌گویند «پیف! این‌ها بوی تعفن می‌دهند!»
او روی صندلی‌اش افتاد.

مگی به او نگاه کرد. سارا که خود را کاملاً گولونه کرده، با موهایی که روی صورتش پر و پخش شده و دستهایش که به هم قلاب کرده بود شبیه میمونی بزرگ بود که آن‌جا در یک غار تنگ در میان گِل و تپاله چمباتمه زده بود. مگی در دل تکرار کرد «پیف! این‌ها بوی تعفن می‌دهند!»... او با رعشه‌ای ناشی از تنفر سوزن را از پارچه بیرون کشید. اندیشید این حقیقت داشت؛ آنها آدم‌های بی‌ارزش و کثیفی بودند که در اثر شهوت غیر قابل کنترل به وجود آمده بودند. شب، آکنده از عریده‌کشی و دشنام، از خشونت و ناآرامی و همچنین از زیبایی و لذت بود. مگی در حالی که لباسش را به دست گرفته بود از جا بلند شد. چین و تاخوردگی‌های پارچه ابریشمی باز شد و روی زمین افتاد و او دستش را روی آن کشید.

مگی لباس را روی میز گذاشت و گفت: «خلاص شد. تمام شد.» کار دیگری نبود که بتواند با دستهایش انجام بدهد. لباس را تا کرد و آن را کنار گذاشت. در این هنگام گریه که خواب بود، به آرامی بلند شد پشت خود را قوس داد و تا آن‌جا که می‌توانست بدنش را کش داد.

مگی گفت «تو هم شامت را می‌خواهی، هان؟» به آشپزخانه رفت و با یک نعلبکی شیر برگشت. او نعلبکی را کف اتاق گذاشت و گفت «پیش پیش، پیشی بیچاره.» ایستاد و گریه را تماشا کرد که شلپ شلپ و حریرانه شیر را لیس می‌زد، سپس گریه با متانتی فوق‌العاده خود را کش و قوس داد. سارا که کمی دورتر ایستاده بود مگی را تماشا کرد. آنگاه اِدای او را درآورد.

او تکرار کرد «پیش پیش، پیشی بیچاره، پیش پیش، پیشی بیچاره» سپس افزود «اتگار که گهواره تکان می‌دهی، مگی»

مگی دستش را بلند کرد تو گویی می‌خواست مرنوشت سازش ناپذیر را

از خود دور گردانند؛ آنگاه آن را پایین آورد. سارا همان‌طور که به او می‌نگریست لبخند زد؛ آنگاه چشمش لبریز از اشک شد و قطرات اشک به آرامی روی گونه‌هایش غلتید. اما موقعی که دستش را بالا برد تا آنها را پاک کند صدای ضرباتی بلند شد. یک نفر داشت روی در همسایه بغلی می‌کوبید. صدای ضربات متوقف شد. سپس دوباره شروع شد. تاق، تاق، تاق. آنها گوش کردند.

مگی گفت: «اپچر»^۱ مست و پاتیل آمده و می‌خواهد اجازه بدهند وارد خانه بشود. صدای ضربات قطع شد. سپس دوباره شروع شد. سارا با خشونت و قوت تمام گونه‌هایش را پاک کرد. او فریاد زد: «بچه‌های خود را در جزیره‌ای بی آب و علف بار بیاور که کشتی‌ها فقط موقع ماه کامل به آنجا می‌آیند.»

مگی گفت: «یا نداشته باش؟» پنجره‌ای با سر و صدا باز شد. صدای زنی که با جیغ به مرد ناسزا می‌گفت شنیده شد. مرد با صدای کلفت آدم‌های مست از روی پله‌ها با عربده به او جواب داد. سپس در یا صدا به هم کوفته شد. آنها گوش کردند.

مگی گفت: «حالا او تلوتلو خوران به دیوار می‌خورد و بالا می‌آورد.» آن‌ها صدای قدم‌هایی سنگین را که در پله‌های خانه بغلی یله می‌رفت می‌شنیدند. سپس سکوت برقرار شد.

مگی از این طرف اتاق به آن سمت رفت تا پنجره را ببندد. پنجره‌های عظیم کارخانه مقابل همگی کاملاً روشن بود؛ آنجا شیشه قصری شیشه‌ای بود که خطوط باریک سیاهی روی آن به چشم می‌خورد. درخشش نوری زرد نیمه پایین خانه‌های روبرو را روشن می‌کرد؛ بام‌های سنگی رنگ آبی به خود

گرفته بود؛ چرا که آسمان به شکل سایبانی گرفته و خفه به رنگ زرد پایین آمده بود. صدای قدم‌ها در پیاده‌رو به گوش می‌رسید چون مردم هنوز در خیابان راه می‌رفتند. یک نفر در دوردست با صدای دو رگه فریاد می‌زد. مگی به بیرون خم شد. شب پر باد و گرمی بود.

او گفت: «آن مرد چه می‌گوید؟»

صدا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

مگی گفت: «مرگِ...؟»

سارا گفت: «مرگِ...؟» آن‌ها به بیرون خم شدند. ولی بقیه جمله را

نتوانستند بشنوند. سپس مردی که یک گاری در خیابان هل می‌داد رو به آن‌ها

فریاد زد:

«پادشاه مرده است!»

سال ۱۹۱۱

خورشید در حال طلوع بود. بسیار آرام و آهسته از افق بالا آمد و نور خود را پخش کرد. اما آسمان آن قدر وسیع بود، به قدری صاف و بی‌ابر بود که پُر کردن آن با نور مدتی طول می‌کشید. نرم نرمک ابرها به رنگ آبی درآمد؛ برگ‌های درختان جنگلی درخشیدن گرفت؛ پایین‌تر از آن گلی جلوه‌گری کرد؛ و چشمان حیوانات - ببرها، میمون‌ها، پرندگان - برق زد. آرام آرام جهان از میان تاریکی نمودار می‌شد. دریا چونان پوست پُر فلس یک ماهی به رنگ طلایی موج می‌زد و تلاطو داشت. نور، این‌جا در جنوب فرانسه، تاکستان‌های شیاربندی شده را فرا می‌گرفت؛ درختان کوچک مو به رنگ ارغوانی و زرد درمی‌آمد؛ و آفتاب که از میان باریکه‌های پرده به درون می‌تابید، دیوار سفید را به شکل راه راه درمی‌آورد. مگی که کنار پنجره ایستاده بود به حیاط نگاه کرد و دید که درخت موروی کتاب شوهرش سایه انداخته بود و ایوانی که کنار او قرار داشت به رنگ زرد می‌درخشید. صدای فریاد زار عین که سرگرم کار بودند از پنجره باز به گوش می‌رسید.

آفتاب از روی کانال عبور کرد و با غرور بر لایه‌مه غلیظ دریا تابید. نور خورشید به آرامی در مه رقیق بالای لندن نفوذ کرد؛ تندیس‌های میدان

پارلمان را روشن کرد و به قصر تابید که پرچم بر فراز آن در اهتزاز بود گرچه پادشاه در غارهای «فراگ‌مور»^۱ آرام گرفته بود و پرچم سفید و آبی بریتانیای کبیر را تحمل می‌کرد. هوا گرم‌تر از همیشه بود. پوزه اسب‌ها موقعی که از آب‌شخورها آب می‌خوردند فش فش صدا می‌کرد؛ و سسم‌های آن‌ها برجستگی‌های روی جاده‌های بیرون شهر را همچون گچ، محکم و شکننده می‌نمود. آتش به سرعت بوته‌زارها را فرا می‌گرفت و تنها چوب‌های سوخته و زغال برجا می‌گذاشت. ماه اوت و موسم تعطیلات بود. سقف شیشه‌ای ایستگاه‌های بزرگ راه‌آهن حباب‌هایی بودند گذاخته از نور آفتاب. مسافران در حالی که به دنبال باربرهایی که چمدان‌ها را با چرخ می‌بردند روان بودند و قلاده سگ‌هایشان را در دست داشتند به عقربه‌های ساعت‌های گرد زردرنگ می‌نگریستند. قطارها در تمام ایستگاه‌ها آماده بودند راه خود را در انگلستان؛ به شمال، به جنوب و به غرب پیمایند. اکنون مأمور ایستگاه که دست خود را بلند کرده بود، پرچمش را پایین آورد و ظرف بزرگ چای به آرامی گذاشت. دورتر از آن‌جا، قطارها تکان تکان خوران از میان باغ‌های ملی که راه‌های اسفالت در آن کشیده شده بود؛ و از کنار کارخانجات عبور می‌کرد و وارد دشت‌های باز می‌شد. مردانی که روی پل‌ها مشغول ماهیگیری بودند سر بلند می‌کردند؛ اسب‌ها می‌تاختند؛ زن‌ها به کنار درها می‌رفتند و دست را سایبان چشمان قرار می‌دادند؛ و سایه دود قطار روی ذرت‌ها معلق می‌ماند، حلقه می‌زد و درختی را در بر می‌گرفت. و قطارها به راه خود ادامه می‌دادند.

در مسحوظه ایستگاه «ویترینگ»^۲ درشکه دو نفری کهنه «خانم چینی»^۳ در انتظار بود. قطار تأخیر داشت، و هوا بسیار گرم بود. ویلیام،

1. Frogmore

2. Wittering

3. Mrs. Chinnery

باغبان، باکت نخودی رنگ و دگمه‌های آب داده خود روی صندلی درشکه نشسته بود و مگس‌ها را از خود دور می‌کرد. مگس‌ها سمج و عذاب‌آور بودند. آنها به شکل خوشه‌هایی کوچک به رنگ قهوه‌ای روی گوش اسبان جمع شده بودند. او شلاقش را تکان داد؛ مادیان پیر سم‌هایش را به زمین کوفت و گوش‌هایش را تکان داد، چون مگس‌ها دوباره جمع شده بودند. هوا بسیار گرم بود. خورشید بر محوطه ایستگاه، روی درشکه‌ها، مگس‌ها و گاری‌های قاطرکش که در انتظار قطار بودند می‌تابید. سرانجام، علامت پایین آمد؛ دودی پُف‌کنان از ورای پرچین نمودار شد؛ و لحظه‌ای بعد مردم از ایستگاه بیرون ریختند و این هم میس پارگیتز بود که کیف و چتر سفیدرنگی به دست داشت. ویلیام دستش را به سمت کلاهش برد.

الینز گفت: «می‌بخشید دیر شد.» و به او لبخند زد چرا که ویلیام را نمی‌شناخت. الینز هر سال به اینجا می‌آمد. او کیفش را روی صندلی گذاشت و زیر سایه چتر سفیدش به عقب تکیه داد. چرم صندلی درشکه پشت او را می‌سوزاند، هوا بسیار گوم بود - حتی گرمتر از «تولیدو»^۱. آن‌ها به سمت «های استریت»^۲ پیچیدند؛ به نظر می‌رسید گرما همه چیز را خواب‌آلود و بی‌جنب و جوش کرده بود. خیابان عریض پر بود از گاری‌ها و درشکه‌هایی با اسبانی که سر خود را پایین انداخته بودند و دهنه‌های آن‌ها که شکل وول آویزان مانده بود. اما پس از سر و صدای محل‌های فروش اجناس خارجی - چقدر آنجا ساکت می‌نمود! مردانی که میج پیچ به پا داشتند به دیوارها تکیه داده بودند؛ مغازه‌ها سایبان‌های خود را باز

۱. Toledo، ایالتی در مرکز اسپانیا.

کرده بودند؛ و پیاده‌رو به شکل سایه روشن درآمده بود. آن‌ها باید سر راه چیزهایی می‌گرفتند. آنها کنار مغازه ماهی‌فروش ایستادند؛ و ماهی‌فروش یک بسته سفید و خیس به دست ویلیام داد. سپس کنار مغازه آهن‌آلات فروشی ایستادند؛ و ویلیام با یک داس برگشت. پس از آن کنار داروخانه ایستادند ولی مجبور شدند آن‌جا منتظر بمانند چون لوسیون هنوز آماده نبود. الینر زیر سایه چتر سفیدش عقب نشست. به نظر می‌رسید هوا همگام با گرما زمزمه می‌کرد. بوی صابون و دارو در هوا پیچیده بود. او به صابون‌های زرد، سبز و صورتی داخل ویتترین داروخانه نگاه کرد و اندیشید چقدر مردم مدام در انگلستان چیز می‌شویند. او در اسپانیا تقریباً هیچ خودش را نشسته بود؛ او بین دیوارهای خشکه چین سفیدرنگ رودخانه «گوادل کیویر»^۱ ایستاده و خود را با یک دستمال جیبی خشک کرده بود. در اسپانیا همه چیز خشکیده و پژمرده بود. ولی این‌جا - او نگاهی به پایین‌های استریت انداخت - تمام مغازه‌ها پر از سبزیجات؛ ماهی‌های براق نقره‌گون؛ خرچنگ‌های زرد، جوجه‌های سینه‌نرم و سطل و شن‌کش و فرقون بود. و چقدر مردم صمیمی بودند!

الینر توجه کرد چقدر مردم کلاه‌های خود را برمی‌داشتند، دست‌های یکدیگر را به گرمی می‌فشرده، و در وسط راه می‌ایستادند و با یکدیگر حرف می‌زدند. اما در این هنگام داروساز با یک بطری بزرگ که در دستمال کاغذی پیچیده شده بیرون آمد. ویلیام آن را خوب زیر داس جاسازی کرد.

الینر لوسیون را شناخته بود پرمسید «امسال پشه ریزه‌ها خیلی بدند، ویلیام؟»

۱. Guadalquivir، رودخانه‌ای در جنوب اسپانیا به طول ۶۰۲ کیلومتر.

ویلیام دستش را به کلاهش زد و گفت: «خایلی بد، میس، خایلی» الینر از حرف‌هایی که او زد فقط این را فهمید که از جشن پنجاهمین سال به بعد، چنین خشکسالی وجود نداشته است، ولی لهجه و آهنگ یکنواخت و «دورست‌شایر»^۱ ای او فهمیدن حرف‌هایش را مشکل می‌کرد. آن‌گاه ویلیام شلاقش را تکان داد و آنها به راه افتادند؛ از تقاطع بازار گذشتند؛ از کنار تالار شهر با آجرهای قرمز و تاق‌نماهایی که زیر آن زده شده بود عبور کردند؛ از خیابانی که خانه‌های آن پنجره‌های کمانی قرن هیجدهم داشت و ساکنین آن دکتر و مشاور حقوقی بودند رد شدند؛ از کنار استخری که اطرافش را با دیرک‌های سفیدی زنجیر کشیده بودند و اسبی در حال آب خوردن از آن بود گذشتند؛ و همچنان رفتند تا به خارج شهر رسیدند. غباری سفید و نرم سطح جاده را پوشانده بود و پرچبین‌ها، که مسافران با سرمستی دسته گل‌های خود را روی آن‌ها انداخته بودند و اینک آویزان مانده بود نیز به خاطر غبار روی آنها، ضخیم‌تر به نظر می‌رسیدند. اسب پیر سرعت خود را در حد یورتمه کوتاه و یکنواخت رساند و الینر زیر چتر سفیدش به عقب لم داد.

او هر سال تابستان برای دیدن موریس به خانه مادرزن او می‌آمد. او شمرده هفت، یا هشت بار به آن‌جا آمده بود، ولی امسال فرق داشت. امسال همه چیز فرق داشت. پدرش مرده بود؛ تمام در و پنجره‌های خانه بسته شده بود؛ و او هم اینک هیچ تعلقی به هیچ‌کجا نداشت. او در حالی که سوار بر درشکه در کوچه‌های داغ، تکان تکان می‌خورد با حالتی خواب‌آلود اندیشید حالا باید چکار کنم؟ همانطور که از مقابل یک ویلای

آبرومند «جورجی»^۱ در اواسط خیابانی می‌گذشتند. از خود پرسید این‌جا زندگی کنم؟ به خود گفت نه، در یک روستانه، و آن‌ها آهسته در میان روستا پیش رفتند. او به خانه‌ای که ایوانش از لابلای درختان دیده می‌شد نگرست و در دل گفت پس چنین خانه‌ای چطور؟ آن‌گاه اندیشید اما باید به یک پیرزن موسفید تبدیل شوم که با قیچی گل‌ها را کوتاه می‌کند و در کلبه‌ها را می‌زند. او دوست نداشت در کلبه‌ها را بزند. و آن کشیش - کشیشی سوار بر چرخ از تپه بالا می‌رفت - برای خوردن چایی پیش آن پیرزن می‌آید. اما او دوست نداشت کشیش برای چای خوردن سراغش بیاید. او اندیشید چقدر همه‌جا تر و تمیز است؛ چون آن‌ها در حال عبور از روستا بودند. باغ‌های کوچک از گل‌های زرد و قرمز رنگارنگ و شاداب شده بود. آن‌ها به گروهی از روستاییان برخوردند. بعضی از زن‌ها بسته‌هایی در دست داشتند؛ روی لحاف یک کالسکه بچه یک شیء نقره‌ای برق می‌زد؛ و پیرمردی یک نارگیل بزرگ را به سینه خود چسبانده بود. الینر حدس زد آن‌ها در یک جشن «فیت»^۲ بوده‌اند، و اکنون به خانه‌های خود باز می‌گشتند. موقعی که در شکه از کنار آن‌ها گذشت خود را کنار جاده کشیدند و نگاه خیره و کنجکاوانه‌شان را به بانویی که زیر چتر سفید و سبزش نشسته بود دوختند. اکنون به دروازه‌ای سفید رسیدند، مادریان به چابکی در طول خیابان کوتاه یورتمه رفت، آن‌گاه با حرکت تند شلاق در مقابل دو ستون باریک؛ کفش پاک‌کنی شبیه سوهای سیخ شده جوجه تیغی؛ و در سالن که چهارتاق باز بود، ایستاد.

۱. Georgian، مربوط به دوره سلطنت جورج اول تا چهارم در بریتانیا بین سال‌های ۱۷۱۴-۱۸۳۰.

۲. Fête، نوعی جشن و تفریح همراه با فروش کالا که معمولاً در آن برای مقاصد بخصوصی پول جمع‌آوری می‌کنند.

الینر لحظه‌ای در سالن ایستاد. پس از نور خیره‌کننده جاده اکنون چشم‌هایش تار می‌دید. همه چیز کم‌رنگ و ظریف و صمیمی به نظر می‌رسید. فالپچه‌ها بی‌رنگ بود؛ و تصاویر رنگ و جلوه خود را از دست داده بود. حتی دریا سالار که روی شومینه قرار داشت با آن کلاه کجش حالتی غیرعادی از مدنیتی رنگ باخته به خود گرفته بود. در یونان انسان همیشه دو هزار سال به عقب برمی‌گشت. این‌جا همواره قرن‌هنگام بود. او در حالی که چترش را روی میز ناهارخوری کنار ظرف چینی می‌گذاشت که چند گل رز خشکیده در آن بود اندیشید مثل هر چیز دیگر گذشته انگلیسی نیز به نظر نزدیک، خودمانی و صمیمی می‌رسد.

در باز شد. زن برادرش که لباس راحت و سبک تابستانی به تن داشت شتابان به داخل سالن آمد و با تعجب فریاد زد «اوه الینر! چقدر از دیدنت خوشحالم! چقدر برنزه شده‌ای! بیا برویم یک جای خنک!» او الینر را به اتاق پذیرایی برد. پیانوی اتاق پذیرایی از لباس زیر و ملافه بچه پوشیده شده بود، و کشمش‌های سبز و زرد در ظروف شیشه‌ای چشمک می‌زد.

سیلیا در حالی که در مبل فرو می‌رفت گفت: «این‌جا خیلی به هم ریخته است، «لیدی سنت آستل»^۱ همین یک دقیقه پیش رفت و همین‌طور اسقف.»

او خودش را با یک ورق کاغذ باد زد.

«اما موفقیت خوبی بود. ما در باغ حراج خیریه راه انداختیم. نمایش هم بازی کردند.» برگه‌ای که با آن خودش را باد می‌زد برنامه نمایش بود.

الینر گفت: «نمایش؟»

سیلیا گفت: «بله، صحنه‌ای از شکسپیر، شب نیمه تابستان؟ همانگونه که دوستش داری؟ من فراموش کردم کدام یکی بود. «میس گرین»^۱ ترتیب کارها را داد. خوشبختانه خیلی خوب بود. پارسال باران می‌آمد. اما نمی‌دانم چرا این قدر پاهایم درد می‌کند! پنجره بلند بر چمن‌های حیاط گشوده بود. نگاه الینر به آدم‌هایی افتاد که میزها را روی زمین می‌کشیدند.

او گفت: «عجب تکلیفی!»

سیلیا نفس نفس زنان گفت: «واقعاً که همین‌طور بودا لیدی سنت آستل و اسقف این‌جا بودند و ما یک خوک درست کرده بودیم و مسابقه نارگیل چینی داشتیم. ولی فکر کنم خیلی خوب از آب درآمد. همه لذت بردند» الینر پرسید «برای کلیسا بود؟»

سیلیا گفت: «آره، برای ساختن برجک نو.»

الینر دوباره گفت: «عجب کار شاقی!» او به چمن‌ها نگاه کرد. علف‌ها به این زودی سوخته و زرد شده بود، و بوته‌های برگ بو به نظر خشکیده می‌رسید. میزها را مقابل بوته‌های برگ بو گذاشته بودند. موریس در حالی که میزی را روی زمین می‌کشید، از آنجا گذشت.

سیلیا پرسید: «اسپانیا خوب بود؟ چیزهای جالبی آن‌جا دیدی؟»

الینر فریاد زد: «اوه آره! دیدم... مکث کرد. او چیزهای جالبی دیده بود - ساختمان‌ها، کوه‌ها، شهری قرمز در میان یک دشت. ولی چطور می‌توانست آن‌ها را توصیف کند؟»

سیلیا که از جا برمی‌خواست گفت: «بعداً باید تماشا را برایم تعریف کنی.» سپس در حالی که با ناراحتی و زحمت از پلکان عریض بالا می‌رفت.

گفت: «ولی متأسفم که باید بخواهم در مصرف آب صرفه جویی کنی، چون خیلی کمبود آب داریم. چاه...» حرف خود را قطع کرد. الینر به یاد آورد که چاه همیشه در تابستان گرم خشک می شد. آن دو در کنار هم در طول راهرو عریض قدم زدند و از کنار کره زرد رنگ گذشتند که زیر عکس زیبای قرن هیجدهمی قرار داشت؛ در آن عکس تمام اعضای خانواده کوچک چینری با زیرشلواری و شلواری نخی دور پدر و مادر خود حلقه زده بودند. سیلیا دستش را روی درِ اتاق خواب گذاشت و مکث کرد. صدای یغ بغوی کبوتران از میان پنجره باز به گوش می رسید. سیلیا گفت: «این بار این اتاق آبی را در اختیارت می گذاریم.» معمولاً اتاق صورتی را به الینر می دادند. او نگاهی به داخل انداخت. سیلیا گفت: «امیدوارم همه چیز برایت...»

الینر گفت: «بله، مطمئنم که همه چیز برایم آماده است» و سیلیا او را ترک کرد.

خدمتکار قبلاً چمدانش را باز کرده بود. اینک و سایلش روی تخت قرار داشت. الینر لباسش را درآورد و با زیرپوش سفیدی که به تن داشت منظم و با احتیاط، چون آن ها با کمبود آب مواجه بودند، شروع به شستن سر و صورت خود کرد. آفتاب انگلستان هنوز تمام پوست صورتش را، که در آفتاب اسپانیا سوخته بود، به خارش می انداخت. او در حالی که لباس شب خود را مقابل آینه به سرعت دربر می کرد اندیشید رنگ گردنش با رنگ سینه اش فرق داشت گویی رنگ قهوه ای به آن زده بودند. او موهای پرپشتش را که رشته های سفیدرنگی داخلش پدیدار شده بود، به سرعت پیچ داد و به شکل حلقه درآورد، سپس گردنبندها جواهرش را، که گلوله ای

قرمز رنگ شبیه مربای تمشک بیخ زده بود و دانه‌ای از طلا در وسط آن قرار داشت، دور گردنش انداخت و به زنی نگاه کرد که در طول چهل و پنج سال به قدری برایش آشنا بود که دیگر او را نمی‌دید. و آن زن الینر پارگیتز بود. او در حال پیر شدن بود و این امری کاملاً آشکار بود؛ چروک‌هایی روی پیشانی‌اش به چشم می‌خورد؛ در تقاطعی که زمانی گوشت به طور محکم و صاف وجود داشت اینک حفره‌ها و چین‌هایی پدید آمده بود.

او در حالی که شانه را یکبار دیگر در میان موهایش فرو می‌برد از خود پرسید و ویژگی خوب من چیست؟ چشمانم؟ چشمانش از داخل آئینه به او خندیدند. او اندیشید آره چشمانم. یکبار شخصی از چشم‌هایش تعریف کرده بود. الینر به جای این که چشم‌هایش را به هم فشار دهد، آن‌ها را کاملاً باز کرد. دور هر یک از چشم‌هایش خطوط کوچک و سفیدی وجود داشت که به خاطر فشار دادن آنها برای احتراز از نور شدید در «اکروپلیس»^۱ ناپل، گرانا‌دا و تولیدو به وجود آمده بود. او آرایش خود را تمام کرد و به خود گفت ولی دیگر گذشت آن موقع که مردم از چشمان من تعریف می‌کردند.

الینر لحظه‌ای ایستاد و به چمن‌های خشک و سوخته چشم دوخت. علف‌ها تقریباً زرد شده بود؛ درختان نارون رنگ قهوه‌ای به خود می‌گرفت؛ و گاوهای سرخ و سفید آن سوی پرچین کم‌پشت در حال بلعیدن علف‌ها بودند. او اندیشید اما انگلستان یأس آور؛ کوچک، و زیبا است؛ او هیچ احساس مهر و عطف نسبت به سرزمین آبا و اجدادی خود نداشت. هیچ احساسی. آن‌گاه به پایین رفت چرا که می‌خواست در صورت امکان موریس را تنها ببیند.

ولی موریس تنها نبود. او با دیدن الینز از جا برخاست و او را به پیر مردی سفیدمو و خوش بینه که لباس رسمی به تن داشت معرفی کرد.

موریس گفت: «شما هم دیگر را می‌شناسید، این طور نیست؟»

«الینز - «سِر ویلیام واتنی»^۱ موریس به شوخی کلمه «سر» را کمی با تأکید ادا کرد که این کار او الینز را لحظه‌ای گیج کرد.

سر ویلیام جلو آمد و در حالی که لبخند زنان با او دست می‌داد گفت: «ما همدیگر را از قبل می‌شناسیم.» الینز به او نگاه کرد. آیا او ویلیام واتنی - «دابین»^۲ سابق - نبود که سال‌ها پیش به ایرکورن ترس می‌آمد؟ خودش بود. از موقعی که به هند رفته بود الینز او را ندیده بود.

الینز نگاهش را از موهای سفید و چهره سرخ و زرد و چروکیده پسری که قبلاً می‌شناخت - او بسیار کم‌مو بود - به برادر خود موریس انداخت و از خود پرسید اما آیا ما هم این شکلی هستیم؟ موریس تاس و لاغر به نظر می‌رسید، اما آیا او نیز مثل الینز در بهترین دوران زندگی‌اش بود؟ یا اینکه همه آن‌ها ناگهان مثل سر ویلیام به آدم‌های پیر و اقلی تبدیل شده بودند؟ در این هنگام پسر برادر الینز «نورث»^۳ و دختر برادرش «پگی»^۴ به همراه مادرشان وارد شدند و همگی برای صرف شام به داخل خانه رفتند. خانم چینری پیر در طبقه بالا شام می‌خورد.

الینز هنگام خوردن ماهی‌ای که در بسته خیس آورده بودند، نگاهی به مرد انداخت و از خود پرسید چطور دابین به سر ویلیام واتنی تبدیل شده است؟ آخرین بار او را روی قایقی در رودخانه دیده بود. آنها به پیک نیک

1. Sir William Whatney

2. Dubbin

3. North

4. Peggy

رفته و شام خود را در جزیره‌ای وسط رودخانه خورزده بودند. آیا آن‌جا «میدن هدا»^۱ بود؟

آن‌ها دربارهٔ فیت صحبت می‌کردند. «کراستر»^۲ خوک جایزه گرفته بود و خانم «گریس»^۳ یک سینی آب نقره برنده شده بود.

الینر گفت: «این همان چیزی بود که روی کالسکهٔ بچه دیدم.» او توضیح داد «من آن‌هایی را که از فیت برمی‌گشتند دیدم.» او دربارهٔ آن گروه روستایی که دیده بود حرف زد. و همگی در مورد فیت صحبت کردند.

سیلیا روبه سر ویلیام کرد و گفت: «شما به خواهر شوهرم غبطه نمی‌خورید؟ او تازه از تور یونان برگشته است.»

سر ویلیام گفت: «جداً کدام قسمت یونان؟»

الینر که عبارت کلیشه‌ای را از بر کرده بود گفت: «ابتدا به آتن رفتیم، بعد به «المپیه»^۴، و پس از آن به «دلفی»^۵ از قرار معلوم آن‌ها - او و دابین - کاملاً بالحن رسمی با یکدیگر حرف می‌زدند.

سیلیا توضیح داد: «برادر شوهرم، ادوارد، سرپرستی این تورهای لذت‌بخش را به عهده دارد.»

موریس گفت: «ادوارد را یادتان نمی‌آید؟ شما در دانشگاه با او نبودید؟»

سر ویلیام گفت: «نه، او چند دوره پایین‌تر بود. اما البته درباره‌اش چیزهایی شنیده‌ام. او - بگذارید فکر کنم - او چیزی است - یک درجهٔ یک بی‌نظیر، درست است؟»

۱. Maidenhead، ناحیه‌ای در جنوب انگلستان و غرب لندن در برکشایر که رودخانه تامیز از آنجا می‌گذرد.

2. Craster

3. Grice

۴. Olympia، جلگه‌ای در جنوب یونان. ۵. Delphi، شهری قدیمی در مرکز یونان.

موریس گفت: «او، او در ردیف خودش بالاترین مقام را دارد.»
الینر اندیشید او به ادوارد حسادت نمی‌کند؛ ولی صدایش لحن خاصی داشت که به الینر می‌فهماند او شغل و زندگی خود را با ادوارد مقایسه می‌کرد.

الینر گفت: «آن‌ها خیلی ادوارد را دوست دارند.» و لبخند زد. او ادوارد را پیش خود مجسم کرد که در آکروپلیس برای گروهی از خانم‌های متدین سخنرانی می‌کرد. آن‌ها دفترچه‌های خود را در آورده بودند و با شتاب هر کلمه‌ای را که از دهان او خارج می‌شد می‌نوشتند. ولی ادوارد بسیار باگذشت؛ و بسیار مهربان بود؛ او در تمام اوقات از الینر مراقبت کرده بود.

سر ویلیام از الینر پرسید: «آیا کسی را در سفارت دیدید؟» سپس حرف خود را تصحیح کرد «گرچه آنجا سفارتخانه‌ای نیست درست است؟»

موریس گفت: «نه، آتن سفارتخانه ندارد.» در اینجا یک نکته انحرافی به وجود آمد، اینکه چه فرقی بین سفارتخانه و نمایندگی وجود داشت؟ آن‌ها سپس در مورد شرایط موجود در کشورهای «بالکان»^۱ به بحث پرداختند. سر ویلیام می‌گفت: «در آینده نزدیک این کشورها دچار آشوب می‌شوند.» او روبه موریس کرد؛ آن‌ها در مورد شرایط کشورهای بالکان بحث کردند.

حواس الینر پرت شد. از خود می‌پرسید سر ویلیام چه کار کرده است؟ بعضی از حرکات و حرف‌هایش الینر را به یاد سی سال پیش او انداخته. اگر آدم چشمانش را نیم بسته می‌کرد می‌توانست آثار دابین سابق را در

۱. Balkans، کشورهایی که در شبه‌جزیره بالکان قرار دارند شامل: یوگسلاوی، رومانی، بلغارستان، آلبانی، یونان و قسمت اروپایی ترکیه.

وجود او ببیند. الینر چشمانش را نیم بسته کرد. ناگهان به خاطر آورد این «او» بود که از چشم‌هایش تعریف کرده بود. او گفته بود «خواهر تو دارای روشن‌ترین چشم‌هایی است که تا حالا دیده‌ام.» موریس این حرف را به الینر گفته بود. و در قطاری که با آن به خانه بازمی‌گشتند الینر چهره‌اش را پشت روزنامه پنهان کرده بود تا شادی خود را مخفی کند. الینر دوباره به او نگاه کرد. سرویلیام در حال صحبت بود. او برای آن اتاق ناهارخوری آرام انگلیسی، بیش از حد بزرگ می‌نمود و صدایش در آن می‌پیچید. او به گروهی حضار و شنونده احتیاج داشت.

سرویلیام ماجرای را شرح می‌داد. او با جملاتی جویده و حالتی ترسناک صحبت می‌کرد طوری که گویی عده‌ای آن‌ها را محاصره کرده بودند. الینر این‌طور صحبت کردن را دوست داشت، ولی او ابتدای ماجرا را نشنیده بود. لیوان سرویلیام خالی بود.

سیلیا بیچ‌بچ‌کنان به کلفت سر میز که ترسیده بود گفت: «باز هم برای سرویلیام شراب بریز.» صدای جابجا کردن و به هم خوردن تنگ‌ها از داخل گنجه به گوش رسید. سیلیا با حالتی عصبی اخم‌هایش را درهم کشید. الینر در دل گفت یک دختر دهاتی که کارش را بلد نیست. ماجرا به نقطه اوج خود نزدیک می‌شد؛ ولی الینر چند نکته اصلی و رابط ماجرا را نشنیده بود.

«... و من دیدم یک شلوار سوارکاری کهنه به پا دارم و زیر چتری به رنگ آبی زنگاری ایستاده‌ام، و همه آن آدم‌های خوب خم شدند و پیشانی خود را بر زمین گذاشتند. من به خودم گفتم: خدای مهربان، کاش آن‌ها می‌دانستند چه احساس حماقتی می‌کنم!» او لیوانش را برای پر شدن به جلو دراز کرد و افزود: «آن روزها این طوری کارمان را یادمان می‌دادند.»

البته او لاف می‌زد؛ این طبیعی بود. این‌طور که همیشه می‌گفتند او پس از

فرمانروایی ناحیه‌ای «تقریباً به اندازه ایرلند» به انگلستان بازگشته بود، و هیچکس اصلاً چیزی از او نشنیده بود. الینر احساس می‌کرد در طول آخر هفته ماجراهای بسیار بیشتری از او خواهد شنید که آن‌ها را کاملاً به نفع خود پیش خواهد برد. ولی او خیلی خوب حرف می‌زد. او کارهای زیاد و جالبی انجام داده بود. الینر دوست داشت موریس نیز ماجراهایی تعریف کند. او دلش می‌خواست موریس به جای اینکه لم بدهد و دستش را - همان دستی که یک بریدگی روی آن وجود داشت - روی پیشانی‌اش بکشد، خود را مطرح کند.

الینر از خود پرسید آیا اصرار من نبود که باعث شد او به وکالت روی بیاورد؟ پدرش مخالف این کار بود. اما به هر حال آن کار صورت پذیرفت و او از دواج کرد و بچه‌دار شد و چه دلش می‌خواست چه نمی‌خواست باید به کارش ادامه می‌داد. الینر به خود گفت چقدر چیزها برگشت‌ناپذیرند. ما تجربه‌های خودمان را داریم و آن‌ها هم تجربه‌های خودشان را. او به برادرزاده‌هایش نورث و پگی نگاه کرد. آن‌ها مقابل او نشسته بودند و آفتاب به صورتشان می‌تابید. چهره‌های سالم و پوست نازکشان فوق‌العاده شاداب به نظر می‌رسید. لباس آبی پگی مثل پیراهن بچه‌گانه‌ای از جنس وال باد کرده بود و نورث هنوز پسرکی چشم قهوه‌ای با قیافه‌ای جیرجیرکوار بود. نورث مشتاقانه به حرف‌های آن‌ها گوش می‌کرد؛ و پگی نگاهش را به بشقاب خود دوخته بود. او حالتی بی‌تفاوت داشت از آنگونه حالاتی که بچه‌های خوب تربیت شده هنگام گوش کردن به صحبت‌های بزرگ‌ترها به خود می‌گیرند. آیا او از این صحبت‌ها سرگرم می‌شد یا حوصله‌اش سر می‌رفت؟ الینر نمی‌توانست پاسخی برای آن پیدا کند.

پگی یک دفعه سرش را بلند کرد و گفت: «دارد می‌رود.» او در حالی که

توجه الینر را جلب می‌کرد گفت: «آن جفده...» الینر برگشت تا از پنجره پشت سرش به بیرون نگاه کند. او نتوانست جغد را ببیند، نگاه او به درختان انبوهی افتاد که در غروب خورشید رنگ طلایی به خود گرفته بودند، و به گاو‌هایی که به آرامی در مرتع حرکت می‌کردند و علف‌های مسیر خود را لاف لاف می‌بلعیدند.

پگی گفت: «برای دیدن آن می‌توانید وقت بگیرید، این جغد خیلی منظم است.» در این هنگام سیلیا تکانی به خود داد.

او گفت: «می‌خواهی آقایان را با سیاستشان تنها بگذاریم و برای خوردن قهوه به تراس برویم؟» و سپس در را پشت سر خود روی آقایان و سیاستشان بستند.

الینر گفت: «بروم دورینم را بیاورم.» و به طبقه بالا رفت.

او می‌خواست قبل از اینکه هوا کاملاً تاریک شود جغد را ببیند. او بیشتر و بیشتر به پرنده‌ها علاقمند می‌شد. داخل اتاق خواب خود شد و اندیشید این یکی از علائم پیری است. او به آینه نگاه کرد و به خود گفت پیره دختری که چیز می‌شوید و پرنده‌ها را تماشا می‌کند. او به چشمان خود نگریست - علیرغم خطوطی که دور آن‌ها نقش بسته بود هنوز نسبتاً روشن به نظر می‌رسیدند - همان چشمانی که در کویه قطار سایه زده بود چون دابین از آن‌ها تعریف کرده بود. اندیشید اما حالا به من به چشم پیره دختری نگاه می‌کنند که چیز می‌شوید و پرنده‌ها را تماشا می‌کند. این چیزی است که درباره من فکر می‌کنند. او گفت ولی من این طور نیستم - ابدأ این طور نیستم. سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد و از مقابل آینه کنار رفت. اتاق خوبی بود، پس از سر کردن در اتاق‌های مسافرخانه‌های خارجی که ساس‌های له شده دیوارشان را لکه‌دار کرده بود و مردانی که زیر پنجره‌ها داد و بیداد راه

می‌انداختند، آن اتاق، سایه‌دار، شیک و خنک می‌نمود. اما دوربینش را کجا گذاشته بود؟ آیا آن را در یکی از کتوهای گذاشته بود؟ او شروع به جستجوی آن کرد.

هنگامی که آن‌ها در تراس منتظر الینر بودند پگی پرسید: «آیا بابا گفت سرویلیام عاشق او بود؟»

سیلیا گفت: «اوه من چیزی در این مورد نمی‌دانم. اما ای کاش با هم ازدواج کرده بودند. دلم می‌خواهد الینر بچه داشت. و آن‌ها می‌توانستند همین‌جا ساکن شوند.» او افزود: «سرویلیام مرد خوش‌مشربی است.»

پگی ساکت بود. وقفه‌ای در صحبت‌های آن‌ها به وجود آمد.

سیلیا حرف‌هایش را از سر گرفت:

«امیدوارم امروز بعد از ظهر در مقابل خانواده «رابینسون»^۱ مؤدب بوده باشید، گرچه آن‌ها خیلی بد هستند...»

پگی گفت: «با این وجود مهمانی‌های باحالی می‌دهند.»

مادرش که تقریباً به خنده افتاده بود اظهار نارضایتی کرد «با حال، با حال، ای کاش تمام کلمات لاتین نورث را به کار نمی‌بردی عزیزم...» او حرف خود را قطع کرد و گفت: «اوه، الینر آمد.»

الینر دوربین به دست وارد تراس شد و کنار سیلیا نشست. هوا هنوز گرم بود، و هنوز به اندازه کافی روشن که بشود تپه‌ها را در دور دست دید.

پگی صدلی‌ای را کنار کشید و گفت: «الآن برمی‌گردد. از کنار آن پرچین پیدایش می‌شود.»

او به خط تیره پرچین که از میان مرتع می‌گذشت اشاره کرد. الینر دوربینش

را تنظیم کرد و منتظر ماند.

سیلیا در حالی که قهوه می‌ریخت گفت: «خوب، حالا خیلی چیزها هست که می‌خواهم از تو بپرسم.»

او درنگ کرد. همیشه یک خروار سؤال برای پرسیدن داشت، و الینر را از آوریل تا کنون ندیده بود. در عرض چهار ماه سؤالات روی هم انباشته شده بود. و اکنون یکی یکی مطرح می‌شد.

سیلیا شروع کرد: «اول اینکه، نه...» سؤالی که در ذهن داشت بنا سؤال دیگری عوض کرد.

او پرسید «این حرف‌ها راجع به رز چیست؟»

الینر که دوربینش را تنظیم می‌کرد با حواس پرتی گفت: «چی؟» و افزود: «هوا دارد خیلی تاریک می‌شود.» مزرعه تیره و نامشخص بود.

سیلیا گفت: «مورس می‌گوید او را به دادگاه برده بودند.» با اینکه تنها بودند ولی او کمی صدایش را آهسته‌تر کرد.

الینر گفت: «او یک آجر پرت کرده آنگاه دوباره دوربینش را روی پرچین تنظیم کرد. آن را بی‌حرکت گرفت تا اگر جغد دوباره از آن مسیر بازگردد بتواند آن را ببیند.»

پگی به سرعت پرسید: «حالا او را به زندان می‌اندازند؟»

الینر گفت: «این دفعه نه. دفعه دیگر...» او فریاد زد: «اوه، دارد می‌آید!» پرنده با سر مستقیم خود، تاب‌خوران بر فراز پرچین جلو می‌آمد. آن جغد در تاریکی تقریباً سفید به نظر می‌رسید. الینر از میان دایره دوربینش به جغد نگریست. پرنده یک چیز سیاه کوچک در مقابل خود گرفته بود.

الینر فریاد زد: «او یک موش را با چنگال‌هایش گرفته است!»

پگی گفت: «او یک آشیانه در برج کلیسا دارد.» جغد از ارتفاع خود را کم کرد

و از زاویه دید خارج شد.

الینر گفت: «حالا دیگر نمی توانم بینمش» و دوربینش را پایین آورد. آن‌ها لحظه‌ای ساکت شدند و قهوه‌های خود را جرعه جرعه نوشیدند. سیلیا به سؤال بعدی خود فکر می کرد؛ الینر پیشنهادی کرد.

او گفت: «از ویلیام واتنی تعریف کن، آخرین باری که او را دیدم یک جوان قلمی بود که در قایق نشسته بود.» پگی قهقهه خنده را سر داد.

او گفت: «باید مربوط به سال‌ها پیش باشد!»

الینر گفت: «نه آن قدر طولانی.» او کمی احساس رنجش کرد.

آنگاه به فکر فرورفت: «خوب - بیست سال - شاید هم بیست و پنج سال.» به نظر او این مدت زمانی کوتاه بود، ولی سپس اندیشید که این ماجرا مربوط به قبل از به دنیا آمدن پگی می شد. پگی حداکثر شانزده یا هفده ساله بود.

سیلیا فریاد زد: «آیا مرد خوش مشربی نیست؟ می دانی که او در هند بوده است. فعلاً باز نشسته است و ما واقعاً دلمان می خواهد یک خانه این جا بخرد، ولی موریس فکر می کند این جا برای او بیش از حد کسل کننده است.»

آن‌ها لحظه‌ای ساکت شدند و به مرتع چشم دوختند. گاوها همان طور که به آرامی روی علف‌ها پیش می رفتند و آن‌ها را لُف لُف می بلعیدند گهگاه ماغ می کشیدند. بوی خوش گاو و علف به سمت آن‌ها وزیدن گرفت.

پگی گفت: «فردا دوباره یک روز گرم در پیش داریم.» آسمان کاملاً صاف بود؛ تو گویی سطح آن از ذرات بی شمار خاکستری و آبی به رنگ شتل‌های افسران ایتالیایی ساخته شده بود بجز در کنار خط افق که باریکه‌ای طولانی به رنگ سبز خالص وجود داشت. همه چیز بسیار آرام، بی حرکت و یکدست به نظر می رسید. حتی یک لکه ابر هم وجود نداشت و ستاره‌ها هنوز دیده نمی شدند.

الینر می‌اندیشید پس از اسپانیا، آن‌جا کوچک؛ تر و تمیز؛ و کم اهمیت بود ولی با این وجود، اینکه که خورشید غروب کرده بود و درختان بدون داشتن برگ‌های مجزا با هم یکی شده بودند، زیبایی خود را حفظ کرده بود. تپه‌ها بزرگ‌تر و هموارتر می‌شدند؛ آن‌ها جزئی از آسمان می‌شدند.

او با تعجب گفت: «چقدر قشنگ است!» تو گویی می‌خواست پس از اسپانیا، دین خود را به انگلستان ادا نماید.

سیلیا آهی کشید و گفت: «آخ اگر آقای رابینسن ساختمانش را نمی‌ساخت!» و الینر به یاد آورد - آن‌ها یک بلای محلی بودند، خانواده پولداری که احتمال داشت ساختمان بزرگی بسازند. سیلیا ادامه داد: «من امروز در حراج خیره تا آن‌جا که می‌توانستم سعی خودم را کردم با آن‌ها مؤدب باشم. بعضی از مردم با آن‌ها حرف نمی‌زنند، ولی من می‌گویم آدم در روستا باید با همسایه‌هایش مؤدبانه برخورد کند...»

سپس مکث کرد. او گفت: «چیزهای زیادی هست که می‌خواهم راجع به آن‌ها سؤال کنم.» بطری‌ها دوباره خالی شد. الینر گوش به زنگ منتظر ماند. سیلیا پرسید: «تا حالا پیشنهادی برای خرید ابرکورن ترس نداشته‌اید؟»
سؤالات او یکی، یکی، یکی دنبال هم مطرح می‌شد.

الینر گفت: «هنوز نه. دلالت از من می‌خواهد آن را روی هم بریزم و آپارتمان بسازم.»

سیلیا به فکر فرو رفت. آنگاه دوباره از سر گرفت.

«و حالا بیایم سراغ مگی - بچه‌اش کی قرار است به دنیا بیاید؟»

الینر گفت: «فکر کنم در نوامبر» و افزود: «در پاریس.»

سیلیا گفت: «امیدوارم سالم باشد ولی واقعاً دلم می‌خواهد بچه‌اش در

انگلستان به دنیا بیاید.» دوباره به فکر فرو رفت.

او گفت: «گمانم بچه‌هایش فرانسوی می‌شوند.»
 الینر گفت: «بله، گمان کنم فرانسوی بشوند.» او به باریکه سبز رنگ نگاه می‌کرد، که کمرنگ‌تر می‌شد و به رنگ آبی در می‌آمد. شب فرامی‌رسید.
 سیلیا گفت: «همه می‌گویند شوهرش مرد خوبی است. اما «رنه»، «رنه» - او با لهجه بدی اسم را تلفظ کرد - «به نظر نمی‌آید شبیه اسم مردها باشد.»
 پگی آن اسم را با لهجه انگلیسی تلفظ کرد «می‌توانی به او بگویی «رنی»^۱»
 «ولی این مرا به یاد «رانی»^۲ می‌اندازد و من از رانی خوشم نمی‌آید. ما یک طویله پاک‌کن داشتیم که اسمش رانی بود.»
 پگی گفت: «که یونجه‌های خشک را دزدید.» آن‌ها دوباره ساکت شدند.
 سیلیا شروع کرد: «خیلی حیف است که...» ولی حرف خود را قطع کرد. پیشخدمت برای بردن وسایل قهوه آمده بود.
 او صدایش را تغییر داد و با همان لحنی که در موقع حضور مستخدمین حرف می‌زد گفت: «شب فوق‌العاده‌ای است، این‌طور نیست؟ به نظر می‌آید انگار دیگر هیچ وقت باران نمی‌آید. در این صورت من نمی‌دانم...» و به وِزاجی کردن درباره خشکسالی و بی‌آبی ادامه داد. چاه همیشه خشک می‌شد. الینر که به تپه‌ها نگاه می‌کرد به ندرت حرف‌های او را می‌شنید. او شنید که سیلیا می‌گفت: «اوه، ولی در حال حاضر برای همه کاملاً کافی است.» و به دلیلی الینر این جمله را بدون داشتن معنای خاصی در ذهنش معلق نگهداشت. او تکرار کرد «...در حال حاضر برای همه کافی است.» پس از تمام آن زبان‌های خارجی که شنیده بود، این کلمات به نظرش انگلیسی ناب می‌آمد. او اندیشید چه زبان زیبایی است و دوباره واژه‌های پیش پا افتاده‌ای را

1. René

2. Renny

3. Ronny

تکرار کرد که سیلیا کاملاً ساده ولی همراه با تلفظ غلیظ صدای «ر» بر زبان جاری ساخته بود چون خانوادهٔ چیزری از ابتدای خلقت در دورست شایر زندگی کرده بودند.

پیشخدمت رفته بود.

سیلیا حرف‌های خود را از سر گرفت: «چه می‌گفتم؟ داشتم می‌گفتم خیلی حیف است. آره...» ولی در این هنگام صدای صحبت به گوش رسید و بوی دود سیگار برگ در هوا پیچید، آقایان به سوی آن‌ها می‌آمدند. سیلیا حرف خود را قطع کرد و یک دفعه گفت: «اوه، آن‌ها آمدند!» آنگاه صندلی‌ها را جلو کشیدند و دوباره مرتب کردند.

آن‌ها به شکم نیم دایره نشستند و در آن سوی مرتع، به تپه‌های رنگ باخته نگاه کردند. باریکهٔ روشن سبزی که در حاشیهٔ خط افق امتداد داشت، محو شده بود. تنها تهرنگی در آسمان باقی مانده بود. همه جا آرام و ساکت شده بود، و به نظر می‌رسید در وجود آن‌ها نیز چیزی آرام گرفته بود. احتیاجی به صحبت کردن نبود. جغد دوباره بر فراز مرتع پرواز کرد و آن‌ها تنها توانستند سفیدی بال او را در زمینهٔ تاریک پرچین ببینند.

نورث به سیگار برگی که، الینر حدس زد، اولین هدیهٔ او از سرویلیام بود یک زد و گفت: «دارد می‌رود.» درختان نارون در زمینهٔ آسمان کاملاً سیاه شده بودند. برگ‌های آن‌ها همچون تور مشکی به شکل نقش و نگاری مشبک درآمدند بود که سوراخ‌هایی در آن قرار داشت. الینر در میان یکی از آن سوراخ‌ها ستاره‌ای را به شکل نقطه دید. او سرش را بلند کرد. ستارهٔ دیگری پدیدار شده بود.

موریس پیش را به کفشش زد و گفت: «فردا روز خوبی در پیش داریم.» از جاده‌ای دور دست صدای تلقی چرخ‌های گاری به گوش رسید؛ سپس

صدای آواز دسته جمعی بلند شد - روستائیان به خانه‌های خود می‌رفتند. الینر با خود اندیشید این انگلستان است؛ او احساس می‌کرد که گویی به آرامتی درون نوعی تور ظریف فرو می‌رفت که از تکان شاخه‌ها، تازیک شدن تپه‌ها و آویزان ماندن برگ‌هایی که همچون تور مشکی بودند و ستاره‌ها در لابلای آن‌ها چشمک می‌زدند، ساخته شده بود. اما یک خفّاش روی سر آن‌ها شیرجه زد. سیلیا با حالتی عصبی دستش را به سرش گذاشت و فریاد زد: «من از خفّاش متنفرم!»

سر ویلیام گفت: «جذبی می‌گویید؟ من تقریباً آن‌ها را دوست دارم.» صدایش آرام و تا حدودی افسرده بود. الینر به خود گفت حالا سیلیا می‌گوید آن‌ها به موهای آدم می‌خورند.

سیلیا گفت: «آن‌ها به موهای آدم می‌خورند.»

سر ویلیام گفت: «اما من که مو ندارم.» کله تاس و صورت بزرگ او در تاریکی برق می‌زد.

خفّاش دوباره شیرجه زد و همسطح زمین، کنار پاهای آن‌ها، پرید. هوای خنکی به میج پاهای آن‌ها خورد. درختان جزئی از آسمان شده بودند. ماه وجود نداشت؛ ولی ستاره‌ها پدیدار می‌شدند. الینر به نور چشمک‌زنی که در مقابلش بود نگاه کرد و در دل گفت این هم یکی دیگر. ولی آن نور بسینار پایین بود؛ و رنگ زرد داشت؛ او متوجه شد که آن نور یک خانه بود نه یک ستاره. آنگاه سیلیا شروع به حرف زدن با سر ویلیام کرد که دلش می‌خواست نزدیکشان اقامت کند؛ و لیدی سنت آستل به او گفته بود که انجمن حمایت از کشاورزان قرار بود چنین اجازه‌ای بدهد. الینر که به آن نور نگاه می‌کرد از خود پرسید آیا آن نور انجمن است یا نور یک ستاره؟ و آن‌ها به صحبت ادامه دادند.

خانم چینری پیر که از مصاحبت خود خسته شده بود، زود پایین آمده بود. او در اتاق پذیرایی نشسته و در انتظار بود. او با حالتی رسمی وارد شده بود، ولی کسی آن‌جا حضور نداشت. او با لباس ساتن مشکی مخصوص بانوان پیر و کلاه بندداری که بر سر داشت منتظر نشسته بود. بینی قوش‌وارش روی گونه‌های چروکیده‌اش پیچ خورده بود؛ و خط کوچک قرمز رنگی روی یکی از پلک‌های آویزانش دیده می‌شد.

او با ترشروئی به «الن»^۱ مستخدمهٔ ملاحظه‌کاری که پشت سرش ایستاده بود گفت: «پس چرا نمی‌آیند داخل؟»

الن به سمت پنجره رفت و با انگشت به شیشه زد.

سیلیا حرف خود را قطع کرد، برگشت و گفت: «مامان است، باید برویم تو.» او بلند شد و صندلی‌اش را عقب کشید.

پس از تاریکی بیرون، اتاق پذیرایی با چراغ‌های روشن همچون صحنه نمایش جلوه داشت. به نظر می‌رسید خانم چینری پیر که با گوش‌های شیپوری‌اش در صندلی چرخدار نشسته بود انتظار کرنش داشت. او دقیقاً مثل سابق می‌نمود؛ حتی یک روز هم پیرتر نشان نمی‌داد و همچون همیشه قوی و سرزنده بود. هنگامی که الینر خم شد تا او را طبق معمول ببوسد، زندگی بار دیگر قراین‌آشنای خود را به نمایش گذاشت. او همین‌طور، شبی در پی شبی دیگر، روی پدرش خم شده بود. او از اینکه خم می‌شد خوشحال بود چرا که باعث می‌شد احساس کند جوان‌تر است. او تمام تشریفات را حفظ بود. آن‌ها، میانسال‌ها، به سالخورده‌گان احترام می‌گذاشتند و سالخورده‌گان نیز مؤدبانه با آن‌ها برخورد می‌کردند، و پس از آن همان سکوت معمول پیش آمد. آن‌ها چیزی نداشتند به پیرزن بگویند، و او نیز حرفی برای گفتن نداشت. بعد چه

می‌شد؟ الینر متوجه شد یک‌دفعه چشمان بانوی پیر برق زد. چه باعث شده بود چشمان پیرزنی نود ساله به رنگ آبی دربیاید؟ ورق؟ بله. سیلیا میز بازی ماهوتی سبز رنگ را آورده بود چون خانم چینری دلبستگی شدیدی به «ویست»^۱ داشت. اما او تعارف کرد؛ و از خود نزاکت نشان داد.

او حرکتی کرد که گویی می‌خواهد میز را کنار بزند و گفت: «امشب نه، مطمئنم حوصله سرو ویلیام سر می‌رود؟» آنگاه سرش را به سمت مرد درشت اندامی تکان داد که آن‌جا ایستاده و گویی خود را از مهمانی خانوادگی کنار کشیده بود.

سرو ویلیام با رغبت گفت: «ابدأ، ابدأ» او خیال پیرزن را راحت کرد «هیچ چیز برای من لذت‌بخش‌تر از این نیست.

الینر اندیشید دابین شما آدم خوبی هستید. آن‌ها صندلی‌هایشان را عقب کشیدند، و ورق‌ها را پخش کردند. موریس سر به سر مادرزن گوش سپیوزی‌اش می‌گذاشت. آن‌ها چندین دست، پشت سر هم بازی کردند. نورت کتاب می‌خواند، پگی با ناشی‌گری ساز می‌زد، و سیلیا روی پارچه گلدوزی‌اش چرت می‌زد و هر از گاهی از جا می‌پرید و دستش را روی دهانش می‌گذاشت. بالاخره در به آرامی باز شد. الین، مستخدمهٔ محافظه‌کار، پشت صندلی خانم چینری منتظر ایستاد. خانم چینری وانمود کرد متوجه او نشده است، ولی بقیه خوشحال بودند که باید بازی را قطع کنند. الین قدمی به جلو برداشت و خانم چینری، تسلیم شده، با صندلی چرخدارش به خوابگاه اسرارآمیز کهن سال در طبقه بالا برده شد. تفریح او به پایان رسیده بود. سیلیا آشکارا خمیازه کشید.

او در حالی که پارچهٔ گلدوزی‌اش را لوله می‌کرد گفت «حراج خیریه،

۱. Whist، بازی ورق چهار نفره که بازیکنان دو به دو شریک می‌شوند.

باید بروم بخوابم. بیا پگی. بیا الینر.»

نورث با شوق از جا پرید که در را باز کند. سیلیا، شمعدان‌های برنجی را روشن کرد و تقریباً به کندی شروع به بالا رفتن از پله‌ها کرد. الینر به دنبال او روان شد. ولی پگی پشت سر عقب مانده بود. الینر صدای پیچ‌پیچ او و برادرش را در سالن شنید.

سیلیا که به سختی از پله‌ها بالا می‌رفت از روی نرده‌ها صدا زد: «راه بیا، پگی.» موقعی که به پاگرد بالایی رسید زیر عکس خانواده کوچک چینی ایستاد و دوباره نسبتاً به تندی فریاد زد:

«بیا پگی.» سکوتی برقرار شد. سپس پگی با بی‌میلی آمد. او مطیعانه مادرش را بوسید، ولی قیافه‌اش اصلاً خواب‌آلود نشان نمی‌داد. چهره‌اش فوق‌العاده زیبا و تا حدودی گل انداخته به نظر می‌رسید. الینر مطمئن بود که او قصد خوابیدن نداشت.

الینر به اتاق خود رفت و لباسش را درآورد. تمام پنجره‌ها باز بود و صدای خش‌خش درختان باغ را می‌شنید. هوا هنوز گرم بود طوری که با لباس خواب روی تخت دراز کشید و ملافه‌ای روی خود انداخت. شعله گلابی شکل شمع که روی میز کنار تخت قرار داشت آنجا را روشن می‌کرد. او با حالتی منگ دراز کشیده بود و سایه شب پره‌ای را تماشا می‌کرد که دورتادور اتاق می‌چرخید. با بی‌حالی به خود گفت با باید بلند شوم پنجره را ببندم یا شمع را خاموش کنم. او هیچ‌کدام را دوست نداشت. دلش می‌خواست بی‌حرکت دراز بکشد. پس از آن همه صحبت کردن و ورق‌بازی، دراز کشیدن در فضای نیمه‌تاریک نوعی آرامش به همراه داشت. او هنوز ورق‌ها را مجسم می‌کرد؛ مشکلی، قرمز و زرد.

شاه، بی‌بی و سرباز؛ که روی میز بازی ماهوتی سبز پایین می‌افتاد. او با بی‌حالی نگاهی به اطراف خود انداخت. یک گلدان قشنگ روی میز

توالت بود؛ کنار بالینش کمد بزاق و یک شکلات خوری چینی دیده می‌شد. در آن را برداشت. خودش بود؛ چهار بیسکویت و یک تکه شکلات زرد. برای اینکه مبادا نیمه شب گرمه شود. سیلیا برای اینکه اگر یک وقت او هوس کند در طول شب چیز بخواند کتاب‌هایی نیز آنجا گذاشته بود، «خاطرات یک بی‌سر و پا»، «گردش «راف»^۱ در نورتامبرلند» و یک مجلد ناقص از «دانت»^۲. یکی از کتاب‌ها را برداشت و روی لحافی که کنارش بود گذاشت. شاید به دلیل اینکه مدتی سفر کرده بود، به نظرش می‌رسید که گویی کشتی هنوز به آرامی و یکنواخت در دریا جلو می‌رفت؛ که گویی قطار در حالیکه از فرانسه می‌گذشت هنوز به این سو و آن سو تکان می‌خورد. همان‌طور که زیر ملافه دراز کشیده بود احساس می‌کرد که گویی مناظر از مقابل دیدگانش می‌گذشتند. اندیشید ولی این دیگر یک چشم‌انداز نیست؛ بلکه زندگی مردم است، زندگی در حال تغییر آنهاست.

در اتاق صورتی باز شد. ویلیام واتنی در اتاق کناری سرفه کرد. الینر صدای راه رفتن او را در اتاق شنید. اینک کنار پنجره ایستاده بود و آخرین سیگارش را می‌کشید. الینر از خود پرسید او به چه فکر می‌کند، به هند؟ اینکه چطور زیر چتری به رنگ آبی زنگاری ایستاده بود؟ آن گاه در حالی که لباسش را درمی‌آورد، اطراف اتاق حرکت کرد. الینر صدای او را شنید که برسی را برداشت و دوباره آن را روی میز توالت گذاشت. الینر به یاد آن زمان افتاد که در گوشه کویه درجه سه قطار صورتش را پشت روزنامه پنهان کرده بود و به یاد حرکت سریع چانه دابین و لکه‌های صورتی و زردی که زیر آن تکان می‌خورد افتاد و به خود گفت من آن لحظه را، که فراسوی لذت و خوشی بود، به او مدیون هستم.

1. Ruff

۲. Dante، (۱۲۶۵-۱۳۲۱ میلادی) شاعر ایتالیایی.

اکنون سه شب پره دور اتاق می‌پریدند. در حالی که دور تا دور اتاق از گوشه‌ای به گوشه دیگر می‌چرخیدند، صدای ملایم برخوردشان به گوشه و کنار به گوش می‌رسید. اگر باز هم پنجره اتاق را باز می‌گذاشت اتاق پر از شب پره می‌شد. صدای جیرجیر تخته از داخل راهرو بلند شد. الینر گوش خود را تیز کرد. آیا پگی بود از اتاقش جیم می‌شد تا سراغ برادرش برود؟ الینر اطمینان داشت که نقشه‌ای در جریان بود. ولی او تنها می‌توانست صدای بالا و پایین رفتن شاخه‌های پر بار درختان باغ را بشنود؛ گاو می‌ماغ می‌کشید؛ پرندای چیک چیک می‌کرد، و آنگاه، با خرسندی، صدای روان چغندی را شنید که از درختی به درخت دیگر می‌پرید و هلال‌های سفید رنگ بر فراز آنها پدید می‌آورد.

او همان‌طور که دراز کشیده بود به سقف خیره شد. یک ته نقش کمرنگ در آن پدیدار شد که شبیه تپه بود. آن نقش او را به یاد یکی از کوه‌های متروک در یونان یا اسپانیا انداخت که گویی از آغاز خلقت هیچ انسانی روی آن پا نگذاشته بود.

الینر کتابی را که روی لحاف گذاشته بود باز کرد. امیدوار بود کتاب «گردش راف» یا «خاطرات یک بی‌سر و پا» باشد؛ ولی دانسته بود، و او بی‌حال‌تر از آن بود که آن را عوض کند. از این‌جا و آن‌جا چند خطی خواند. ولی ایتالیایی‌اش نم‌کشیده بود و معنی واژه‌ها از او می‌گریخت. با این وجود، آن‌ها معنی داشتند، به نظر می‌رسید که قلبی سطوح افکارش را خراش می‌داد.

Che e per quanti si dice più il nostro
tanto possiede più di ben ciascuno

معنی آن چه بود؟ او ترجمه انگلیسی آن را خواند.

گرچه بسیارند آن‌هایی که می‌گویند «از ماست»
لیک بس بیشتر زان نیکی که هر یک زان میان داراست.

افکار الینر که به شب‌پره‌های روی سقف نگاه می‌کرد، و به آوای روان جغد که از درختی به درخت دیگر می‌پرید گوش می‌سپرد، به آرامی واژه‌ها را پس می‌زد و کلمات معنی کامل خود را بروز نمی‌دادند بلکه به نظر می‌رسید چیزی را در پوسته سخت ایتالیایی باستان خود نگهداشته بودند. در حالی که کتاب را می‌بست به خود گفت یکی از این روزها این را می‌خوانم. وقتی کراسبی را مرخص کردم و حقوقش را دادم، وقتی... آیا او باید خانه دیگری بگیرد؟ باید سفر کنند؟ عاقبت باید به هند برود؟ سر ویلیام در اتاق کناری به خواب می‌رفت، زندگی سر ویلیام تمام شده بود؛ اما مال او تازه می‌خواست شروع شود. به نقش روی سقف نگاه کرد و اندیشید، نه قصد ندارم به یک خانه دیگر بروم، خانه دیگری نه. دوباره احساس اینکه کشتی به آرامی و یکنواخت در میان امواج به پیش می‌رفت و قطار در طول راه آهن به این سو و آن سو تکان می‌خورد بر وجودش غلبه کرد. به خود گفت چیزها نمی‌توانند تا ابد ادامه پیدا کنند. او به سقف نگاه کرد و اندیشید چیزها می‌گذرند، چیزها تغییر می‌کنند. و ما کجا می‌رویم؟ کجا؟ کجا؟... شب‌پره‌ها دور سقف می‌پریدند. کتاب روی زمین افتاد. کرسر برنده خوک شد، ولی چه کسی سینی نقره‌ای را برنده شده بود؟ الینر به فکر فرو رفت و سعی کرد به یاد بیاورد؛ غلت زد و شمع را فوت کرد. تاریکی حکمفرما شد.

سال ۱۹۱۳

ژانویه بود. برف در حال باریدن بود؛ تمام طول روز برف باریده بود. آسمان همچون بال خاکستری رنگ و گسترده شده یک غاز بود که پره‌های آن در تمام انگلستان فرو می‌ریخت. آسمان به جز بارش دانه‌های آفتان برف چیز دیگری نداشت. کوره‌راه‌ها یک دست شد؛ حفره‌ها انباشته شد؛ و برف جویبارها را بند آورد؛ پشت پنجره‌ها را پوشاند؛ و سدّی مقابل درها به وجود آورد. زمزمه خفیفی در هوا وجود داشت؛ نوعی صدای جز جز ملایم، تو گویی که خود هوا نیز به برف تبدیل می‌شد؛ بجز آن همه جا ساکت بود، مگر وقتی که بره‌ای بی‌مع می‌کرد، تکه‌ای برف تله‌ای از شاخه به زمین می‌افتاد، یا به شکل بهمنی کوچک از روی بامی در لندن لیز می‌خورد. هرازگاهی هنگام عبور اتومبیلی در جاده‌های پوشیده از برف پرتوی از نور به آرامی در آسمان پخش می‌شد. لیکن به تدریج که شب فرا می‌رسید، برف رِچرخ‌های جاده را می‌پوشاند، آثار باقی مانده از رفت و آمد را به نیستی تبدیل می‌کرد و لباس ضخیم و سفیدی به بناهای یادبود، قصرها و تندیس‌ها می‌پوشاند.

هنگامی که مرد جوان از طرف بنگاه معاملات ملکی برای دیدن خانه به ابرکورن ترمس آمد، هنوز برف می‌بارید. برف نور خیره‌کننده و سفیدرنگی

روی دیوارهای حمام انداخته بود و ترک‌های روی وان لعابی و لکه‌های دیوار را آشکار می‌کرد. الینر ایستاده بود و از پنجره به بیرون می‌نگریست. برف سنگینی روی درختان باغ پشتی نشسته بود؛ تمام بام‌ها به نرمی با برف قالب گرفته شده بود؛ و برف همچنان می‌بارید. او برگشت. جوان نیز برگشت. روشنایی آن جا برای هر دو آن‌ها نامناسب بود، ولی برف - الینر به پنجره‌ای که انتهای راهرو قرار داشت نگریست - به زیبایی در حال باریدن بود.

آن دو از پله‌ها پایین رفتند، سپس آقای گریس پشت در اتاق خواب ایستاد، روبه او کرد و گفت: «واقعیت این است که امروزه مشتری‌های ما انتظار دارند خانه‌ها توالت بیشتری داشته باشد.»

الینر اندیشید چرا نمی‌گوید «دستشویی» و خودش را خلاص نمی‌کند. او به آرامی به طبقه پایین رفت. اکنون می‌توانست از میان قاب چوبی در سالن بارش برف را ببیند. هنگامی که آقای گریس به طبقه پایین رفت الینر متوجه گوش‌های سرخ او شد که از یقه بلندش بیرون زده بود و همینطور گردنش که به طور ناکامل در یک ظرفشویی در «واندزورث»^۱ شسته بود. او دلخور بود چون آقای گریس همان‌طور که فین‌فین‌کنان دور خانه می‌گشت و همه‌جا را با دقت نگاه می‌کرد، گرچه به پاکیزگی و انسائتیت آن‌ها اشاره داشت؛ ولی سخنان یاوه و دور و درازی گفته بود. الینر گمان کرد که او با استفاده از کلام طولانی می‌خواست خود را در طبقه اجتماعی بالاتر از آنچه بود نشان دهد. در این هنگام آقای گریس با احتیاط از روی هیكل سگ خواب رد شد، کلاهش را از روی میز سالن برداشت و با پوتین‌های دگمه‌دار کاسب‌وارش از پله‌های جلو ساختمان پایین رفت و اثر زردرنگ پوتین‌هایش روی لایه ضخیم و سفید برف بجا ماند. درشکه‌ای چهار چرخه منتظر بود. الینر برگشت. کراسبی که

۱. Wandsworth، ناحیه‌ای در جنوب غربی شهر لندن.

بهترین کلاه بنددار و شنلش را به تن داشت این طرف و آن طرف می‌رفت. او تمام صبح مثل یک سگ در خانه به دنبال الینر روان بود؛ لحظه نفرت‌انگیز را بیش از این نمی‌شد به تعویق انداخت. درشکه چهار چرخه رو به روی در منتظر او بود، آن‌ها باید با یکدیگر وداع می‌کردند.

الینر نگاهی به اتاق پذیرایی خالی انداخت و گفت: «خوب، کراسبی، همه چیز به نظر خالی و لخت می‌رسد این طور نیست؟» نور سفید و خیره‌کننده برف روی دیوارها منعکس می‌شد و می‌درخشید، و آثار محل‌هایی را آشکار می‌ساخت که مبل و اثاث قرار داشت و قاب‌ها آویزان بود.

کراسبی گفت: «واقعاً همین طور است، میس الینر» او نیز ایستاد و نگاه کرد. الینر می‌دانست که او می‌خواهد گریه کند. الینر نمی‌خواست او گریه کند. او نمی‌خواست خودش نیز به گریه بیفتد.

کراسبی گفت: «من هنوز می‌توانم همه شما را ببینم که دور آن‌ها بنشینم، میس الینر.» ولی میز آنجا نبود. موریس این را برده بود؛ دیلیا آن را برده بود؛ همه چیز تقسیم و تفکیک شده بود.

الینر گفت: «و کتری جوش نمی‌آید، یادت می‌آید؟» او سعی کرد بخندد. کراسبی سرش را تکان داد و گفت: «اوه، میس الینر، من همه چیز را به یاد دارم.» اشک در چشمانش حلقه زد؛ الینر نگاهش را برگرفت و به اتاق عقبی چشم دوخت.

آن‌جا نیز روی دیوار آثاری به چشم می‌خورد، جایی که قفسه کتاب قرار داشت، جایی که میز تحریر را گذاشته بودند. الینر خود را مجسم کرد که آن‌جا نشسته و روی کاغذ خشک‌کن شکل می‌کشید، آن را سوراخ می‌کرد، روی دفترها حساب و کتاب می‌کرد... آنگاه برگشت. کراسبی آن‌جا بود. کراسبی گریه می‌کرد. آمیزش احساسات و عواطف واقعاً دردناک بود؛ الینر بسیار

خوشحال بود که از تمام آن‌ها خلاص می‌شد، ولی برای کراسبی این پایان همه چیز بود.

کراسبی هر قفسه، کمد، سنگفرش و میز و صندلی آن خانه بزرگ و ساختمان نامنظم را می‌شناخت، نه از فاصله یک و نیم یا دو متری که همه آن‌ها می‌شناختند - بلکه از فاصله نزدیک و با حالت دو زانو، چرا که او تمام آن‌ها را ساییده و برق انداخته بود. او با هر شیار، لکه، چنگال، چاقو، دستمال سفره و گنجۀ آن خانه آشنا بود. آن خانواده و کارهای آن‌ها تمام زندگی او را تشکیل می‌داد. و اینک او برای همیشه از آن جا می‌رفت، بکه و تن‌ها، به یک اتاق تکی در «ریچموند»^۱.

الینر دوباره به سمت سالن چرخید و گفت: «به هر حال، فکر کنم خلاص شدن از شر آن زیرزمین خوشحالت کند کراسبی.» او هرگز تا آن موقع که با «آقای گریس خودمان» به آن نگاه نکرده بود، متوجه نشده بود که چقدر آن زیرزمین تاریک، چقدر نمناک بود و با دیدن آن احساس خجالت کرده بود. کراسبی گفت: «آن جا چهل سال خانه من بود، میس.» قطرات اشک بر چهره اش سرازیر شد. الینر یکم خورد و در دل گفت چهل سال! موقعی که کراسبی پیش آن‌ها آمد، الینر دخترکی سیزده یا چهارده ساله بود، و او بسیار کاری و زرنگ به نظر می‌آمد. اکنون چشمان آبی پشه‌وارش بیرون زده و گونه‌هایش فرو رفته بود.

کراسبی خم شد تا زنجیر را به گردن راور بیندازد.

الینر به سگ نسبتاً پیر، بدقیافه و بدبو که خس خس می‌کرد نگرست و گفت: «مطمئنم که او را می‌خواهی؟ ما می‌توانیم به سادگی یک جای خوب بیرون شهر برایش پیدا کنیم.»

۱. Richmond، منطقه‌ای در جنوب شرقی لندن.

کراسبی گفت: «اوه، میس، از من نخواهید از او دل بکنم!» گریه جلوی حرف زدنش را گرفت. جوی اشک شُرشر بر روی گونه‌هایش جاری بود. علیرغم اینکه الینر می‌توانست جلوی خود را بگیرد ولی اشک در چشمان خودش نیز حلقه زد.

او گفت: «کراسبی عزیز، خدا نگهدار.» و خم شد و کراسبی را بوسید. او متوجه شد که پوست کراسبی نوعی خشکی غیرعادی داشت. ولی اشک‌های خودش نیز جاری شد. آن‌گاه کراسبی که زنجیر راور را به دست داشت، یک وری شروع به پایین رفتن از پله‌های لیز کرد. الینر که در را باز نگهداشته بود، از پشت هوای او را داشت. لحظه و حشمتاک، غم‌انگیز، آشفته و روی هم رفته ظالمی بود. کراسبی بسیار بدبخت بود؛ الینر بسیار خوشحال بود. با وجود این همان‌طور که در را باز نگهداشته بود، قطرات اشک در چشمانش حلقه می‌زد و به روی گونه‌هایش می‌غلطید. آن‌ها همگی این‌جا زندگی کرده بودند؛ او این‌جا ایستاده بود تا برای موریس که از مدرسه برمی‌گشت دست تکان دهد؛ و باغچه کوچکی بود که آن‌ها در آن گل‌های زعفران می‌کاشتند. و اکنون کراسبی، که دانه‌های برف روی شنل سیاهش فرو می‌ریخت و راور را در آغوش گرفته بود، وارد درشکه چهارچرخه شد. الینر داخل شد و در را بست.

هنگامی که درشکه در طول خیابان‌ها یورتمه می‌رفت، برف هنوز در حال باریدن بود. روی پیاده‌رو خطوط دراز و زردرنگی وجود داشت که اثر ردپای مردمی بود که برای خرید بیرون آمده و برف‌ها را به گِل و شُل تبدیل کرده بودند. برف‌ها آرام آرام شروع به آب شدن کردند؛ توده‌های برف از روی بام‌ها لیز می‌خورد و روی پیاده‌رو می‌افتاد. پسر بچه‌ها نیز مشغول برف‌بازی بودند و یکی از آن‌ها گلوله‌ای برف را به درشکه در حال حرکت زد. ولی

هنگامی که درشکه به ریچموند گرین پیچید، تمام چشم‌انداز وسیع کاملاً سفید بود. به نظر نمی‌رسید آنجا کسی روی برف قدم گذاشته بود؛ و همه چیز جلوه‌ای سفید داشت. علف‌ها سفید بودند؛ درختان سفید بودند؛ نرده‌ها سفید بودند؛ تنها علائم مشخص در تمام آن چشم‌انداز، زاغی‌هایی بودند که به شکل نقاط سیاهی در بلندای درختان کز کرده بودند. درشکه با حالت یورتمه به حرکت خود ادامه داد.

درشکه دورتر از گرین جلوی خانه‌ای کوچک ایستاد، گاری‌ها برف‌های آن‌جا را به هم ریخته و به شکل برفاب لخته شده‌ای درآورده بودند. کراسبی که راور را در آغوش گرفته بود، با احتیاط از اینکه مبدا پاهایش روی پلکان اثر گذارد، از پله‌ها بالا رفت. «لویزا برت»^۱ و آقای «بی‌شاپ»^۲ مستأجر طبقه بالا که سر پیشخدمت بود برای استقبال از او آن‌جا ایستاده بودند. آقای بی‌شاپ برای کمک به او چمدانش را گرفت و کراسبی به دنبال آن‌ها به سمت اتاق کوچکش روان شد.

اتاق کراسبی در بالاترین قسمت و پشت ساختمان قرار داشت که مشرف به باغ بود. اتاق کوچکی بود ولی هنگامی که وسایلش را بیرون آورد به نظرش به اندازه کافی راحت آمد. آنجا ظاهری شبیه ابرکورتس داشت. در واقع در طول سالیان زیاد کراسبی خرت و پرت‌هایی را برای موقع بازنشستگی خود جمع کرده بود. فیل‌های هندی گلدان‌های نقره‌ای و فیل دریایی که او آن روز صبح، موقعی که برای تشییع جنازه ملکه توب درمی‌کردند، آن را در سطل کاغذ باطله پیدا کرده بود. همه آن‌ها اینک آن‌جا بود. کراسبی آن‌ها را کج و کوله روی پیش‌بخاری گذاشت و هنگامی که عکس‌های خانواده را آویزان

کرد. بعضی در لباس عروسی، بعضی با کلاه گیس و لباس بلند و آقای مارتین با آنیفورمش در وسط همه، چون او عزیز در دانه کراسبی بود. آنجا کاملاً شبیه خانه شد.

لیکن راور، یا به دلیل آمدن به ریچموند یا سرماخوردگی در یرف، بلافاصله مریض شد. از غذا خوردن امتناع کرد و پوزه اش داغ بود. اگزمایش ناگهان دوباره عود کرد. صبح روز بعد موقعی که کراسبی سعی کرد سگ را برای خرید همراه خود ببرد، او غلت زد و پاهایش را هوا کرد گویی التماس می کرد تنهایش بگذارد. آقای بی شاپ مجبور شد به خانم کراسبی - چون کراسبی لقب محترمانه‌ای در ریچموند به دست آورده بود - بگوید که به نظر او سگ پیر بدبخت را (در این جا دستی به سر سگ کشید) بهتر است از شهر بیرون ببرند.

خانم برت دستش را روی شانه کراسبی گذاشت و گفت: «همراه من بیا عزیزم، و بگذار بی شاپ این کار را بکند.»

آقای بی شاپ در حالی که از روی زانوهایش بلند می شد گفت: «او اصلاً زجر نمی کشد، می توانم این را به شما قول بدهم.» او بارها قبل از این سگ های بانوی ارجمندش را سر به نیست کرده بود. «فقط یکا فین می کند.» آقای بی شاپ دستمال جیبی اش را در دست داشت - «و در یک چشم به هم زدن کارش خلاص می شود.» خانم برت که سعی می کرد کراسبی را از آن جا دور کند اضافه کرد: «این به نفعش است، «انی»^۱»

در حقیقت، سگ پیر بدبخت ظاهری بسیار اسفبار داشت. اما کراسبی سرش را به علامت نفی تکان داد. سگ دمش را تکان می داد؛ چشمانش باز بود. او هنوز زنده بود. در صورتش چیزی سوسو می زد که کراسبی مدت های

مدید آن را نوعی لبخند تلخی کرده بود. کراسبی احساس می‌کرد آن سگ به او متکی است. او قصد نداشت راور را در اختیار غریبه‌ها بگذارد. کراسبی سه شبانه‌روز از کنار سگ تکان نخورد و با یک قاشق چای‌خوری به او عصاره «براند»^۱ خوراند؛ اما عاقبت سگ از باز کردن دهانش خودداری کرد؛ بدنش سفت‌تر و سفت‌تر شد؛ سرانجام مگسی روی پوزه‌اش نشست بدون این‌که تکانی به خود بدهد. این واقعه صبح زود هنگامی که گنجشک‌ها روی درختان بیرون خانه جیک جیک می‌کردند اتفاق افتاد.

روز بعد از تدفین سگ، هنگامی که کراسبی با بهترین کلاه بنددار و شنلش از مقابل پسنجره آشپزخانه گذشت، چون آن روز پنج‌شنبه بود و او جوراب‌های آقای پارگیت را از خیابان «ابوری»^۲ می‌گرفت، خانم برت گفت: «این مایه خوشبختی است که او چیزی برای سرگرم کردنش پیدا کرده است.» او به سمت ظرفشویی چرخید و اضافه کرد «ولی آن سگ را باید خیلی زودتر از این‌ها می‌کشتند.» دهان آن سگ بو می‌داد.

کراسبی تا میدان «سلون»^۳ سوار قطار ناحیه شد و از آن‌جا پیاده رفت. در حالی که به کندی راه می‌رفت آرنج‌هایش را این سو و آن سوی بدنش گرفته بود گویی می‌خواست خود را از خطرات احتمالی خیابان‌ها محافظت کند. هنوز غمگین به نظر می‌رسید، لیکن تنوع آمدن از ریچموند به خیابان ابوری برایش خوب بود. در خیابان ابوری احساس راحتی بیشتری می‌کرد تا ریچموند. او همواره حس می‌کرد در ریچموند مردم عامی و پست زندگی

۱. Brand، نوعی مارک تجاری.

2. Ebury

3. Sloane

می‌کنند. در این جا خانم‌ها و آقایان روش خاص خود را داشتند. کراسبی همان‌طور که راه می‌رفت یا خرسندی به داخل مغازه‌ها نگاه می‌کرد. او در حالی که به داخل خیابان اندوهبار می‌پیچید اندیشید و ژنرال اربوتات که به دیدن ارباب می‌آمد در خیابان ابوری زندگی می‌کرد. او اکنون مرده بود؛ لویز یا آگهی ترحیم او را در روزنامه نشان داده بود. اما وقتی زنده بود، این جا زندگی می‌کرد. کراسبی به خانه اجاره‌ای آقای مارتین رسید. روی پله‌ها ایستاد و شنش را صاف کرد. هر وقت برای دادن جوراب‌های آقای مارتین می‌آمد با او کمی درد دل می‌کرد؛ این یکی از دلخوشی‌هایش بود؛ و از اینکه با خانم «بریگز»^۱ صاحبخانه آقای مارتین، حرف‌های خاله زنگی بزند لذت می‌برد. امروز این مایه خوشی او بود که خیر مرگِ راور را به خانم بریگز اطلاع دهد. او با احتیاط و یک‌رویی از پله‌های خیاط خلوت که از برف لغزنده بود پایین رفت، آنگاه کنار در پستی ایستاد و زنگ زد.

مارتین در اتاق نشسته بود و روزنامه می‌خواند. جنگ در شبه جزیره بالکان تمام شده بود، ولی آشوب‌های بیشتری در شرف وقوع بود. که او از آن مطمئن بود. کاملاً مطمئن. روزنامه را ورق زد. در اثر بارش برف، اتاق بسیار تاریک بود. هرگز موقعی که منتظر بود نمی‌توانست چیزی بخواند. کراسبی به آنجا می‌آمد؛ چون صدای صحبت از داخل سالن به گوش مارتین رسید. او با بی‌حوصلگی به خود گفت چقدر این‌ها دری‌وری می‌گویند! چقدر و راجتی می‌کنند! روزنامه‌اش را پایین انداخت و منتظر ماند. اکنون کراسبی وارد می‌شد؛ دستش روی در بود. مارتین همان‌طور که چرخش دستگیره در را نگاه می‌کرد از خود پرسید اما چه دارد به او بگوید؟ موقعی که کراسبی وارد

شد او همان عبارت کلیشه‌ای را به کار برد «خوب کراسبی، با دنیا چطوری؟» کراسبی به یاد راور افتاد، و اشک در چشمانش حلقه زد. مارتین به ماجرا گوش کرد؛ او با حالتی غمخوارانه ابرو درهم کشید. سپس از جابرخاست، به اتاق خواب رفت و با پیراهن خواب بازگشت. او گفت: «تو به «این» چه می‌گویی، کراسبی؟» و به سوراخی که زیر یقه حاشیه‌دوزی شده و قهوه‌ای رنگ پیراهن قرار داشت اشاره کرد. کراسبی عینک دور طلایی‌اش را میزان کرد.

او با اطمینان گفت: «یک سوختگی است، آقا.»

مارتین پیراهن را کاملاً باز به دست گرفت و گفت: «لباس خواب نورا داغ زده‌اند، فقط دو دفعه این را پوشیدم.» کراسبی دست خود را روی آن کشید. او می‌توانست بگوید که لباس خواب از بهترین پارچه ابریشمی دوخته شده بود.

او سرش را تکان داد و گفت: «نُخ - نُخ - نُخ!»

مارتین در حالی که پیراهن را جلوی خود گرفته بود گفت: «لطفاً این لباس خواب را ببر پیش خانم اسمش چه بود.» او می‌خواست از یک استعاره استفاده کند؛ اما به یاد آورد که وقتی کسی با کراسبی حرف می‌زد باید از کلمات واضح بامعنی آشکار استفاده می‌کرد و زبان را به ساده‌ترین شکل ممکن به کار می‌برد.

او ادامه داد: «به او بگو که یک زن رختشوی دیگر پیدا کند و آن قدیمی را به جهنم بفرستد.»

کراسبی لباس خواب سوخته را با ملایمت روی سینه‌اش جمع کرد؛ او به خاطر آورد که آقای مارتین هرگز نمی‌توانست لباس پشمی را روی پوست بدنش تحمل کند. مارتین ساکت ماند. او باید کمی با کراسبی خوش و بش

می‌کرد؛ ولی مرگ را ور شدیداً موضوعات صحبت آن‌ها را محدود کرده بود. در حالی که کراسبی یا لباس خوابی که در دست داشت کاملاً سیخ کنار در اتاق ایستاده بود، مارتین پرسید «روماتیسمت چطور است؟» او اندیشید کراسبی به طور کاملاً مشخصی کوچک‌تر شده بود. کراسبی سرش را تکان داد. او گفت که ریچموند در مقایسه با ابرکورن ترس بسیار پست بود. سرش را پایین انداخت. مارتین حدس زد او به راور می‌اندیشید. باید حواس کراسبی را از آن موضوع پرت می‌کرد؛ او نمی‌توانست گریه را تحمل کند. مارتین پرسید: «آپارتمان تازه‌الینر را دیده‌ای؟» کراسبی آن‌جا را دیده بود. اما از آپارتمان خوشش نمی‌آمد. به عقیده او میس الینر خودش را از بین می‌برد.

او گفت: «او مردم هیچ ارزشی برای کارهایش قائل نیستند، آقا.» منظورش خانواده‌ی زوینگر، پراوینسی و کاب بود که سال‌ها پیش برای گرفتن لباس‌های کهنه به در پشتی می‌آمدند.

مارتین سرش را تکان داد. او نمی‌دانست بعد باید چه بگوید. از صحبت کردن با خدمتکارها منزجر بود؛ این کار همیشه باعث می‌شد احساس ریاکار بودن بکنند. او فکر می‌کرد یا آدم خنده‌زورکی تحویل می‌دهد یا حالت صمیمانه به خودش می‌گیرد. در هر حالت این کار یک فریب بود.

کراسبی پرسید: «و آیا خوب به خودتان می‌رسید، آقا مارتین؟» او از اسم کوچک استفاده کرد که مزیت سال‌های متمادی خدمت در خانواده آن‌ها بود. مارتین گفت: «هنوز از دواج نکرده‌ام، کراسبی»

کراسبی به اطراف اتاق نگاه کرد. آن‌جا اتاق یک معجرد بود، با صندلی‌های چرمی، با مهره‌های شطرنج که روی انبوهی کتاب قرار داشت و بطری سودا که در سینی گذاشته شده بود. او به خود جرأت داد و گفت اطمینان داشت

خانم‌های خوب و خوشگل زیادی بودند که از خدا می‌خواستند با او زندگی کنند.

مارتین گفت: «او، ولی من دوست دارم صبح تو رختخوابم دراز بکشم.»
 کراسبی لبخند زد و گفت: «شما همیشه این کار را می‌کردید، آقا.» و آن‌گاه این موقعیت برای مارتین پیش آمد که ساعتش را در بیاورد، با عجله به سمت پنجره برود و اظهار تعجب کند طوری که گویی یک دفعه به یاد وعده ملاقات افتاده بود.

«ای وای، کراسبی، من باید بروم!» و کراسبی در را پشت سر خود بسته بود.

این یک دروغ بود. او هیچ وعده‌ای نداشت. مارتین همان‌طور که از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد اندیشید آدم همیشه به خدمتکارها دروغ می‌گوید. طرح کم‌رنگ خانه‌های خیابان ابوری در میان بارش برف مشخص بود. او با خود گفت همه دروغ می‌گویند. پدرش دروغ گفته بود - پس از مرگش نامه‌هایی را از زنی به نام میرا پیدا کرده بودند که در کشوی میزش گذاشته بود. و مارتین میرا را دیده بود - او بانویی چاق و قابل احترام بود که برای تعمیر سقف خانه‌اش احتیاج به کمک داشت. چرا پدرش دروغ گفته بود؟ داشتن یک معشوقه چه ضرری داشت؟ و خود او نیز درباره‌ی اتاقی که دورتر از جناده «فولم»^۱ قرار داشت دروغ گفته بود، همان‌جا که او و «داج»^۲ و اریج می‌رفتند سیگارهای برگ بنجل می‌کشیدند و داستان‌های هرزه برای هم تعریف می‌کردند. او اندیشید زندگی خانوادگی در ابرکورن ترس نظامی

۱. Fulham، ناحیه مرکزی سابق که در جنوب غربی لندن بود و اینک قسمتی از هامراسمیت به شمار می‌رود.

مشمزکننده بود. تعجبی نداشت که خانه اجاره نمی‌رفت. آن‌جا فقط یک حمام داشت، و یک زیرزمین و تمام آن آدم‌های مختلف که آن‌جا در هم چپیده و زندگی کرده بودند، به هم دروغ می‌گفتند.

در این هنگام همان‌طور که کنار پنجره ایستاده بود و به هیكل‌های کوچکی که یواشکی در طول پیاده‌روی خیس قدم می‌زدند نگاه می‌کرد چشمش به کراسبی افتاد که با بسته‌ای که زیر بغل داشت از پله‌های حیاط بالا می‌رفت. کراسبی لحظه‌ای همچون حیوانی کوچک و هراسان آنجا ایستاد و قبل از آنکه جرأت کند به استقبال خطرات خیابان برود، به دقت به اطراف خود نگرست. سرانجام، به راه افتاد. مارتین به دانه‌های برف که بر شنل کراسبی می‌بارید نگاه کرد تا اینکه از نظر ناپدید شد. مارتین از کنار پنجره دور شد.

سال ۱۹۱۴

بهاری با طراوات و روزی روشن و تابناک بود. گویی حتی هوا نیز در برخورد با شاخه‌های درختان به وجد می‌آمد، آن‌ها را به جنبش می‌آورد و به موج می‌انداخت. برگ‌ها جوانه زده و سبز بودند. ساعت کلیساهای قدیمی در دشت و صحرا با صدای گوشخراش خود زمان را اعلام می‌کرد؛ آن صدای دیرینه در مزارعی که از شبدر به رنگ قرمز درآمده بود می‌پیچید و کلاغ‌ها که گویی از صدای ناقوس هراسان بودند به هوا پرواز می‌کردند، در آسمان چرخ می‌زدند و نوک درختان می‌نشستند.

در لندن شکوه و جلال بود و ولولهٔ مردم؛ فصل جدید در حال آغاز بود؛ بوق‌ها به صدا در می‌آمد؛ همهٔ آمد و شد در هوا می‌پیچید؛ و پرچم‌ها چونان ماهی قزل‌آلا در جریان آب، پیچ و تاب می‌خورد. و زمان از بلندای برج تمام کلیساهای لندن - قدیسان پر طرفدار می‌فر، قدیسان از مد افتادهٔ کنسیگنون، قدیسان سالخوردهٔ سیتی - اعلام می‌شد. هوای بالای لندن همچون دریای متلاطم به نظر می‌رسید که امواج صوت در آن سفر می‌کرد. لیکن ساعت کلیساهای نامنظم بود، تو گویی خود قدیسان نیز با هم اختلاف داشتند. وقفه‌هایی به وجود آمد، سکوت‌هایی... آن گاه دوباره صدای ساعت‌ها به هوا بلند شد.

این‌جا در خیابان ابوری صدای ضعیف ضربات ساعت از فاصله‌ای دور به گوش می‌رسید. ساعت یازده بود. مارتین که کنار پنجره ایستاده بود به خیابان باریک نگاه کرد. آفتاب درخشان بود؛ او خلق و خوی خوبی داشت؛ قرار بود در سیتی کارگزار بورس خود را ببیند. کارهای او بر وفق مراد بود. به این می‌اندیشید که زمانی پدرش پول زیادی به دست آورده بود؛ بعد آن را از دست داده بود؛ سپس دوباره به دست آورده بود؛ و اما در پایان خیلی خوب پیش برده بود.

مارتین لحظه‌ای کنار پنجره ایستاد و نگاه ستایشگر خود را به بانوی شیک‌پوشی دوخت که کلاه زیبایی به سر داشت و با کنجکاوای به گلدانی در فروشگاه روبه روی می‌نگریست. آن گلدان آبی بود و روی پایه‌ای از جنس چینی قرار داشت و پشت آن پارچه‌ای زربفت به رنگ سبز دیده می‌شد. بدنه شیب‌دار و متقارن، عمق و ژرفای رنگ آبی و ترک‌های کوچک روی لعاب آن مارتین را تحت تأثیر قرار داد. و آن بانو که به گلدان می‌نگریست نیز دل‌با بود. مارتین کلاه و عصایش را برداشت و به خیابان رفت. او تاسیتی قسمتی از راه را پیاده طی کرد. هنگامی که به خیابان سلون پیچید زمزمه کرد «شاهدخت اسپانیا آمد به دیدنم، تنها به خاطر...» او در حال راه رفتن، به ویتترین مغازه‌ها نگاه می‌کرد، که پر بود از لباس‌های تابستانی، شیرینی‌های دلفریب به شکل توری و به رنگ سبز و همچنین ردیف کلاه‌هایی که روی چوب‌های کوچکی گذاشته بودند. همان‌طور که قدم می‌زد زمزمه کرد «... تنها به خاطر درخت نقره‌ای جوز هندی ام.» او از خود پرسید اما درخت نقره‌ای جوز هندی چیست؟ دورتر در پایین خیابان صدای شاد و فلوت‌وار آرگی به گوش می‌رسید. ارگ دور تا دور می‌چرخید و از این سو به آن سو حرکت می‌کرد تو گویی پیرمردی که آن را می‌نواخت خود نیز همراه با آهنگ می‌رقصید.

دخترکی خدمتکار و زیباروی از پله‌های حیاط خلوت بالا دوید و یک پنی به پیرمرد داد. هنگامی که نوازنده کلاش را به سرعت از سر برداشت و به دختر تعظیم کرد، چهره ایتالیایی و مطیع او چروکیده شد. دخترک خندید و دوباره به آشپزخانه بازگشت.

مارتین با کنجکاو از میان نرده‌ها به آشپزخانه‌ی که آن‌ها در آن نشسته بودند نگاه کرد و زمزمه کرد «... تنها به خاطر درخت نقره‌ای جوز هندی‌ام.» آنها بسیار تر و تمیز به نظر می‌رسیدند و وسایل چای و نان و کره روی میز آشپزخانه دیده می‌شد. مارتین عصایش را مانند دم سگی سرحال به این سو و آن سو تکان داد. به نظر می‌آمد همه سرزنده و بی‌بندوبار از خانه‌های خود بیرون می‌آمدند و با دادن سگه‌های یک پنی به ارگ نوازها و گداها در خیابان‌ها پز می‌دادند. گویی همه مردم برای خرج کردن، پول داشتند. زن‌ها پشت شیشه پنجره‌ها گرد هم جمع می‌شدند. مارتین نیز ایستاد و به مدل یک قایق اسباب‌بازی؛ و ردیف شیشه‌های لوازم آرایش که به رنگ زرد می‌درخشید نگریست. او سلاله سلاله به راه رفتن ادامه داد و از خود پرسید اما چه کسی آن آهنگ را درباره شاهدخت اسپانیا سروده است؟ همان آهنگی که پپی موقع پاک کردن گوش‌های مارتین با یک پارچه فلانل چسبناک عادت داشت بخواند. او مارتین را روی زانوهایش می‌گذاشت و با صدای خرخر مانند خود، خس خس کنان می‌گفت: «شاهدخت اسپانیا آمد به دیدنم. تنها به خاطر...» و ناگهان زانوهایش را باز می‌کرد و مارتین روی زمین می‌افتاد.

اکنون مارتین در گوشه‌ای از هایدپارک قرار داشت. صحنه روبروی او فوق‌العاده پر جنب و جوش بود. درشکه‌ها، اتومبیل‌ها و اتوبوس‌ها از روی تپه به سمت پایین سرازیر بودند. روی درختان پارک برگ‌های کوچکی سبز

شده بود. اتومبیل‌هایی که خانم‌های شاد و سرخوش با لباس‌هایی کمرنگ درون آن‌ها نشسته بودند از کنار دروازه‌ها در حال عبور بودند. هرکس به دنبال کار خودش بود. مارتین متوجه شد که شخصی با گچ صورتی روی درهای اپسلی هاوس نوشته بود «خدا عشق است.» او اندیشید نوشتن «خدا عشق است» روی درهای اپسلی هاوس دل و جرأت می‌خواهد چون هرآن ممکن است پلیس سر برسد و آدم را دستگیر کند. اما در این هنگام اتوبوس از راه رسید و او سوار شد.

او پول‌های خرد را به کمک راننده داد و گفت: «به سنت پُل.»

اتوبوس‌ها به شکل جریانی همیشگی گرد پله‌های سنت پُل دور می‌زدند. به نظر می‌رسید مجسمه ملکه «آن» بر آشوب و همه‌مه آن‌جا تسلط داشت و همچون توبی یک چرخ، کانون مرکزی شلوغی را تشکیل می‌داد. تو گویی بانوی سفیدرنگ با عصای سلطنتی خود برآمد و شد وسایل نقلیه و مردم فرمانروایی می‌کرد و راهنمایی مردان کوچکی که کلاه شاپو به سر داشتند و کتِ جلو صاف پوشیده بودند؛ زنانی که کیف دیپلمات به دست داشتند؛ و همچنین درشکه‌ها، بارکش‌ها و اتوبوس‌ها را بر عهده داشت. هیز از گاهی اشخاصی منفرد از بقیه جدا می‌شدند، از پله‌ها بالا می‌رفتند و داخل کلیسا می‌شوند. درهای کلیسای جامع دائماً باز و بسته می‌شد. گهگاه صدای ضعیف آهنگ ارگ در هوا می‌پیچید. کبوتران روی زمین تاتی تاتی می‌کردند، و گنجشکان پر می‌زدند. کمی پس از نیمروز پیر مردی کوچک اندام که پاکتی کاغذی به دست داشت از جا برخاست و تانیمه پله‌ها بالا رفت و شروع به غذا دادن به پرنده‌ها کرد. او برشی نان را با دست خود دراز کرد. لب‌هایش تکان می‌خورد انگار که می‌خواست پرنده‌ها را ریشخند کند و آن‌ها را گول بزند.

چیزی نگذشت که پرنده‌ها بال‌زنان او را دوره کردند. گنجشک‌ها روی سر و دست‌های او نشستند. کبوتران تاتی‌کنان به سمت پاهای او رفتند. جماعت کوچکی برای تماشای پیرمرد که به گنجشکان غذا می‌داد دور او جمع شدند. او نانش را دایره‌وار دور خود تکان می‌داد. آن‌گاه صدایی بلند در هوا موج انداخت. توگویی ساعت عظیم، و تمام ساعت‌های شهر، نیروهای خود را با هم یکی کرده بودند؛ و چنین می‌نمود که با صدای ممتد خود هشدار می‌دهد. مقدماتی را اعلام می‌کردند. سپس ضربه‌ای نواخته شد. «یک» به صدا درآمد. تمام گنجشکان به هوا پریدند؛ حتی کبوتران ترسیدند و تعدادی از آن‌ها با ارتفاعی کم از روی سر ملکه «آن» پرواز کردند.

هنگامی که آخرین موج صدا ناپدید شد مارتین به محوطه‌بازی که مقابل کلیسا قرار داشت رفت. از عرض آن جا عبور کرد، به ویتترین مغازه‌ای تکیه داد و به گنبد بزرگ خیره شد. گویی تمام سنگینی بدنش در حال جابجا شدن بود. احساس غریبی داشت از اینکه چیزی در وجودش هماهنگ و همراه با آن ساختمان حرکت می‌کرد؛ آن چیز خود را صاف کرد و کاملاً از حرکت باز ایستاد. این تغییر نسبت برایش هیجان‌انگیز بود. دلش می‌خواست یک معمار بود. او پشت به ویتترین مغازه ایستاده بود و سعی داشت تمام ساختمان کلیسای جامع را به طور کامل ببیند. ولی با وجود آمد و شد آن همه مردم، این کار مشکل بود. آن‌ها به او می‌خوردند و از کنارش می‌گذشتند. البته این شلوغ‌ترین ساعت روز بود که تمام افرادی که در سیتی کار می‌کردند برای ناهار بیرون می‌آمدند. آن‌ها برای میان‌بر زدن از روی پله‌ها می‌گذشتند. کبوتران در هوا چرخ می‌زدند و سپس دوباره روی زمین جمع شدند. در حالی که مارتین از پله‌ها بالا می‌رفت درهای کلیسا باز و بسته می‌شد. او

اندیشید کبوترها که روی پله‌ها کثافت کاری می‌کنند فقط مایهٔ زحمت هستند. او به آرامی از پله‌ها بالا رفت.

مارتین به زنی که به یکی از ستون‌ها تکیه داده بود نگرست و به خود گفت: «او کیست؟ آیا او رانمی‌شناسم؟»

لب‌های زن تکیان می‌خورد. او با خود حرف می‌زد.

مارتین اندیشید: «او سالی است!» مردد بود، آیا باید با او حرف می‌زد یا نه؟ اما سالی آشنا بود و مارتین از تنها بودن خسته شده بود.

او به آرامی روی شانهٔ سالی زد و گفت: «یک پنی می‌دهم بگویی به چه فکر می‌کنی، سال!»

سارا چرخید و فوراً حالت چهره‌اش عوض شد. او با تعجب گفت: «عجب حلال‌زاده‌ای مارتین! درست همین حالا داشتم به تو فکر می‌کردم.»

مارتین با او دست داد و گفت: «چه دروغی!»

سارا گفت: «هر وقت به کسی فکر می‌کنم، همیشه همان وقت او را می‌بینم.» او همچون یک پرنده، یا مرغی آشفته، به خود تکیانی مختصر و غیرعادی داد چون شنش از سد افتاده بود. آن دو لحظه‌ای روی پله‌ها ایستادند و به جمعیتی که در پایین خیابان ازدحام کرده بود نگاه کردند. صدای تند و تیز نوای ارگ از بین درهای کلیسا که پشت سر آنها باز و بسته می‌شد به گوش رسید. زمزمهٔ خفیف مذهبی با ابهت بود و فضای تاریک کلیسای جامع از میان در دیده می‌شد.

مارتین گفت: «به چه فکر می‌کردی...؟» ولی حرف خود را قطع کرد و گفت: «بیا برویم ناهار بخوریم. ترا به یک رستوران در سیتی می‌برم.» سارا را به پایین پله‌ها هدایت کرد و به خیابان باریکی رفتند که گاری‌ها آن را مسدود کرده بودند؛ چون عده‌ای بسته‌هایی را از انبارها بیرون می‌آوردند و روی

کاری‌ها می‌انداختند. آن‌ها درهای چرخان رستوران را هل دادند و داخل شدند.

موقعی که پیشخدمت کت و کلاه مارتین را گرفت و آن را به جالباسی آویزان کرد، مارتین با لحن دوستانه‌ای گفت: «امروز کاملاً مفضل باشد، آلفرد.» او پیشخدمت را می‌شناخت چون غالباً آن‌جا ناهار می‌خورد و پیشخدمت نیز او را می‌شناخت.

او گفت: «کاملاً مفضل، سروان.»

مارتین نشست و گفت: «حالا چه بخوریم؟»

روی یک چرخ دستی که از میزی به میز دیگر برده می‌شد یک شقه بزرگ گوشت سرخ کرده به رنگ زرد مایل به قهوه‌ای قرار داشت.

سارا با دست به گوشت اشاره کرد و گفت: «از آن.»

مارتین گفت: «و مشروب؟» لیست مشروب را برداشت و از نظر گذرانند.

سارا گفت: «مشروب...، انتخاب مشروب به عهده خودم.» او دستکش‌هایش را درآورد و آن‌ها را روی کتاب کوچکی گذاشت که جلد قهوه‌ای مایل به قرمز داشت و ظاهراً کتاب دعا بود.

مارتین گفت: «انتخاب مشروب به عهده خودم.» او از خود پرسید چرا همیشه صفحات کتاب‌های دعا را با رنگ‌های قرمز و طلایی، زرق و برق‌دار می‌کنند؟ او سفارش شراب داد.

آنگاه پیشخدمت را مرخص کرد و گفت: «و در کلیسای سنت پُل چکار می‌کردی؟»

سارا گفت: «به مراسم دعا گوش می‌کردم.» او به اطراف خود نگاه کرد. آن‌جا شلوغ و گرم بود؛ سطوح قهوه‌ای رنگ دیوارها را با برگ‌هایی طلایی رنگ پوشانده بودند. مردم بدون وقفه از کنار میز آن‌ها می‌گذشتند و داخل و

خارج می‌شدند. پیشخدمت شراب آورد. مارتین یک لیوان پُر برای سارا ریخت.

او نگاهی به کتاب دعا انداخت و گفت: «نمی‌دانستم به مراسم دعا می‌روی.»

سارا پاسخی نداد. او همچنان به اطراف خود می‌نگریست و مردمی را تماشا می‌کرد که وارد رستوران می‌شدند یا از آنجا بیرون می‌رفتند. جرعه جرعه شرابش را خورد. گونه‌هایش به تدریج برافروخته شد. کنار و چنگالش را برداشت و شروع به خوردن گوشت لذیذِ گوسفند کرد. آن‌ها لحظه‌ای در سکوت به خوردن مشغول شدند.

مارتین می‌خواست او را به حرف درآورد.

او کتاب کوچک را لمس کرد و گفت: «و تو چی از این می‌فهمی سارا؟»

سارا کتاب دعا را بی‌هدف باز کرد و شروع به خواندن کرد:

«پدر غیر قابل درک، پسر غیر قابل درک...» او با صدای معمولی خود حرف می‌زد.

مارتین حرف او را قطع کرد. «هیس! یکی حرف‌هایت را می‌شنود.»

سارا به احترام او حالت بانویی را به خود گرفت که با آقایی در رستوران واقع در سیتی مشغول صرف ناهار بود.

او پرسید: «و تو در کلیسای سنت پل چکار می‌کردی؟»

مارتین گفت: «آرزو می‌کردم ای کاش معمار بودم اما در عوض آن‌ها مرا به ارتش فرستادند که از آن بیزار بودم.» او با تأکید حرف می‌زد.

سارا بیچ‌کنان گفت: «هیس، یکی حرف‌هایت را می‌شنود.»

مارتین فوراً به اطراف خود نگاه کرد، سپس به خنده افتاد. پیشخدمت کلوچه میوه‌دار را جلوی آن‌ها گذاشت. آن‌ها در سکوت به خوردن ادامه

دادند. مارتین دوباره لیوان سارا را پر کرد. گونه‌های سارا گل انداخته بود و چشمانش برق می‌زد. مارتین به شور و حال کامل و خوشی مطلق او غبطه می‌خورد چرا که خود نیز زمانی با خوردن یک لیوان شراب به آن شور و حال می‌رسید. شراب چیز خوبی بود - که سدها را می‌شکست. او می‌خواست سارا را به حرف بیندازد.

او نگاهی به کتاب دعا انداخت و گفت: «نمی‌دانستم به مراسم دعا می‌روی، راجع به این چه نظری داری؟» سارا نیز به کتاب نگاه کرد. سپس با چنگالش آهسته به روی آن زد.

او پرسید: «راجع به این «آن‌ها» چه نظر دارند مارتین؟ زنی که عبادت می‌کند و مردی که ریش سفید بلندی دارد؟»

مارتین گفت: «بیشتر همان نظری که کراسبی وقتی به دیدن من می‌آید دارد.» او به آن پیرزن فکر می‌کرد که لباس خواب او را در دست گرفته و کنار درِ اتاقش ایستاده بود و حالتی مذهبی در چهره‌اش وجود داشت.

او کلمه پیچ را به سارا تعارف کرد و گفت: «من خدای کراسبی هستم.»

سارا خندید و گفت: «خدای کراسبی! آقای مارتینِ قادر و متعال!»

او لیوانش را به سوی مارتین بالا آورد. مارتین از خود پرسید آیا به من می‌خندد؟ امیدوار بود سارا به چشم یک مرد بسیار مسن نگاهش نکنند. او گفت: «کراسبی را که یادت می‌آید، مگر نه؟ او بازنشسته شده و سگش مرده است.»

سارا تکرار کرد «بازنشسته شده و سگش مرده است.» دوباره از روی شانه به پشت سر خود نگاه کرد. گفتگو در رستوران غیرممکن بود و صحبت‌ها دائماً قطع می‌شد. مردان سیتی باکت و شلواری‌های تر و تمیز و راه‌راه و کلاه شاپو دائماً از کنار میز آن‌ها می‌گذشتند.

سارا سرش را چرخاند و گفت: «آن کلیسای خوبی است.» مارتین اندیشید
او دوباره به کلیسای سنت پل برگشته است.

او جواب داد: «باشکوه است. به بناهای تاریخی آن نگاه می‌کردی؟»
شخصی وارد رستوران شده بود که سارتین او را می‌شناخت. او اریج،
کارگزار بورس بود. او انگشت خود را بلند کرد و با اشاره مارتین را صدا زد.
مارتین از جا برخاست و نزد او رفت. وقتی برگشت دید سارا دوباره لیوانش
را پر کرده بود. او آن جان‌نشته بود و طوری به مردم می‌نگریست که گویی یک
بچه بود و مارتین او را برای تماشای پانتومیم به آن‌جا آورده بود.

مارتین پرسید: «و امروز بعدازظهر می‌خواهی چکار کنی؟»
سارا گفت: «ساعت چهار در راند پوند.» روی میز ضرب گرفت «ساعت
چهار در راند پوند.» مارتین حدس زد او اکنون به مرحله آرامش و مهربانی
رسیده بود که تا موقع یک شام خوب و یک لیوان شراب طول می‌کشید.

او پرسید: «کسی را باید ببینی؟»

سارا گفت: «بله، مگی را.»

آن‌ها در سکوت مشغول خوردن شدند. پاره‌ای از صحبت‌های بقیه مردم
به صورت جمله‌های دست و پا شکسته به گوش آن‌ها رسید. سپس مردی که
با مارتین صحبت کرده بود در حالی که رد می‌شد دستی روی شانه او زد.

او گفت: «چهارشنبه ساعت هشت.»

مارتین گفت: «باشد.» او در دفترچه جیبی‌اش یادداشتی نوشت.

سارا پرسید: «و تو امروز بعدازظهر چکار داری؟»

مارتین سیگاری روشن کرد و گفت: «باید خواهرم را در زندان ملاقات

کنم.»

سارا پرسید: «در زندان؟»

مارتین گفت: «رُز، برای پرت کردن یک آجر.»

سارا دوباره دستش را به سمت بطری شراب دراز کرد و گفت: «رز قرمز، رز زرد قهوه‌ای، رز وحشی، رز خاردار...»

مارتین دستش را روی دهانه بطری گذاشت و گفت: «نه، به اندازه کافی خورده‌ای.» شراب کمی سارا را هیجان زده کرده بود. او باید از هیجان سارا کم می‌کرد. مردم به حرف‌هایشان گوش می‌دادند.

مارتین گفت: «در زندان بودن، چیز ناخوشایند و مزخرفی است.» سارا لیوانش را عقب کشید و طوری به آن خیره شد که گویی موتور مغزش ناگهان از کار افتاده بود. او بسیار شبیه مادرش بود - به جز مواقعی که می‌خندید.

مارتین دوست داشت سارا دربارهٔ مادرش صحبت می‌کرد. ولی حرف زدن غیرممکن بود. بیشتر مردم گوش می‌دادند و سیگار می‌کشیدند. دود سیگار مخلوط با بوی گوشت هوا را سنگین کرده بود. مارتین به گذشته فکر می‌کرد که سارا فریاد زد:

«روی یک سه پایه نشسته بود و گوشت‌ها را در گلویش می‌چپاندا!»

مارتین به خود آمد. آیا سارا به رز فکر می‌کرد یا نه؟

«شَرَق یک آجر آمد!» سارا خندید و چنگالش را در هوا تکان داد.

«مرد به پیشخدمت گفت: «نقشهٔ اروپا را لوله کن، من به خشونت معتقد نیستم.» سارا چنگالش را پایین آورد. یک هستهٔ زردآلو از زیر آن بیرون پرید. مارتین به اطراف نگاه کرد. مردم گوش می‌کردند. از جا برخاست.

او گفت: «می‌خواهی برویم؟ - اگر سیر شده‌ای؟»

سارا بلند شد و به دنبال شنش گشت.

او در حالی که شنش را برمی‌داشت گفت: «خوب، من خیلی لذت بردم.

برای ناهار خوشمزه متشکر مارتین.»

مارتین با اشاره پیشخدمت را صدا زد که او نیز به چایکی آمد و صورت حساب را جمع زد. مارتین یک ساورین روی بشقاب گذاشت. سارا دست‌هایش را در آستین‌های شل خود فرو کرد.

مارتین به او کمک کرد و گفت: «می‌توانم من هم ساعت چهار با تو به رانده‌پوند بیایم؟»

سارا گفت: «بله» و روی پاشنه کفشش چرخید «ساعت چهار در رانده‌پوند.»

او به راه افتاد و از کنار مردانی که در سیتی کار می‌کردند گذشت. مارتین متوجه حالت نامتعادل راه رفتن او شد. در این هنگام پیشخدمت با بقیه پول آمد و مارتین سکه‌ها را به داخل جیبش ریخت. او می‌خواست یک سکه به پیشخدمت پس بدهد. ولی همان‌وقت که خواست آن را به او بدهد، متوجه نوعی مکر و حيله در چهره آن‌فرد شد. او لبه صورت حساب را کنار زد؛ یک سکه دو شیلینگی زیر آن بود. این حيله‌ای همیشگی بود. مارتین از جا در رفت.

او با عصبانیت گفت: «این چیست؟»

پیشخدمت با لکنت زبان گفت: «من نمی‌دانستم سکه این جاست، آقا.»

مارتین احساس کرد خون جلوی چشم‌هایش را می‌گیرد. او دقیقاً احساسی همچون پدرش در مواقع خشم و غضب داشت؛ تو گویی بالای شقیقه‌های او نیز لکه‌های سفید بود. او سکه‌ای را که می‌خواست به پیشخدمت بدهد در جیب گذاشت و با قدم‌های نظامی وار از کنار او گذشت و دستش را پس زد. پیشخدمت بچ‌بچ‌کنان یواشکی خود را عقب کشید.

مارتین سارا را میان رستوران شلوغ به جلو هل داد و گفت: «بیا برویم، بیا از اینجا برویم بیرون.» سارا با عجله به خیابان برد. هوای خفه و گرم همراه با

بوی گوشتِ رستوران سیتی ناگهان برایش غیر قابل تحمل شده بود.

مارتین که کلاهش را بر سر می گذاشت گفت: «چقدر از اینکه سرم شیره بمالند، بدم می آید!»

او عذرخواهی کرد: «معذرت می خواهم سارا، من نباید تو را به یک چنین جایی می بردم. آن جای یک دخمه کثیف و مزخرف است.»

مارتین هوای تازه را به درون ریه های خود کشید. پس از آن رستوران بخارآلود و داغ، اکنون سر و صدای خیابان و منظرهٔ پر جنب و جوش و بدون دغدغهٔ اشیاء خوشایند و فرحبخش بود. گاری ها در کنار خیابان ایستاده و در انتظار بودند و عده ای بسته هایی را از انبارها بیرون می آوردند و درون آن ها می گذاشتند. دوباره آن دو مقابل کلیسای سنت پل رسیدند. مارتین سرش را بلند کرد. همان پیرمرد هنوز در حال غذا دادن به گنجشک ها بود. و کلیسای جامع آن جا قرار داشت. او دلش می خواست دوباره همان هیجان جایجا شدن سنگینی در وجودش و از حرکت باز ایستادن آن را می توانست حس کند، ولی هیجان غریب وجود نوعی ارتباط بین بدن او و سنگ های کلیسا دیگر سراغش نیامد. او به جز عصبانیت چیز دیگری حس نمی کرد. سارا نیز حواس او را پرت کرد. او می خواست از عرض خیابان شلوغ و پر ازدحام عبور کند. مارتین دستش را دراز کرد و جلوی او را گرفت. او گفت: «مراقب باش.» آن گاه هر دو از عرض خیابان گذشتند.

مارتین پرسید: «می خواهی پیاده برویم؟» سارا با سر پاسخ مثبت داد. آن ها در طول خیابان «فلیت»^۱ شروع به قدم زدن کردند. گفتگو غیر ممکن بود. پیاده رو به قدری باریک بود که مارتین مجبور شد برائی این که در کنار سارا باشد قدم هایش را تنظیم کند. هنوز ناراحتی ناشی از خشم در وجودش بود

ولی خود خشم فروکش کرده بود. او خود را مجسم کرد که بدون دادن انعام به پیشخدمت از کنارش می‌گذرد؛ آن‌گاه به خود گفت چکار باید می‌کردم؟ او اندیشید آن کار رانه؛ نه، آن کار را نباید می‌کردم. در اثر فشار مردم ناگزیر شد از پیاده‌رو بیرون برود. به هر حال، آن بدجنس بدبخت هم باید یک جور معاش خود را به دست می‌آورد. مارتین دوست داشت بخشنده باشد؛ دلش می‌خواست لبخند را بر لبان مردم ببیند؛ و دو شیلینگ هیچ ارزشی برایش نداشت. به خود گفت اما چه فایده‌ای دارد، حالا که دیگر گذشته است؟ او شروع کرد به زمزمه آهنگ قدیمی اش و سپس با بخاطر آوردن اینکه شخص دیگری نیز در کنارش بود از خواندن دست کشید.

او بازوی سارا را محکم چسبید و گفت: «آن را ببین سارا، آن را ببین!»
 مارتین به پیکره کج و قناسی که در کانون وکلای «تمپل»^۱ قرار داشت اشاره کرد که طبق معمول مضحک می‌نمود. - چیزی بود بین یک مار و یک پرنده.

مارتین در حالی که می‌خندید تکرار کرد «آن را ببین!» آن دو لحظه‌ای مکث کردند تا به پیکره‌های کوچک و صاف شده ملکه و یکتوریا و ادوارد شاه بنگرند که به شکل بدی در آرایش سنتوری کانون وکلای تمپل جا داده شده بود. سپس به راه خود ادامه دادند. به دلیل شلوغی صحبت کردن ناممکن بود. مردان کلاه گیس به سرو ردا پوشیده با عجله از عرض خیابان می‌گذشتند؛ بعضی از آن‌ها کیف قرمز به دست داشتند؛ بعضی کیف آبی.

مارتین به توده سرد و بی‌روح سنگ‌های تزیین شده اشاره کرد و گفت: «ساختمان‌های دادگاه.» آن‌جا اندوهبار و ماتمزه به نظر می‌رسید. او با صدای بلند گفت: «... جایی که موریس وقتش را می‌گذراند.»

او هنوز به خاطر اینکه از کوره در رفته بود احساس ناراحتی می‌کرد. ولی آن احساس کم‌کم از وجودش رخت برمی‌بست. تنها اثر کوچکی از ناآرامی در ذهنش باقی ماند.

او شروع به صحبت کرد: «فکر می‌کنی من باید یک...» منظور او وکیل مدافع بود. «و همین‌طور آیا باید آن کار را می‌کردم؟» منظور او از کوره در رفتن مقابل پیشخدمت بود.

سارا به سمت او خم شده و پرسید «باید چه می‌شدی - باید چه کار می‌کردی؟». او در همه‌ی خیابان و آمد و شد مردم مترجه‌منظور مارتین نشده بود. حرف زدن ناممکن بود؛ ولی در هر حال احساس از کوره در رفتن در وجود مارتین تقلیل می‌یافت. آن سوزش خفیف به‌طور کامل از میان رفت. آن‌گاه دوباره به جای خود برگشت چون نگاهش به‌گدایی افتاد که بنفشه می‌فروخت. او به خود گفت و آن بدجنس بیچاره مجبور شد بدون انعام راهش را بگیرد و برود چون می‌خواست سرم‌کلاه بگذارد... او نگاهش را به صندوق پست دوخت. سپس به یک اتومبیل نگاه کرد. او اندیشید عجیب است چقدر زود آدم به ماشین عادت کرده و اسب‌ها را از یاد برده است. اسب‌ها مضحک به نظر می‌رسیدند. آن دو از کنار زنی که بنفشه می‌فروخت گذشتند. او کلاهش را روی صورتش کشیده بود. مارتین به جبران ندادن انعام به پیشخدمت یک سکه نیم‌شیلینگی در سینی زن انداخت و سرش را تکان داد. منظور او این بود که بنفشه نمی‌خواهد؛ و در واقع گل‌ها همه پزمرده بودند. اما یک دفعه نگاهش به چهره آن زن افتاد. او بینی نداشت، و صله‌های سفیدی به صورتش دوخته شده بود و دو دایره قرمز به جای سوراخ دماغ در چهره‌اش دیده می‌شد. او بینی نداشت - کلاهش را روی صورتش کشیده بود تا آن موضوع را پنهان کند.

مارتین یک دفعه گفت: «بیا برویم آن طرف خیابان.» بازوی سارا را گرفت و از بین اتوبوس‌ها به دنبال خود کشید. سارا حتماً چنین مناظری را دیده بود؛ مارتین خود اغلب دیده بود؛ ولی نباید باهم که بودند می‌دید. چون کمی فرق داشت. او با عجله سارا را به پیاده‌روی آن طرفی برد.

او گفت: «با اتوبوس می‌رویم. زود باش.»

او آرنج سارا را گرفت تا او را وادار کند تندتر راه برود. اما این غیرممکن بود؛ یک گاری راه را بند آورده بود؛ و مردم در حال عبور بودند. آن دو به چرینگ‌کراس نزدیک می‌شدند. آن‌جا شبیه به پایه‌های یک پل بود که به جای آب مردان و زنان به داخل آن فرو می‌رفتند. آن دو مجبور بودند صبر کنند. پلاکاردهایی بین پاهای پسر بچه‌های روزنامه‌فروش به چشم می‌خورد. مردان روزنامه می‌خریدند؛ عده‌ای در حال سلاسه سلاسه رفتن و عده‌ای دیگر شتابان آن‌ها را می‌قاییدند. مارتین یکی خرید و آن را در دستش نگه داشت.

او گفت: «همین‌جا منتظر می‌شویم، اتوبوس می‌آید.» او در همان حال که روزنامه‌اش را باز می‌کرد به کلاه حصیری کهنه با روبان ارغوانی اندیشید. این صحنه در ذهنش تداوم یافت. سرش را بلند کرد و به مردی که می‌خواست با عجله خود را به قطار برساند اطمینان داد که ساعت‌های ایستگاه همیشه جلو بود. آن‌گاه روزنامه‌اش را باز کرد و به خود گفت همیشه جلو هستند. ولی آن‌جا ساعتی وجود نداشت. مارتین ورق زد تا اخبار مربوط به ایرلند را بخواند. اتوبوسی به دنبال اتوبوسی دیگر می‌ایستاد، سپس دوباره به راه می‌افتاد. مشکل می‌شد فکر را روی اخبار ایرلند متمرکز کرد؛ او سرش را بلند کرد.

هنگامی که اتوبوس دلخواهش نزدیک شد. مارتین گفت: «این اتوبوس

ماست.» آن‌ها بالا رفتند و پهلو به پهلو هم پشت سر راننده نشستند.

او یک مشت سکه داد و گفت: «دو نفر تا نبش هایدپارک» سپس به صفحات روزنامه عصر نگاه کرد؛ ولی آن روزنامه چاپ اول بود.

او روزنامه را زیر صندلی اش چپاند و گفت: «هیچ چیز به درد بخور ندارد.» آن گاه پیش را پر کرد و گفت: «و حالا ...» آن‌ها به آرامی از سرایشی پیکادلی در حال عبور بودند «... جایی که پدر پیرم عادت داشت بنشیند.» حرفش را قطع کرد و با پیش به پنجره‌های باشگاه اشاره کرد. «... و حالا» - کبریتی روشن کرد - «... و حالا سالی، هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو. کسی این جا گوش نمی‌دهد.» چوب کبریتش را دور انداخت و افزود: «یک چیزی تعریف کن، یک چیز پر محتوا.»

او رو به سارا آمد. دلش می‌خواست سارا حرف بزند. اتوبوس در سرایشی پایین رفت، و دوباره به سرعت بالا آمد. دلش می‌خواست سارا حرف بزند، و الا خودش باید حرف می‌زد. و او چه می‌توانست بگوید؟ او احساساتش را مدفون کرده بود. ولی هنوز نوعی هیجان در وجودش باقی بود. دلش می‌خواست سارا در این باره حرف بزند؛ ولی سارا ساکت بود. او در حالی که دسته پیش را می‌جوید به خود گفت نه، من نمی‌گویم. اگر این کار را بکنم او فکر می‌کند که من...

او به سارا نگاه کرد. پنجره‌های بیمارستان سنت جرج از نور آفتاب برق می‌زد. سارا با شعف به آن می‌نگریست. مارتین از خود پرسید اما چرا با شعف؟ و اتوبوس ایستاد و آنها پیاده شدند.

منظره کمی با صبح فرق کرده بود. در این هنگام در دوردست ساعت‌ها سه ضربه ناوختند. اتومبیل‌ها بیشتر بودند؛ زن‌هایی که لباس تابستانی کم‌رنگ به تن داشتند بیشتر بودند؛ و مردانی نیز که کت فراق پوشیده بودند و کلاه

سیلندر خاکستری بر سر داشتند بیشتر بودند. حرکت دسته‌جمعی مردم از میان دروازه‌ها به داخل پارک شروع می‌شد. همه شادمان به نظر می‌رسیدند. حتی کارآموزهای کوچولوی خیاط‌زنانه با جعبه‌های مقوایی که در دست داشتند چنان می‌نمودند که گویی می‌خواستند در مراسمی شرکت کنند. صندلی‌های سبز را کنار محل قایقرانی چیده بودند. مردم زیادی آن‌جا جمع شده و طوری به اطراف خود نگاه می‌کردند که انگار در سالن تأثر نشسته بودند. سوارکاران تا انتهای محل قایقرانی تاخت می‌زدند؛ اسب‌های خود را نگره می‌داشتند؛ می‌پرخیدند و از راه دیگری به تاخت می‌رفتند. بادی که از باختر می‌وزید ابرهای سفید دانه‌طلایی را در آسمان حرکت می‌داد. پنجره‌های پارک لین با بازتابی به رنگ‌های آبی و طلایی می‌درخشید.

مارتین با چابکی سرعت قدم‌هایش را بیشتر کرد.

او گفت: «زود باش بیا-بیا!» و به رفتن ادامه داد. در دل گفت من جوانم؛ من در عنفوان جوانی‌ام. بوی تند خاک در هوا پیچیده بود؛ حتی در هایدپارک نیز بوی خفیفی از بهار، از دشت و صحرا به مشام می‌رسید. مارتین بلند گفت: «چقدر دلم می‌خواهد...» او به اطرافش نگاه کرد. او با خودش حرف زده بود. سارا عقب مانده بود و بند کفشش را می‌بست. ولی مارتین احساس کسی را داشت که موقع پایین رفتن از پلکان، یکی از پله‌ها را جا انداخته باشد. مارتین موقعی که سارا به او رسید گفت: «چه احساس حماقتی به آدم دست می‌دهد وقتی بلند بلند با خودش حرف می‌زند.» سارا به نقطه‌ای اشاره کرد.

او گفت: «اما ببین، همه همین کار را می‌کنند.»

زنی میانسال به سمت آن‌ها می‌آمد. او با خودش حرف می‌زد. لب‌هایش نکان می‌خورد و دست‌هایش را به این طرف و آن طرف حرکت می‌داد.

موقعی که زن از کنار آن هارد می‌شد مارتین گفت: «به خاطر بهار است.»
 سارا گفت: «نه، یک دفعه در زمستان این‌جا آمدم و یک سیاه‌پوست تو
 برف‌ها قه‌قهه می‌خندید.»

مارتین گفت: «تو برف‌ها، یک سیاه‌پوست.» آفتاب روی چمن‌ها
 می‌درخشید و آن‌ها از کنار باغچه‌ای می‌گذشتند که در آن گل‌های رنگارنگ
 سنبل درهم پیچیده بود و جلوه‌ای خاص داشت.

مارتین گفت: «بیا به برف فکر نکنیم، بیا فکر کنیم...» زنی جوان در حال
 هل دادن کالسکهٔ بچه‌گانه بود و با دیدن آن ناگهان فکری به مغز مارتین رسید.
 او گفت «از مگی بگو، از وقتی بچه‌اش به دنیا آمده او را ندیده‌ام. و تا حالا اصلاً
 آن فرانسوی را ملاقات نکرده‌ام - چه صدایش می‌کنی؟ رنه؟»

سارا گفت: «رنی، او هنوز تحت تأثیر شراب بود؛ و باد ملایم؛ و مردمی که
 در رفت و آمد بودند. مارتین نیز همان آشفتگی خاطر را احساس می‌کرد ولی
 می‌خواست به آن خاتمه دهد.

«آره. او چه شکلی است، این رنه را می‌گوییم؟ رنی؟»

مارتین ابتدا اسم را به فرانسوی تلفظ کرد؛ سپس مثل سارا، آن را با تلفظ
 انگلیسی ادا کرد. او می‌خواست سارا را به خود بیاورد. بازوی سارا را گرفت.
 سارا تکرار کرد: «رنی!» او سرش را عقب انداخت، خندید و گفت: «بگذار
 ببینم، او کراوات قرمز با خال‌های سفید می‌بندد. و چشمان مشکی دارد. و یک
 پرتقال برمی‌دارد - فرض کن داریم شام می‌خوریم، و او همان‌طور که
 مستقیماً به آدم نگاه می‌کند می‌گوید: «این پرتقال، سارا...» او صدای «ر» را با
 لرزش زیاد زبانش ادا کرد. مکث کرد.

آن‌گاه یک دفعه گفت: «یک نفر دیگر که دارد با خودش حرف می‌زند.»

جوانی که دگمه‌های کتش را چنان کامل بسته بود که گویی پیراهنی در زیر آن به تن داشت، از کنار آن‌ها گذشت. او همان‌طور که راه می‌رفت بیچ‌بیچ می‌کرد. موقعی که از کنار آن‌ها گذشت به آن دو اخم کرد.

مارتین گفت: «اما رنی؟»

او به سارا یادآوری کرد «ما داشتیم دربارهٔ رنی حرف می‌زدیم. او یک پرتقال برمی‌دارد...»

سارا حرف‌هایش را دنبال کرد «... و یک لیوان شراب برای خودش می‌ریزد.» او دستش را طوری حرکت داد که گویی لیوانی از شراب به دست داشت، و در همان حال فریاد زد «علم، مذهب آینده است!» مارتین گفت: «شراب؟» او که به‌طور سرسری به حرف‌های سارا گوش می‌کرد، در ذهن خود یک پروفیسور جدی فرانسوی را تصور کرده بود - تصویری ناکامل که باید برخلاف محاسباتش یک لیوان شراب نیز به آن می‌افزود. سارا تکرار کرد: «بله شراب. پدر او یک تاجر بود. مردی با ریش سیاه، تاجری در «بردو»^۱. او ادامه داد «او یک روز موقعی که او پسر بچه بود و در باغ بازی می‌کرد یک نفر روی پنجره زد. زنی که کلاه سفیدی به سر داشت به او گفت: «اینقدر سرو صدانکن. برو یک جا دورتر بازی کن». مادرش مرده بود... و او می‌ترسید به پدرش بگوید که اسب، بزرگ‌تر از آن است که بتواند سوارش شود... و آن‌ها او را به انگلستان فرستادند...» سارا در حال پریدن از روی نرده‌ها بود.

مارتین به او ملحق شد و گفت: «بعد چه شد؟ آن‌ها نامزد کردند؟»

سارا ساکت بود. مارتین منتظر توضیح او بود - اینکه چرا آن‌ها ازدواج کرده بودند - مگی ورنی. او منتظر ماند ولی سارا چیز دیگری نگفت. مارتین به

۱. Bordeaux، بندری در جنوب غربی فرانسه.

خود گفت خوب، مگی با او ازدواج کرد و هر دو خوشبختند. لحظه‌ای حسادت بر او چیره شد. پارک پر از زوج‌هایی بود که با هم قدم می‌زدند. همه چیز با طراوت و سرشار از شادابی بود. نسیم ملایمی به صورت آن‌ها می‌خورد. هوا انباشته از زمزمه‌های مختلف چون جنب و جوش شاخه‌ها، حرکت سریع چرخ‌ها، پارس سگ‌ها و هرازگاهی آواز متناسب یک چلچله بود.

در این هنگام خانمی که در حال حرف زدن با خود بود از کنارشان گذشت. همان‌طور که آن‌ها به زن نگاه می‌کردند او برگشت و، گویا برای سگش، سوت زد. ولی سگی که آن زن برایش سوت زده بود مال شخص دیگری بود و ورجه ورجه کنان در جهت مخالف دوید. زن در حالی که لب‌هایش را به هم می‌فشرد با عجله دور شد.

سارا گفت: «مردم دوست ندارند وقتی دارند با خودشان حرف می‌زنند کسی نگاهشان کند.» مارتین به خود آمد.

او گفت: «این جا را باش، راه را عوضی آمده‌ایم.» صدای مهممه و حرف به گوش آن‌ها رسید.

آن‌ها راه را اشتباه آمده بودند. و اکنون نزدیک محوطهٔ باز و تمیزی بودند که سخنرانان اجتماع می‌کردند. اجتماعات، کاملاً فعال و پر جنب و جوش بود. گروه‌هایی از مردم گرد سخنرانان مختلف جمع شده بودند. سخنرانان روی سکو، و حتی بعضی روی صندوق، داد سخن می‌دادند. هر چه آن دو نزدیک‌تر می‌شدند، صداها نیز بلندتر و بلندتر می‌شد.

مارتین گفت: «بیا گوش بدهیم» مرد باریک اندامی که لوح به دست داشت به سمت جلو خم شد. آن‌ها صدای او را شنیدند که می‌گفت «خانم‌ها و آقایان...» آن دو جلوی مرد ایستادند. مرد گفت: «چشماتان را به من بدوزید.»

آن‌ها چشمانشان را به او دوختند. او انگشتش را خم کرد و گفت: «نرسید.» او حالتی خاضعانه داشت. آن‌گاه لوح را برگرداند و پرسید «آیا من شبیه یک یهودی هستم؟» سپس آن را چرخاند و به آن طرفش نگاه کرد. و آن‌ها در حالی که سلانه سلانه شروع به راه رفتن کردند شنیدند که مرد می‌گفت مادرش در برمودوسی به دنیا آمده بود و پدرش در جزیرهٔ صدای او محو شد.

مارتین گفت: «بینم این یارو چه می‌گوید؟» در این جا مردی درشت اندام، روی تریبون نرده‌ای ایستاده بود. مرد فریاد می‌زد: «همشهریان!» آن دو ایستادند. جماعتی بی‌عبار و تن‌پرور، پسر بچه‌های پادو و پرستارهای بچه، با دهان باز و چشمان گشاد، نگاه بی‌محتوای خود را هاج و واج به آن مرد دوخته بودند. او دستش را به سمت ردیف اتومبیل‌هایی دراز کرد که با حالتی برتر و تحقیرآمیز در حال عبور بودند. پیراهنش از زیر جلیقه نمایان شد.

موقعی که مرد مشت خود را روی نرده کوبید، مارتین کلمات او را تکرار کرد «عدالت و آزادی.» آن‌ها منتظر ماندند. سپس دوباره تمام حرف‌ها تکرار شد.

مارتین برگشت و گفت: «اما او سخنران محشری است.» صدای مرد محو شد. «و حالا ببینیم آن پیرزن چه می‌گوید؟» آن‌ها سلانه سلانه جلو رفتند.

شنوندگان پیرزن بسیار کم بودند. صدای او به زحمت شنیده می‌شد. او کتاب کوچکی به دست داشت و مطلبی در مورد گنجشگان می‌گفت. اما صدایش به تدریج کمتر شد و به صورت آواز خفیف و ملایم یک پرنده درآمد. پسر بچه‌ها به طور دسته جمعی صدای او را تقلید کردند.

آن دو لحظه‌ای به حرف‌های او گوش دادند. سپس مارتین دوباره برگشت، دستش را روی شانهٔ سارا گذاشت و گفت: «زود باش بیا، سال.»

صداها به تدریج ضعیف و ضعیف‌تر شد و چیزی نگذشت که کاملاً قطع

شد. آن دو سالانه سالانه از میان پستی و بلندی نرمی گذر کردند که همچون پارچه‌ای سبز رنگ با خطوط راه راه قهوه‌ای در مقابلشان گسترده شده بود. سنگ‌های بزرگ سفید در حال ورجه ورجه کردن بودند؛ آب‌های سرپتین در لابلائی درختان می‌درخشید و قایق‌های کوچک در جای جای آن دیده می‌شد. پاکیزگی و نظم پارک، درخشش آب، دامنه، انحنای ترکیب منظره، که گویی کسی آن را طراحی کرده بود، مارتین را به طور خوشایندی تحت تأثیر قرار داد.

او طوری که گویی با خود صحبت می‌کرد گفت: «عدالت و آزادی». آن دو به لب آب رسیدند، لحظه‌ای ایستادند و محور تماشای مرغان نوروزی شدند که با بال‌های خود هوا را به شکل خطوطی شکسته و سفید می‌شکافتند.

مارتین پرسید «تو با حرف‌های او موافق بودی؟» و بازوی سارا را گرفت تا او را به خود آورد، چون لب‌هایش تکان می‌خورد. سارا با خودش حرف می‌زد. مارتین توضیح داد «آن مرد چاق را می‌گویم که دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد.» سارا یک دفعه تکان خورد.

او در حالی که لهجهٔ «کاکنی»^۱ مرد را تقلید می‌کرد فریاد زد «اوی»^۲، اوی، اوی!»

آن‌ها به راه افتادند و مارتین اندیشید آره. اوی، اوی، اوی، اوی، اوی. همیشه همین‌طور است. اگر مرد چاق آن حالت را ادامه می‌داد، برای امثال او عدالت یا آزادی - و همین‌طور زیبایی - بیشتری به وجود نمی‌آمد.

مارتین گفت: «و آن پیرزن بیچاره که کسی به حرفش گوش نمی‌کرد، چطور؟ همان که درباره گنجشک‌ها حرف می‌زد...»

۱. اهالی بومی لندن به خصوص محله ایست‌اند.

۲. Oi، تلفظ واژه «I» (من) در لهجهٔ کاکنی.

مارتین هنوز در ذهنش مجسم می‌کرد که مرد لاغر انگشتش را به طور متقاعدکننده‌ای خم می‌کرد، مرد چاق که دست‌هایش را طوری در هوا تکان می‌داد که کیش شلوارش پیدا می‌شد، و پیرزن کوچک اندام که سعی می‌کرد صدایش بلندتر از هو و سوت بچه‌ها به گوش برسد. کم‌دی و تراژدی در این صحنه با هم تلفیق شده بود.

اما آن‌ها به دروازه کنسینگتون گاردنز رسیده بودند. ردیف دور و درازی از اتومبیل‌ها و درشکه‌ها کنار جدول پارک شده بود. چترهای راه راه روی میزهای گردی که مردم پشت آن‌ها نشسته و منتظر چایی بودند باز بود. زنان پیشخدمت، سینی به دست، با عجله این طرف و آن طرف می‌رفتند. فصل جدید آغاز شده بود. منظره‌ای کاملاً نشاط‌انگیز بود.

خانمی که طبق مد روز لباس پوشیده و پری به رنگ ارغوانی به یک طرف کلاهش فرو کرده بود، آنجا نشسته بود و بستنی‌اش را مزه مزه می‌کرد. سایه روشن آفتاب میز را خال خال کرده و شفافیتی غیرعادی به چهره او بخشیده بود؛ به شکلی که گویی در شبکه‌ای از نور گرفتار شده بود؛ و انگار که از لوزی‌هایی با رنگ‌های متحرک ساخته شده بود. مارتین فکر کرد تا حدودی او را می‌شناسد؛ و تقریباً کلاهش را از سر برداشت. ولی زن به روبه روی خود خیره شده بود و بستنی‌اش را مزه مزه می‌کرد. مارتین اندیشید نه؛ او آن زن را نمی‌شناخت و لحظه‌ای ایستاد تا پیشش را روشن کند. به خود گفت دنیا چه طور می‌شد اگر «من» در آن وجود نداشت؟ - او هنوز به مرد چاق که دست‌هایش را تکان می‌داد فکر می‌کرد. کبریتش را روشن کرد. آن‌گاه به شعلة آن که در آفتاب تقریباً غیرقابل رؤیت بود نگر بست. کمی مکث کرد و پیشش را پک زد. سارا در حال رفتن بود. چهره او نیز به خاطر انوار متحرکی که از لابه‌لای برگ‌ها می‌تابید، شبکه شبکه شده بود. به نظر می‌رسید نوعی

معصومیت و پاکی آن مکان را در بر گرفته بود. پرنده‌ها در لابلای شاخه‌ها جیک جیک نامنظم و دلنشین خود را سر داده بودند، و هیاهوی لندن از فاصله دور، لیکن با غریو کامل، آن محوطه باز را احاطه کرده بود. شکوفه‌های سفید و صورتی همراه با حرکت شاخه‌ها در نسیم، بالا و پایین می‌رفتند. نور خورشید که از میان برگ‌ها به شکل خال خال می‌تابید ظاهری غیرعادی و خیالی به همه چیز بخشیده بود تو گویی آفتاب شکسته شده و به تکه‌های مجزای نور تبدیل شده بود. خود مارتین نیز تجزیه شده به نظر می‌رسید. ذهن او لحظه‌ای کوتاه منگ و بی‌محتوا بود. سپس به خود آمد، چوب کبریتش را دور انداخت و خود را به سالی رساند.

او گفت: «زود باش بیالزود باش... ساعت چهار در راندپوندا!»

آن دو دست در دست و در سکوت به سمت پایین خیابان دور و دراز قدم زدند که در انتهای چشم‌انداز آن، کاخ و کلیسای اسرارآمیز به چشم می‌خورد. چنین می‌نمود که اندازه قامت انسان‌ها کوچک شده بود. اکنون به جای آدم‌های بالغ، بچه‌ها در اکثریت بودند. مگ‌ها در انواع مختلف به وفور دیده می‌شدند. محیط آکنده از واق واق و فریادهای گوشخراش و غیرمنتظره بود. پرستاران بچه به صورت گروهی کالسکه‌های بچه‌گانه را در طول راه هل می‌دادند. نوزادان درون آن‌ها همچون تندیس‌های لاک‌کمرنگ به خواب عمیقی فرو رفته بودند، و پلک‌های نرم و لطیف آن‌ها چنان محکم روی چشمانشان کشیده شده بود که گویی آن‌ها را کاملاً مهر و موم کرده بودند. مارتین به یکی از آن‌ها نگاه کرد؛ او بچه‌ها را دوست داشت. اولین باری که سالی را دیده بود به همین شکل در کالسکه‌اش در سالن خانه واقع در خیابان براونی خوابیده بود.

او یک دفعه ایستاد. آن‌ها به پوند رسیده بودند.

او گفت: «مگی کجاست؟ آن‌جا - خودش است؟» و به زن جوانی اشاره کرد که زیر یک درخت در حال بیرون آوردن نوزادی از داخل کالسکه بود.

سارا گفت: «کجا؟» او به سمت دیگری نگاه می‌کرد.

مارتین آن‌جا را نشان داد.

«آن‌جا، زیر آن درخت.»

سارا گفت: «آره. مگی است.»

سپس به آن سمت حرکت کردند.

مارتین گفت: «اما آیا خودش است؟»

او ناگهان به شک افتاد؛ چون آن زن حالت ناآگاه شخصی را داشت که متوجه نبود نگاهش می‌کنند. این حالت او را غریبه نشان می‌داد. او با یک دست نوزاد را گرفته بود و با دست دیگریش بالش و تشک کالسکه را مرتب می‌کرد. چهره‌اش به خاطر لوزی‌های حاصل از نور متغیر، خال خال شده بود. مارتین که متوجه نوعی حالت آشنا در حرکات او شده بود گفت: «آره، مگی است.»

مگی برگشت و آن‌ها را دید.

او دست خود را بلند کرد گویی می‌خواست به آن‌ها هشدار دهد به آرامی نزدیک شوند. انگشتش را روی لب‌هایش گذاشت. آن دو به آرامی نزدیک شدند. هنگامی که به او رسیدند، صدای ضربات ساعت از فاصله‌ای دور همراه نسیم به وزش درآمد. یک، دو، سه، چهار ضربه نواخته شد... سپس قطع شد. مارتین با حالت نجوا گفت، «ما همدیگر را در سنت پُل دیدیم.» او دو صدلی عقب کشید و نشست. آن‌ها لحظه‌ای ساکت بودند. بچه خواب نبود. آن‌گاه مگی خم شد و به او نگاه کرد.

او با صدای بلند گفت: «احتیاج نیست پیچ کنید. او خوابیده است.»

مارتین با صدای معمولی تکرار کرد: «ما همدیگر را در سنت پُل دیدیم. من می‌خواستم کارگزار بورسم را ببینم.» کلاهش را برداشت و آن را روی چمن‌ها گذاشت و ادامه داد: «و وقتی بیرون آمدم، سالی را آن‌جا دیدم.» به سارا نگاه کرد و به خاطر آورد که او اصلاً نگفت آن هنگام که روی پله‌های سنت پُل ایستاده بود و لب‌هایش تکان می‌خورد، دربارهٔ چه موضوعی فکر می‌کرد.

اکنون سارا در حال خمیازه کشیدن بود. او به جای نشستن روی صندلی سبز رنگ سفت و کوچکی که مارتین برایش گذاشته بود، خود را روی چمن‌ها رها کرده بود. او پشتش را به درخت تکیه داده و مثل ملخ خود را جمع کرده بود. کتاب دعا، با صفحات قرمز و طلایی‌اش، روی زمین قرار داشت و تیغه‌های لرزان علف‌ها روی آن خیمه زده بود. او خمیازه کشید؛ آن‌گاه بدنش را کش داد. اکنون در حالتی نیمه خواب بود.

مارتین صندلی‌اش را کنار مگی کشید؛ و به‌منظرهٔ روبه روی خود نگاه کرد. همه چیز به‌طور تحسین‌برانگیزی با یکدیگر هماهنگی داشت. ابتدا پیکرهٔ سفیدرنگ ملکه و یکتوریا در زمینهٔ سبز ساختمان یک بانک به چشم می‌خورد، فراسوی آن آجرهای قرمز رنگ کاخ قدیمی قرار داشت، پس از آن گنبد سرکشیدهٔ کلیسای اسرارآمیز دیده می‌شد، و سرانجام آبگیر رانده‌پوند بود که به رنگ آبی جلوه‌گری می‌کرد. مسابقه‌ای بین قایق‌های بادبانی در جریان بود. قایق‌ها به قدری یک‌دوری می‌شد که بادبان‌ها به آب می‌رسید. نسیم ملایم و مطبوعی می‌وزید.

مگی گفت: «و دربارهٔ چه حرف می‌زدید؟»

مارتین به یاد نمی‌آورد. او به سارا اشاره کرد و گفت: «او نیمه مست بود؛ و حالا می‌خواهد بخوابد.» خود او نیز خوابش می‌آمد. برای اولین بار گرمای آفتاب را تقریباً روی سر خود حس کرد.

آن‌گاه به سؤال مگی پاسخ داد.

او گفت: «در باره همه دنیا، سیاست، مذهب، اصول اخلاقی، او خمیازه کشید. مرغان نوروزی روی سر خانمی که به آن‌ها غذا می‌داد بنالا و پایین می‌پریدند و جیغ می‌زدند. مگی آن‌ها را تماشا می‌کرد. مارتین به مگی نگاه کرد.

او گفت: «از وقتی بچه‌ات به دنیا آمده تا حالا تو را ندیده بودم.» به خود گفت بچه داشتن، مگی را تغییر داده است. او اندیشید بچه‌داری او را بهتر کرد است. ولی مگی سرگرم تماشای مرغان نوروزی بود؛ آن خانم یک مشت ماهی برایشان پرت کرده بود. مرغان نوروزی گرداگرد سر او چرخ می‌زدند. مارتین پرسید: «از بچه‌داری خوشت می‌آید؟»

مگی به خود آمد و جواب داد «آره، به هر حال یک وابستگی است.» مارتین پرسید: «اما داشتن این وابستگی‌ها خوب است، مگر نه؟» او بچه‌ها را دوست داشت. او به بچه خوابیده نگاه کرد که چشمانش کاملاً بسته بود و شصتش در دهانش قرار داشت.

مگی پرسید: «تو هم دلت می‌خواهد داشته باشی؟»

مارتین گفت: «درست همان سؤالی است که از خودم می‌پرسیدم قبل از...» در این لحظه صدایی تیلیک مانند از گلوی سارا بلند شد و مارتین صدایش را آهسته‌تر کرد و بیچ‌کنان گفت: «قبل از آن‌که سالی را در سنت پُل ببینم.» آن‌ها سکوت کردند. بچه خوابیده بود؛ سارا خوابیده بود؛ و چنین می‌نمود که حضور دو آدم خواب، آن دو را در دایره‌ای از تنهایی محصور کرده بود. دو قایق مسابقه‌ای چنان نزدیک هم حرکت می‌کردند که گویی عنقریب به یکدیگر برخورد می‌کنند؛ ولی یکی از آن دو به سختی از دیگری پیشی گرفت. مارتین به آن‌ها نگریست. زندگی قراین معمولی خود را از سر گرفته

بود. بار دیگر هرچیز به جای اول خود برمی‌گشت. قایق‌ها در آب به پیش می‌رفتند؛ مردان قدم می‌زدند؛ پسر بچه‌ها به دنبال ماهی‌های آب‌نوسی در آب شلپ شلوپ راه می‌انداختند؛ و آب‌های آبیگر به رنگ آبی روشن موج می‌زد. همه چیز سرشار از هیجان، تأثیر و حاصلخیزی بهار بود.

ناگهان مارتین با صدای بلند گفت:

«حس تملک، شیطانی و پلید است.»

مگی به او نگاه کرد. آیا روی سخن مارتین با او بود - او و بچه‌اش؟ نه. لحن صدای او به گونه‌ای بود که به مگی فهماند مارتین به او فکر نمی‌کرد.

مگی پرسید «به چه فکر می‌کنی؟»

مارتین گفت: «به زنی که خیلی دوستش دارم. فکر نمی‌کنی عشق باید از هر دو طرف و به‌طور هم‌زمان قطع شود؟» مارتین به خاطر اینکه سارا و بچه را بیدار نکند بدون تأکید روی واژه‌ها حرف می‌زد. او با همان صدای ملایم اضافه کرد «ولی نمی‌شود - و این شیطانی است.»

مگی زیرلب گفت: «بی‌حوصله‌ای، این طور نیست؟»

مارتین گفت: «شدیدا. کاملاً بی‌حوصله.» او خم شد و ریگی را از داخل چمن‌ها بیرون آورد.

مگی زیرلب گفت: «و حسود؟» صدای او بسیار آهسته و لطیف بود.

مارتین نجواکنان گفت: «خیلی زیاد.» این یک واقعیت بود، بخصوص اکنون که مگی به آن اشاره کرده بود. در این هنگام بچه تقریباً بیدار شد و دست خود را کش داد. مگی کالسکه را جنباند. سارا تکان خورد. تنهایی آن‌ها به مخاطره افتاد و مارتین احساس کرد هر آن ممکن بود این تنهایی از میان برود؛ و حال آنکه دلش می‌خواست حرف بزند.

او نگاهی به آن دو که خوابیده بودند انداخت. چشمان بچه بسته بود، و

چشمان سارا نیز. پس هنوز به نظر می‌رسید آن‌ها در دایره‌ای از خلوت و تنهایی محصور بودند. او با صدای آهسته و بدون تأکید ماجرای خود را برای مگی تعریف کرد. ماجرای آن زن را؛ و این‌که چقدر می‌خواست مارتین را از آن خود سازد؛ ولی او می‌خواست آزاد باشد. این یک ماجرای معمولی ولی توأم با درد بود. به هر حال احساس می‌کرد که همراه با گفتن آن سوزش آن نیز تسکین می‌یافت. آن دو ساکت ماندند و به روبه روی خود نگاه کردند.

مسابقه دیگری در حال آغاز بود؛ افراد لب آب چمباتمه زده بودند و تکه‌ای چوب را روی قایق‌های اسباب‌بازی خود گذاشته بودند. صحنه‌ای زیبا، نشاط‌انگیز، پاک و بی‌آلایش و تا حدودی مضحک بود. علامت شروع مسابقه داده شد؛ و قایق‌ها حرکت کردند. مارتین به بچه خوابیده نگریست و اندیشید آیا خودش نیز همان چیز را تجربه خواهد کرد؟ او به خود فکر می‌کرد - به حسادت خود.

او یک دفعه، ولی با لحن آرام، گفت: «پدرم معشوقه داشت... و آن خانم او را باگی صدا می‌کرد.» و ماجرای خانمی را تعریف کرد که در «پوتنی»^۱ یک پانسیون را اداره می‌کرد - خانمی بسیار محترم و کاملاً چاق که برای تعمیر سقفش احتیاج به کمک داشت. مگی خندید، ولی بسیار ملایم طوری که خوابیده‌ها را بیدار نکند. هر دو هنوز در خواب عمیقی بودند.

مارتین از او پرسید: «آیا او عاشق مادرت بود؟»

مگی به مرغان نوروزی چشم دوخته بود که با بال‌های خود فضای دوردست آبی را به شکل خطوطی درهم می‌شکافتند. به نظر می‌رسید پرسش مارتین میان آنچه مگی سرگرم تماشایش بود فرو رفت و ناگهان به او رسید. مگی پرسید: «ما باهم خواهر و برادریم؟» و با صدای بلند به خنده افتاد.

بچه چشمانش را باز کرد و انگشتانش را از هم گشود.

مارتین گفت: «او را بیدار کردیم.» بچه شروع به گریه کرد. مگی باید او را آرام می‌کرد. خلوت و تنهایی آن‌ها به پایان رسید. بچه گریه می‌کرد؛ و در همان حال صدای ضربات ساعت‌ها به هوا بلند شد. صدا به آرامی و همراه با نسیم به سمت آن‌ها وزیدن گرفت. یک، دو، سه، چهار، پنج...

آخرین ضربه که نواخته شد مگی گفت: «وقت رفتن است.» او بچه را دوباره روی بالش گذاشت و برگشت. سارا هنوز خواب بود. او پشت به درخت، روی زمین ولو شده بود. مارتین خم شد و شاخه‌ای کوچک را روی او انداخت. سارا چشمانش را باز کرد اما دوباره آن‌ها را بست.

او در حالی که دست‌هایش را بالای سرش کش می‌داد اعتراض کرد «نه. نه.»

مگی گفت: «وقت رفتن است.» سارا خود را بالا کشید. او با آه گفت: «وقت رفتن است؟» آن‌گاه زیر لب گفت: «چقدر عجیب...!» او نشست و چشمان خود را مالید.

آن‌گاه با تعجب گفت: «مارتین!» و به او نگاه کرد که باکت و شلواری آبی و عصا به دست آن‌جا ایستاده بود. او طوری به مارتین نگاه می‌کرد که گویی می‌خواست او را به حوزه تصور خود برگرداند.

او دوباره گفت: «مارتین!»

مارتین جواب داد: «آره، مارتین است! تو حرف‌های ما را می‌شنیدی؟» سارا خمیازه کشید، سرش را تکان داد و گفت: «صدا، فقط صدای حرف

زدن.»

مارتین لحظه‌ای ساکت ماند و به او نگاه کرد. سپس کلاهش را برداشت و گفت: «خوب، من باید بروم که در مهمانی یکی از دختر خاله‌ها

در سیدان «گروس ونور»^۱ شرکت کنم. او برگشت و از آن‌ها دور شد. پس از اینکه مسافتی طی کرد برگشت و به آن‌ها نگاه کرد که هنوز زیر درختان، کنار کالسکه نشسته بودند. او به راه خود ادامه داد. سپس دوباره به عقب نگاه کرد. زمین شیب داشت و درختان ناپدید شده بودند. یک سنگ کوچک که زنجیر به گردن داشت، بانویی بسیار چاق را در طول مسیر به دنبال خود می‌کشید. مارتین دیگر نمی‌توانست آن‌ها را ببیند.

یکی دو ساعت بعد، هنگامی که مارتین سوار بر تاکسی از پارک عبور می‌کرد، خورشید در حال غروب بود. او فکر می‌کرد چیزی را فراموش کرده بود، ولی چه چیز را، نمی‌دانست. منظره‌ای از پی منظره‌ای دیگر می‌گذشت؛ و یکی دیگری را محو می‌کرد. او اینک از روی پل سرپتین عبور می‌کرد. غروب خورشید آب را سرخگون کرده بود؛ تیرهای چراغ در آب پیچ و تاب می‌خورد و در انتها، پل سفیدرنگ منظره را کامل می‌کرد. تاکسی وارد سایه درختان شد و به ردیف اتومبیل‌هایی پیوست که به سمت ماربل آرج روان بودند. مردم با لباس‌های رسمی به نمایش یا مهمانی می‌رفتند. نور زردتر و زردتر می‌شد. خیابان به شکل سکه‌ای فلزی درآمده بود. همه چیز سرورانگیز می‌نمود.

مارتین به خود گفت اما دیر می‌رسم، چرا که مقابل ماربل آرج راه تاکسی مسدود شده بود. او به ساعت خود نگاه کرد. تازه هشت و نیم بود. تاکسی دوباره به راه افتاد و او اندیشید ولی هشت و نیم یعنی هشت و چهل و پنج دقیقه. هنگامی که تاکسی به سیدان پیچید، اتومبیلی کنار در بود و مردی از آن پیاده می‌شد. مارتین در دل گفت پس به موقع آمدم، و کرایه راننده را پرداخت.

تقریباً درست قبل از اینکه دستش را روی زنگ بگذارد در باز شد تو گویی پایش را روی فنر گذاشته بود. در باز شد و به محض اینکه به راهرو که سنگفرشی سیاه و سفید داشت پا گذاشت دو پیشخدمت جلو آمدند تا لباس های او را بگیرند. مارتین به دنبال مرد دیگری از پله های خیره کننده مرمر سفید که پیچ ملایمی داشت بالا رفت. یک ردیف تابلوی بزرگ و تیره به دیوار آویزان بود و بالاتر از همه کنار در، تصویری زرد و آبی بود از کاخ های ونیزی، و کانال هایی به رنگ سبز کمرنگ.

او مکث کرد تا آن مرد جلو برود و در دل گفت: «کارِ «کنلتو»^۱ است یا جزءِ مکتب اوست؟» سپس نام خود را به پیشخدمت گفت.

مرد با صدای رسا گفت: «سروان پارگیتر»؛ و کیتی آنجا کنار در ایستاده بود. او رسمی بود؛ با لباس های مد روز؛ و لبانی تقریباً قرمز شده. او با مارتین دست داد، ولی مارتین جلو رفت چون بقیه مهمانان در حال وارد شدن بودند. او از خود پرسید: «این جای یک میکده است؟» چرا که اتاق با چلچراغ ها، قاب های چوبی زرد و مبل و صندلی ها که این طرف و آن طرف آن چیده شده بود حالتی از یک سالن انتظار پرزرق و برق داشت. هفت یا هشت نفر تاکنون آمده بودند. مارتین در حالیکه با میزبان خود، که از مسابقات اسبدوانی آمده بود، گپ می زد به خود گفت این دفعه عملی نمی شود. چهره مرد چنان برق می زد که گویی درست همان لحظه از زیر نور آفتاب بیرون آمده بود. مارتین همان طور که ایستاده بود و حرف می زد اندیشید تقریباً آدم انتظار دارد یک دور بین دو چشمی را روی گردن او آویزان ببیند درست مثل آن خط قرمز که اثر لبه کلاهش است و روی پیشانی اش دیده می شود. در حالیکه آن دو راجع به اسب حرف می زدند مارتین به خود گفت نه، عملی نمی شود. صدای فریاد

۱. Canaletto، جیوانی آنتونیو کنلتو (۱۷۶۸-۱۶۹۷) نقاش ایتالیایی.

پسرکی روزنامه‌فروش و بوق اتومبیل‌ها از خیابان به گوش او رسید. او وجوه شباهت و افتراق بین اشیاء مختلف را حس می‌کرد و این احساس را در وجود خود حفظ می‌نمود. هنگامی که مهمانی‌ای در جریان بود، تمام چیزها و تمام صداها در هم ادغام می‌گردید و یکی می‌شد. او به بانوی پیری نگریست که چهره‌ای کوه مانند به رنگ سنگ داشت و خود را روی کاناپه جما داده بود. مارتین در حالی که گپ می‌زد و این پا و آن پا می‌شد ابتدا به تصویر کیتی نظر انداخت که یکی از نقاشان مطرح آن را کشیده بود، سپس به مرد سفید نگاه کرد که چشمانی همچون سنگ پلیس و رفتاری مؤدبانه داشت و کیتی به جای ادوارد با او ازدواج کرده بود. در این هنگام کیتی سر رسید و او را به دختری تماماً سفیدپوش معرفی کرد که تنها ایستاده بود و دستش را بر پشتی صندلی گذاشته بود.

کیتی گفت: «دوشیزه «آن هیلیر»^۱، پسرخاله من سروان پارگریتر». کیتی لحظه‌ای کنار آن دو ایستاد گویا می‌خواست آن دو راحت‌تر با یکدیگر آشنا شوند. ولی مثل همیشه حالتی رسمی داشت؛ او بجز اینکه بادبزنش را این طرف و آن طرف تکان دهد کار دیگری نکرد.

مارتین گفت: «تو هم در مسابقات اسبدوانی بودی کیتی؟» او می‌دانست که کیتی از مسابقات اسبدوانی متنفر بود، ولی همیشه دوست داشت سر به سر او بگذارد.

کیتی تقریباً با لحنی تند گفت: «من؟ نه؛ من به مسابقه اسبدوانی نمی‌روم.» او برگشت و از آنجا دور شد چون شخص دیگری وارد شده بود - مردی با لباس‌های یراق‌دوزی شده به رنگ طلایی و نشان افتخار به شکل ستاره. مارتین به خود گفت عاقلانه‌تر بود می‌نشستم کتابم را می‌خواندم.

او با صدای بلند به دختری که قرار بود با او برای صرف شام پایین برود گفت: «تا حالا به مسابقات اسب‌دوانی رفته‌اید؟» دختر سرش را به نشانه نفی تکان داد. او بازوانی سفید؛ لباسی سفید، و سینه‌ریزی از مروارید به گردن داشت. مارتین به خود گفت کاملاً دوشیزه‌وار است و درست یک ساعت قبل در خیابان ابوری من لخت و عور در وان حمام بودم.

دختر گفت: «من به تماشای چوگان می‌روم.» مارتین نگاهی به کفش‌های خود انداخت و متوجه چین و چروک‌های روی آن شد؛ آن‌ها کهنه بودند. تصمیم گرفته بود یک جفت نو بخرد ولی فراموش کرده بود. او خود را مجسم کرد که در تاکسی نشسته بود و از روی پل سرپنتین می‌گذشت؛ او اندیشید این همان چیزی است که یادم رفته بود.

اما اکنون آن‌ها برای صرف شام به پایین می‌رفتند. مارتین دست دختر را گرفت. در همان حال که آن دو از پله‌ها پایین می‌رفتند، مارتین به لباس‌های خانم‌ها که در مقابلش از پله‌ای روی پله دیگر کشیده می‌شد نگاه کرد و به خود گفت آخر من چه دارم به او بگویم؟ سپس آن دو از روی مربعات سیاه و سفید گذشتند و وارد اتاق غذاخوری شدند. آن‌جا به طور هماهنگی کم‌نور می‌نمود؛ تابلوها از پرتو نور چراغ‌های حباب‌داری که زیرشان قرار داشت روشن بود؛ میز شام برق می‌زد ولی هیچ نوری به طور مستقیم به چهره‌ها نمی‌تابید. مارتین در حالی که به تصویر اشراف‌زاده‌ای می‌نگریست که شغل زرشکی پوشیده بود و نشان ستاره شکلی روی سینه‌اش می‌درخشید به خود گفت اگر عملی نشود دیگر هیچ‌وقت تکرارش نمی‌کنم. آن‌گاه خود را آماده کرد تا با دختر که با حالت دوشیزه‌وار کنارش نشسته بود حرف بزند. ولی باید تقریباً هر آنچه را از ذهنش می‌گذشت رها می‌کرد. چرا که آن دختر بسیار جوان بود.

مارتین بی‌مقدمه و بدون اینکه فکر کند جمله‌اش را چگونه باید به پایان برساند حرف‌هایش را آغاز کرد «من سه موضوع را برای صحبت در نظر گرفته‌ام. مسابقات اسبدوانی، باله روسی، و... لحظه‌ای درنگ کرد «ایرلند. کدامیک مورد علاقه شماست؟» سپس دستمال سفره‌اش را باز کرد.

دختر کمی به سمت او خم شد و گفت: «لطفاً، دوباره بگویید.»

مارتین به خنده افتاد. دختر با حالتی ملیح سرش را به یکسو متمایل کرده و به سمت او خم شده بود.

مارتین گفت: «بیا باید راجع به هیچ‌کدام از آن‌ها صحبت نکنیم. بیا باید درباره‌ی یک چیز جالب حرف بزنیم. آیا شما از مهمانی خوشتان می‌آید؟» دختر قاشقش را داخل سوپ کرد. آن‌گاه در همان حال که آن را بیرون می‌آورد با چشمانش که همچون سنگ‌های درخشان درون آب شفاف به نظر می‌رسید به او نگرست. مارتین به خود گفت چشمان او مانند خرده شیشه‌ای است که زیر آب برق بزند. او فوق‌العاده زیبا بود.

او گفت: «ولی من در تمام زندگی‌ام فقط در سه میهمانی بوده‌ام.» و لبخندی دلفریب بر لبانش نقش بست.

مارتین با تعجب گفت: «نه بابا! پس این سومی است، یا چهارمی؟»

مارتین به صداهایی که از خیابان می‌آمد گوش فراداد. و تنها توانست صدای بوق اتومبیل‌ها را بشنود؛ ولی آن‌ها کاملاً دور بودند؛ تنها صدایی ممتد و درهم برهم از آن‌ها به گوش می‌رسید. تازه می‌خواست عملی شود. او لیوانش را دراز کرد. در همان حال که لیوانش پر می‌شد می‌اندیشید که چقدر دوست دارد آن شب و وقتی دختر به رختخوابش می‌رود بگوید «کنار چه مرد جذابی نشسته بودم.»

دختر گفت: «این سومین میهمانی واقعی من است.» او طوری واژه

«واقعی» را با تأکید ادا نمود که در نظر مارتین ترحم انگیز جلوه کرد. مارتین اندیشید لابد تا سه ماه پیش در یک مهد کودک مشغول نان و کره خوردن بوده است.

مارتین گفت: «و من موقعی که داشتم صورتم را اصلاح می‌کردم به خود گفتم که دیگر هیچ وقت پا به مهمانی نمی‌گذارم.» این حقیقت داشت؛ او یک جای خالی در قفسه کتاب‌هایش دیده بود. او تیغ صورت‌تراشی را عقب گرفته بود و به خود گفته بود چه کسی دامستان زندگی «رن»^۱ را برده است؟ و تصمیم گرفته بود تنها در خانه بماند و کتاب بخواند. ولی اینک... او از خود می‌پرسید چه مقدار کوچکی از تجربیات فراوان خود را می‌تواند جدا کند و در اختیار آن دختر گذارد؟

دختر پرسید: «شما در لندن زندگی می‌کنید؟»

مارتین گفت: «در خیابان ابوری.» و خیابان ابوری برای دختر آشنا بود چون آن خیابان بر سر راه ویکتوریا بود؛ او اغلب به ویکتوریا می‌رفت چون خانه آن‌ها در «سیکس»^۲ بود.

مارتین که حسن می‌کرد حالت غریبی و رسمی بودن بینشان از بین رفته بود گفت: «و حالا به من بگو،» ولی در این هنگام دختر سرش را چرخاند تا به حرف‌های مردی که آن طرفش نشسته بود جواب دهد. مارتین ناراحت شد. تمام رشته‌هایی که تنیده بود به یک‌باره همچون بازی دو مینو که هر تکه‌ای روی تکه دیگر می‌افتاد، پنبه شد و به باد هوا رفت. «آن» طوری با آن مرد حرف می‌زد که گویی با او بزرگ شده بود؛ موهای مرد به گونه‌ای بود که انگار آن‌ها را با شن‌کش شانه کرده بودند؛ او بسیار جوان بود. مارتین ساکت بود. او

۱. Wren، سیر کریستوفر رن (۱۶۳۲-۱۷۲۳) معمار انگلیسی.

۲. Sussex، استان سابق در جنوب شرقی انگلستان.

به تصویر بزرگی که مقابلش آویزان بود نگریت. یک پیشخدمت در زیر آن ایستاده بود، چین خوردگی‌های شل، بر روی زمین، در پشت یک ردیف تُنگ پنهان بود. مارتین از خود پرسید آیا او «ارل» سوم است یا چهارم؟ او از قرن هیجدهش خبر داشت و می‌دانست که ارل چهارم آن ازدواج بزرگ را انجام داده بود. مارتین در حالی که به کیتی که سر میز ایستاده بود نگاه می‌کرد اندیشید اما روی هم رفته خانواده ریگی از خانواده آن‌ها بهتر هستند. او لبخند زد؛ و نگاهی به سرتاپای خود انداخت. به خود گفت هر وقت در یک چنین جایی شام می‌خورم فقط به «خانواده‌های بهتر» فکر می‌کنم. آن‌گاه به تصویر دیگری چشم دوخت؛ زنی بود با لباس سبز مایل به آبی؛ اثری از گینز بروی مشهور. اما در این لحظه لیدی مارگریت، زنی که سمت چپش نشسته بود، رو به او کرد.

او گفت: «مطمئنم شما با من موافق خواهید بود، سروان پارگیتر» - مارتین متوجه شد علیرغم اینکه آن دو قبلاً بارها همدیگر را ملاقات کرده بودند ولی آن زن قبل از شروع صحبت نگاهش را به اسم روی کارت او دوخت - «که این یک کار شیطنی است که انجام گرفته است؟»

لیدی مارگریت چنان خشن صحبت می‌کرد که چنگالی که صاف در دست گرفته بود مانند اسلحه‌ای به نظر می‌رسید که با آن می‌خواست مارتین را برجا می‌خکوب کند. مارتین خود را وارد گفتگوی آن‌ها کرد. موضوع صحبت حتماً در مورد سیاست و درباره ایرلند بود. لیدی مارگریت با چنگالی که آماده به دست گرفته بود پرسید «به من بگوید - نظر شما چیست؟» مارتین لحظه‌ای دچار این توهم شد که خودش نیز پشت صحنه سیاست قرار دارد. پرده افتاده بود؛ چراغ‌ها روشن بود؛ و او نیز پشت صحنه قرار داشت. البته این تنها یک توهم بود؛ آن‌ها فقط ته مانده‌های غذای خود را برای او پرت می‌کردند؛ اما این

توهم تازمانی که ادامه می‌یافت احساسی خوش‌آیند بود. مارتین گوش فرا داد. اکنون لیدی مارگریت مشغول پرحرفی کردن با پیرمرد موقری بود که در انتهای میز نشسته بود. مارتین به پیرمرد نگاه کرد. در حالی که لیدی مارگریت نطق آتشینی برای آن‌ها ایراد می‌کرد، پیرمرد نقابی از شکیبایی بر چهره کشیده بود که حاکی از فراست بی‌اندازه‌اش بود. او سه تکه نان را کنار بشقاب خود مرتب می‌کرد چنانکه گویی سرگرم انجام یک مسابقه اسرارآمیز و بسیار مهم بود. به نظر می‌رسید می‌گفت: «این‌طور» انگار چیزی‌هایی که در میان انگشتانش گرفته بود قطعاتی از سرنوشت بشر بودند نه تکه‌های نان. شاید نقاب، چیزی را پنهان می‌کرد. شاید هم هیچ چیز؟ به هر تقدیر آن نقاب نشانگر وجه تمایز بزرگی بود. اما در این هنگام لیدی مارگریت با چنگالش او را نیز برجا می‌خکوب کرد؛ و آبروهایش را بالا انداخت و قبل از اینکه صحبت کند یکی از تکه‌های نان را کمی از جای خود حرکت داد. مارتین به جلو خم شد تا به حرف‌های پیرمرد گوش دهد.

او شروع کرد «در سال ۱۸۸۰ موقعی که در ایرلند بودم...» او بسیار ساده صحبت می‌کرد و در حال بازگو کردن خاطره‌ای بود. پیرمرد ماجرا را کامل تعریف کرد بدون این که نقطه ابهامی بجا بگذارد. و او نقش مهمی در آن ایفا کرده بود. مارتین با توجه کامل گوش داد. بله، ماجرای جذابی بود. او اندیشید ما این‌جا ادامه می‌دهیم. ادامه می‌دهیم و ادامه می‌دهیم... او به جلو خم شد و سعی کرد تک‌تک کلمات را بشنود. لیکن متوجه شد چیزی حواسش را پرت می‌کند؛ «آن» رو به او کرده بود.

او از مارتین می‌پرسید: «به من بگویید «او» کیست؟» آن‌گاه سرش را به راست چرخاند. ظاهراً گمان می‌کرد مارتین همه را می‌شناسد. مارتین خرسند شد. در امتداد میز نگاه کرد. او کی بود؟ مارتین حدس زد او را قبلاً

ملاقات کرده بود؛ و حالت آن مرد نشان می‌داد که اکنون کاملاً راحت نبود. مارتین گفت: «او را می‌شناسم. او را می‌شناسم.» او چهره‌ای نسبتاً سفید و فربه داشت و با حرارت زیادی حرف می‌زد. زن جوان متأهلی که به حرف‌های او گوش می‌کرد همراه با تکان مختصر سر می‌گفت: «آهان، آهان». ولی حالت خفیفی از خستگی در چهره زن دیده می‌شد. مارتین حس کرد بی‌میل نیست به مرد بگوید لزومی ندارد خودتان را این قدر به زحمت بیندازید دوست من. چون آن زن یک کلمه از حرف‌های شما را نمی‌فهمد. مارتین با صدای بلند گفت: «اسمش را به خاطر نمی‌آورم ولی او را دیده‌ام بگذار ببینم. کجا؟ در آکسفورد یا کمبریج؟»

حالت خفیفی از شادی در چشمان «آن» پدیدار شد. او متوجه تفاوت شده بود. او آن‌ها را سبک سنگین کرد. آن‌ها به دنیای او تعلق نداشتند - ابتدا. او می‌گفت: «آیا رفاقت‌های روسی را دیده‌اید؟» به نظر می‌رسید او با دوست جوانش به آن جا رفته بود. در حالی که «آن» توشه ناچیز صفاتی را که بلد بود - «بهشتی»، «شگفت‌انگیز»، «عالی» و غیره - شتابان بر زبان جاری می‌ساخت مارتین اندیشید و دنیای تو چیست؟ آیا «این» دنیاست؟ او به انتهای میز نگرست. آن‌گاه به خود گفت به هر تقدیر که هیچ دنیای دیگری در مقابل این دنیا شانس وجود داشتن ندارد. او افزود و دنیای خوبی هم هست؛ بزرگ؛ سخاوتمند؛ مهمان‌نواز. و بسیار خوش‌منظر. او تک‌تک چهره‌ها را از نظر گذراند. شام به پایان خود نزدیک می‌شد. چهره همه آن‌ها چونان سنگ‌هایی گرانقیمت بود که گویی با سیم ظرفشویی آن‌ها را جلا داده بودند؛ با این وجود سرنخی‌گونه آن‌ها عمیق به نظر می‌رسید؛ چرا که در اعماق سنگ نفوذ کرده بود. و سنگ کاملاً خوش‌تراش بود؛ هیچ ابهام، هیچ تزلزل در آن دیده نمی‌شد. در این هنگام دست یک پیشخدمت که در دستکش سفیدی

فرورفته بود در حالی که ظروف غذا را جمع و جور می‌کرد به یک لیوان شراب بر خورده کرد. لکه‌ای قرمز روی لباس خانمی افتاد. اما او کوچک‌ترین تکانی نخورد و به صحبت خود ادامه داد. آن‌گاه با بی‌تفاوتی دستمال تمیزی را که برایش آورده بودند روی لکه انداخت.

مارتین به خود گفت از همین حرکت است که خوشم می‌آید. او این کار را تحسین کرد. او اندیشید اگر دلش می‌خواست می‌توانست مثل یک زن افاده‌ای انگشتانش را به دماغش بگیرد و پیف کند. اما «آن» در حال صحبت بود.

او با هیجان گفت «و آن وقت او آن پرش را انجام می‌دهد» - دستش را با ژستی زیبا در هوا بلند کرد - «و بعد پایین می‌آید!» و دستش را روی دامنش پایین انداخت.

مارتین تأیید کرد «عالی است!» او اندیشید دقیقاً همان لهجه را به دست آورده‌ام. او آن را از جوانی تقلید کرده بود، که گویی موهایش را با شن‌کش شانه کرده بود.

مارتین تأیید کرد «بله، «نژینسکی»^۱ عالی است.» و تکرار کرد «عالی است»

«آن» گفت «و عمه‌ام از من خواسته که با او در یک مهمانی آشنا شوم.»

مارتین با صدای بلند گفت: «عمه‌ات؟»

«آن» یک شخص معروف را نام برد.

مارتین گفت: «اوه، ایشان عمه شما هستند، جدی؟» او آن زن را به جا

آورد. پس دنیای او «این» بود. مارتین می‌خواست از او سؤال کند - چرا که به نظر او جوانی و سادگی «آن» دلربا بود - اما خیلی دیر شده بود. «آن» می‌خواست از جا برخیزد.

مارتین شروع به صحبت کرد «امیدوارم» «آن» سرش را طوری به سوی او خم کرد که گویی میل داشت بماند و آخرین و جزئی‌ترین واژه‌های او را بشنود؛ اما نمی‌توانست چرا که لیدی لس‌وید از جا برخاسته بود؛ و اینک زمان رفتن او فرا رسیده بود.

لیدی لس‌وید از جا برخاسته بود؛ همه از جا برخاستند. تمام لباس‌های صورتی، خاکستری و آبی آسمانی به پا خاستند و زن‌های بلند قامتی که کنار میز ایستاده بودند لحظه‌ای شبیه نقاشی معروف گینزبرو شدند که به دیوار آویزان بود. در حالی که همه آن‌جا را ترک می‌کردند، میز، که دستمال سفره‌ها و لیوان‌های شراب آن را ریخته پاشیده کرده بود، حال و هوایی متروکه داشت. خانم‌ها لحظه‌ای کنار در اجتماع کردند؛ آن‌گاه پیرزن کوچک اندام سیاهپوش با متانتی چشمگیر لنگ لنگان از مقابل آن‌ها گذشت؛ و کیتی که آخر از همه بود دستش را روی شانه «آن» گذاشت و او را به بیرون راهنمایی کرد. در پشت سر خانم‌ها بسته شد.

کیتی لحظه‌ای درنگ کرد.

او همان‌طور که در کنار «آن» به طبقه بالا می‌رفت به او گفت: «امیدوارم از پسر خاله مسن من خوش‌تر آمده باشد؟» هنگامی که از مقابل آینه می‌گذشتند او دستش را به لباس کشید و آن را مرتب کرد. «آن» با هیجان گفت «به نظرم آدم جالب توجهی بود! چه درخت قشنگی است!» او دقیقاً با یک لحن از مارتین و درخت صحبت می‌کرد. آن‌ها لحظه‌ای مکث کردند تا به درخت پوشیده از شکوفه‌های صورتی که در یک گلدان بزرگ چینی کنار در قرار داشت نگاه کنند. بعضی از غنچه‌ها کاملاً به گل تبدیل شده بود؛ و بقیه هنوز باز نشده بود. درحین که آن دو به درخت نگاه می‌کردند یکی از گلبرگ‌ها به زمین افتاد.

کیتی گفت: «نگهداشتن این گلدان این جا در این هوای گرم ظالمانه است.» آنها وارد اتاق شدند. هنگامی که مشغول صرف شام بودند پیشخدمت‌ها درهای تاشو را باز کرده و چراغ‌های اتاق کناری را روشن کرده بودند و اینک چنین می‌نمود که آنها به اتاق دیگری قدم گذاشته بودند که تازه برای آنها آماده شده بود. خیمه بزرگی از آتش بین سه پایه‌های شکوهمند شومینه فروزان بود اما به نظر می‌رسید شعله‌ها به جای داغ کردن هوا، جلوه‌ای زیبا و دوستانه به آنجا بخشیده بود. دو سه نفر از خانم‌ها جلوی شومینه ایستاده بودند و در همان حال که دست‌های خود را جلوی شعله دراز کرده بودند انگلستان خود را باز و بسته می‌کردند؛ اما آن‌ها برگشتند تا جا را برای میزبان خود باز کنند.

خانم «آیس‌لبی»^۱ نگاهی به تصویر جوانی‌های لیدی لس‌وید انداخت و گفت: «چقدر من از آن تابلوی تو خوشم می‌آید کیتی!» در آن زمان موهای کیتی قرمز پررنگ بود؛ و او در حال مرتب کردن سبیدی از گل‌های سرخ بود. او که از میان توده‌ای پارچه‌ی سفید سر بر آورده بود، برافروخته لیکن پر مهر به نظر می‌رسید.

کیتی نظری به تابلو انداخت و سپس دور شد.

او گفت: «آدم هیچ وقت از عکس خودش خوشش نمی‌آید.»

خانم دیگری گفت: «ولی آن تصویر خودتان است.»

کیتی آن تمجید را نشنیده گرفت و با حالتی نسبتاً خشن گفت «فعللاً که نیست» او اندیشید خانم‌ها همیشه پس از شام از لباس‌ها یا از ظاهر همدیگر تعریف می‌کنند. او دوست نداشت بعد از شام با زن‌ها تنها بماند؛ این باعث می‌شد احساس خجالت بکند. او سیخ بین آن‌ها ایستاد؛ پیشخدمت‌ها با سینی‌های قهوه این طرف آن طرف می‌رفتند.

«راستی، امیدوارم که شراب لـ کیتی مکث کرد، قهوه‌ای برداشت و ادامه داد «شراب لباس را لک نینداخته باشد» «سین تیا؟»^۱ و به زن جوان متأهلی که این مصیبت را با خونسردی تحمل کرده بود نگریست. لیدی مارگریت پیلی‌های ساتن طلایی را با انگشت شست و سبابه‌اش نوازش کرد و گفت: «و یک چنین لباس زیبایی».

زن جوان گفت: «شما از این خوشتان می‌آید؟»

خانم «تری‌یر»^۲ که زنی یهودی بود و چهره‌ای شرقی داشت در حالی که پری که به پشت کلاهش چسبیده بود، هماهنگ با دماغش نوسان بر می‌داشت گفت: «کاملاً دوست داشتنی است. من تمام شب به این لباس نگاه می‌کردم.» کیتی به آنها، که لباس زیبارا تحسین می‌کردند، نگریست. او اندیشید اینتر از کرده خودش ناراحت می‌شود. او دعوت کیتی را به شام نپذیرفته بود. این باعث دلخوری کیتی شده بود.

لیدی سین تیارشته افکار او را گسست «بگوئید بینم آن مردی که کنار من نشسته بود کی بود؟» و افزود «آدم همیشه اشخاص جالبی را در خانه شما ملاقات می‌کند.»

کیتی گفت: «مردی که پهلوی شما نشسته بود؟» او لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «تونی اشتون».

خانم آیس‌لی میان گفتگوی آن‌ها پرید «او همان مردی است که در انجمن «مورتیمر»^۳ درباره شعر فرانسه سخنرانی می‌کرد؟ من خیلی دوست داشتم به آن سخنرانی‌ها بروم. شنیده‌ام که آن‌ها فوق‌العاده جالب بوده‌اند.» خانم تری‌یر گفت: ««میلدرد»^۴ رفت.»

1. Cynthia

2. Treyer

3. Mortimer

4. Mildred

کیتی گفت: «مگر مجبوریم همه بایستیم؟» او حرکتی به دستهایش داد و به سمت صندلی‌ها رفت. حرکاتی شبیه به این را چنان ناگهانی انجام می‌داد که پشت سرش به او می‌گفتند «نارنجک‌انداز». هرکس به سویی رفت و خود او نیز پس از دیدن اینکه زوج‌ها چگونه خود را از بقیه جدا می‌کردند کنار عمه «واربوتن»^۱ پیر که بر صندلی بزرگ تکیه زده بود نشست.

بانوی پیر شروع به حرف زدن کرد «از پسر تعمیدی قشنگم برایم بگو». منظورش پسر دوم کیتی بود که با ناوگان نیروی دریای در «مالت»^۲ به سر می‌برد.

کیتی گفت: «او در مالت است...» آنگاه روی صندلی کوتاهی نشست و شروع به جواب دادن سئوالات او کرد. اما آتش برای عمه و واربوتن خیلی داغ بود. او دست پیر و قلمبه قلمبه‌اش را بلند کرد.

کیتی گفت: «پرستلی»^۳ می‌خواهد همه ما را زنده زنده کباب کند. او از جابر خاست و به طرف پنجره رفت. موقعی که با گام‌های بلند از میان اتاق گذشت و دریچه بالای پنجره بزرگ را باز کرد لبخندی بر لبان خانم‌ها نقش بست. او پرده‌ها را کنار زد و لحظه‌ای گذرا به میدان نظر انداخت. سایه روشن برگ درختان و نور چراغ، سطح پیاده‌رو را لکه‌دار کرده بود؛ پلیس همیشگی در حالی که گشت می‌زد سعی داشت تعادل خود را حفظ کند؛ و مردان و زنان کوچک و همیشگی، که از این ارتفاع کوچک‌تر می‌نمودند، با عجله از کنار زده‌ها عبور می‌کردند. کیتی صبح آن روز هنگامی که دندان‌هایش را مسواک می‌زد آن‌ها را همین‌طور عجول دیده بود که در خلاف جهت فعلی راه

1. Warburton

۲. Malta، جزایری در دریای مدیترانه در جنوب سیسیل.

3. Priestly

می‌رفتند. در این‌جا او برگشت و پهلوی عمه و اربوتن روی یک علی‌کوتاه نشست. پیرزن دنیا دیده در زندگی خود انسان شریفی بود. عمه و اربوتن پرسید «و آن شیطان کوچولوی مو قرمزی که دوستش داشتم چطور است؟» پس‌رکی که در ایتن به سر می‌برد محبوب عمه و اربوتن بود.

کیتی گفت: «او به دردسر افتاده است». سپس لبخندی زد و گفت: «شلاق خورده است». پس‌رک محبوب او نیز بود.

بانوی پیر نیشخندی زد. او از پس‌رهایی که خود را به دردسر می‌انداختند خوشش می‌آمد. او صورتی زرد و گوه مانند داشت که چند موی زبر تک و سوک روی چانه‌اش روئیده بود؛ کیتی همان‌طور که به دست‌های او می‌نگریست با خود اندیشید سنش از هشتاد سال بیشتر است اما طوری نشسته که انگار بریک اسب شکاری سوار شده است. دست‌های او زمخت و مفصل‌هایش بزرگ بود و هنگامی که آن‌ها را تکان می‌داد انگشترهایش به رنگ سفید برق می‌زد.

بانوی پیر از زیر ابروهای پرپشتش زیرکانه به کیتی چشم دوخت و گفت: «و تو عزیزم، طبق معمول گرفتاری؟»

کیتی گفت: «بله، طبق معمول حسابی گرفتارم.» و از چشمان پیر او ظفره رفت، چون کیتی کارهایش را طوری زیرجلی انجام می‌داد که آن‌ها - زن‌هایی که آن‌جا نشسته بودند - با آن موافق نبودند.

آن‌ها هنوز باهم در حال پرگویی بودند. گرچه گفتگویشان هنوز گرم و پرشور به نظر می‌رسید ولی به گوش کیتی بی‌محتوا می‌نمود. صحبت آن‌ها فقط یک بازی توأم با توپ و راکت بود که باید تا موقع باز شدن در و آمدن آقایان ادامه پیدا می‌کرد. بعد از آن قطع می‌شد. آن‌ها در مورد انتخابات

میان دوره‌ای حرف می‌زدند. کیتی صدای لیدی مارگریت را شنید که از قرار معلوم داشت ماجرای نسبتاً بی‌ادبانه‌ای را، به سبک قرن هیجدهم، تعریف می‌کرد چون صدایش را پایین می‌آورد.

کیتی توانست بشنود که می‌گفت: «... دختری را وارونه کرد و یک سیلی به گوشش زد.» صدای هرهر خنده کوتاه به هوا برخاست.

خانم تری پرگفت: «خیلی خوشحالم که او با وجود آن‌ها انتخاب شد.» آن‌ها صدای خود را پایین آوردند.

عمه وارپوتن یکی از دست‌های قلمبه قلمبه اش را روی شانه خود گذاشت و گفت: «من پیرزن مزاحمی هستم، اما فعلاً از تو می‌خواهم که پنجره را ببندی.» کوران به مفاصل رماتیسمی او برخورد می‌کرد.

کیتی با گام‌های بلند به سمت پنجره رفت و به خود گفت: «لعنت بر این زن‌ها!» او دسته میله بلندی را که انتهای آن با قلابی به پنجره وصل بود پایین کشید، ولی پنجره گیر کرده بود. کیتی بی‌میل نبود می‌توانست وجود آن‌ها را از لباس‌ها، جواهرات، دسیسه‌ها و یاوه‌گویی‌هایشان پاک کند. پنجره با تکانه شدید بسته شد. «آن» بدون اینکه با کسی حرف بزند آنجا ایستاده بود.

کیتی با اشاره او را صدا کرد «آن» بیا این‌جا با ما حرف بزن. «آن» چهار پایه‌ای برداشت و کنار پاهای عمه وارپوتن نشست. وقفه‌ای ایجاد شد. عمه وارپوتن پیر از دخترهای جوان خوشش نمی‌آمد، ولی آن دو بسا هم آشنایان مشترکی داشتند.

او پرسید: «تیمی کجاست، «آن»؟»

«آن» گفت: «هارو»^۱

عمه وارپوتن گفت: «آه، شما همیشه به هارو می‌روید.» و آن‌گاه بانوی پیر،

با تعلیم و تربیت پسندیده‌اش که حداقل محبت انسانی را متظاهر می‌ساخت، به تملق‌گویی از دختر مشغول شد و با تشبیه او به مادر بزرگش، زیبایی‌اش را محشر دانست.

«آن» با هیجان گفت: «چقدر دلم می‌خواست او را دیده بودم! بگویید ببینم - او چه مشکلی بود؟»

بانوی پیر از میان خاطرات خود شروع به گزینش کرد و این تنها یک انتخاب بود، انتخابی ویرایش شده چرا که این ماجرای بود که به زحمت می‌شد برای دختری با لباس ساتن سفید تعریف کرد. حواس کیتی پرت شد. نگاهی به ساعت دیواری انداخت و به خود گفت اگر چارلز بیش از این در طبقه پایین بماند به قطار نمی‌رسم. آیا پرستلی آن قدر قابل اعتماد بود که پیغام او را یواشکی به چارلز برساند؟ او ده دقیقه دیگر به آن‌ها فرصت می‌داد؛ او دوباره رو به عمه و اربوتن کرد.

«آن» می‌گفت «او باید آدم فوق‌العاده‌ای بوده باشد!» او دستهایش را دور زانوهایش قلاب کرده بود و به چهرهٔ پرموی پیرزن پولدار خیره شده بود. کیتی لحظه‌ای احساس تأسف کرد. او نگاهش را به گروه کوچکی که آن سوی اتاق بودند انداخت و اندیشید صورت او نیز شبیه صورت آن‌ها خواهد شد. چهرهٔ آن‌ها مستأصل و نگران می‌نمود؛ و دست‌هایشان با بی‌قراری تکان می‌خورد. کیتی به خود گفت با این وجود آن‌ها بی‌پروا و بخشنده هستند. آن‌ها هر چه بگویند می‌دهند. او اندیشید با این همه آیا الیتر حق داشت از آن‌ها متنفر باشد؟ آیا او بهتر از مارگریت مارابل زندگی‌اش را چرخانده بود؟ و یا از من؟ او اندیشید و یا از من؟... کی درست می‌گوید؟ کی اشتباه می‌کند؟... خوشبختانه در این هنگام در باز شد.

آقایان وارد شدند. آن‌ها با بی‌میلی و تقریباً به آرامی داخل شدند، گویی

تازه صحبت خود را قطع کرده و مجبور بودند در اتاق پذیرایی مواظب رفتار خود باشند. صورت آن‌ها کمی گل انداخته بود و هنوز آثار خنده در آن هویدا بود گویا در وسط صحبت حرف خود را قطع کرده بودند. آن‌ها قدم‌زنان وارد شدند، و پیرمرد موقر همچون کشتی‌ای که در حال پهلو گرفتن باشد از میان اتاق گذشت و تمام خانم‌ها بدون اینکه بلند شوند در جای خود تکان خوردند. بازی تمام شد؛ توپ‌ها و راکت‌ها به کناری گذاشته شد. کیتی اندیشید آن‌ها شبیه مرغان نوروزی هستند که روی ماهی‌ها شیرجه می‌زنند. جنبش و ولوله‌ای به وجود آمد. مرد سرشناس به آرامی خود را روی صندلی، کنار دوست قدیمی‌اش لیدی وارپوتن، رها کرد. او نوک انگشتانش را به یکدیگر چسباند و گفت: «خوب...؟» گویی در حال شمردن گفتگو‌هایی بود که از شب قبل ناتمام مانده بود. کیتی اندیشید آره یک چیزی هست - انسانی؟ متمدن؟ او نتوانست واژه‌ای را بیابد تا در مورد آن زوج قدیمی، که با هم صحبت می‌کردند، به کار برد؛ همانگونه که در طول پنجاه سال گذشته با هم صحبت کرده بودند... همه در حال گفتگو بودند. آن‌ها همگی نشسته بودند تا به ماجرای که تازه تمام شده یا به نیمه رسیده یا در شرف آغاز شدن بود جمله‌ای اضافه کنند.

ولی تونی اشتون تنها ایستاده بود بدون این که جمله‌ای به ماجرا بیفزاید. از این رو کیتی به سمت او رفت.

تونی طبق معمول از او پرسید: «تازگی ادوارد را دیده‌اید؟»

کیتی گفت: «بله، امروز با او ناهار خوردم. ما در پارک قدم زدیم...» او حرف خود را قطع کرد. آن‌ دو در پارک قدم‌زده بودند. یک پرنده شروع به خواندن کرده بود و آن‌ها ایستاده بودند تا به آواز پرنده گوش دهند. ادوارد گفته بود «آن سهره عاقل است که هر آوازش را دوبار سر دهد...» کیتی از روی

سادگی پرسیده بود «راستی؟». و این جمله یک نقل قول ادبی بود. کیتی احساس حماقت کرده بود. او همیشه در آکسفورد احساس حماقت می‌کرد. از آکسفورد متنفر بود؛ ولی ادوارد را می‌ستود، و همچنین تونی را؛ کیتی به تونی نگاه کرد. اشخاصی در ظاهر متکبر؛ در باطن ادیب... آن‌ها دارای یک معیار... اما کیتی به خود آمد.

تونی مایل بود با زنی شیکپوش صحبت کند - خانم آیس لیبی، یا مارگریت مارابیل. اما سر هر دوی آنها گرم بود - هر دو با ذوق و شوقی سرشار در حال افزودن جملات خود بودند. سکوتی به وجود آمد. کیتی فکر می‌کرد میزبان خوبی نیست؛ این قبیل اشکالات همواره در مهمانی‌هایش پیش می‌آمد. «آن» آن‌جا بود؛ و کیتی می‌دانست که چیزی نمانده بود او در دام یک جوان بیفتد. ولی کیتی با اشاره او را صدا زد. «آن» فوراً و مطیعانه نزد او آمد.

کیتی گفت: «بیا تا ترا به آقای اشتون معرفی کنم.» و توضیح داد «ایشان در انجمن مور تیمر سخنرانی می‌کنند. درباره...» مکث کرد. تونی با صدای عجیب و جیرجیر مانندش که گویی بیخ گلویش را فشار داده بودند گفت: «مالارمه»^۱.

کیتی دور شد. مارتین به طرف او رفت.

او با کتایه‌آزار دهنده و همیشگی اش گفت: «یک مهمانی بسیار عالی، لیدی لس‌وید.»

کیتی با بی‌حوصله‌گی جواب داد «این؟ او، اِپِدْا». این یک مهمانی نبود. مهمانی‌های او هرگز عالی نبود. مارتین طبق معمول می‌خواست سر به سر او بگذارد. کیتی سرش را پایین انداخت و به کفش‌های کهنه مارتین نگاه کرد.

۱. Mallarmé، استیفن مالارمه (۱۸۹۸-۱۸۴۲) شاعر فرانسوی.

کیتی که احساس می‌کرد محبت و دلچسپی فامیلی‌اش گل کرده است گفت: «بیا با من حرف بزن.» او با خوشحالی متوجه شد مارتین کمی برافروخته و به قول پرستارها کمی «خودپسند» بود. و از خود پرسید چند مهمانی لازم است تا پسرخاله‌سازش ناپذیر و طعنه‌زنش به یک عضو مطیع جامعه تبدیل شود؟

کیتی روی کاناپه کوچک نشست و گفت: «بیا بنشینیم و معقولانه حرف بزنیم.» مارتین کنار او نشست.

کیتی پرسید «بگو ببینم، نل چکار می‌کند؟»

مارتین گفت: «سلام رساند و گفت که چقدر دلش می‌خواهد ترا ببیند.»

کیتی گفت: «پس چرا امشب نیامد؟» او احساس ناراحتی کرد و

نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد.

مارتین نگاهی به کفش‌های خود انداخت و با خنده گفت: «سنجاق سر به

درد بخوری نداشت.» کیتی نیز نگاهش را به کفش‌های او دوخت.

مارتین گفت: «می‌بینی که کفش‌های من خوب نیست.» با این وجود من

یک مرد هستم.»

کیتی گفت: «بی‌معنی است... چه اهمیتی دارد...»

ولی مارتین به زن‌های شیکپوشی که اطرافش بودند نگرست، سپس به

تابلو نگاه کرد.

او در حالی که به دختر موزمرمز درون تصویر خیره شده بود گفت: «آن

تابلوی روی پیش‌بخاری نقاشی افتضاحی از توست. کار کیست؟»

کیتی گفت: «فراموش کرده‌ام... نمی‌خواهد نگاهش کنی، بیا حرف

بزنیم...» سپس حرف خود را قطع کرد.

مارتین به اطراف خود نگاه می‌کرد. آن‌جا شلوغ‌پلوغ بود؛ میزهای کوچکی با عکس‌هایی روی آن‌ها؛ بوفه‌های زرق و برق‌دار با گل‌دان‌های پر از گل؛ و قاب‌های چوبی با پارچه‌های زربفت زرد درون آن‌ها که به دیوار کوبیده شده بود فضای اتاق را پر کرده بودند. کیتی حس کرد مارتین در دل از اتاق و همچنین از او انتقاد می‌کند.

کیتی گفت: «همیشه دلم می‌خواهد یک چاقو بردارم و آن را کلاً بتراشم.» او اندیشید ولی چه فایده؟ اگر یک قاب را از جایش تکان می‌داد شوهرش می‌گفت «عکس عمو بیل که روی تاتوی پیر نشسته بود کجاست؟» و دوباره تابلو به جای خود برگشت.

او ادامه داد: «این‌جا شبیه هتل است، این‌طور نیست؟» مارتین گفت: «میکده.» او نمی‌دانست چرا همیشه دلش می‌خواست کیتی را اذیت کند؛ ولی این‌کار را می‌کرد؛ این یک امر مسلم بود. مارتین صدایش را پایین آورد و گفت: «از خودم می‌پرسیدم چرا عکس‌هایی مثل آن را آویزان کرده‌اند.» او با سربیه نقاشی چهره اشاره کرد. در حالی که اثری از گینزبرو دارند...»

کیتی صدایش را پایین آورد. و با لحنی تقلیدآمیز از صدای مارتین که هم حالت کنایه داشت و هم شوخی گفت: «و چرا وقتی از آن‌ها متفتری می‌آیی و غذایشان را می‌خوری؟»

مارتین فریاد زد: «من نه! اهدا! من این‌جا حسابی کیف می‌کنم.» او افزود: «من دوست دارم تو را ببینم، کیتی.» این حقیقت داشت. او همیشه کیتی را دوست داشت. «تو با فامیل فقیرت قطع رابطه نکرده‌ای. این از خوبی توست.» کیتی گفت: «این آن‌ها هستند که با من قطع رابطه کرده‌اند.»

مارتین گفت: «اوه، الینز را می‌گویی، او یک پیردختر غیرعادی است.»
 کیتی شروع به صحبت کرد «کاملاً همین‌طور است... ولی در ترکیب
 میهمانی‌اش چیزی اشتباه بود؛ او در وسط جمله حرف خود را قطع کرد. آن‌گاه
 از جا برخاست و گفت: «باید بیایی و با خانم تری بر حرف بزنی.»
 مارتین به دنبال او راه افتاد و از خود پرسید چرا باید این کار را بکنم؟ او
 می‌خواست با کیتی صحبت کند؛ او چیزی نداشت به آن پرچانه شرقی‌نما که
 یک پر مثل دهاتی‌ها پشت سرش تاب می‌خورد بگوید. او با حالت تسلیم
 شده به خود گفت با وجود این اگر شراب خوب یک کتس شریف را نوشیدی
 باید دوستان نه چندان دوست داشتنی او را نیز سرگرم نمایی. مارتین در
 صحبت پیشقدم شد.

کیتی به سمت بخاری برگشت. او زغال‌ها را به هم زد و جرقه‌ها به
 صورت رگبار به سمت بالای دودکش هجوم بردند. او نگران بود؛ و ناآرام.
 زمان سپری می‌شد؛ اگر مهمان‌ها بیش از این آنجا می‌ماندند او به قطار
 نمی‌رسید. دزدانه به عقربه‌های ساعت نگاه کرد که به یازده نزدیک می‌شدند.
 مهمانی قرار بود زود تمام شود؛ این تنها سرآغاز مهمانی دیگری بود. اما آن‌ها
 همگی یک‌ریز حرف می‌زدند و حرف می‌زدند تو گویی ابدأ خیال رفتن
 نداشتند. کیتی نظری به مهمانان که بی حرکت می‌نمودند انداخت. در این
 هنگام صدای آرام و آزاردهنده ضربات ساعت به هوا برخاست و همگام با
 آخرین ضربه در باز شد و پریستلی جلو آمد. سر پیشخدمت با چشمان مرمر
 و انگشتان خمیده‌اش «آن هیلیر» را احضار کرد.

«آن» با دستپاچگی طول اتاق را پیمود و گفت: «مامان دنبال آمده است.»
 کیتی گفت: «او ترا می‌برد؟» او لحظه‌ای دست «آن» را در دست گرفت. از

خود پرسید چرا؟ و به آن چهره زیبا نگریست که فاقد معنی، یا هویت بود و شبیه صفحه کاغذی بود که چیزی جز جوانی بر آن ننوشته بودند. کیتی لحظه‌ای دست او را در دست گرفت.

او گفت: «باید بروی؟»

«آن» دهنش را بیرون کشید و گفت: «متأسفانه باید بروم.»

جنبش و ولوله‌ای همه‌گیر چونان حرکت دسته‌جمعی مرغان نوروزی سفیدبال در بین مهمانان پدید آمد.

مارتین صدای «آن» را شنید که به جوانی که گویی موهایش را با شن‌کش شانه کرده بود می‌گفت: «با ما می‌آیید؟» آن‌ها برگشتند تا با هم آن‌جا را ترک کنند. هنگامی که «آن» از کنار مارتین که ایستاده و دست خود را پیش آورده بود گذشت تکان مختصری به سر خود داد تو گویی که تصویر او به همین زودی از ذهنش زدوده شده بود. مارتین خرد شد؛ احساسات او هیچ تناسبی با هدفش نداشت. او شدیداً میل داشت با آن‌ها برود هرچاکه می‌خواست باشد. ولی از او تقاضا نشده بود و حال آنکه از اشتون شده بود؛ او اکنون در پی آن‌ها روان بود.

مارتین با نوعی دلخوری که تعجبش را برانگیخت به خود گفت: «عجب روزی!» عجیب بود که چطور لحظه‌ای حسادت بر وجودش غلبه کرده بود. به نظر می‌رسید تمام آن وقایع «غیرمنتظره» بود. او با نازاحتی به این سو و آن سو رفت. فقط اُمَل‌های پیر باقی مانده بودند - نه، به نظر می‌رسید که حتی مرد موقر نیز در حال رفتن باشد. فقط بانوی پیر مانده بود. او به بازوی لس‌وید تکیه کرد، و لنگ لنگان در طول اتاق راه رفت. او می‌خواست چیزی را که در مورد نقاشی مینیاتور گفته بود ثابت کند. لس‌وید آن را از دیوار برداشته بود و

زیر چراغی گذاشته بود تا بانوی پیر بتواند در مورد آن اظهار نظر کند. آیا پدر بزرگ بود که روی تاتو نشسته بود یا عمو ویلیام؟

کیتی گفت: «بنشین مارتین، بیا با هم حرف بزنیم.» مارتین نشست، ولی به گونه‌ای حس کرد کیتی دلش می‌خواست او برود. او متوجه نگاه کیتی به ساعت شده بود. آن‌ها لحظه‌ای با هم حرف زدند. در این جا بانوی پیر بازگشت؛ او با استفاده از ذخیره‌ی بی‌مانند حکایاتش، در حال اثبات این نکته بود که بی‌تردید شخصی که روی تاتو نشسته بود باید عمو ویلیام باشد نه پدر بزرگ. او در شرف رفتن بود. ولی عجله‌ای نداشت. مارتین صبر کرد تا او با تکیه بر بازوی پسر برادرش، به آستانه در برسد. مارتین تأمل کرد. اینک آن دو تنها بودند، آیا باید آن‌جا می‌ماند یا می‌رفت؟ اما کیتی ایستاده بود. او دستش را دراز کرده بود.

کیتی گفت: «زود باز بیا تا همدیگر را تنها ببینیم.» مارتین احساس کرد او با این حرف عذرش را خواسته بود.

او، همان‌طور که به آرامی پشت سر لیدی واربوتن به طبقه پایین می‌رفت، به خود گفت این همان حرفی است که همیشه مردم می‌گویند. دوباره بیا؛ ولی نمی‌دانم من... لیدی واربوتن در حالی که یک دستش را به نرده‌ها گرفته بود و با دست دیگرش بازوی لس‌وید را چسبیده بود همچون خرچنگ از پله‌ها پایین رفت. مارتین پشت سر او این پا آن پا می‌کرد. او یکبار دیگر به کنتلو نظر انداخت. آن‌گاه به خود گفت یک نقاشی جالب؛ اما کپی. او از روی پلکان به پایین نگرست و نگاهش به سنگفرش سیاه و سفید راهرو افتاد.

مارتین در حالی که یکی یکی از پله‌ها پایین می‌رفت تا قدم به راهرو گذارد به خود گفت عملی شد. گهگاه؛ و به طور نامنظم. او اجازه داد پیشخدمت در پوشیدن کت کمکش کند و در همان حال از خود پرسید اما

آیا ارزشش را داشت؟ درهای دو لنگه چارناتاق به خیابان باز شده بود. یکی دو نفر در حال عبور بودند؛ آن‌ها با کنجکاو‌ی به پیشخدمت‌ها، به راهروی بزرگ و نورانی؛ و به بانوی پیر که لحظه‌ای روی مربعات سیاه و سفید درنگ کرده بود خیره شدند. او در حال پوشیدن لباس گشاد و بلند خود بود. اکنون شغل خود را تحویل می‌گرفت که خطوطی بنفش رنگ در میان آن دیده می‌شد؛ و اینک پالتو پوست خزش را، یک کیف از مچ دستش آویزان بود. سرپای او را زنجیرهای طلا فرا گرفته بود؛ و انگشتانش از انگشتی‌ها قلمبه قلمبه می‌نمود. چهره تیز و سنگ مانند‌اش، که مملو از خط بود و پر از چروک، از قلّه نرم پالتو پوست و تور و یراق لباسش هویدا شد. چشمانش هنوز برق می‌زد.

مارتین به تماشای او پرداخت که با تکیه بر بازوی پیشخدمت لنگ‌نگان از پله پایین می‌رفت و در همان حال به خود گفت قرن نوزدهم می‌رود که بنحوا بد. بانوی پیر را کمک کردند تا سوار درشکه‌اش شود. پس از آن مارتین با میزبان خوب خود، که هرچقدر شراب خواسته بود در اختیارش گذاشته بود، دست داد و قدم‌زنان از میدان گروس و نوز گذشت.

در طبقه بالا و در اتاق خوابی که در بالاترین قسمت خانه ساخته شده بود «باکستر»، مستخدمه کیتی، از پنجره به بیرون چشم دوخته بود و مهمانان را تماشا می‌کرد که در حال ترک آن‌جا بودند. آخیش - آن بانوی پیر در حال رفتن است. دلش می‌خواست آن‌ها زودتر می‌رفتند؛ اگر مهمانی بیش از این ادامه پیدا می‌کرد گردش مختصر خودش به هم می‌خورد. قرار بود فردا با دوست پسرش به کنار رودخانه برود. او برگشت و به اطراف خود نگاه کرد.

همه چیز را - کت، دامن و کیف بانوی خود را که بلیط در آن قرار داشت - آماده کرده بود. کنار میز توالت ایستاد و منتظر شد. ظروف نقره‌ای، پودر زن، شانه‌ها و برس‌ها در آینه سه تکه منعکس شده بود. او خم شد و به تصویر خنود در آینه پوزخند زد - این همان حالتی است که وقتی کنار رودخانه برسد پیدا می‌کند - سپس خود را مرتب کرد؛ آن‌گاه صدای قدم‌هایی را از راهرو شنید. بانوی او در حال آمدن بود. او وارد اتاق شد.

لیندی لس‌وید در حالی که انگشترهایش را بیرون می‌آورد، پا به اتاق گذاشت و گفت: «متأسفانه دیرم شده است باکستر، و حالا باید عجله کنم.» باکستر بدون اینکه چیزی بگوید سگک لباس او را باز کرد و ماهرانه آن را تا پاهایش پایین آورد، سپس آن را با خود برد. کیتی پشت میز توالت نشست و کفش‌هایش را با یک حرکت بیرون انداخت. کفش‌های ساتنی همیشه تنگ بود. او به ساعتی که روی میز توالتش قرار داشت نگاه کرد. وقت زیادی نداشت. باکستر کت کیتی را به او داد. سپس کیفش را به او داد.

او دستش را به کیف زد و گفت: «بانوی من، بلیط داخل آن است.»

کیتی گفت: «حالا کلاهم را بده.» او خم شد تا در مقابل آینه آن را بر سرش گذارد. کلاه سفری پشمی و کوچک که روی سرش قرار گرفت ظاهر او را به شکل شخص دیگری درآورد؛ شخصی که دوست داشته باشد. او با لباس سفری‌اش ایستاد و از خود پرسید نکند چیزی را فراموش کرده باشد. سرش برای لحظه‌ای کاملاً منگ بود. از خود پرسید من کجا هستم؟ چکار می‌کنم؟ کجا می‌خواهم بروم؟ چشمان او به میز توالت دوخته شد؛ او به طور مبهم اتاقی دیگر و زمانی دیگر را به خاطر آورد؛ زمانی که یک دختر بود. آیا آن‌جا آکسفورد بود؟

او به طور سرسری گفت: «بلیط کجاست باکستر؟»

باکستر به او یادآوری کرد «در کیفتان، بانوی من» کیف در دست خودش بود.

کیتی نگاهی به اطراف خود انداخت و گفت: «پس همه چیز آماده است.» او لحظه‌ای احساس پشیمانی کرد.

او گفت: «متشکرم، باکستر، امیدوارم لذت ببری از...» مکث کرد چون نمی‌دانست باکستر روز تعطیلش را چکار می‌کند. او همین طوری گفت: «... نمایشت» باکستر لبخندی عجیب و زهردار تحویل داد. خدمتکارها با نزاکت محجوبانه و با چهره‌های درهم کشیده و مرموز خود باعث آزار کیتی می‌شدند. اما بسیار مفید بودند.

کیتی در آستانه درِ اتاق خواب به باکستر گفت: «شب خوش!» چرا که باکستر خود را عقب کشیده بود توگویی مسئولیت او در قبال بانویش پایان یافته بود. شخص دیگری مسئول پلکان بود.

کیتی نگاهی به اتاق نشیمن انداخت، شاید شوهرش آنجا باشد. ولی اتاق خالی بود. آتش هنوز شعله‌ور بود و صندلی‌ها که دایره‌وار کنار یکدیگر قرار داشتند به نظر می‌رسید هنوز طرح اولیه مهمانی را در میان دسته‌های خالی خود نگهداشته بودند. اما اتومبیل کنار در منتظر او بود.

کیتی از راننده که پتوی کوچکی را روی زانوی او می‌کشید سؤال کرد «وقت به اندازه کافی هست؟» اتومبیل به راه افتاد.

شب صاف و آرامی بود و تمام درختان داخل میدان دیده می‌شدند؛ بعضی از آن‌ها سیاه بودند و بقیه را هاله‌هایی از نور تصنعی و عجیبی به رنگ سبز در بر گرفته بود. ستون‌های تاریکی بر فراز لامپ‌های الکتریکی پدیدار شده بود. گرچه نزدیک نیمه‌شب بود ولی به نظر نمی‌رسید شب باشد؛ بلکه بیشتر شبیه

روزی لطیف و نورانی بود زیرا چراغ‌های زیادی در خیابان‌ها روشن بود؛ اتومبیل‌ها در حرکت بودند؛ مردان با شال گردن‌های سفید در حالی که دگمه‌های پالتوی نازک خود را باز گذاشته بودند در پیاده‌روهای تمیز و خشک قدم می‌زدند و بسیاری از خانه‌ها نورانی بود چرا که همه مهمانی داشتند. هنگامی که آن‌ها به آرامی از می‌فر گذشتند چهره شهر عرض شد. میخانه‌ها بسته می‌شد و این جا گروهی از مردم در گوشه‌ای گرد یک تیر چراغ‌برق جمع شده بودند. مردی مست عربده‌کشان آواز می‌خواند و دخترکی نیمه‌مست که چشمانش برق می‌زد، دستش را به تیر چراغ گرفته و در حال تاب خوردن بود... ولی چشمان کیتی تنها آنچه را می‌دید در مغز او حک می‌کرد. پس از آن همه صحبت و تقلا و عجله‌ای که به خرج داده بود نمی‌توانست چیز دیگری به آن چه می‌دید اضافه نماید. اتومبیل با سرعت در حرکت بود. اینک راننده دور زده بود و اتومبیل با آخرین سرعت و به نر می از خیابان روشن و دور درازی می‌گذشت که مغازه‌های بزرگ آن پرده‌های کرکره‌ای خود را کشیده بودند. خیابان‌ها تقریباً خلوت بود. ساعت زردرنگ ایستگاه نشان دهنده این بود که آن‌ها پنج دقیقه زود رسیده بودند.

کیتی به خود گفت درست به موقع. او در طول سکو شروع به راه رفتن کرد و نشاط همیشگی در وجودش بیشتر شد. نوری پراکنده از ارتفاع زیاد به پایین می‌تراوید. صدای فریاد آدم‌ها و جرینگ جرینگ تغییر جهت قطارها در فضای بزرگ و خالی آن‌جا می‌پیچید. قطار در انتظار بود و مسافران برای حرکت آماده می‌شدند. عده‌ای در حالی که یکی از پاهای خود را روی پله واگن گذاشته بودند در حال نوشیدن از فنجان‌های کلفت خود بودند توگویی می‌ترسیدند از کوبه‌های خود دور شوند. کیتی به درازی قطار نگاه کرد و چشمش به شینگی افتاد که آب را به درون موتور می‌ریخت. تمام قطار یک

تن و یک عضو به نظر می‌رسید، حتی دماغه آن نیز با پیکره یک دست آن آمیخته شده بود. «این» قطار بود؛ دیگر چیزها در مقایسه با آن اسباب‌بازی به شمار می‌آمدند. کیتی هوای گوگردی را به بینی کشید که اثری خفیف از اسید در بیخ گلویش به جا گذاشت تو گویی که بوی تند شمال پیشاپیش در آن رخنه کرده بود.

مأمور قطار کیتی را دیده بود و با سوتی که در دست داشت به او نزدیک می‌شد.

او گفت: «شب بخیر بانوی من».

کیتی به مأمور که در حال باز کردن در کوبه‌اش بود گفت: «شب بخیر، «پرویس»^۱ خوب بیریش».

مأمور جواب داد: «بله، بانوی من. فقط طوری که به موقع برسیم.» مأمور در را بست. کیتی چرخید و نگاهی به اطراف اتاقک روشنی که قرار بود شب را در آن سپری کند انداخت. همه چیز آماده بود، تختخواب حاضر بود، ملافه‌ها مرتب تا شده بود و کیف او روی صندلی قرار داشت. مأمور با پرچمی که در دست داشت از کنار پنجره عبور کرد. مردی که تازه به ایستگاه رسیده بود در حالی که دستهایش را از هم باز کرده بود از آن سوی ایستگاه به این طرف دوید. دری به شدت به هم خورد.

کیتی همان‌طور که کنار پنجره ایستاده بود گفت: «درست به موقع» در این هنگام قطار تکان ملایمی خورد. او نمی‌توانست باور کند که هیولایی چنین بزرگ سفر طولانی خود را با حرکتی چنین ملایم آغاز کند. آن‌گاه نگاه او به ظرف بزرگ چای افتاد که به آرامی از برابر چشمانش گذشت.

کیتی به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و به خود گفت: «راه افتادیم، راه افتادیم!»

اضطراب تماماً از وجودش رخت بریست. او تنها بود و قطار در حال حرکت. آخرین چراغ ایستگاه از مقابل نگاهش گذشت. آخرین پیکره روی ایستگاه از نظر ناپدید شد.

او به خود گفت: «چه جالب!» تو گویی دخترک کوچکی بود که خود را از چنگ پرستارش رهانیده و گریخته باشد. «راه افتادیم!»

او لحظه‌ای بی حرکت در کوپه کاملاً روشنش نشست؛ آن‌گاه کرکره را کشید که با تکانی شدید بالا رفت. نورهای کشیده و ممتد از مقابلش گذشتند، نور چراغ‌های داخل کارخانه‌ها و انباری‌ها؛ نور خیابان‌های گمنام. سپس راه‌های آسفالتی بود؛ و نورهای بیشتری در باغ‌های عمومی؛ و پس از آن بوته‌ها و پرچین یک مزرعه. آن‌ها لندن را پشت سر خود جا می‌گذاشتند؛ آن درخشش نورانی که، همچنان که قطار به تاریکی یورش می‌برد، به نظر می‌رسید خود را جمع کرده و به شکل گلوله آتشین در می‌آورد. قطار با غرش و به سرعت داخل تونل شد. به نظر می‌آمد که عمل قطع عضو را انجام می‌دهد؛ و اینک کیتی از آن دایره نورانی جدا شده بود.

او به اطراف کوپه کوچک و باریک خود که در آن از بقیه چیزها جدا شده بود، نگاه کرد. همه چیز به آرامی تکان می‌خورد. لرزشی خفیف و پیوسته وجود داشت. چنین می‌نمود که او از دنیایی به دنیای دیگر وارد می‌شود؛ و این لحظه انتقال بود. لحظه‌ای بی حرکت نشست، آن‌گاه لباسهایش را از تن درآورد و در حالی که دستش را روی کرکره گذاشته بود مکث کرد. اکنون قطار به موقعیت معمول و مناسب رسیده بود و با آخرین سرعت از میان دشت و صحرا می‌گذشت. این جا و آن‌جا چراغ‌هایی در فواصل دور چشمک می‌زد. دسته‌های سیاه درختان در مزارع سربرافراشته بودند؛ مزارعی که مملو

از علف‌های تابستانی بودند. نور موتور روی یک گله آرام گاو، و پرچینی از گیاه خفچه افتاد. اینک قطار در دشت و صحرا پیش می‌رفت.

کیتی کرکره را پایین کشید و به تخت‌خواب خود رفت. او روی تخت نسبتاً سفت دراز کشید و پشتش را به دیوار کوبه چسباند به طوری که لرزش خفیفی پشت سرش حس می‌کرد. دراز کشیده بود و به صدای زمزمه‌وار قطار، که اکنون به سرعت معمول و مناسب خود رسیده بود، گوش فرا می‌داد. او به نرمی و با قدرت در انگلستان به سمت شمال پیش می‌رفت. کیتی اندیشید احتیاج نیست هیچ کاری بکنم، هیچ، هیچ، فقط باید بگذارم من را ببرد. غلت زد و حباب آبی‌رنگ را روی چراغ کشید. صدای قطار در تاریکی بلندتر شد؛ به نظر می‌رسید غرش و لرزش آن به یک ضرب آهنگ منظم صدا تبدیل می‌شد که ذهنش را زیر و رو می‌کرد و افکارش را به پیچ و تاب می‌انداخت.

او بابی‌قراری روی تخت غلتید و اندیشید آه ولی نه همه آن‌ها را. بعضی هنوز ایستادگی می‌کردند. او همانطور که به نور پشت حباب آبی خیره شده بود فکر کرد آدم دیگر بچه نیست. گذشت سال‌ها چیزها را عوض می‌کرد؛ چیزها را نابود می‌کرد؛ چیزها را تلنبار می‌کرد - نگرانی‌ها و ناراحتی‌ها را؛ و اینک آن‌ها دوباره این‌جا بودند. اجزایی از صحبت‌ها به ذهنش باز می‌گشتند و صحنه‌هایی در پیش چشمش مجسم می‌شدند. او خود را می‌دید که با یک تکان پنجره را باز می‌کرد و موهای زیر روی چانه عمه واریوتن در برابر دیدگانش هویدا شد. او زنان را در حالی برخاستن می‌دید و مردان را در حالی وارد شدن. کیتی روی تخت غلت زد و آه کشید. او اندیشید تمام لباس‌های آن‌ها مثل هم است؛ تمام زندگی آن‌ها مثل هم است. او بابی‌قراری روی تخت چرخید و به خود گفت که کدام درست است؟ کدام غلط است؟ دوباره غلت زد.

قطار با سرعت او را به پیش می‌برد. صدا بم‌تر شده و به یک غرّش ممتد تبدیل گشته بود. حظور می‌توانست بخواهد؟ چگونه می‌توانست از فکر کردن خودداری کند؟ او چرخید تا نور به صورتش نیفتد. به خود گفت: «حالا» کنجاییم؟ چشمانش را بست و زیر لب گفت در این لحظه قطار کجاست؟ «حالا» داریم از کنار خانه سفید روی تپه می‌گذریم؛ «حالا» داریم از تونل رد می‌شویم؛ «حالا» داریم از پُل روی رودخانه عبور می‌کنیم... یک جای خالی در ذهنش به وجود آمد؛ بین افکارش فاصله افتاد؛ و تفکراتش به هم ریخت. گذشته و حال با هم تلفیق شد. اما مارگریت مارابل را دید که لباس را با انگشتانش نوازش می‌کرد، ولی او گاوِ نری را که حلقه‌ای در دماغش بود به دنبال خود می‌کشید... کیتی با چشمان نیمه‌باز به خود گفت این دیگر خواب است؛ او همانطور که چشمانش را می‌بست به خود گفت خدا را شکر، این دیگر خواب است. آن‌گاه خود را به تکان و جنبش قطار سپرد که اکنون غرّش آن آرام و خفیف شده بود.

صدای ضربه‌ای ملایم از پشت در به گوش رسید. کیتی لحظه‌ای دراز کشیده و از خود می‌پرسید چرا اتاق این‌گونه تکان می‌خورد؛ سپس موقعیت آن‌جا در ذهنش جای گرفت؛ او داخل قطار بود؛ او خارج از شهر بود؛ آن‌ها به ایستگاه نزدیک می‌شدند. از جا برخاست.

او به سرعت لباسش را پوشید و داخل راهرو ایستاد. هنوز زود بود. مشغول تماشای مناظری شد که به سرعت از مقابلش می‌گذشتند. آن‌ها مزارع لم‌یزرعی بودند، مزارع بی‌قواره شمال. بهار دیرتر به این جا می‌رسید و درختان هنوز به بار ننشسته بودند. دود حلقه شد و به شکل ابری سفید یک درخت را احاطه کرد. هنگامی که دود پراکنده شد کیتی اندیشید روشنی

چقدر خوب است؛ شفاف و آشکار، سفید و خاکستری. آن زمین‌ها به هیچ وجه لطافت و سرمبزی زمین‌های جنوب را نداشت. اما در این‌جا به محل تقاطع رسیدند؛ این‌جا مخازن گاز بود؛ آن‌ها به ایستگاه وارد می‌شدند. سرعت قطار کاسته شد و تمام تیرهای چراغ برق روی سکو به تدریج به حالت سکون نزدیک شدند.

کیتی پیاده شد و با یک نفس عمیق هوای سرد و نمناک را به ریه‌های خود کشید. اتومبیل در انتظارش بود؛ و او با دیدن آن بلافاصله به خاطر آورد. این اتومبیل جدیدش بود، یک هدیه تولد از طرف شوهرش. او تاکنون ابداً سوار آن نشده بود. «کول»^۱ دستش را به سوی کلاهش برد.

او گفت: «بیا بازش کنیم، کول» و کول کروک نو و سفت آن را باز کرد و کیتی در کنار او نشست. کول به آرامی استارت زد، خاموش کرد و دوباره استارت زد، چرا که به نظر می‌رسید موتور آن به طور متناوب کار می‌کرد، آن‌گاه اتومبیل به راه افتاد. آن‌ها از میان شهر گذشتند، مغازه‌ها هنوز بسته بود، خانم‌ها زانو زده و در حال تمیز کردن پله‌های ورودی خانه‌ها بودند؛ کرکره‌های اتاق‌های خواب و نشیمن هنوز کشیده بود؛ و رفت و آمد کمی در شهر به چشم می‌خورد. فقط گاری‌های شیر تلق و تولوق‌کنان می‌گذشتند. سگ‌ها به دنبال کارهای شخصی خود در وسط خیابان پرسه می‌زدند. کول بارها مجبور شد بوق بزند.

هنگامی که سگ و لگرد قهوه‌ای درشت هیکل خود را از جلوی راه آن‌ها کنار کشید کول گفت «آن‌ها به موقع یاد می‌گیرند، بانوی من.» او در شهر با دقت رانندگی می‌کرد، ولی هنگامی که از شهر خارج شدند سرعت را زیاد کرد. کیتی به عقربه کیلومتر شمار نگاه کرد که جلو می‌پرید.

او همان‌طور که به ویژ و ویژ موتورگوش می‌کرد پرسید: «این کار برای ماشین راحت است؟»

کول برای این‌که نشان بدهد چقدر پدال گاز نرم است، پایش را از روی گاز برداشت. سپس دوباره پایش را روی پدال گاز گذاشت و ماشین سرعت گرفت. کیتی اندیشید سرعت خیلی زیاد است؛ ولی جاده - کیتی نگاهش را روی آن می‌خکوب کرد - هنوز خلوت بود. تنها از کنار دو یاسه گاری مزرعه پر از بار عبور کردند؛ و هنگام گذشتن از کنار آن‌ها مردان به طرف اسب‌هایشان رفتند و سر آن‌ها را گرفتند. جاده به سفیدی مروارید در فراسوی آن‌ها گسترده بود؛ و پرچین‌ها با برگ‌های کوچک و تازه جوانه زده اوایل بهار تزیین شده بود.

کیتی گفت: «این‌جا بهار خیلی دیر می‌رسد، گمانم بادهای سردی داشته باشد؟»

کول با حرکت سر پاسخ مثبت داد. هیچ‌یک از حالات نوکر صفتانه خدمتکاران انگلیسی در او وجود نداشت؛ کیتی در کنار او راحت بود، می‌توانست ساکت باشد. به نظر می‌رسید درجات مختلفی از گرمی و خنکی در هوا وجود داشت، اکثرن دلپذیر بود و اینک - آن‌ها در حال عبور از محوطه یک مزرعه بودند - بوی تند و زننده‌ای از کود مانده در آن موج می‌زد. در این‌جا اتومبیل شتابان از تپه‌ای بالا رفت، کیتی عقب نشست و کلاهش را روی سرش نگهداشت. او گفت: «نمی‌توانی آن را از این بلندی بالا ببری، کول.» از سرعت آن‌ها کمی کاسته شد، آن‌ها در حال بالا رفتن از تپه آشنای «کربس»^۱ بودند که جای ترمز گاری‌چی‌ها، خطوط زردی بر آن به جا گذاشته بود. در سال‌های گذشته، زمانی که کیتی اسب سواری می‌کرد، آن‌ها به

این‌جا می‌آمدند و قدم می‌زدند. کول ساکت بود. کیتی حدس زد او می‌خواست قدرت موتور را به رخ بکشد. اتومبیل به خوبی بالا می‌رفت. ولی تپه طولانی بود. جاده در این‌جا هم سطح شد؛ آن‌گاه دوباره سر بالایی اوج گرفت. اتومبیل به تپ تپ افتاد. کول به چرب‌زبانی و نوازش اتومبیل پرداخت. کیتی به او نگاه کرد که بدنش را کمی به جلو و عقب تکان می‌داد تو گویی می‌خواست اسبی را تشویق به حرکت کند. کیتی کشیدگی عضلات او را حس می‌کرد. سرعت کم شد - اتومبیل تقریباً ایستاد. نه - اکنون آن‌ها در نوک تپه بودند. اتومبیل به بالای تپه رسیده بود!

کیتی با تعجب فریاد کشید: «آفرین!» کول چیزی نگفت، ولی کیتی می‌دانست که او بسیار مغرور بود.

کیتی گفت: «ما نمی‌توانستیم با آن ماشین کهنه این کار را انجام بدهیم.»

کول گفت: «اوه، ولی عیب از آن ماشین نبود.»

کیتی اندیشید او مردی مهربان است؛ از آن نوع مردانی که او دوست داشت - ساکت و تودار. آن‌ها دوباره با سرعت به راه افتادند. اینک از کنار خانه سنگی خاکستری می‌گذشتند که زن دیوانه تنها با طاووس‌ها و سگ‌های شکاری‌اش در آن زندگی می‌کرد. آن‌ها آن خانه را پشت سر گذاشتند. اکنون بیشه سمت راست آن‌ها بود و باد هووکنان از لابلای درختان بیرون می‌آمد. کیتی، همان‌طور که در حال حرکت بودند، نگاهی به یک جاده اختصاصی انداخت که به رنگ سبز سیر بود و تکه‌هایی از آفتاب زرد رنگ آن را به شکل سایه روشن درآورده بود؛ او اندیشید آن‌جا مثل دریا است. آن‌ها همچنان به رفتن ادامه دادند. در این‌جا توده‌هایی از برگ‌های قهوه‌ای و سرخ‌فام که کنار جاده انباشته شده بود چاله‌های آب باران را گلگون ساخته بود.

کیتی گفت: «باران آمده است؟» کول با حرکت سر پاسخ مثبت داد. آن‌ها به

پشته‌ای بلند رسیدند که بیشه‌زاری در زیر آن قرار داشت و آنجا، در میان تکه زمین برهنه مابین درختان، برج خاکستری رنگ قلعه دیده می‌شد. کیتی همواره منتظر دیدن آن بود و طوری به آن ادای احترام می‌کرد که گویی برای دوستش دست تکان می‌داد. اینک آن‌ها روی زمین خودشان بودند. حروف اول اسم آن‌ها روی چارچوب دروازه‌ها حک شده بود؛ نشان‌های آن‌ها بالای درگاه مهمانخانه‌ها تاب می‌خورد و علامت آن‌ها بر سردر ویلاها نصب شده بود. کول به ساعت نگاه کرد. عقربه کیلومتر شمار دوباره به جلو جهید.

کیتی به خود گفت خیلی تند می‌رود، خیلی تند می‌رود! ولی هجوم باد بر صورتش را دوست داشت. اکنون به دروازه لاج رسیدند که خانم «پریدی»^۱ با بچه سفید مویی که در بغل داشت آن را باز نگه داشته بود. آن‌ها به سرعت از میان پارک گذشتند. گوزن سرش را بلند کرد و به سبکی از لابه‌لای سرخس جست و خیزکنان دور شد.

هنگامی که دور زدند و کنار در ایستادند کول گفت: «دو دقیقه کمتر از یک ربع، بانوی من.» کیتی لحظه‌ای ایستاد و به اتومبیل نگاه کرد. دستش را روی کاپوت گذاشت. کاپوت داغ بود. کمی آن را نوازش کرد. او گفت: «خیلی قشنگ کارش را انجام داد، کول. این را به اربابش خواهم گفت.» کول لبخند زد؛ او خوشحال بود.

کیتی داخل شد. کسی آن‌جا نبود، آن‌ها زودتر از انتظار وارد شده بودند. او از سالن سنگفرش شده و از کنار زره‌ها و مجسمه‌های نیم‌تنه گذشت و وارد اتاق صبحانه شد که صبحانه در آن چیده شده بود.

موقعی که وارد آن‌جا شد نور سبز رنگ او را مبهوت کرد. چنین می‌نمود که گویی در حفره میان یک زمرد ایستاده بود. خارج از آن‌جا همه چیز سبز

بود. تندیس‌های کبود بانوهای فرانسوی، سبده به دست، روی تراس قرار داشت ولی سبدهای آن‌ها خالی بود. گل‌های آن‌جا در فصول تابستان می‌سوخت. چمن‌های سبز به صورت ردیف‌های چیده شده عریض بین درختان کوتاه شده سرخ‌دار دیده می‌شد؛ سپس به رودخانه فرو می‌رفت، و پس از آن دوباره بر تپه‌ای که درختان بر سرش کاکل زده بودند پدیدار می‌شد. اکنون حلقه‌مه درختان را احاطه کرده بود. مه سبک صبحگاهی. همان‌طور که به منظره خیره شده بود زنبوری در گوشش وزوز کرد، او فکر می‌کرد صدای شرشر آب رودخانه بر سنگ‌ها و صدای یغ بغوی کبوتران بر فراز درختان را می‌شنود. این آوای پگاه بود و صدای تابستان. اما در باز شد. صبحانه را آوردند.

کیتی صبحانه‌اش را خورد و وقتی به پشتی صندلی‌اش تکیه زد احساس گرمی، نشاط و راحتی به او دست داد. و او هیچ کاری نداشت انجام دهد. ابتدا هیچ کار. تمام روز در اختیار او بود. این نیز عالی بود. آفتاب ناگهان در اتاق جان گرفت و نوار عریضی از نور بر کف اتاق به جا گذاشت. نور خورشید روی گل‌های بیرون پهن شده بود. یک پروانه قهوه‌ای پشت پنجره به خودنمایی پرداخت و کیتی به آن نگاه کرد تا روی یک برگ آرام گرفت و بال‌هایش را باز و بسته کرد و باز و بسته کرد تو گویی در آفتاب به جشن و سرور پرداخته بود. او به پروانه چشم دوخت. کُرکِ روی بال‌های آن به رنگ قهوه‌ای مایل به قرمز بود. پروانه دوباره به پرواز درآمد و به جلوه‌گری مشغول شد. در این هنگام «چو»^۱ که گویی به وسیله دستی نامریی اجازة دخول یافته بود با حالت شوق و رق وارد شد، مستقیماً به سمت کیتی رفت،

۱. Chow، نوعی سگ از نژاد چینی با موهای بسیار بلند، سر و پوزه‌ای پهن و دم‌پشمالو و بلند.

دامن او را بکشید و خود را روی پاریکه روشن آفتاب دراز کرد.

کیتی در دل گفت حیوان سنگدل، ولی بی تفاوتی سنگ باعث خشنودی اش شد. «چو» نیز از او توقع چیزی نداشت. کیتی دستش را برای برداشتن سیگار دراز کرد. او جعبه میناکاری شده را برداشت و هنگامی که در آن را باز کرد رنگ آن از سبز به آبی تبدیل شد؛ او در آن حال از خود پرسید اگر مارتین می دید چه می گفت؟ کریمه؟ بی نزاکت؟ احتمالاً - ولی چه اهمیتی داشت مردم چه بگویند؟ امروز صبح عیب جوئی نیز مثل دود سبک بود. آن چه مارتین می گفت، آنچه آن ها می گفتند، آن چه هر کس دیگر می گفت چه اهمیتی داشت چون یک روز کامل در اختیار او بود؟ - چون تنها بود؟ در حالی که کنار پنجره ایستاده بود و به چمن های سبز مایل به خاکستری نگاه می کرد اندیشید و آن ها آن جا هستند، بعد از رقص هایشان، بعد از مهمانی هایشان، در خانه هایشان هنوز خوابند... این فکر او را خشنود کرد. سیگارش را دور انداخت و برای عوض کردن لباس هایش به طبقه بالا رفت.

وقتی دوباره به طبقه پایین بازگشت نور خورشید شدیدتر شده بود. باغ، ظاهر پاک و یک دست خود را از دست داده بود؛ و مه از بیشه زار دور شده بود. کیتی در حالی که از پنجره به بیرون می رفت صدای جیر جیر ماشین چمن زنی را می شنید. تاتوی نعل لاستیکی در حال راه رفتن روی چمن ها بود و یک رد کمرنگ در میان علف های پشت سر خود به جا می گذاشت. پرنده ها به طور پراکنده در حال خواندن بودند. سارها با پرهای براق خود در میان علف ها دانه می خوردند. روی نوک لرزان تیغه های علف، دانه های شبسم به رنگ های قرمز، بنفش و طلایی می درخشید. یک صبح محشر در ماه مه بود.

کیتی به آرامی در طول تراس قدم زد. همان طور که راه می رفت نظری به پنجره های بلند کتابخانه انداخت. روی همه چیز پوشیده و بسته شده بود. اما

اتاقی بزرگ باشکوه‌تر از معمول می‌نمود، نسبت‌های آن زیننده و شایسته بود، و به نظر می‌رسید کتاب‌های قهوه‌ای در ردیف‌های طولانی خود، باوقار، به تنهایی، و به خاطر خود در سکوت به زیستن ادامه می‌دادند. او از تراس خارج شد و سلانه سلانه از کوره راه طولانی و پوشیده از چمن پایین رفت. باغ هنوز خلوت بود؛ فقط مردی که پیراهن آستین کوتاه به تن داشت به درختی ور می‌رفت؛ ولی کیتی میل نداشت با کسی حرف بزند. چو به طور شق و رق به دنبال او روان شد؛ او نیز ساکت بود. کیتی قدم‌زنان از کنار باغچه‌ها به سمت رودخانه رفت. او همیشه آن‌جا، روی پل، در فاصلهٔ بین گلوله‌های توپ می‌نشست. او همواره مسحور آب می‌شد. رودخانه تند شمالی که از خلتگزارها جاری می‌شد هیچ‌گاه مانند رودخانه‌های جنوبی ملایم و سبز و هرگز عمیق و آرام نبود. به سرعت جاری می‌شد و به تندی جریان می‌یافت. آن رودخانه خود را به رنگ‌های قرمز، زرد و قهوه‌ای روشن بر ریگ‌های بسترش گسترش می‌داد. کیتی آرنج‌هایش را روی نرده گذاشت و به گرداب‌های اطراف دهانه‌ها خیره شد و به لوزی‌ها و خطوط تیز و تیرمانندی که آب بر روی سنگ‌ها ایجا می‌کرد چشم دوخت. او گوش فراداد. می‌دانست که رودخانه در زمستان و تابستان صداهای متفاوتی از خود بروز می‌داد؛ اکنون رودخانه پرشتاب بود و به تندی جریان داشت.

ولی حوصلهٔ چو سر رفته بود و قدم‌رو می‌رفت. کیتی به دنبال سگ روان شد. او از جادهٔ مال‌رو به سمت بنای یادبودی که شبیه گُل گیر شمع بود و نوک تپه قرار داشت بالا رفت. هر راهی میان بیشه‌زار اسمی داشت. «کیپرز پت»^۱، «لاورز واک»^۲، «لیدیز مسایل»^۳ و این هم «ارلز راید»^۴ بود. اما

1. Keepers' Path

2. Lovers' Walk

3. Ladies' Mile

4. Earl's Ride

پیش از آنکه وارد بیشه‌زار شود برگشت و نگاهی به خانه انداخت. او بارها و بارها اینجا ایستاده بود؛ و امروز صبح قلعه با پرده‌های کشیده، در حالت خواب، بدون اینکه پرچمی روی میله آن در اهتزاز باشد، شکوهمند و خاکستری به نظر می‌رسید. آن قلعه بسیار اشرافی، قدیمی و جاودان می‌نمود. پس از آن، کیتی وارد بیشه‌زار شد.

همان‌طور که در زیر درختان قدم می‌زد به نظر می‌رسید باد شدت می‌گرفت. باد بر فراز درختان هوهو می‌کرد، ولی در زیر آن سکوت بود. برگ‌های خشکیده در زیر پاخش‌خخش می‌کردند؛ و از میان آن‌ها گیل‌های کمرنگ بهاری ناگهان سر بر می‌کشید، دوست داشتنی‌ترین منظره سال - گل‌های آبی و گل‌های سفید روی نازبالشی از خزه سبز به جنبش در می‌آمدند. او اندیشید بهار همواره غم‌انگیز است؛ چرا که خاطرات را دوباره زنده می‌کند. در حالی که از کوره راه بین درختان بالا می‌رفت به خود گفت تمام گذشته‌ها و تغییرات را. هیچ یک از این‌ها به او تعلق نداشت؛ پسرش وارث این‌ها می‌شد و پس از کیتی عروسش در این‌جا قدم می‌زد. او شاخه‌ای کند، گلی را چید و بین لب‌هایش گذاشت. ولی او در بهترین دوران زندگی‌اش بود، قوی و شاداب بود. گام‌های خود را تندتر کرد. هنگامی که کفش‌های لژدارش را بر زمین می‌فشرد در ماهیچه‌های خود احساس قدرت و انعطاف‌پذیری می‌کرد. گل خود را دور انداخت. هرچه فاصله گام‌های خود را بیشتر می‌کرد، درختان باریکتر می‌شدند. ناگهان از میان تنه دو درخت لخت نگاهش به آسمان کاملاً آبی افتاد. او به نوک تپه رسید. باد متوقف شد؛ دشت و جنگل از هر طرف در برابرش گسترده بود. به نظر می‌رسید بدنش منقبض و چشمانش گشاد شده بود. خود را روی زمین انداخت و به منظره مزاج‌نگریست که بالا و پایین می‌رفت، دورتر و دورتر می‌شد تا این‌که در نقطه‌ای بسیار دور به دریا

متصل می‌شد. از این ارتفاع آن زمین غیر مزروعی و غیر مسکونی چنین می‌نمود که بدون داشتن شهری یا خانه‌ای تنها با خود، و به خاطر خود وجود داشت. سایه‌های مثلث شکل تیره و گسترده‌های روشنی از نور پهلو به پهلو هم قرار داشتند. در این هنگام، همان‌طور که سرگرم تماشا بود، روشنایی حرکت کرد و تیرگی جابه‌جا شد و سایه - روشن برفراز تپه‌ها و بر بلندای دره‌ها به حرکت درآمد. زمزمه‌ای عمیق در گوش‌هایش به ترم در آمد - خود زمین، برای خود، به تنهایی، به صورت همسرایی آواز سرداده بود. کیتی آنجا دراز کشید و گوش فراداد. او کاملاً خوشحال بود. زمان از حرکت باز ایستاده بود.

کیتی دراز کشید و گوش فراداد.

کیتی دراز کشید و گوش فراداد.

کیتی دراز کشید و گوش فراداد.

کیتی دراز کشید و گوش فراداد.

کیتی دراز کشید و گوش فراداد.

کیتی دراز کشید و گوش فراداد.

کیتی دراز کشید و گوش فراداد. او کاملاً خوشحال بود. زمان از حرکت باز ایستاده بود.

کیتی دراز کشید و گوش فراداد. او کاملاً خوشحال بود. زمان از حرکت باز ایستاده بود.

کیتی دراز کشید و گوش فراداد. او کاملاً خوشحال بود. زمان از حرکت باز ایستاده بود.

کیتی دراز کشید و گوش فراداد. او کاملاً خوشحال بود. زمان از حرکت باز ایستاده بود.

کیتی دراز کشید و گوش فراداد. او کاملاً خوشحال بود. زمان از حرکت باز ایستاده بود.

کیتی دراز کشید و گوش فراداد. او کاملاً خوشحال بود. زمان از حرکت باز ایستاده بود.

کیتی دراز کشید و گوش فراداد. او کاملاً خوشحال بود. زمان از حرکت باز ایستاده بود.

سال ۱۹۱۲

یک شب بسیار سرد زمستانی، چنان ساکت که گویی هوا نیز یخ زده بود و روی خاموشی شیشه مانندی که بر انگلستان گسترده شده بود، منجمد گشته بود چرا که ماه نیز وجود نداشت. آبگیرها و جوی‌ها یخ بسته بود، چاله‌های آب باران همچون چشمان شیشه‌ای جاده‌ها شده بود و یخبندان پیاده‌روها برآمدگی‌های لیزی پدید آورده بود. تاریکی بر پنجره‌ها فشار می‌آورد و شهرها با دشت و صحرا یکی شده بود. هیچ چراغی روشن نبود مگر وقتی که این جا و آن جا نورافکنی گرداگرد آسمان پرتو می‌انداخت، و متوقف می‌شد تو گویی که می‌خواست درباره آن قسمت کرک‌دار آسمان تعمق کند.

الینر که خارج از ایستگاه در خیابان تاریک درنگ کرده بود گفت: «اگر آن رودخانه باشد، پس وست مینستر باید آن جا باشد.» اتوبوسی که با آن آمده بود، با آن مسافران ساکتش که در نور آبی مرده‌وار می‌نمودند به همین زودی از نظر ناپدید شده بود. الینر برگشت.

او قرار بود بارنی و مگی، که در یکی از خیابان‌های کوچک و گمنام کنار صومعه زندگی می‌کردند، شام بخورد. شروع به راه رفتن کرد. آن طرف خیابان تقریباً غیر قابل رؤیت بود. روی چراغ‌ها را رنگ آبی زده

بودند. چراغ قوه‌اش را روشن کرد و نور آن را روی اسمی که گوشه خیابان نوشته شده بود انداخت. آنگاه آن را خاموش کرد و دوباره روشن کرد. این بار نور چراغ قوه یک دیوار آجری را روشن کرد که روی آن یک دسته پیچک به رنگ سبز سیر وجود داشت. سرانجام پلاک سی، همان پلاکی که در جستجویش بود، روشن شد. او همزمان هم در زد و هم زنگ را فشار داد چرا که به نظر می‌رسید تاریکی صدا را نیز همچون میدان دید در خود خفه می‌کرد. همان طور که منتظر ایستاده بود سکوت بر وجودش سنگینی کرد. در این هنگام در باز شد و صدای مردی گفت: «بیا تو!»

مرد به سرعت در را پشت سر خود بست گویا می‌خواست جلوی خروج نور را بگیرد. پس از آن خیابان‌های تاریک، آن‌جا عجیب به نظر می‌رسید. کالسکه بچه‌گمانه داخل سالن؛ چترهای درون جلاچتری؛ تابلوها؛ همه این‌ها پر نورتر از معمول می‌نمودند.

رنی دوباره گفت: «بیا تو!» و او را به اتاق نشیمن برد که یکپارچه نور بود. مرد دیگری در اتاق ایستاده بود، الینر از دیدن او تعجب کرد چون انتظار داشت آن‌ها تنها باشند. متها آن مرد کسی بود که الینر او را نمی‌شناخت.

آن‌ها لحظه‌ای به یکدیگر خیره شدند، سپس رنی گفت: «شما «نیکولاس»^۱... را می‌شناسید» ولی او نام خانوادگی آن شخص را به وضوح ادا نکرد و آن اسم هم آن قدر طولانی بود که الینر نتوانست بفهمد. او اندیشید یک اسم خارجی است. یک خارجی. معلوم بود که انگلیسی نیست. او مثل یک خارجی با تعظیم با الینر دست داد و به حرف زدن ادامه داد گویا در وسط جمله‌ای بود که می‌خواست آن را تمام کند... او رو به الینر کرد و گفت: «ما درباره ناپلئون حرف می‌زنیم...»

الینر گفت: «صحیح» ولی هیچ نظری در مورد آنچه او می‌گفت نداشت. حدس زد که آن‌ها در وسط یک بحث بودند. اما آن بحث به پایان رسید بدون اینکه حتی یک کلمه از آن را بفهمد بجز اینکه آن بحث در ارتباط با ناپلئون بود. او کتش را درآورد و آن را روی زمین گذاشت. آن‌ها صحبت خود را قطع کردند.

رنی گفت: «می‌روم به مگی بگویم.» او یک دفعه آن دو را تنها گذاشت. الینر گفت: «شما داشتید راجع به ناپلئون حرف می‌زدید؟» او به آن مرد که نام خانوادگی‌اش را نشنیده بود نگاه کرد. او بسیار سبزه بود و صورتی گرد و چشمانی مشکمی داشت. آیا الینر از او خوشش می‌آمد یا نه؟ خودش هم نمی‌دانست.

الینر در دل گفت من حرف‌های آن‌ها را قطع کردم و هیچ چیز ندارم بگویم. احساس گیجی و سردی می‌کرد. دست‌هایش را روی آتش گرفت. یک آتش حسابی بود؛ ترکه‌های چوب شعله‌ور بودند، و شعله آتش بر رگه‌های براق قیر زبانه می‌کشید. مقدار کم و ناچیزی گازوئیل تنها چیزی بود که برای الینر در خانه باقی مانده بود.

او همان‌طور که دست‌هایش را گرم می‌کرد گفت: «ناپلئون»، او بدون منظور خاصی این را گفت. مرد گفت: «ما داشتیم روانشناسی مردان بزرگ را بررسی می‌کردیم» و با خنده خفیفی افزود: «با توجه به علم نوین.» الینر دلش می‌خواست بیشتر از آن بحث سر درمی‌آورد.

او با شرمندگی گفت: «خیلی جالب است.»

مرد گفت: «بله. اگر چیزی درباره آن بدانیم.»

الینر تکرار کرد: «اگر چیزی درباره آن بدانیم...» وقفه‌ای ایجاد شد. او در همه جای خود احساس کمرخی می‌کرد - نه تنها در دست‌هایش، که در مغزش نیز چنین حسی داشت.

از آن‌جا که نمی‌خواست آن مرد او را ابله تصور کند گفت: «روانشناسی مردان بزرگ... چیزی بود که درباره‌اش بحث می‌کردید؟»

«ما می‌گفتیم...» مرد مکث کرد. الینر حدس زد برای او مشکل بود بتواند بحث و گفتگوهایشان را خلاصه کند. از روزنامه‌هایی که پخش و پلا بود و از ته سیگارهای روی میز کاملاً معلوم بود که آن‌ها مدتی مشغول گفتگو بوده‌اند. مرد ادامه داد: «من می‌گفتم، من می‌گفتم ما خودمان را نمی‌شناسیم، ما مردم عادی، و اگر ما خودمان را نشناسیم، چطور می‌توانیم مذاهب و قوانینی درست کنیم که...» او مثل کسی که به دنبال کلام دقیق می‌گردد دست‌هایش را تکان می‌داد، «که...»

الینر گفت: «که مناسب باشد. که مناسب باشد.» او مطمئن بود این واژه‌ای که در اختیار آن مرد گذاشته است کوتاه‌تر از یک واژه دیکشنری است که خارجی‌ها معمولاً استفاده می‌کنند.

مرد گفت: «که مناسب باشد، که مناسب باشد.» او آن واژه را به کار برد و تکرار کرد گویی می‌خواست از کمک الینر تشکر کند.

الینر تکرار کرد: «... که مناسب باشد.» او نمی‌دانست درباره‌ی چه چیز صحبت می‌کردند. آنگاه هنگامی که خم شد تا دست‌هایش را روی آتش گرم کند ناگهان واژه‌ها در کنار هم در ذهنش جاری شدند و یک جمله قابل فهم به وجود آوردند. به نظرش رسید گفته‌ی مرد این بود که «ما نمی‌توانیم قوانین و مذاهبی را درست کنیم که مناسب باشد چون ما خودمان را نمی‌شناسیم.»

الینر تبسمی تحویل او داد و گفت: «چقدر عجیب است که این حرف را شما باید بزنید! چون که من اغلب خودم به این موضوع فکر کرده‌ام!»

مرد گفت: «چرا عجیب است؟ ما همگی به چیزهای یکسانی فکر می‌کنیم، فقط آن‌ها را بر زبان نمی‌آوریم.»

الینر گفت: «امشب موقعی که با اتوبوس می‌آمدم داشتم درباره جنگ فکر می‌کردم - من این را حس نمی‌کنم، ولی بقیه چرا...» او حرف خود را قطع کرد: قیافهٔ مرد مبهوت به نظر می‌رسید؛ احتمالاً الینر حرف‌های او را اشتباه درک کرده بود؛ الینر منظور خود را واضح بیان نکرده بود.

او دوباره شروع کرد: «منظورم این است که موقعی که با اتوبوس می‌آمدم داشتم فکر می‌کردم...» اما در این هنگام رنی وارد شد.

در دست او یک سینی قرار داشت که چند بطری و لیوان در آن بود. نیکولاس گفت: «این بسیار عالی است که آدم پسر یک تاجر شراب باشد.» این جمله شبیه یک نقل قول از دستور زبان فرانسه بود.

الینر که به گونه‌های قرمز، چشمان مشکی و دماغ بزرگ رنی نگاه می‌کرد در دل تکرار کرد پسر یک تاجر شراب. او اندیشید آن یکی مرد باید روسی باشد؛ روسی، لهستانی یا یهودی؟ - او نمی‌دانست آن مرد چکاره بود، یا کی بود.

الینر نوشید؛ به نظر می‌رسید شراب یک برآمدگی را در ستون فقرات او نوازش می‌کرد. در این جا مگی وارد شد.

او گفت: «شب بخیر» و طوری نسبت به تعظیم مرد خارجی بی‌توجهی نشان داد که گویی یا او آشناتر از این بود که سلام و تعارف کند.

مگی نگاهی به انبوه روزنامه‌ها که کف اتاق پر و پنخش شده بود انداخت و اعتراض کنان گفت: «روزنامه، روزنامه، روزنامه.» کف اتاق پوشیده از کاغذهای روزنامه بود.

او رو به الینر کرد و ادامه داد: «در زیرزمین شام می‌خوریم چون هیچ خدمتکاری نداریم.» او جلوتر از همه از پله‌های کوچک و سراسیمه پنازین رفت.

هنگامی که آن‌ها در اتاق کوچک و کم ارتفاع که شام در آن چیده شده بود ایستادند نیکولاس گفت: «مگد الینا، سارا گفت: «فردا شب همدیگر را در خانه مگی می‌بینیم... ولی او این‌جا نیست.»

او ایستاده بود؛ بقیه نشسته بودند.

مگی گفت: «او به موقع می‌آید.»

نیکولاس گفت: «به او زنگ می‌زنم.» او اتاق را ترک کرد.

الینر که بشقابش را برمی‌داشت گفت: «بهتر نیست که آدم خدمتکار نداشته باشد...»

مگی گفت: «یک زن برای رختشویی اینجا می‌آید.»

رنی گفت: «و ما فوق‌العاده کثیفیم.»

او چنگالی برداشت و بین دندان‌های آن را واری کرد.

او گفت: «نه، این چنگال تصادفاً تمیز است.» و آن را دوباره روی میز گذاشت.

نیکولاس دوباره به اتاق برگشت. نگران به نظر می‌رسید. به مگی گفت: «آن‌جا نیست، من به او زنگ زدم ولی کسی جواب نداد.»

مگی گفت: «احتمالاً دارد می‌آید یا شاید هم فراموش کرده باشد...»

او سوپ نیکولاس را به دستش داد. ولی نیکولاس نشست و بدون اینکه حرکتی کند به بشقاب خود خیره شد. پیشانی‌اش چروک برداشته بود؛ او هیچ کوششی برای مخفی کردن نگرانی‌اش به خرج نمی‌داد.

ناگهان میان حرف‌های بقیه دوید و فریاد زد: «ایناهاش! دارد می‌آید!» او قاشقش را پایین گذاشت و منتظر ماند. یک نفر به آرامی در حال پایین آمدن از پله‌های زیرزمین بود.

در باز شد و سارا وارد شد. به نظر می‌رسید از سرما سیاه شده بود.

گونه‌هایش سرخ و سفید شده بود، و پلک‌هایش را طوری به هم می‌زد که گویی هنوز از قدم زدن در خیابان‌های آبی رنگ منگ بود. دستش را به سمت نیکولاس دراز کرد و او آن را بوسید. ولی الینر متوجه شد که حلقه نامزدی در دست او نبود.

مگی نگاهی به خود انداخت و گفت: «آره، ما کشیفیم.» او لباس خانگی به تن داشت. او افزود: «با لباس‌های پاره پوره.» زیرا در همان حال که سوپ می‌کشید یک حلقه نغ طلایی از آستینش آویزان شده بود.

الینر به لباس نقره‌ای او که با نخ‌های طلایی دوخته شده بود نگاه کرد و گفت: «داشتم فکر می‌کردم چقدر قشنگ است... از کجا خریدیش؟» مگی گفت: «در «کانستنتینوپل»^۱ از یک تُرک.»

سارا که بشقابش را برمی‌داشت، دستی روی آستین لباس کشید و من‌کنان گفت: «یک ترک عمامه به سر و عجیب غریب،» او هنوز منگ می‌نمود.

الینر نگاهش را به پرنده‌های ارغوانی روی بشقاب‌ها دوخت و گفت: «و بشقاب‌ها،» او پرسید: «من آن‌ها را قبلاً ندیده‌ام؟»

مگی گفت: «در بوفه اتاق پذیرایی خنانه؛ اما به نظر احمقانه می‌آمد. نگهداشتن آن‌ها در یک بوفه.»

رنی گفت: «ما هر هفته یکی از آن‌ها را می‌شکنیم.»

مگی گفت: «تا آخر جنگ دوام می‌آورند.»

الینر متوجه شد موقعی که مگی گفت: «جنگ» حالتی عجیب همچون نقابی بر چهره رنی کشیده شد. او اندیشید رنی نیز مثل تمام فرانسوی‌ها شدیداً به کشورش عشق می‌ورزد. الینر که نگاهش را به او دوخته بود

۱. Constantinople نام قدیم استانبول.

احساس کرد اما به طور ضد و نقیض. سکوت رنی باعث نگرانی او شد. چیز ترسناکی در سکوت او وجود داشت.

نیکولاس به سمت سارا چرخید و گفت: «و تو چرا این قدر دیر کردی؟» او طوری ملایم و ملامت‌بار حرف می‌زد که گویی سارا یک دختر بی‌جه بود. او لیوان پر شراب برای سارا ریخت.

الینر میل داشت به سارا بگوید احتیاط کن، چون شراب به مغز آدم رخنه می‌کند. او ماه‌ها بود لب به شراب نزده بود. همین حالا نیز تا حدی احساسی درهم برهم داشت؛ کمی احساس سبک‌سری. این روشنایی پس از تاریکی بود؛ صحبت پس از سکوت؛ جنگ، شاید، سدها را از پیش رو برمی‌داشت.

اما سارا نوشید. سپس فریاد کشید:

«به خاطر آن احمق لعنتی.»

مگی گفت: «احمق لعنتی؟ کدام یکی؟»

سارا گفت: «پسر برادر الینر، نورث. پسر برادر الینر، نورث.» لیوانش را به سمت الینر گرفت گویا او را مخاطب قرار داده بود. «نورث...» در این هنگام تبسمی بر لبانش نقش بست. «آن‌جا تنها نشسته بودم. صدای زنگ در بلند شد. گفتم: «حتماً برای شستن لباس‌ها آمده‌اند.» صدای قدم‌هایی که از پله‌ها بالا می‌آمد به گوشم می‌رسید. و او نورث بود - نورث،» سارا طوری که انگار می‌خواست سلام نظامی بدهد دستش را به سرش چسباند «یک همچنین حالتی به خودش گرفت... من پرسیدم «این ادا و اطوارها چیست؟» او پاشنه پاهایش را به هم کوبید و گفت: «امشب به طرف جبهه حرکت می‌کنم. من یک ستوانم در - اسمش چی بود - هنگ سلطنتی «رت - کمپرز»^۱ یا یک چنین چیزی... و بعد کلاهش را روی مجسمه نیم تنه پدر بزرگمان آویزان کرد. و من

چای ریختم. پرسیدم «یک ستوان در هنگ سلطنتی رت کچرز به چند تاجیه قند احتیاج دارد؟ یکی، دو تا، سه تا، چهار تا...»

سارا گلوله‌های نان را روی میز می‌ریخت. هریک از آن‌ها که روی میز می‌افتاد به نظر می‌آمد دلخوری او را بیشتر می‌کرد. او پیرتر و وارفته‌تر می‌نمود و گرچه می‌خندید ولی برآشفته بود.

نیکولاس پرسید: «نورث کیست؟» او طوری واژه «نورث»^۱ را تلفظ می‌کرد که انگار می‌خواست به نقطه‌ای بر قطب‌نما اشاره کند.

الینر برایش توضیح داد: «برادرزاده‌ام. پسر برادرم موریس.» سارا از سر گرفت «بعدش نشست، با آن لباس‌های گلی رنگش و شلاقی که بین پاهایش گذاشته بود و گوش‌هایش که از دو طرف کله ابلهانه و صورتی‌اش بیرون زده بود و هرچه من گفتم: «خوب» او هم گفت «خوب» «خوب» تا اینکه من سیخ و انبر را برداشتم» - او چاقو و چنگالش را برداشت - «و نواختم که «خدایش نگهدارد این شاه را، بسی شاد و پر افتخار مایه جاه را، که بر ما کند سال‌ها سلطنت» او طوری چاقو و چنگالش را گرفته بود که گویی آن‌ها اسلحه بود.

الینر در دل گفت متأسفم که او رفته است. تصویری در مقابل چشمانش پدیدار شد - تصویر یک پسر بچه تمیز با قیافه‌ای جیرجیرک‌وار که در تراس سیگار می‌کشید. متأسفم... سپس تصویر دیگری در مغزش شکل گرفت. او روی همان تراس نشسته بود، ولی این بار خورشید در حال غروب بود، مستخدمه‌ای آمد و گفت: «سربازها با سرنیزه‌های آماده از خط مرزی پاسداری می‌کنند!» این آن چیزی بود که او سه سال پیش، از جنگ شنیده بود. و او فنجان قهوه‌اش را روی میز کوچکی گذاشته بود و در حالی که آرزوی

۱. این واژه در زبان انگلیسی به معنی شمال است.

پوچ ولی پر هیجانِ محافظت از آن تپه‌ها بر وجودش مستولی شده بود به خود گفته بود نه، حتی اگر بتوانم این کار را بکنم! و نگاهش را به تپه‌های آن سوی مرغزار دوخته بود... اکنون به مرد خارجی که مقابلش نشسته بود می‌نگریست.

نیکولاس به سارا می‌گفت: «چقدر تو بی‌انصافی.» او همان طور که به آرامی با انگشتش روی دست سارا می‌زد تکرار کرد: «مفروض؛ کوتاه‌بین؛ بی‌انصاف.»

او همان چیزی را می‌گفت که الینر خود احساس می‌کرد.

الینر گفت: «بله، آیا این طبیعی نیست...» او رو به رنی کرد و گفت: «شما می‌توانید بگذارید آلمانی‌ها به خاک انگلستان تجاوز کنند و هیچ کاری نکنید؟» از اینکه حرف زده بود ناراحت بود و کلمات آن‌هایی نبودند که می‌خواست به کار ببرد. حالتی از رنجش، یا شاید هم خشم؟ بر چهره رنی نشست.

رنی گفت: «من... من برای ساختن گلولهٔ توپ کمکشان می‌کنم.»

مگی پشت سر رنی ایستاد. او گوشت آورده بود. او گفت: «تکه تکه‌اش کن.» رنی به گوشتی که مگی مقابلش گذاشته بود خیره شد. چاقو را برداشت و به طور منظم شروع به بریدن گوشت کرد. مگی به او یادآوری کرد «حالا یک تکه هم برای پرستار بچه‌ها.» رنی یک تکهٔ دیگر برید.

در حالی که مگی بشقاب را با خود می‌برد الینر با دستپاچگی گفت: «بله» نمی‌دانست چه باید بگوید. او بدون فکر گفت: «بیایید آن را تا آن‌جا که می‌شود زود تمام کنیم و بعد...» او به رنی نگاه کرد. رنی ساکت بود. او سرش را برگرداند. برگشته بود تا به حرف‌های بقیه گوش بدهد گویا می‌خواست از اینکه خودش حرف بزند طفره برود.

نیکولاس می‌گفت: «شیز و ور، شیز و ور... این قدر این حرف‌های مزخرف را به هم نیاف. شیز و ور - این چیزی است که تو در واقع می‌گویی.» الینر توجه کرد که دست‌های او بزرگ و تمیز و ناخن‌هایش کاملاً کوتاه شده و مرتب بود. به خود گفت او باید یک دکتر باشد.

الینر رو به رنی کرد و پرسید: «شیز و ور چیست؟» چون او معنی این واژه را نمی‌دانست.

رنی گفت: «آمریکایی.» او با سر به نیکولاس اشاره کرد و گفت: «او آمریکایی است.»

نیکولاس برگشت و گفت: «نه، من لهستانی‌ام.»

مگی که گویا می‌خواست سر به سر او بگذارد گفت: «مادرش یک شاهدخت بوده.» الینر اندیشید پس مَهر روی زنجیرش به این خاطر است. یک مَهر بزرگ و قدیمی به زنجیری که نیکولاس با خود داشت آویزان بود.

نیکولاس با لحنی کاملاً جدی گفت: «بله، یک شاهدخت بود. یکی از اشرافی‌ترین خانواده‌ها در لهستان. ولی پدرم آدم معمولی بود - مردی از توده مردم... او دوباره رو به سارا کرد و افزود: «تو باید بیشتر بر نفس خودت کنترل داشته باشی.»

سارا آه کشید و گفت: «باید این طور باشم. ولی بعدش او افسار اسبش را تکان داد و گفت: «بدرود برای همیشه، بدرود برای همیشه!» او دستش را دراز کرد و یک لیوان دیگر شراب برای خود ریخت.

نیکولاس بطری را از مقابل او دور کرد و گفت: «نباید دیگر بخوری.» او رو به الینر کرد و برایش توضیح داد: «او خودش را نوک برج مجسم کرده است در حالی که دارد دستمال سفیدش را برای شوالیه زره‌پوش تکان می‌دهد.»

سارا در حالی که فلفلدان را لمس می‌کرد زیر لب گفت: «و ماه برفراز بوته‌زار تاریک طلوع می‌کرد.»

الینر به فلفلدان نگاه کرد و در دل گفت فلفلدان بوته‌زار تاریک است. تیرگی کم‌رنگی گرداگرد و حاشیه همه چیز را فرا گرفته بود. این به خاطر شراب بود؛ یا به خاطر جنگ. به نظر می‌رسید اشیاء رویه خود را از دست داده؛ از پوسته سخت خود رها شده بودند؛ حتی آن صندلی با دسته‌های طلایی، که الینر به آن می‌نگریست، نیز نفوذپذیر می‌نمود، و همچنان که به آن نگاه می‌کرد به نظرش رسید نوعی حرارت و درخشش از آن ساطع می‌شد.

او به مگی گفت: «من آن صندلی را به خاطر دارم» او افزود: «و مادر تان را...» ولی او همیشه یوجینی را نه در حال نشستن که در حال حرکت و جنب و جوش دیده بود.

او اضافه کرد: «...رقصش را.»

سارا تکرار کرد: «رقص...» و با چنگالش شروع به ضرب گرفتن روی میز کرد.

او زمزمه کرد: «وقتی که من جوان بودم، با رقصیدن مائوس بودم.»
«مردها اسیر من بودند وقتی که من جوان بودم... رُزها و یاس، آویز بودند وقتی که من جوان بودم. یادت می‌آید مگی؟» او به خواهرش نگاه کرد گویی هر دو یک چیز را به خاطر می‌آوردند.

مگی سرش را به تأیید تکان داد: «در اتاق خواب، آهنگ والس»
الینر گفت: «یک آهنگ والس..» سارا در حال نواختن ضرب آهنگ والس روی میز بود. الینر هماهنگ با ضرب او شروع به زمزمه کرد: «هوی تی تی، توی تی تی، هوی تی تی...»

صدای ممتد و کرکننده‌ای به هوا برخاست.

الینر اعتراض کنان گفت: «نه، نه!» تو گویی کسی نُت غلط میان آهنگ او آورده بود. ولی صدا دوباره بلند شد.

او گفت «شیپور مه است که برای آگاهی کشتی‌ها می‌زنند، از رودخانه می‌آید؟»

ولی وقتی حرفش تمام شد فهمید آن صدای چه بود.

آزیر خطر دوباره به صدا درآمد.

رنی گفت: «آلمانی‌ها! آن آلمانی‌های لعنتی!» او با حالتی مبالغه‌آمیز ناشی از بی‌حوصلگی چاقو و چنگالش را پایین گذاشت.

مگی از جا برخاست و گفت: «یک حمله هوایی دیگر.» او از اتاق بیرون رفت؛ رنی به دنبالش روان شد.

موقعی که در بسته شد الینر گفت: «آلمانی‌ها...» حس می‌کرد چیزی ناخوشایند و احمقانه گفتگوی گرم و دوستانه‌ای را قطع کرده بود. رنگ‌ها به تدریج بی‌رنگ می‌شدند. او به صندلی قرمز چشم دوخته بود. در زیر نگاه الینر صندلی تابندگی خود را از دست داد گویی نوری در زیر آن به خاموشی گراینده بود.

صدای حرکت سریع چرخ‌ها از خیابان به گوش آن‌ها رسید. به نظر می‌آمد همه چیز به سرعت در حال عبور کردن بود. برخورد پاها به کف پیاده‌رو سروصدای زیادی به راه انداخته بود. الینر بلند شد و پرده‌ها را کمی از هم گشود. زیرزمین پایین‌تر از پیاده‌رو بود، به همین خاطر او فقط پا و دامن آدم‌هایی را می‌دید که به سرعت از کنار نرده‌ها می‌گذشتند. دو مرد با قدم‌های تند عبور کردند، سپس پیرزنی که دامنش این طرف آن طرف تاب می‌خورد از آن‌جا رد شد.

الینر برگشت و گفت: «آیا نباید از مردم بخواهیم بیایند تو؟» اما وقتی سرش را برگرداند پیرزن ناپدید شده بود. مردها هم همین‌طور. اکنون خیابان

کاملاً خلوت بود. پردهٔ خانه‌های روبرو کاملاً کشیده شده بود. او پردهٔ خودشان را با دقت کشید. موقعی که برگشت به نظرش رسید میز، با چینی‌آلات رنگ و وارنگ، و لامپ، با هاله‌ای از نور روشن احاطه شده بود.

الینر دوباره نشست. نیکولاس با حالتی کنجکاوانه به او نگریست و پرسید: «از حملات هوایی می‌ترسید؟ آدم‌ها از این نظر با هم فرق دارند.» الینر گفت: «ابدأ.» او می‌توانست، برای اینکه به نیکولاس نشان بدهد که بی‌خیال است، یک تکه نان را ریز ریز کند، ولی از آن‌جا که هیچ ترسی نداشت، این عمل به نظرش غیر ضروری آمد.

الینر گفت: «احتمال اینکه روی ما بیفتند خیلی کم است» و افزود: «داشتیم چی می‌گفتیم؟»

به نظرش می‌رسید راجع به موضوع فوق‌العاده جالبی حرف می‌زدند، ولی نتوانست آن موضوع را به خاطر بیاورد. آن دو لحظه‌ای ساکت ماندند. سپس صدای لک لک راه رفتن روی پله‌ها به گوششان رسید.

سارا گفت: «بچه‌ها...» صدای خفهٔ شلیک یک توپ از فاصله‌ای دور بلند شد. در این جارنی وارد شد.

او گفت: «بشقاب‌هایتان را بیاورید.»

رنی آن‌ها را به داخل انبار شراب راهنمایی کرد و گفت: «بیانید این‌جا». آن‌جا یک انبار بزرگ شراب بود. آن انبار با سقفی شبیه سرداب کلیسا و دیوارهای سنگی، ظاهری کلیساوار و نمناک داشت. در قسمتی از آن زغال نگهداری می‌کردند و در قسمتی دیگر شراب. نور وسط انبار بر توده‌های بزاق زغال می‌تابید؛ و بطری‌های شراب پیچیده در گاه به‌طور یک‌و‌ری در قفسه‌های سنگی قرار داشت. بوی ناگرفتهٔ شراب، گاه و رطوبت در هوا پیچیده بود. پس از خارج شدن از اتاق ناهارخوری هوای آن‌جا سرد می‌نمود.

سارا در حالی که لحاف‌ها و رب‌دوشامبرهایی را که از طبقه بالا آورده بود به دست داشت وارد آن‌جا شد. الینر از اینکه خود را در یک رب‌دوشامبر آبی پیچد خوشحال بود؛ او آن را به دور خود پیچید، نشست و بشقابش را روی زانوهایش گذاشت. هوا سرد بود.

سارا قاشقش را صاف گرفت و گفت: «و حالا؟»
حالت همه آن‌ها طوری بود که گویی در انتظار رخ دادن حادثه‌ای بودند. مگی با پودینگ آلو وارد شد.

او گفت: «شامان را که می‌توانیم تمام کنیم.» ولی با هیجان زیادی حرف می‌زد، الینر حدس زد که او نگران بچه‌هایش بود. آن‌ها در آشپزخانه بودند. الینر در حال عبور آن‌ها را دیده بود.

او پرسید: «خوابیده‌اند؟»
مگی که پودینگ را سرو می‌کرد گفت: «بله، اما اگر توپ‌ها...» صدای دیگری از شلیک گلوله توپ به هوا برخاست. این بار صدا کاملاً بلندتر از قبلی بود.

نیکولاس گفت: «از مواضع دفاعی گذاشته‌اند.»
آن‌ها شروع به خوردن پودینگ کردند. بار دیگر صدای انفجار توپ بلند شد. این بار غرّشی نیز همراه صدای آن به گوش رسید.

نیکولاس گفت: «همپس‌تد»^۱ او ساعتش را درآورد. سکوتی عمیق حکمفرما بود. حادثه‌ای رخ نداد. الینر به بلوک‌های سنگی هلال‌وار بالای سرش نگاه کرد. چشم او در گوشه سقف به یک تار عنکبوت افتاد. توپ دیگری منفجر شد. ستونی از هوا به سمت آن‌ها هجوم آورد. این بار درست بالای سر آن‌ها بود.

۱. Hampstead ناحیه مرکزی قدیم در شمال غربی شهر لندن.

نیکولاس گفت: «ایمبنکمنت.»^۱ مگی بشقابش را پایین گذاشت و به آشپزخانه رفت.

سکوتی عمیق برقرار شد. اتفاقی نیفتاد. نیکولاس که گویی زمان بین انفجار توپ‌ها را حساب می‌کرد به ساعتش چشم دوخت. الینر اندیشید حالتی غریب در او وجود دارد؛ حالتی پزشکی‌وار، یا کشیش‌مآبانه؟ او مَهری با خود داشت که از زنجیر ساعتش آویزان بود. روی جعبهٔ مقابل الینر عدد ۱۳۹۷ نوشته شده بود. او به همه چیز توجه داشت. اکنون آلمان‌ها باید بالای سر آن‌ها باشند. الینر سنگینی غریبی بر بالای سر خود حس می‌کرد. او به سنگ سبز مایل به خاکستری نگاه کرد و شمرد: یک، دو، سه، چهار. در این هنگام صدایی گوشخراش و شدید، همچون صدای رعد، در هوا موج انداخت. تار عنکبوت به نوسان درآمد.

نیکولاس به بالا نگاه کرد و گفت: «بالا سرمان است.» همه به بالا نگاه کردند. هر لحظه امکان داشت بمبی بر سرشان فرود افتد. سکوت مرگباری حکمفرما بود. در میان سکوت صدای مگی از داخل آشپزخانه به گوش رسید.

«چیزی نبود. رویت را آن طرف کن و بخواب.» او بسیار آرام و آهسته صحبت می‌کرد.

الینر شمرد: یک، دو، سه، چهار. تار عنکبوت در حال تاب خوردن بود. او در حالی که چشمان خود را به سنگ معینی دوخته بود اندیشید شاید آن سنگ بیفتد. سپس دوباره صدای شلیک یک توپ به گوش رسید. این بار صدا ضعیف‌تر و در فاصله‌ای دورتر بود.

نیکولاس گفت: «تمام شد.» او با صدای تلیک در ساعتش را بست. آنگاه

۱. The Embankment دیواره‌ای که روی رود تایمز ساخته شده است.

همگی تکان خوردند و روی صندلی‌های سفت خود جابجا شدند تو گویی که قبل از این جایشان تنگ بود.

مگی وارد شد.

او گفت: «خوب، تمام شد.» (او با صدای ملایم به رنی گفت: «پسرمان یک لحظه بیدار شد ولی دوباره خوابید، اما بچه از اول تا آخر خواب بود.») او نشست و بشقاب‌های را که رنی برایش نگهداشته بود از او گرفت.

او با صدای معمولی گفت: «خوب حالا بیایید پودینگمان را تمام کنیم.» رنی گفت: «فعلاً کمی شراب می‌خوریم.» و یکی از بطری‌ها را امتحان کرد؛ بعد یکی دیگر را؛ و سرانجام سومی را برداشت و با گوشه رب‌دوشامبرش آن را با دقت پاک کرد. بطری را روی جعبه‌چوبی گذاشت و همگی دور آن حلقه زدند.

سارا گفت: «چیز زیاد مهمی نبود، مگر نه؟» او همان‌طور که صندلی‌اش را به عقب یک‌پوری کرده بود، لیوانش را دراز کرد.

نیکولاس گفت: «وای، ولی ما که داشتیم زهره‌ترک می‌شدیم. ببین - چقدر رنگ و روی همه ما زرد شده است.»

آن‌ها به همدیگر نگاه کردند. با آن حالتی که لحاف‌ها و رب‌دوشامبرها را دور خودشان پیچیده بودند قیافه همگی در زمینه دیوارهای سبز تیره انبار رنگ‌هایی مایل به سبز و سفید به خود گرفته بود.

مگی گفت: «تا حدی به خاطر نور است.» او همان‌طور که به الینر نگاه می‌کرد گفت: «الینر شبیه مادر روحانی شده است.»

با آن رب‌دوشامبر آبی سیر که زیور مختصر و مضحک، نوارهای مخمل و تور روی لباسش، را می‌پوشاند، سر و وضع او بهتر شده بود. چهره میانسالش

چروکیده بود، چونان دستکشی کهنه که در اثر کثرت خطوط ناشی از حرکات دست چروک خورده باشد.

او دستش را روی سرش گذاشت و گفت: «نامرتبم؟»
مگی گفت: «نه. دستش نزن.»

الینر پرسید: «و قبل از حمه هوایی چه داشتیم می‌گفتیم؟» دوباره احساس کرد قبل از اینکه حرفشان قطع بشود سرگرم صحبت درباره موضوع بسیار جالبی بودند. اما یک وقفه طولانی به وجود آمده بود، و هیچ‌یک نتوانستند به خاطر بیاورند راجع به چه چیزی صحبت می‌کردند.

سارا گفت: «خوب، حالا که تمام شد، پس بیائید به سلامتی بنوشیم.» او فریاد زد: «می‌خورم به سلامتی دنیای نوین!» و لیوانش را با حرکتی تند بلند کرد. شور و اشتیاقی ناگهانی برای خندیدن و حرف زدن در وجود همگی پدیدار شد.

همه لیوان‌های خود را بلند کردند و در حالی که آن‌ها را جرینگ جرینگ به هم می‌زدند، یکصدا فریاد کشیدند: «به سلامتی دنیای نوین!»

پنج لیوان لبریز از مایع زردرنگ به شکل خوشه به هم چسبید.
آن‌ها فریاد زدند: «به سلامتی دنیای نوین!» و نوشیدند. مایع زردرنگ در لیوان‌های آن‌ها به این سو و آن سو جنبید.

سارا لیوانش را به آرامی روی جعبه گذاشت و گفت: «حالا، نیکولاس، یک سخنرانی! یک سخنرانی!»

نیکولاس در حالی که دست‌هایش را مثل سخنران تکان می‌داد شروع کرد: «خانم‌ها و آقایان! خانم‌ها و آقایان...»

رنی حرف او را قطع کرد: «سخنرانی نمی‌خواهیم.»
الینر ناراحت شد. او به سخنرانی علاقه داشت. ولی به نظر می‌رسید

نیکولاس قطع شدن حرفش را شوخی تلقی کرد، چون نشست و لبخندزنان سرش را به تصدیق تکان داد.

رنی جعبه را کنار کشید و گفت: «بیائید برویم بالا.»

سازادست‌هایش را به طرفین کش داد و گفت: «و از این انبار برویم بیرون.

این غار تپاله و گِل...»

مگی حرف او را قطع کرد: «گوش بدهید!» او دستش را دراز کرد و گفت:

«فکر کنم دوباره صدای توپ‌ها را شنیدم...»

همه گوش خود را تیز کردند. توپ‌ها هنوز در حال شلیک بود، ولی در

فاصله‌ای بسیار دور. صدایی مانند برخورد امواج به ساحل از دوردست به گوش می‌رسید.

رنی بالحنی بی‌رحمانه گفت: «آن‌ها فقط دارند آدم‌های دیگری را

می‌کشند.» او به جعبه چوبی لگد زد.

الینر معترضانه گفت: «ولی باید اجازه بدی به چیز دیگری هم فکر کنیم.»

نقاب از چهره رنی کنار رفته بود.

نیکولاس یواشکی رو به الینر کرد و گفت: «و چقدر حرف‌های رنی چرند

است، چقدر چرند است.» او در حالی که به الینر کمک می‌کرد رب‌دو شامبرش

را در بیاورد پیچ‌کنان گفت: «فقط چندتا بچه هستند که در باغ پشتی

آتش‌بازی راه انداخته‌اند.» آن‌ها به طبقه بالا رفتند.

الینر وارد اتاق پذیرایی شد. آن‌جا بزرگ‌تر از آن بود که به یاد داشت، و

بسیار جادار و راحت. روزنامه‌ها کف اتاق پر و پنخس بود و آتش با نوری

درخشان در حال سوختن. آن‌جا گرم و خوشایند بود. الینر احساس خستگی

کرد. او خود را روی مبل ولو کرد. سازا و نیکولاس عقب مانده بودند. الینر

حدس زد بقیه نیز به پرستار در بردن بچه‌ها به اتاق خواب بالا کمک می‌کردند. او به عقب تکیه داد. به نظر می‌آمد بار دیگر همه چیز آرام و عادی شده بود. احساس آرامشی عظیم بر وجودش مستولی شد. گویی یک دوره زمانی دیگر برایش آغاز شده بود، لیکن، او که حضور مرگ چیزی شخصی را از وجودش دربروده بود احساسی داشت - برای یافتن واژه مناسب مکث کرد؛ «ایمن؟» آیا منظورش همین بود؟ در حالی که در خیالات خود بود به تابلویی نگاه کرد و به خود گفت ایمن. او این واژه را تکرار کرد. آن تابلو تصویری از یک تپه و روستا احتمالاً در جنوب فرانسه؛ و یا شاید در ایتالیا بود. درختان زیتون، و بام‌های سفیدی که در دامنه تپه گرد آمده بود در تصویر به چشم می‌خورد. او همان طور که به تابلو می‌نگریست تکرار کرد ایمن.

صدای خفه و آرامی از طبقه بالا به گوش او رسید، و حدس زد مگنی و رنی دوباره بچه‌ها را در تختخواب‌هایشان می‌گذاشتند. صدای جیر جیری خفیف، همچون جیک جیک پرنده‌ای خواب‌آلود در آشیانه، به گوش می‌رسید. پس از صدای گوشخراش توپ‌ها اینک آن‌جا بسیار دنج و آرام بود. اما در این هنگام بقیه وارد شدند.

الینر راست نشست و گفت: «متوجه شدند؟ - بچه‌ها را می‌گوییم؟»

مگی گفت: «نه، از اول، تا آخر خواب بودند.»

سارا یک صندلی جلو کشید و گفت: «اما ممکن است خواب ببینند.» کسی حرفی نزد. آن‌جا کاملاً آرام بود. ساعت‌هایی که در وست‌مینستر با غرّش خود ساعات را اعلام می‌کردند اکنون ساکت بودند.

مگی سیخ را برداشت و تکه‌های چوب را هم زد. جرقه‌ها به شکل فواره‌ای از نقطه‌های طلایی، رگباروار به سمت بالای دودکش هجوم بردند.

الینر گفت: «این منظره چقدر مرا...»

او حرف خود را قطع کرد.

نیکولاس گفت: «بله؟»

الینر اضافه کرد: «...به یاد دوران کودکی ام می اندازد.»

او به موریس، خودش و پیپی پیر فکر می کرد، اما اگر به بقیه می گفت هیچ کس منظورش را نمی فهمید. آن ها ساکت بودند. ناگهان صدای سازی شبیه فلوت از خیابان پایین در هوا پیچید.

مگی گفت: «این صدای چیست؟» او تکان خورد، از پنجره به بیرون نگاه کرد و کمی نیم خیز شد.

رنی برای اینکه جلوی او را بگیرد دستش را دراز کرد و گفت: «شیپورها.» بار دیگر صدای شیپورها از زیر پنجره بلند شد. سپس صدای آن ها در فاصله دورتری از پایین خیابان، و پس از آن باز هم در فاصله ای از خیابان بعدی به گوش رسید. تقریباً بلافاصله پس از آن، دوباره صدای بوق اتومبیل ها و حرکت پر شتاب چرخ ها شروع شد گویی رفت و آمد آزاد شده و زندگی عادی شبانه لندن بار دیگر آغاز شده بود.

مگی گفت: «تمام شد.» او روی صندلی اش لم داد، چهره اش لحظه ای بسیار خسته نشان داد. آنگاه سبدی را جلوی خود کشید و شروع به رفو کردن جوراب کرد.

الینر گفت: «از اینکه زنده ام خوشحالم، آیا این اشتباه است رنی؟» او می خواست رنی را به حرف بیاورد. به گمانش، رنی مقدار متناهی احساس و عاطفه در وجود خود انباشته کرده بود که نمی توانست بیان کند. رنی جواب نداد. او همان طور که بر آرنجش تکیه کرده بود و سیگار می کشید به شعله های آتش نگاه می کرد.

او یکدفعه گفت: «من امشب را با نشستن در انبار زغال سپری کردم در

حالی که بالا سرم بقیه مردم سعی می‌کردند همدیگر را بکشند. سپس کش و قوسی به خود داد و روزنامه‌ای برداشت.

نیکولاس، بالحنی که گویی به بچه‌ای شیطان اعتراض می‌کرد، گفت: «رنی، رنی، رنی» رنی به خواندن روزنامه ادامه داد. صدای حرکت شتابگونه چرخ‌ها و بوق اتومبیل‌ها به شکل صدای ممتد در هم ادغام شده بود. در حالی که رنی سرگرم خواندن بود و مگی مشغول رفو کردن، سکوت بر اتاق سایه افکنده بود. الینر شعله‌های آتش را تماشا می‌کرد که بر رگه‌های قیر زبانه می‌کشید، شعله‌ور می‌شد، و فروکش می‌کرد.

نیکولاس رشته افکار او را گسست. «به چه فکر می‌کنید الینر؟» الینر به خود گفت او مرا الینر صدا کرد؛ خیلی خوب است.

او با صدای بلند گفت: «به دنیای نوین...» او پرسید: «آیا فکر می‌کنید ما در حال پیشرفتیم؟» نیکولاس سرش را تکان داد و گفت: «بله، بله» او آهسته صحبت می‌کرد گویی نمی‌خواست حواس رنی را که سرگرم خواندن بود، یا مگی که مشغول رفو کردن بود، و یا سارا که روی صندلی اش لم داده و در حال چرت زدن بود، پرت کند. به نظر می‌رسید آن دو با هم محرمانه حرف می‌زدند.

الینر گفت: «اما چطور... چطور می‌توانیم پیشرفت کنیم... که زندگی...» او صدایش را پایین آورده بود توگویی می‌ترسید خفتگان را بیدار کند. «...زندگی عادی‌تر... بهتر... چطور می‌توانیم؟»

نیکولاس گفت: «این موضوع فقط بستگی به... حرف خود را قطع کرد: از خود را نزدیک الینر کشید - «دانش دارد. روح... دوباره حرف خود را قطع کرد.

الینر او را تشویق کرد: «بله - روح؟»

نیکولاس گفت: «روح - تمام هستی،» دست‌هایش را به شکل دایره به هم

نزدیک کرد «می‌خواهد که گسترش پیدا کند، که تجربه کند، که تشکیل بدهد - مجموعه‌های جدید؟»

الینز طوری گفت «بله، بله» که گویی می‌خواست به او اطمینان بدهد و آژه‌هایش صحیح هستند.

«در صورتی که حالا» - نیکولاس خودش را جمع و جور کرد؛ پاهایش را به هم چسباند، او شبیه پیرزنی بود که از موش‌ها می‌ترسید «این طوری زندگی می‌کنیم، پیچیده شده‌ایم در یک چیز محکم سفت، محکم کوچک - گره؟»

الینز سرش را به تأیید تکان داد: «گره، گره، بله، صحیح است.»
 «هرکس در اتاقک کوچک خودش؛ هرکس با صلیب یا کتاب مقدس خودش؛ هرکس با آتش خودش؛ با خانم خود...»

مگی حرف او را قطع کرد: «رفو کردن جوراب‌ها.»

الینز یکنه خورد. به نظر می‌رسید به آینده چشم دوخته بود. اما حرف‌هایشان را دیگران شنیده بودند. تنهایی آن‌ها به پایان رسید. *«آه...»*
 رنی روزنامه‌اش را کنار انداخت. او گفت: «تمامش یاوه و چرند است.»
 الینز نمی‌دانست آیا منظور او روزنامه بود، یا حرف‌هایی که آن‌ها می‌زدند. اما محرمانه حرف زدن غیر ممکن بود.

الینز در حالی که به روزنامه‌ها اشاره می‌کرد گفت: «پس چرا می‌خریدشان؟»
 رنی گفت: «که باهاشون آتش روشن کنیم.»

مگی خندید و جورابی را که رفو می‌کرد روی زمین انداخت. او فریاد زد:
 «آخیش! رفو شد...»

دوباره همه ساکت شدند و به آتش چشم دوختند. الینز دوست داشت او - مردی که به او نیکولاس می‌گفتند - به حرف‌هایش ادامه بدهد. الینز دلش می‌خواست از او بپرسد این دنیای نوین کی از راه می‌رسد؟ چه وقت آزاد خواهیم شد؟ کی دلیرانه و یکپارچه، نه مثل آدم‌های معلول در یک غار،

زندگی خواهیم کرد؟ به نظر می‌رسید نیکولاس چیزی در وجود او رها ساخته بود، زیرا الینر نه تنها یک دورهٔ زمانی تازه، که توانایی‌های جدید و چیزی ناشناخته را در خود حس می‌کرد. او به سیگار نیکولاس، که همراه دستش بالا و پایین می‌رفت، نگریست. در این هنگام مگی سیخ را برداشت و هیزم‌ها را به هم زد که دوباره رگباری از جرقه‌های سرخگون، فواره‌وار به طرف بالای دودکش هجوم بردند. الینر اندیشید ما آزاد خواهیم شد، ما آزاد خواهیم شد.

نیکولاس دستش را روی زانوی سارا گذاشت و گفت: «تو در تمام این مدت به چه فکر می‌کردی؟» سارا یگه خورد. نیکولاس افزود: «یا خواب بودی؟»

سارا گفت: «حرف‌های شمارا می‌شنیدم.»
 نیکولاس پرسید: «چه می‌گفتیم؟»
 سارا گفت: «روح همچون جرقه‌هایی که از دودکش بالا می‌روند، به بالا پرواز می‌کند.» جرقه‌ها به سمت بالای دودکش در حال پرواز بودند.
 نیکولاس گفت: «نه با چنین نمای بدی.»

سارا خندید و گفت: «چون آدم‌ها همیشه همین را می‌گویند.» او تکانی به خود داد و راست نشست «این مگی - او حرفی نمی‌زند. این رنی - او می‌گوید: «چه فساد نکبشی!» الینر می‌گوید: «این همان چیزی است که من بهش فکر می‌کردم... و نیکولاس، نیکولاس» - سارا زانوی نیکولاس را نوازش کرد - «که باید در زندان باشد، می‌گوید: «آه دوستان عزیزم، بیائید روحمان را ارتقاء دهیم!» الینر به نیکولاس نگاه کرد و گفت: «باید در زندان باشد؟»

سارا گفت: «چون او شیفته، مکث کرد، سپس بالحنی نه‌چندان جدی و در حالی که دستش را به گونه‌ای که بسیار شبیه حرکت مادرش بود در هوا حرکت می‌داد گفت: «جنس مخالف است، جنس مخالف، متوجه که هستی.»

برای لحظه‌ای پوست الینر را لرزشی سریع ناشی از انزجار فراگرفت تو گویی آن را با چاقو بریده بودند. آنگاه متوجه شد که این موضوع تأثیر چندانی برایش نداشت. لرزش سریع تمام شد. در زیر آن - چه بود؟ او به نیکولاس نگاه کرد. نیکولاس به او می‌نگریست.

نیکولاس گفت: «آیا این» او کمی درنگ کرد «باعث می‌شود از من متنفر بشوید الینر؟»

الینر بی‌اختیار فریاد زد: «ابدأ! ابدأ!». در تمام طول آن شب، گاه و بیگاه، احساسات متفاوتی در مورد نیکولاس در او رخنه کرده بود؛ گاه این، گاه آن، و گاهی نیز یکی دیگر، اما اینک تمام آن احساسات در هم تلفیق شده و یک احساس به وجود آورده بود، یک احساس واحد - علاقه. او بار دیگر گفت: «ابدأ». نیکولاس تعظیم مختصری به او کرد. الینر نیز با تعظیم خفیفی آن را پاسخ داد. اما ساعت روی پیش بخاری به صدا درآمده بود. رنی خمیازه می‌کشید. دیر وقت بود. الینر برخاست. او به سمت پنجره رفت، پرده‌ها را گشود و به بیرون نگاه کرد. پرده تمام خانه‌ها هنوز کشیده بود. شب سرد زمستانی تقریباً سیاه بود. چنین می‌نمود که به حفرة داخل یک سنگ به رنگ آبی سیر نگاه می‌کنی. این جا و آن جا ستاره‌ای در رنگ آبی نفوذ کرده بود. الینر احساس عظمت و آرامش می‌کرد - گویی چیزی در وجودش تحلیل رفته بود...

رنی رشته افکار او را گسست «می‌خواهید تا کسی برایتان بگیرم؟»

الینر برگشت و گفت: «نه، قدم می‌زنم. من از قدم زدن در لندن خوشم می‌آید.»

نیکولاس گفت: «ما هم با شما می‌آئیم. بیا سارا» سارا روی صندلی اش لم داده بود و پایش را بالا و پایین می‌انداخت.

او با حرکت دست نیکولاس را کنار زد و گفت: «اما من نمی‌خواهم بیایم. می‌خواهم بمانم، می‌خواهم حرف بزنم، می‌خواهم آواز بخوانم - سرود

پرستش - آهنگی از شکرگزاری...»
 نیکولاس گفت: «این کلاهت، این هم کیفیت.» و آنها را به سارا داد. سارا
 او زیر شانه‌هایش را گرفت، بلندش کرد و او را به بیرون از اتاق هل داد و
 گفت: «بیا، بیا» الینر برای گفتن شب بخیر به مگی بالا رفت.
 او گفت: «من هم دلم می‌خواهد بمانم. چیزهای زیادی هست که
 می‌خواهم درباره‌شان حرف بزنم.»
 رنی معترضانة گفت: «اما من می‌خواهم بروم بخوابم - می‌خواهم بخوابم.»
 او ایستاده بود، در حالی که دست‌هایش را بالای سرش دراز کرده بود و
 خمیازه می‌کشید.

مگی بلند شد. او به رنی خندید و گفت: «خوب، می‌توانی بخوابی.»
 الینر به رنی که در را برایش باز می‌کرد گفت: «خودتان را برای پایین آمدن
 به زحمت نیندازید.» ولی رنی پافشاری کرد. الینر در حالی که پشت سر او از
 پله‌ها پایین می‌رفت در دل گفت او بسیار بی‌ادب و در عین حال فوق‌العاده
 مؤدب است. او اندیشید مردی که چیزهای مختلفی را یکپارچه، با حرارت، و
 در آن واحد حس می‌کند... اما آنها به سالن رسیده بودند. نیکولاس و سارا
 آن‌جا ایستاده بودند.

نیکولاس در همان حال که کتش را به تن می‌کرد گفت: «برای یک بار هم
 شده از مسخره کردن من دست بردار، سارا.»
 سارا در جلویی را باز کرد و گفت: «و تو هم از موعظه کردن برای من
 دست بردار.»

رنی و الینر لحظه‌ای کنار کالسکه بچه گانه ایستادند و رنی به الینر لبخند زد.
 او گفت: «به همدیگر چیز یاد می‌دهند!»
 الینر در حالی که با رنی دست می‌داد گفت: «شب بخیر.» او همان طوری که به
 هوای بسیار سرد بیرون پا می‌گذاشت؛ با هجوم غیر منتظره نوعی اطمینان در

وجودش به خود گفت این همان مردی است که دلم می‌خواست باهاش ازدواج می‌کردم. او احساسی را تجربه می‌کرد که قبلاً هرگز حس نکرده بود. الینر اندیشید ولی او بیست سال از من جوان‌تر است و با دختر عمومیم ازدواج کرده است. برای لحظه‌ای از گذشت زمان و موقعیت‌هایی که در زندگی از دست داده بود آزرده خاطر شد. او به خود گفت از آن همه بیزارم. صحنه‌ای مقابل چشمش مجسم شد؛ مگی و رنی کنار آتش نشسته بودند. او اندیشید یک ازدواج موفق، چیزی که در تمام اوقات حس می‌کردم. یک ازدواج موفق. او در حالی که پشت سر بقیه در خیابان کوچک و تاریک راه می‌رفت نگاه خود را به بالا دوخت. ستون عریضی از نور، شبیه پرتو یک آسیاب بادی، به آرامی در پهنای آسمان حرکت می‌کرد. به نظر می‌رسید آن نور احساس او را درک کرده و آن را ساده و آشکار بیان می‌نمود، گویی شخص دیگری به زبانی دیگر در حال صحبت بود. در این هنگام ستون نور متوقف شد و به واریسی قطعه‌ای پشمین از آسمان، نقطه‌ای مشکوک، پرداخت.

الینر به خود گفت حمله‌ی هوایی! حمله‌ی هوایی را فراموش کرده بودم!
بقیه به محل خط‌کشی شده رسیده و آن‌جا ایستاده بودند.

الینر هنگامی که به آن‌ها رسید با صدای بلند گفت: «حمله‌ی هوایی را فراموش کرده بودم!» او غافلگیر شده بود، ولی این واقعیت داشت. آن‌ها وارد خیابان ویکتوریا شدند. خیابان پیچ خورده بود و عریض‌تر و تاریک‌تر از معمول می‌نمود. پیکره‌های کوچکی در طول پیاده‌رو با شتاب حرکت می‌کردند، که لحظه‌ای در زیر نور یک چراغ نمودار شده، سپس دوباره در تاریکی محو می‌شدند. خیابان بسیار خلوت بود.

آن‌ها آن‌جا ایستادند و الینر پرسید: «آیا اتوبوس طبق معمول می‌آید؟»
آن‌ها به اطراف خود نگاه کردند. در آن لحظه که چیزی در خیابان حرکت نمی‌کرد.

الینر گفت: «من این‌جا منتظر می‌شوم.»

سارا با شدت لحن گفت: «پس ما می‌رویم. شب بخیر!»

او دستش را تکان داد و قدم‌زنان دور شد. الینر مسلم می‌دانست که نیکولاس با او خواهد رفت.

او تکرار کرد: «من این‌جا منتظر می‌شوم.»

ولی نیکولاس تکان نخورد. سارا به همین زودی ناپدید شده بود. الینر به نیکولاس نگریست. آیا عصبانی بود؟ آیا ناراحت بود؟ الینر نمی‌دانست. اما در این هنگام چیزی بزرگ و با هیبت از تاریکی نمودار شد، که چراغ‌های آن بارنگ آبی پوشیده شده بود. در داخل آن آدم‌ها ساکت کز کرده بودند، آن‌ها در نور آبی، مرده‌وار و غیر واقعی می‌نمودند. الینر با نیکولاس دست داد و گفت: «شب بخیر.» آنگاه به پشت سرش نگاه کرد و او را دید که هنوز در پیاده‌رو ایستاده بود. نیکولاس همچنان کلاهش را به دست داشت. او که تنها ایستاده بود قد بلند، با بهت، و یکه و بی‌کس به نظر می‌آمد؛ در حالی که نورافکن‌ها در پهنای آسمان چرخ می‌خوردند.

اتوبوس راه افتاد. الینر متوجه شد به پیرمردی زل زده است که در گوشه اتوبوس در حال خوردن چیزی از یک پاکت کاغذی بود. پیرمرد سرش را بلند کرد و متوجه نگاه خیره او شد.

او یکی از ابروهایش را که روی چشمان پیر، براق و مرطوبش قرار داشت کج کرد و گفت: «می‌خواهید ببینید برای شام چه می‌خورم، خانم؟» و یک تکه نان را که روی آن برشی از گوشت سرد یا سوسیس قرار داشت برای نشان دادن به الینر در مقابل او گرفت.

سال ۱۹۱۸

پرده‌ای از مه، آسمان نوامبر را پوشانده بود؛ پرده‌ای چند لایه و هماهنگ که به غلیظی به وجود آورده بود. باران نمی‌بارید، ولی این جا و آن جا بر سطح زمین مه به رطوبت تبدیل شده و پیاده‌روها را لیز کرده بود. این جا و آن جا روی تیغه یک علف یا روی پرچینی از گیاه، قطره‌ای بی‌حرکت آویزان بود. هوا آرام بود و بادی نمی‌وزید. صداهایی که از میان پرده به گوش می‌رسید - بعبع گوسفندان و قارقار کلاغ‌ها - خفه شده بود. غوغای می‌آمد و شده به شکل غزشی واحد در هم ادغام شده بود. گهگاه گویی درمی‌باز و بسته شود یا پرده مه گشوده و بسته گردد، صدای مهممه در هوا می‌پیچید و محو می‌شد.

کراسبی در حالی که لنگ لنگان از راه اسفالتی میان ریچموند گرین عبور می‌کرد زیر لب گفت: «حیوان کثیف.» کسی در دیدرس نبود، و انتهای راه تقریباً در مه فرورفته بود. همه جا بسیار ساکت بود. تنها کلاغ‌هایی که نوک درختان جمع شده بودند گهگاه صدای قارقاری خفیف و غیر عادی سر می‌دادند و یا برگی با خال‌های سیاه بر زمین فرومی‌افتاد. همان طور که راه می‌رفت چهره‌اش منقبض می‌شد تو گویی ماهیچه‌هایش به طور غیر ارادی به عادتِ اعتراض کردن علیه کینه‌ها و موانعی که باعث آزارش می‌شد دچار شده

بود. طی چهار سال گذشته، بسیار سالخورده و فرسوده شده بود. او به قدری کوچک و خمیده به نظر می‌رسید که بعید می‌نمود بتواند راه خود را در آن فضای باز و گسترده که در مه سفید کفن‌پوش شده بود بیابد. ولی باید برای انجام خرید به های‌استریت می‌رفت.

او دوباره زیر لب گفت: «حیوان کثیف» صبح آن روز با خانم برت در مورد حمام کنت حرفش شده بود. کنت در آن تف انداخته بود و خانم برت به او گفته بود آن را تمیز کند.

کراسبی ادامه داد: «کُنت، واقعاً که - او همان قدر کنت است که تو هستی.» او اکنون داشت با خانم برت حرف می‌زد. او گفت: «من واقعاً مایل‌م در حق شما لطف کنم.» او حتی این‌جا، میان مه، که آزاد بود هر چه می‌خواهد بگوید، بالحن آشتی‌جویانه‌ای حرف می‌زد، زیرا می‌دانست که آن‌ها می‌خواهند از شرش خلاص شوند. او در همان حال که به لویز برت می‌گفت واقعاً آماده است به ایشان لطف کند، دستش را که زنبیل در آن نبود در هوا تکان می‌داد. او لنگ لنگان به راه خود ادامه داد. او با تلخ‌کامی گفت: «اگر هم از این جا بیزوم برایم اهمیت ندارد.» ولی این را فقط به خودش می‌گفت. زندگی در آن خانه دیگر برایش خوشایند نبود؛ ولی هیچ‌جایی نداشت که برود؛ و این چیزی بود که خانواده برت به‌خوبی از آن آگاه بودند.

کراسبی با صدای بلند گفت: «و من کاملاً آماده‌ام به شما لطف کنم.» تو گویی واقعاً خودش این را به لویزا گفته بود. اما واقعیت این بود که دیگر نمی‌توانست مثل سابق کار کند. پاهایش درد می‌کرد. او به زور می‌توانست خرید خودش را انجام بدهد، چه برسد به اینکه حمام را تمیز کند. اما فعلاً موضوع «یا انجام بده یا برو» در بین بود. سال‌ها قبل از این می‌توانست به هرکس می‌خواست بگوید برود گم شود.

کراسبی غرغرکنان گفت: «شلخته‌ها... گستاخ‌ها» اکنون مخاطب او دخترکی خدمتکار با موهای قرمز بود که روز گذشته بدون اطلاع، از آن خانه فلنگ را بسته بود. او می‌توانست به راحتی کار دیگری گیر بیاورد. این برای او اهمیتی نداشت. به همین خاطر تمیز کردن حمام کنت به گردن کراسبی افتاده بود.

او تکرار کرد: «حیوان کثیف، حیوان کثیف»، چشمان آبی کمرنگش با حالتی عاجزانه برق می‌زد. یک بار دیگر منظره لکه تفی که کنت - همان بلژیکی که خودش را کنت می‌دانست - گوشه حمامش انداخته بود، در برابر چشمانش پدیدار شد. او همان طور که لنگ لنگان جلو می‌رفت به کنت گفت: «من برای خانواده‌های نجیب کار می‌کردم، نه برای خارجی‌های کثیفی مثل تو.»

همچنان که به ردیف شمع‌گونه درختان نزدیک می‌شد، غوغای آمد و شد نیز بلندتر به گوش می‌رسید. اکنون می‌توانست خانه‌هایی را در آن سوی درختان ببیند. در حالی که به سمت نرده‌ها جلو می‌رفت چشمان آبی کمرنگش را میان مه روپروی خود دوخت. به نظر می‌رسید تنها چشمانش بیانگر اراده‌ای خلل‌ناپذیر بود، او نمی‌خواست تسلیم شود؛ او مصمم بود به بقای خود ادامه دهد. مه رقیق به آرامی در حال پراکنده شدن بود. برگ‌های ارغوانی و مرطوب روی جاده اسفالته ریخته شده بود. کلاغ‌ها بر نوک درختان به این سو و آن سو می‌پریدند و قار قار می‌کردند. اکنون خطوط تیره نرده میان مه نمودار شد. غوغای آمد و شد مردم در خیابان‌های استریت بلندتر و بلندتر می‌شد. او قبل از اینکه مبارزه خود را با جمعیت خریداران در خیابان‌های استریت آغاز کند، ایستاد و زنبیلش را روی نرده گذاشت. او باید هل می‌داد و به زور جلو می‌رفت؛ و از این سو و آن سو تنه می‌خورد و

پاهایش درد می‌گرفت. او اندیشید آن‌ها اهمیتی نمی‌دهند کسی خرید بکند یا نکند؛ و غالباً دخترهای شلخته و پررو او را از جایی که ایستاده بود به یک جای دیگر هل می‌دادند. در حالی که کمی نفس نفس می‌زد و زنبیلش روی نرده‌ها قرار داشت، دوباره به یاد دختر موقرمز افتاد. پاهایش درد می‌کرد. ناگهان صدای ممتد و شیون غم‌انگیز آژیر در هوا طنین انداخت، پس از آن، صدای انفجاری خفیف به هوا بلند شد.

کراسبی با دلخوری و ناراحتی نگاهی به آسمان کبود انداخت و غرغر کرد. «دوباره توپ‌ها شروع کردند.» کلاغ‌ها، که صدای شلیک توپ آن‌ها را ترسانده بود، پریدند و برفراز درختان شروع به چرخ زدن کردند. سپس صدای انفجار خفیف دیگری برخاست. مردی که روی نردبانی ایستاده بود و پنجره‌های یکی از خانه‌ها را رنگ می‌کرد، قلم مو به دست مکث کرد و نگاهی به اطراف خود انداخت. زنی نیز که در حال قدم زدن بود و نیمی از قرص نانی که به همراه داشت از کاغذ بسته‌بندی‌اش بیرون زده بود، ایستاد. گویی هر دوی آن‌ها منتظر رخ دادن حادثه‌ای بودند. ستونی از دود بر بالای دودکش‌ها توده شده و تاب‌خوران در هوا پخش می‌شد. غرژش توپ‌ها دوباره بلند شد. مرد روی نردبان به زنی که در پیاده‌رو ایستاده بود چیزی گفت. زن سرش را به تأیید تکان داد. سپس مرد قلم‌مویش را در سطل فروکرد و به رنگ زدن پرداخت. زن به راه خود ادامه داد. کراسبی خود را جمع و جور کرد و به زحمت از میان جاده رد شد تا وارد های استریت شود. غرژش توپ‌ها همچنان طنین‌انداز بود و صدای آژیرها در هوا می‌پیچید. جنگ تمام شد. این چیزی بود که یک نفر به کراسبی که در صف خواروبارفروشی جا می‌گرفت گفت. غرژش توپ‌ها همچنان طنین‌انداز بود و صدای آژیرها در هوا می‌پیچید.

زمان حاضر

شب تابستانی بود؛ خورشید در حال غروب بود؛ آسمان هنوز آبی بود؛ ولی تهرنگی از طلا داشت. تو گویی رومری نازکی از تور بر آن کشیده بودند؛ و اینجا و آنجا جزیره‌ای ابری در پهنای آبی - طلایی معلق بود. درختان در مزارع با برگ‌های طلایی و بی‌شمار خود تجهیز شده و با حالتی شاهانه قد برافراشته بودند. گوسفندان و گاوها، که بعضی به سفیدی سروازید بودند و بعضی دورنگ، یا دراز کشیده بودند یا لالف‌خوران میان علف‌های نیمه شفاف ره می‌سپردند. تیغهای از نور همه چیز را میان خود گرفته بود. بخاری به رنگ طلایی مایل به قرمز از گرد و غبار روی جاده‌ها به هوا برمی‌خاست. حتی ویلاهای کوچک و آجر قرمزی که در جاده‌های اصلی قرار داشتند نفوذپذیر و گداخته شده بودند، و گل‌های درون باغ و ویلاها، بنفش یاسی و صورتی چونان جامه‌های کتانی، به شکلی رگه‌دار می‌درخشیدند تو گویی از درون روشن بودند. چهره آدم‌هایی که کنار درهای ویلا ایستاده، یا در پیاده‌روها راه می‌رفتند به هنگام مواجه شدن با خورشید که به آرامی در حال فرو رفتن بود، با همان تابش سرخ رنگ می‌درخشید.

الینز از آپارتمان‌ش خارج شد و در را بست. چهره‌اش از پرتو خورشید که در پشت لندن فرومی‌رفت روشن شد و او لحظه‌ای از شدت نور منگ شد و به بام‌ها و نوک مناره‌های کلیسا که در زیر افق نمایان بود چشم دوخت. چند نفری در اتاق او مشغول صحبت بودند، و او می‌خواست با برادرزاده‌اش تنها صحبت کند. نورث، پسر برادرش موریس، تازه از آفریقا برگشته بود و الینز به ندرت او را تنها دیده بود. آن روز عصر آدم‌های مختلفی آنجا آمده بودند. میریام پریش؛ «رالف پیکرزگیل»^۱؛ «آنتونی ود»^۲؛ برادرزاده‌اش بگی؛ و بالانتر از همه آن‌ها، آن مرد بسیار حزّاف، دوستش نیکولاس «پومیالوفسکی»^۳ بود که به اختصار او را «براون»^۴ می‌نامیدند. الینز به ندرت با نورث تنها صحبت کرده بود. آن دو لحظه‌ای در مربع روشن آفتاب که روی کف سنگی راهرو افتاده بود ایستادند. هنوز صدای صحبت از داخل به گوش می‌رسید. الینز دستش را روی شانه او گذاشت.

او به نورث نگاه کرد و گفت: «از دیدنت خیلی خوشحالم. تو تغییر نکرده‌ای...» او هنوز آثاری از پسرک جیرجیرک‌وار با چشمان قهوه‌ای و همچنین رگه‌هایی از موی سفید بالای گوش‌های آن مرد بالغ، که کاملاً آفتاب سوخته بود، مشاهده می‌کرد. او کنار نورث شروع به پایین رفتن از پله‌ها کرد و ادامه داد: «ما به تو اجازه نمی‌دهیم به آن مزرعه و حشتناک برگردی.» نورث لبخند زد و گفت: «و شما هم فرقی نکرده‌اید.»

الینز بسیار سرزنده به نظر می‌رسید. او به هند رفته بود. چهره‌اش از آفتاب برنزه شده بود. نورث می‌اندیشید موهای سفید و گونه‌های قهوه‌ای او ابداً سن

1. Ralph Pickersgill

2. Antony Wedd

3. Pomjalovsky

4. Brown

و سال زیادش را نشان نمی‌دهد، ولی به خوبی بالای هفتاد سال سن دارد. آن دو دست در دست یکدیگر از پله‌ها پایین رفتند. شش ردیف پله سنگی بین پاگردها وجود داشت، ولی الینز اصرار داشت برای همراهی او از تمام آن پله‌ها پایین بیاید.

موقعی که به سالن رسیدند الینز گفت: «و نورث، تو باید محتاط باشی...» او کنار پله در ایستاد و گفت: «رانندگی در لندن با رانندگی در آفریقا فرق می‌کند.»

اتومبیل کوچک و تندروی نورث بیرون بود؛ مردی از کنار در رد شد و در آفتاب غروب فریاد زد: «صندلی شکسته و زنبیل کهنه تعمیر می‌کنیم.» نورث سرش را تکان داد، صدای او میان فریادهای مرد دوره‌گرد محو شد. او به تخته‌ای که اسامی روی آن نوشته شده و در سالن آویزان بود نظر انداخت. نام اشخاصی که داخل ساختمان بودند و آن‌هایی که بیرون بودند چنان دقیق اعلام شده بود که نورث را که تازه از آفریقا آمده بود، کمی به خنده انداخت. صدای پیرمرد که فریاد می‌زد: «صندلی شکسته و زنبیل کهنه تعمیر می‌کنیم.» به تدریج محو شد.

نورث برگشت و گفت: «خوب، خداحافظ الینز، بعداً همدیگر را خواهیم دید.» او سوار اتومبیل خود شد.

الینز که ناگهان به خاطر آورد چیزی می‌خواست به او بگوید فریاد زد: «اوه، ولی نورث...» اما نورث اتومبیلش را روشن کرده بود؛ او صدای الینز را نشنید. او دستش را برای الینز تکان داد - که بالای پله‌ها ایستاده بود و موهایش در باد تکان می‌خورد. اتومبیل با یک حرکت تند به راه افتاد. هنگامی که نورث از خیابان پیچید الینز دوباره دستش را برای او تکان داد.

نورث اندیشید الینر هیچ فرقی نکرده است؛ حتی شاید دمدمی تر شده باشد. او با اتاقی پر از آدم - اتاق کوچک الینر شلوغ بود - اصرار کرده بود حمام دوش دار تازه اش را به نورث نشان دهد. الینر گفته بود: «آن دسته را فشار بده و نگاه کن...» خطوط بی شماری از آب رگباروار بیرون آمده بود. نورث با صدای بلند خندید. آن دو کنار هم روی لبه حمام نشسته بودند.

اما اتومبیل‌ها پشت او مرتب بوق می‌زدند، بوق می‌زدند و بوق می‌زدند. نورث پرسید چرا؟ یکدفعه متوجه شد که آن‌ها برای او بوق می‌زدند. رنگ چراغ عوض شده و اکنون سبز بود؛ او راه دیگران را بند آورده بود. نورث با حرکتی شدید اتومبیل را به راه انداخت. او هنوز در هنر رانندگی در لندن مهارت پیدا نکرده بود.

هنوز سروصدای لندن در نظرش گوشخراش می‌نمود، و سرعت رانندگی مردم سرسام‌آور بود، ولی پس از برگشتن از آفریقا آنجا برایش هیجان‌انگیز بود. او در حالی که با شتاب از مقابل ردیف ویتترین‌های شیشه‌ای می‌گذشت اندیشید حتی مغازه‌ها نیز محشر هستند. کنار جدول خیابان نیز گاری‌های میوه و گل قرار داشت. همه جا فراوانی بود؛ و فور... دوباره چراغ قرمز روشن شد؛ او ترمز کرد.

نورث به اطراف خود نگریست. او در محلی در خیابان اکسفورد بود؛ مردم در پیاده‌رو ازدحام کرده بودند؛ به یکدیگر تنه می‌زدند؛ و دور ویتترین‌های شیشه‌ای که هنوز روشن بود هجوم می‌بردند. پس از آفریقا، جنب و جوش مردم، جلوه و آب و رنگ و تنوع و گوناگونی حیرت‌انگیز بود. او به پرچم نازک ابریشمی که در اهتزاز بود نگریست و با خود اندیشید در تمام آن سال‌ها به دیدن کالاهای خام، به پوست و پشم، عادت کرده بود، ولی

اینجا کالاهای به کمال و زیبایی رسیده بودند. یک جعبه لوازم آرایش از چرم زرد که شیشه‌های نقره‌ای در آن گذاشته شده بود، نظرش را به خود جلب کرد. اما چراغ دوباره سبز شد. او به راه افتاد.

تنها ده روز از بازگشت او می‌گذشت و ذهنش انباشته از مسائل متفرقه بود. در نظرش چنین می‌نمود که دائماً در حال حرف زدن؛ دست هادِن؛ و گفتن حالتان چطور است؟ بوده است. همه جا آدم‌ها یکدفعه عوض شده بودند؛ پدرش؛ خواهرش؛ و پیرمردها از روی میزها بلند می‌شدند و می‌گفتند من را به خاطر نمی‌آورید؟ بچه‌هایی که موقع رفتن او، در مهد کودک بسر می‌بردند اینک بزرگسالانی بودند که به دانشگاه می‌رفتند و دختر بچه‌ها با شوهای دم اسبی اکنون به زن‌های متأهلی تبدیل شده بودند. او هنوز از آن همه گیج بود؛ آن‌ها بسیار تند حرف می‌زدند؛ نورث اندیشید آن‌ها حتماً او را خیلی کند ذهن می‌پنداشتند. او مجبور بود خود را به طرف پنجره عقب بکشد و بگوید «چه، چه، منظورتان چه بود؟»

مثلاً امروز عصر در منزل الینر مردی با لهجه خارجی بود که آبلیمو داخل چایی‌اش می‌ریخت. نورث پرسیده بود آن مرد کی ممکن است باشد؟ خواهرش پگی لب‌هایش را جمع کرده و گفته بود: «یکی از دندانپزشک‌های نیل.» زیرا آن‌ها همگی جملات بریده و عبارات کلیشه‌ای به کار می‌بردند. ولی او مردی ماکت بود که روی کاناپه نشسته بود. منظور نورث شخص دیگری بود. کسی که در حال ریختن آبلیمو به داخل چایی‌اش بود. پگی پیچ‌کنان گفته بود: «ها به او می‌گوییم براون.» نورث از خود پرسید اگر او یک خارجی است پس چرا به او می‌گویند براون. به هر تقدیر همه آن‌ها آفریقا را مظهر انزوا و وحشیگری تصور می‌کردند. مرد کوچک اندامی به نام پیکرزگیل به او

گفته بود: «ای کاش کارهایی که شما کرده‌اید من کرده بودم» - به جز آن مرد به نام براون که کلامش در نظر نورث جالب آمده بود. او گفته بود: «اگر ما خودمان را نشناسیم، چطور می‌توانیم بقیه مردم را بشناسیم؟» آن‌ها در مورد دیکتاتورها، ناپلئون، و روانشناسی مردان بزرگ بحث می‌کردند. اما در این هنگام چراغ سبز شد - «حرکت». او دوباره شتاب گرفت. و بعد آن خانم با آن گوشواره‌هایش به اغراق‌گویی در مورد زیبایی‌های طبیعت پرداخته بود. نورث نگاهی به نام خیابان که در سمت چپ بود انداخت. قرار بود با سارا شام بخورد ولی دقیقاً نمی‌دانست چطور باید خودش را به خانه او برساند. او فقط صدای سارا را از پشت تلفن شنیده بود که می‌گفت: «بیا امشب شام با هم بخوریم - خیابان «میلتون»^۱ - پلاک چهل و دو، اسم من روی در نوشته شده است.» آنجا نزدیک برج زندان بود. ولی این براون - مشکل می‌شد او را یکدفعه شناخت. او در حالی که انگشتانش را از هم باز می‌کرد حرف می‌زد همچون مرد زبان‌بازی که در انتهای کلام حوصله همه را سر می‌برد. و ایسر فنجان به دست، این طرف و آن طرف می‌چرخید و با همه درباره حتمام دوش‌دارش حرف می‌زد. نورث دلش می‌خواست آن‌ها از موضوع خارج نشوند. او به گفتگو علاقه داشت. گفتگویی جدی در مورد موضوعات انتزاعی. «آیا انزوا خوب بود؟، آیا جامعه بد بود؟» این حرف‌ها جالب بود؛ ولی آن‌ها از این شاخه به آن شاخه می‌پریدند. وقتی مرد درشت اندام گفت: «زندان انفرادی بزرگ‌ترین شکنجه‌ای است که ما تحمیل می‌کنیم» پیره‌زن استخوانی با موهای بافته دستش را روی قلبش گذاشت و جیغ زد: «باید این کار موقوف بشود!» به نظر می‌رسید او زندان‌ها را دیده بود.

نورث گفت: «الان تو کدام جهنم دره‌ای هستم؟» و سر پیچ به نام خیابان خیره شد. یک نفر دایره‌ای ناهموار با گچ بر دیوار کشیده بود. او به دورنمای خیابان نظر انداخت. دری به دنبال در دیگر و پنجره‌ای فراسوی پنجره‌ای دیگر، انگاره‌ای یکسان را تکرار می‌کردند. بر فراز همه این‌ها نوری به رنگ زرد مایل به قرمز در حال تابش بود، چرا که خورشید میان غبار لندن فرو می‌رفت. همه چیز به غباری زرد رنگ و پر حرارت آمیخته بود. گاری‌های پر از میوه و گل در کنار جدول امتداد داشت. خورشید میوه‌ها را زراندود کرده بود؛ گل‌ها درخشندگی نامشخصی از خود بروز می‌دادند؛ گل‌های رز و میخک که سوسن هم میان آن‌ها دیده می‌شد، بی‌میل نبود بایستد و یک دسته گل برای سالی بخرد. اما اتومبیل‌ها پشت سرش بوق می‌زدند. پس به راه خود ادامه داد. او اندیشید در دست داشتن یک دسته گل سراسیمگی لحظه ملاقات و چیزهای معمولی که باید گفته شود را تحمل‌پذیر می‌کند. «چقدر از دیدنت خوشحالم - چاق شده‌ای» و غیره. او صدای سارا را فقط از پشت تلفن شنیده بود و آدم‌ها پس از این همه سال عوض می‌شدند. نورث اطمینان نداشت آیا این خیابان درست بود یا نه؛ او به آرامی از سر پیچ گذشت. سپس ایستاد، و بعد دوباره به راه افتاد. این خیابان میلتون بود، خیابانی تاریک، با خانه‌های قدیمی که اینک آن‌ها را اجاره می‌دادند، ولی شکوه گذشته را از دست داده و بسیار فکسنی بودند.

نورث گفت: «پلاک‌های فرد آن طرف است، پلاک‌های زوج این طرف.» گاری‌ها خیابان را بند آورده بودند. او بوق زد و توقف کرد. دوباره بوق زد. از آنجا که آن گاری مخصوص حمل زغال بود، مردی به سمت سرِ اسب رفت و اسب آهسته و بازحمت پیش رفت. شماره چهل و دو درست در همان ردیف

بود. نورث آرام آرام به در نزدیک شد، سپس توقف کرد.

صدای یک نفر از آن سوی خیابان به هوا برخاست، آواز زنی بود که گام‌های موسیقی را می‌خواند.

نورث لحظه‌ای بی‌حرکت در اتومبیلش نشست و گفت: «عجب خیابان کثیف»، در این جازنی که پارچی در بغل داشت از عرض خیابان گذشت و افزود: «پست و بی‌ارزش برای زندگی کردن است.» اتومبیلش را خاموش کرد، پیاده شد و نام‌های روی در را واریسی کرد. اسامی یکی پس از دیگری بالا می‌رفت، یک اسم روی کارت ویزیت چاپ شده بود، و اسمی دیگر را روی پلاک برنجی حک کرده بودند - «فوستر»؛ «آبراهامسون»؛ «روبرتس»؛ و «س. پارگیتز» تقریباً در بالاترین نقطه روی یک باریکه آلمینیم چاپ شده بود. او از میان آن همه زنگ، یکی را فشار داد. کسی نیامد. زن به خواندن گام‌های موسیقی از پایین به بالا ادامه داد. نورث اندیشید حال و حوصله گاهی می‌آید، گاهی می‌رود. او به نوشتن شعر عادت داشت و اکنون که در انتظار ایستاده بود حال و حوصله این کار دوباره در او به وجود آمده بود. به تندی دو سه بار زنگ را به صدا درآورد. ولی هیچکس جواب نداد. آنگاه در راهل داد؛ در باز بود. بوی عجیبی، شبیه بوی پختن سبزیجات، در راهرو پیچیده بود؛ کاغذ دیواری قهوه‌ای و چرب آنجا را تاریک کرده بود. او از پله‌های خانه‌ای که زمانی به اشراف‌زاده‌ای تعلق داشت، بالا رفت. نرده‌ها کنده کاری شده بود، ولی روغن جلائی بنجل به رنگ زرد روی آن مالیده بودند. نورث به آرامی بالا رفت و در حالی که مطمئن نبود کدام در را بزند، در پاگرد ایستاد. او همیشه

1. Foster

2. Abrahamson

3. Roberts

خود را، مثل اکنون، پشت درِ خانه‌های غریبه حس می‌کرد. احساسش این بود که خود کسی نیست و به مکان بخصوصی تعلق ندارد. صدای خواننده از آن سوی خیابان به آرامی در گام‌های موسیقی اوج می‌گرفت تو گویی نُت‌های موسیقی برایش در حکم پلکان بود؛ و در این هنگام آن زن، صدای خود را که سر داده بود و چیزی جز یک صوت محض نبود بایبی حالی و تنبلی قطع کرد. آنگاه نورث صدای خنده‌ای را از داخل شنید.

او گفت صدای خودش است. ولی کسی با اوست. نورث ناراحت شد. دلش می‌خواست سارا را تنها ببیند. وقتی در زد صدای صحبت به گوش رسید و کسی پاسخی نداد. او کاملاً محتاطانه در را باز کرد و داخل شد.

سارا می‌گفت: «آره، آره، آره.» او کنار تلفن زانو زده و در حال صحبت بود، ولی کس دیگری آنجا حضور نداشت. وقتی نورث را دید دستش را بلند کرد و لبخندی تحویلش داد، ولی همانطور دستش را بالا نگهداشت تو گویی او باعث شده بود نتواند حرف‌های طرف مقابل را بشنود.

سارا در گوشی تلفن گفت: «چه؟ چه؟» نورث ساکت ایستاد و به تصویر سایه‌نمای پدر بزرگ و سادریزرگش که روی پیش بخاری قرار داشت نگریست. متوجه شد که هیچ‌گلی آنجا نبود. دلش می‌خواست چند شاخه‌ای برای او آورده بود. به صحبت‌های سارا گوش کرد و سعی کرد کلمات او را به هم متصل کند.

«آره، حالا می‌شنوم... آره، راست می‌گویی. یک نفر آمده اینجا... کی؟ نورث. پسر عمویم از آفریقا...»

نورث اندیشید من را می‌گوید. این لقب من است. «پسر عمویم از آفریقا.» سارا گفت: «او را دیده‌ای؟» وقعه‌ای به وجود آمد. او گفت: «مطمئنم؟»

برگشت و نگاهی به نورث انداخت. نورث حدس زد آن‌ها درباره او صحبت می‌کردند. او معذب بود.

سارا گفت: «خداحافظ» و گوشی را گذاشت.

او از جا برخاست، به سمت نورث رفت، با او دست داد و گفت: «می‌گویند تو را امشب دیده است.» و لبخند زنان اضافه کرد: «و از تو خوشش آمده است.»

نورث پرسید: «کی بود؟» او احساس ناراحتی می‌کرد، چرا که گلی برای تقدیم کردن به سارا با خود نداشت.

سارا گفت: «مردی که در خانه الینر دیدیش.»

نورث پرسید: «یک خارجی؟»

سارا یک صندلی برای نورث جلو کشید و گفت: «آره. به او سی‌گویند

براون.»

نورث روی صندلی‌ای که سارا برایش جلو کشیده بود نشست و سارا در حالی که پاهایش را زیر بدنش قرار داده بود مقابلش چمبیره زد. نورث آن حالت را به خاطر آورد؛ سارا جزء به جزء به حافظه او وارد می‌شد؛ ابتدا صدایش؛ سپس حالت نشستنش؛ ولی چیزی ناشناخته باقی مانده بود.

نورث گفت: «فرقی نکرده‌ای» - منظورش صورت سارا بود. یک چهره عادی ندرتاً تغییر می‌کرد؛ در صورتی که چهره‌های زیبا، پزمرده می‌شدند. سارا نه جوان به نظر می‌رسید نه پیر بلکه فقط ژنده‌پوش می‌نمود، و اتاق، با علف‌های «پامپاس»^۱ که در گلدانی در یک گوشه قرار داشت، ریخته پاشیده بود. نورث حدس زد اتاقی در خانه کرایه‌ای که آن را با دستپاچگی مرتب کرده بودند.

۱. نوعی گیاه زینتی.

سارا به او نگاه کرد و گفت: «و تو...». چنین می نمود که گویی سعی داشت دو گونه متفاوت از نورث را کنار یکدیگر قرار دهد؛ شاید آن که از پشت تلفن تصور کرده بود و آنکه اینک روی صندلی نشسته بود. یا شاید گونه‌های دیگری هم بود؟ نورث می‌اندیشید این آدم‌های نیمه آشنا، این نیمه آشنا بودن، این احساس نگاه آن‌ها که چونان مگسی به آرامی بر بدنش حرکت می‌کرد - چقدر عذاب‌آور بود؛ ولی پس از این همه سال راه‌گریزی از آن وجود نداشت. میزها ریخته پاشیده بود؛ او کلاه به دست، تأمل کرد. سارا لبخندی زد و نورث همان‌طور که کلاهش را در دست داشت روی صندلی نشست.

سارا گفت: «آن فرانسوی جوان که کلاه سیلندر به دست دارد در عکس کیست؟»

نورث پرسید: «کدام عکس؟»

سارا گفت: «همان کسی که کلاه به دست و با قیافه‌ای گیج می‌نشیند.» نورث کلاهش را روی میز گذاشت، ولی با حالتی ناشیانه، کتابی از روی میز به زمین افتاد.

او گفت: «معذرت می‌خواهم.» از قرار معلوم وقتی سارا او را با مرد گیج در آن عکس مقایسه می‌کرد منظورش این بود که او دست و پا چلفتی است؛ او همیشه همین‌طور بود.

نورث پرسید: «این آن خانه‌ای نیست که آخرین بار آمدم؟»

او صندلی را به خاطر آورد - صندلی‌ای با دسته‌های طلایی؛ پیانوی همیشگی نیز آنجا بود.

سارا گفت: «نه - موقعی که برای خداحافظی آمدی، خانه ما آن طرف رودخانه بود.»

نورث به خاطر آورد. او آن شب قبل از رفتن به جنگ به خانه‌ی سارا رفته بود و کلاهش را روی مجسمه‌ی نیمه تنه‌ی پدر بزرگشان آویزان کرده بود. که ناپدید شده بود. و سارا به او خندیده بود.

او پوزخند زنان گفته بود: «یک ستوان در هنگ سلطنتی اعلیحضرت به چند تا جبهه قند احتیاج دارد؟» اکنون نورث او را مجسم می‌کرد که در حال ریختن جبهه‌های قند به داخل چایی اش بود. و بعد با هم بگو بگو کرده بودند. و او سارا را ترک کرده بود. نورث به یاد آورد که آن شب، حمله‌ی هوایی صورت گرفت. او آن شب تاریک را به خاطر آورد؛ نورافکن‌ها که به آرامی در پهنای آسمان چرخ می‌زدند؛ و گهگاه برای جستجوی قطعه‌ای پشمین از آسمان توقف می‌کردند؛ و پوکه‌های گلوله‌های ضد هوایی به زمین می‌افتاد؛ و مردم در خیابان‌های خلوت و فرورفته در رنگ آبی به سرعت گذر می‌کردند. او آن شب به کنسینگتون رفته بود تا با خانواده‌اش شام بخورد؛ با مادرش خداحافظی کرد؛ و پس از آن دیگر هرگز او را ندید.

صدای آواز خواننده رشته افکارش را پاره کرد. زن در آن سوی خیابان با صدایی بی‌حال گام‌های موسیقی را از پایین به بالا و بالا به پایین می‌خواند «آه - ها - ها، او - هو - هو - آه - ها - ها، او - هو - هو»

نورث پرسید: «او هر شب همین کار را می‌کند؟» سارا با حرکت سر پاسخ مثبت داد. صدای نت‌ها در هوای پرمهمه‌ی شبانگاهی ملایم و احساس برانگیز می‌نمود. به نظر می‌رسید خواننده آن فراغتی پایان‌ناپذیر داشت و می‌توانست روی هر گام استراحت کند.

نورث ملاحظه کرد که هیچ خبری از شام نبود. فقط روی رومیزی ارزان قیمت آن خانه‌ی کرایه‌ای، که سس گوشت لکه‌های زرد رنگی بر آن به جا

گذاشته بود، یک ظرف میوه قرار داشت.

او با شنیدن صدای جیغ و فریاد بچه‌ها که در خیابان به هوا بلند بود گفت: «چرا همیشه محله‌های فقیرنشین را انتخاب می‌کنی در این هنگام در باز شد و دختری که یک دسته کارد و چنگال به دست داشت وارد شد. نورث در دل گفت کُلْفَت معمول‌خانه اجاره‌ای، با دست‌های سرخ و یکی از آن کلاه‌های سفید و شیکی که دخترها، در خانه‌های کرایه‌ای، وقتی مستأجر مهمانی داشته باشند بر سر می‌گذارند. در حضور او، آن دو مجبور بودند با هم حرف بزنند. نورث گفت: «من خانه الینر بودم، همانجا بود که دوستان براون را دیدم...» دختر که یک دسته کارد و چنگال در دست داشت و هو حال چیدن میز بود، تلق تلو ق به راه انداخته بود.

سارا گفت: «اوه، الینر، الینر» ولی حواس او به دختر بود که با ناشیگری دور میز می‌چرخید، او در حالی که میز را می‌چید به سختی نفس می‌کشید. نورث گفت: «او تازه از هند برگشته است.» او نیز سرگرم تماشای میز چیدن دختر بود. اکنون دختر بطری شراب را بین ظروف سفالی بنجل و کرایه‌ای قرار داد.

سارا زیر لب گفت: «دور دنیا پرتسه زدن.»

نورث افزود: «و مهمان کردن یک سری از عجیب‌ترین پیرمردهای اَمَل.» او به پیرمرد کوچک اندام با چشمان آبی براق فکر می‌کرد که آرزو کرده بود در آفریقا باشد، و به زن موافقه‌ای که گردنبند بسته بود و به نظر می‌رسید زندان‌ها را دیده بود.

او گفت: «... و آن مرد، دوستان...» در این هنگام دختر از اتاق خارج شد، ولی در را باز گذاشت، نشانه‌ای حاکی از آن که دوباره باز می‌گردد.

سارا جمله نورث را کامل کرد: «نیکولاس، مردی که براون نامیده می‌شود.»
وقفه‌ای به وجود آمد. سارا پرسید: «و راجع به چه حرف می‌زدید؟»
نورث سعی کرد به خاطر بیاورد.

«نابلتون، روانشناسی مردان بزرگ، اگر ما خودمان را نشناسیم چطور می‌توانیم بقیه مردم را بشناسیم...» نورث حرف خود را قطع کرد. به یاد آوردن کامل آنچه حتی یک ساعت پیش گفته شده بود مشکل بود.
سارا یکی از دست‌هایش را دراز کرد و با انگشتش دقیقاً مثل براون اشاره کرد و گفت: «...وقتی ما خودمان را نمی‌شناسیم چطور می‌توانیم مذاهب و قوانینی درست کنیم که مناسب، که مناسب باشد؟»

نورث با تعجب گفت: «آره! آره!» سارا کاملاً دقیق به حالات و لحن صحبت او پی برده بود؛ آن لهجه نیمه خارجی؛ و تکرار واژه کوتاه «مناسب» که توگویی کاملاً از به کار بردن واژه‌های کوتاه انگلیسی مطمئن نبود.

سارا ادامه داد: «و الینر می‌گوید "آیا می‌توانیم پیشرفت کنیم - می‌توانیم خودمان را بهتر کنیم؟" و لابد روی لبه مبل نشسته بود؟»

نورث خندید و حرف او را تصحیح کرد: «لبه حمام.»
او گفت: «شما قبلاً همین گفتگو را با هم داشته‌اید.» این دقیقاً چیزی بود که حدس می‌زد. اینکه آن‌ها قبلاً همین حرف‌ها را با هم زده بودند. او ادامه داد:
«و بعد ما درباره...»

اتحاد این هنگام دختر دوباره وارد اتاق شد. این بار چند بشقاب در دست داشت؛ بشقاب‌های لبه آبی؛ بشقاب‌های ارزان قیمت کرایه‌ای. نورث جمله‌اش را تمام کرد «...جامعه و انزوا بحث کردیم.»

سارا همچنان به میز می‌نگریست. او با حالت پریشان کسی که با حواس

سطحی خود به عملی در حال انجام می‌نگرد و در عین حال به چیز دیگری می‌اندیشد، پرسید: «و تو چه گفتی؟ تو که در تمام این سال‌ها تنها دختر دویاره اتاق را ترک کرد.» در میان گوسفندان بودی، نورث. او حرف خود را قطع کرد، چرا که نوازنده ترومبون در خیابان شروع به نواختن کرده بود و در همان حال صدای زنی که گام‌های موسیقی را تمرین می‌کرد، ادامه یافت و آن‌ها همچون دو تن بودند که گویی سعی داشتند به طور کلی دو دیدگاه متفاوت از جهان را بلافاصله و در آن واحد بیان کنند. صدای زن بالا گرفت، و ترومبون ناله سر داد. نورث و سارا به خنده افتادند.

سارا به حرف‌های خود ادامه داد: «...نشستن در ایوان، نگاه کردن به ستارگان.»

نورث سرش را بلند کرد، آیا سارا داشت حرف‌های کسی را نقل قول می‌کرد؟ او به یاد آورد وقتی برای اولین بار از کشور خارج شده بود این‌ها را برای سارا نوشته بود. او گفت: «بله، نگاه کردن به ستارگان.»

سارا گفت: «نشستن در ایوان، در سکوت،» یک بارکش از زیر پنجره گذشت. برای یک آن تمام صداها محو شد.

در حالی که بارکش تلق‌تلق کنان دور می‌شد سارا گفت: «و بعد...» مکث کرد گویی می‌خواست به چیز دیگری که نورث نوشته بود اشاره کند.

او گفت: «...بعد تو اسبی رازین کردی و به تاخت دور شدی!»

او از جا پرید، و نورث برای اولین مرتبه چهره او را در روشنایی کامل دید. لکه‌ای در کنار بینی‌اش دیده می‌شد.

نورث در حالی که به او می‌نگریست گفت: «آیا می‌دانی یک لکه روی صورتت است؟»

سارا دستش را به گونه‌ای که لک نداشت کشید.

نورث گفت: «آن طرف نه - آن یکی.»

سارا بدون اینکه به آینه نگاه کند از اتاق خارج شد. نورث طوری که گویی داشت زمان می‌نوشت به خود گفت از این نکته به این واقعیت نائل می‌شویم که دوشیزه سارا پارگیتر هرگز در دل هیچ مردی عشق به وجود نیاورده است. یا شاید به وجود آورده بود؟ نورث اطلاع نداشت. این عکس‌های بی‌اهمیت مردم، این تصاویر سطحی و جزئی که از شخصی به جا می‌ماند چونان مگسی که به آرامی روی صورت حرکت می‌کند و گاهی روی بینی و گاهی روی پیشانی احساس می‌شود، بسیار ناراحت‌کننده است.

نورث سلانه سلانه به سمت پنجره رفت. خورشید احتمالاً در حال غروب بود، چراکه آجرهای خانه سر پیچ رنگ صورتی مایل به زرد به خود گرفته بود. یکی دو تا از پنجره‌های بالایی به رنگ طلایی درآمدی بود. دختر در اتاق بود و حواسش را پرت می‌کرد؛ و سروصدای لشدن نیز هنوز باعث ناراحتی‌اش می‌شد. به رغم سروصدای کسل‌کننده و ساییل نقلیه، چرخش چرخ‌ها و جیرجیر ترمزها که در حاشیه به گوش می‌رسید صدای فریاد زنی که ناگهان نگران بچه‌اش شده بود و نعره یکنواخت مردی که سبزی می‌فروخت از فاصله بسیار نزدیک و صدای آهنگ ارگ دندانه‌ای از فاصله‌ای دور بلند بود. صدا قطع شد، و دوباره شروع شد. نورث اندیشید من به او نامه می‌نوشتم، او آخر شب، وقتی احساس تنهایی می‌کردم، موقعی که جوان بودم. او در آینه به خود نگاه کرد. به چهره آفتاب سوخته، استخوان‌های برآمده گونه و چشمان قهوه‌ای خود نگر است.

دختر به قسمت‌های دیگر خانه رفته بود. در باز بود. به نظر نمی‌رسید چیز خاصی اتفاق بیفتد. نورث منتظر ماند. احساس غریبه بودن می‌کرد. او اندیشید پس از این همه سال همه جفت و جور شده‌اند؛ در زندگی‌های خود جا افتاده‌اند؛ و سرگرم انجام امور خویش هستند. آن‌ها را در حال تلفن کردن یا به خاطر آوردن گفتگوهای دیگران می‌بینی؛ آن‌ها از اتاق بیرون می‌روند، و آدم را تنها می‌گذارند. او کتابی برداشت و جمله‌ای از آن خواند.

«تصویری بر آب چونان فرشته‌ای با موهای روشن...»

لحظه‌ای بعد سارا داخل شد. اما به نظر می‌رسید مشکلی در برنامه وجود داشت. در باز بود، میز چیده شده بود، ولی خبری نبود. آن‌ها همان طور که پشت خود را به بخاری دیواری کرده بودند در انتظار ایستادند.

سارا گفت: «چقدر باید عجیب باشد، برگشتن بعد از این همه سال - انگار از میان ابرها، با یک هواپیما پایین آمده باشی.» او طوری به میز اشاره کرد که گویی آنجا مزرعه‌ای بود که نورث در آن فرود آمده بود.

نورث گفت: «روی یک سرزمین ناشناخته.» او به جلو خم شد و به کاردی که روی میز قرار داشت دست زد.

سارا اضافه کرد: «و فهمیدی مردم حرف می‌زنند.»

نورث گفت: «حرف، حرف» و با خشونت با پاشنه کفشش لگدی به لبه پایینی بخاری دیواری زد و افزود: «درباره پول و سیاست.»

در این هنگام دختر وارد اتاق شد. او ظاهراً به خاطر ظرفی که در دست داشت، حالتی خودنمایانه به خود گرفته بود، چنانکه یک سرپوش فلزی بزرگ روی آن دیده می‌شد. دختر با حرکتی مخصوص، سرپوش را برداشت.

زیر آن یک ران گوسفند قرار داشت. سارا گفت: «بیا شامان را بخوریم.»

نورث گفت: «من گرسنه‌ام.»

آن‌ها نشستند و سارا کارد گوشت خرد کن را برداشت و یک تکه بزرگ از گوشت برید. جوی باریک قرمزی از آن بیرون آمد، گوشت آبدار و پخته بود. سارا به آن نگاه کرد.

او گفت: «گوشت گوسفند نباید این طوری باشد. گوشت گاو - ولی نه گوسفند.»

آن دو به باریکه قرمز رنگی که به سمت گودی بشقاب جریان داشت نگاه می‌کردند.

سارا گفت: «آیا این را پس بفرستیم یا همین طور که هست بخوریم؟»

نورث گفت: «هی خوریمش.» و اضافه کرد: «من گوشت‌های خیلی بدتر از این هم خورده‌ام.»

سارا در پوش‌های ظروف سبزی را برداشت و گفت: «در آفریقا...» در یکی از آن‌ها، توده ورقه ورقه شده کلم پیچ در آب سبز و غلیظی وجود داشت، و در دیگری، سیب‌زمینی‌های زردی که به نظر سفت می‌رسید.

سارا در حالی که برای نورث کلم پیچ می‌کشید حرف خود را از سر گرفت «...در آفریقا، در زمین‌های وحشی آفریقا، در آن مزرعه‌ای که بودی، مزرعه‌ای که چند ماه یک بار هم کسی نمی‌آمد، و تو در ایوان می‌نشستی و گوش می‌کردی...»

نورث گفت: «به صدای گوسفندها.» او گوشت گوسفند را به صورت باریک باریک می‌برید. گوشت چغرف و سفتی بود.

سارا برای خود سیب‌زمینی کشید و ادامه داد: «و هیچ چیز سکوت را نمی‌شکست، به جز درختی که روی زمین می‌افتاد، یا تخته سنگی که از کناره

کوهی که در دور دست بود جدا می‌شد...» او طوری به نورث نگاه می‌کرد که گویی می‌خواست جملاتی را که از نامه‌های او نقل قول می‌کرد تأیید کند. نورث گفت: «آره - آنجا خیلی ساکت بود.»

سارا اضافه کرد: «و داغ، گرمای شدید در اواسط روز. یک پیر مرد آواره در خانه‌ات را زد...؟» نورث با حرکت سر تأیید کرد. او دوباره خود را مجسم کرد، مردی جوان و بسیار تنها.

سارا دوباره شروع کرد: «و بعد» ولی یک کامیون بزرگ غزش کنان وارد خیابان شد. چیزی روی میز جرینگ جرینگ کرد. به نظر می‌رسید دیوارها و کف اتاق به لرزش افتاده بود. سارا دو لیوان را که به هم می‌خورد از هم دور کرد. کامیون گذشت و آن دو صدایش را که غار و غورکنان دور می‌شد می‌شنیدند.

سارا ادامه داد: «و پرنده‌ها، بلبل‌ها در زیر نور ماه چهچهه می‌زدند؟» نورث از نوشته‌هایی که سارا به خاطر آورده بود احساس ناراحتی کرد. او با تعجب گفت: «به نظرم چرت و پرت‌های زیادی برایت نوشته‌ام! ای کاش تمامش را پاره می‌کردی - آن نامه‌ها را!»

سارا لیوانش را بلند کرد و فریاد زد: «نه! آن‌ها نامه‌های قشنگی هستند! نامه‌های عالی!» نورث به یاد آورد که یک انگشتانه شراب سارا را شنگول می‌کرد. چشمان سارا می‌درخشید و گونه‌هایش گل انداخته بود.

او گفت: «و بعد یک روز مرخصی داشتی و در گاری بدون فنر در یک جاده سفید و پر دست‌انداز به طرف نزدیک‌ترین شهر حرکت کردی.» نورث گفت: «صد کیلومتر فاصله داشت.»

«و به یک مشروب فروشی رفتی، و مردی را دیدی که از دامداری بغلی؟» او مکث کرد گویی واژه را عوضی به کار برده بود.

نورث حرف او را تصدیق کرد: «دامداری، آره، دامداری، من رفتم به شهر و در یک مشروب‌فروشی گلویی تر کردم.»
 سارا گفت: «و بعد؟» نورث خندید. چیزهایی بود که به سارا نگفته بود. او ساکت ماند.

سارا گفت: «پس از آن از نوشتن دست کشیدی.» لیوانش را پایین گذاشت. نورث که به او می‌نگریست گفت: «همان وقت که فراموش کردم چه شکلی بودی.»

او گفت: «تو هم از نامه نوشتن دست کشیدی.»

سارا گفت: «آره، من هم دیگر ننوشتم.»

ترومبون جایش را عوض کرده بود و در زیر پنجره نوای غم‌انگیز خود را سر داده بود. صدای حزن‌انگیز آن، چونان سگی که سرش را بلند کرده و برای ماه زوزه می‌کشد، در گوش آن‌ها می‌پیچید. سارا چنگالش را هماهنگ با آن حرکت داد.

«با دل‌هایی پُر از اشک، با لبانی پُر خنده، از پلکان گذشتیم.» - سارا
 هماهنگ با نوای ترومبون، کلمات خود را می‌کشید. «از پل... کان گذشتیم.»
 - ولی در این هنگام ترومبون آهنگ خود را تند کرد. او نیز هماهنگ با آن به تندی گفت: «او با افسوس، من با شادی، او با شادی، من با افسوس، از پل... کان گذشتیم.»

سارا لیوانش را پایین گذاشت.

او پرسید: «یک تکه دیگر گوشت می‌خواهی؟»

نورث به گوشت رشته رشته و ناخوشایند، که هنوز باریکه‌ای خون از آن به داخل گودی بشقاب می‌ریخت، نگاه کرد و گفت: «نه، متشکرم.» رگه‌های خون بشقاب بید مجنون‌نی را لکه‌دار کرده بود. سارا دستش را دراز کرد و وزنگ

را به صدا درآورد. او زنگ زد، و دوباره زنگ زد. کسی نیامد.

نورث گفت: «زنگت صدا نمی دهد.»

سارا لبخند زد: «نه، زنگ ها صدا نمی دهد، و شیرها آب ندارد.» او با پا روی زمین کوبید. آن ها منتظر ماندند. هیچکس نیامد. ناله ترومبون از بیرون به گوش می رسید.

همان طور که منتظر بودند نورث ادامه داد: «ولی یک نامه برای من نوشتی، یک نامه خشمگینانه، یک نامه بی ادبانه.»

او به سارا نگاه کرد. سارا مثل اسبی که بخواهد چیزی را گاز بگیرد، لب هایش را جلو آورده بود. نورث این حالت او را نیز به خاطر آورد.

سارا گفت: «هان؟»

نورث به یادش انداخت: «همان شبی که از استراند آمدی.»

در این هنگام دختر با ظرف پودینگ داخل شد. یک پودینگ پر زرق و برق؛ نیمه روشن و صورتی رنگ بود که با قطراتی از خامه آن را تزیین کرده بودند. سارا قاشقش را داخل ژله لرزان فرو کرد و گفت: «یادم است، یک شب آرام پاییزی بود، چراغ ها روشن بود، و مردم دسته گل به دست در پیاده رو راه می رفتند.»

نورث سرش را تکان داد و گفت: «آره، خودش است.»

«و من به خودم گفتم» سارا مکث کرد «جهنم همین است، ما نفرین شدگانیم؟» نورث با حرکت سر تأیید کرد.

سارا برای او پودینگ ریخت.

نورث که بشقابش را برمی داشت گفت: «و من میان نفرین شده ها بودم.» او قاشق را داخل توده لرزانی که سارا داده بود فرو کرد.

«بزدل؛ ریاکار، با شلاقت که در دستت بود و کلاهی که بر سر داشتی به

نظر می‌رسید نورث از نامه‌ای که سارا برایش نوشته بود آن جملات را نقل قول می‌کرد. مکث کرد. سارا به او لبخند زد.

او پرسید: «آن کلمه چه بود - کلمه‌ای که من به کار بردم؟» گویی سعی داشت آن را به خاطر بیاورد.

نورث گفت: «شزوورا» سارا با حرکت سر آن را تأیید کرد.

سارا قاشقش را تا نیمه راه دهانش بلند کرد و گفت: «و بعدش من رفتم روی پل و در یکی از آن شاه‌نشین‌های کوچکش، برآمدگیها، به آن‌ها چه می‌گویی؟ - ایستادم و با دست آب برداشتم و به پایین نگاه کردم» او سرش را پایین انداخت و به بشقاب خود نگاه کرد.

نورث او را تشویق به حرف زدن کرد «وقتی در آن سمت رودخانه زندگی می‌کردی.»

سارا به لیوانی که مقابل خود گرفته بود خیره شد و گفت: «ایستادم و به پایین نگاه کردم و اندیشیدم؛ آب جاری، آب روان، آبی که نورها را به پیچ و تاب می‌انداخت، مهتاب، نور ستاره‌ها» او شراب را نوشید و ساکت شد.

نورث او را به حرف زدن واداشت «بعدش ماشین آمد.»

«آره؛ یک رولزرویس. در زیر نور چراغ ایستاد و آن‌ها آنجا نشسته بودند.»

نورث یادآوری کرد «دو نفر بودند.»

سارا گفت: «آره، دو نفر. مرد داشت سیگار برگ می‌کشید. یک انگلیسی اشراف‌زاده با یک دماغ‌گنده و کت و شلوار شیک و پیک. و زنی که کنارش نشسته بود و یک شئل خنژار به تن داشت از فرصتی که در زیر نور چراغ برایش پیش آمده بود استفاده کرد و دستش را بلند کرد.» سارا دستش را بلند کرد - «و هرچه در گاله، دهانش، داشت بلعید.»

سارا هرچه در دهان داشت قورت داد.

نورث او را به حرف انداخت «و خلاصه کلام؟»

سارا سرش را به این سو و آن سو تکان داد.

آن‌ها ساکت شدند. نورث پودینگ خمود را تمام کرده بود. او جعبه سیگارش را بیرون آورد. ظاهراً به جز یک ظرف میوه سیب و موز تقریباً گندیده، چیز دیگری برای خوردن وجود نداشت.

او سیگارش را روشن کرد و گفت: «سال، ما در جوانیمان خیلی احمق بودیم، که قطعات زیبا می‌نوشتیم...»

سارا ظرف میوه را جلوی خود کشید و گفت: «سپیده‌دم همراه با جیک جیک گنجشکان» او شروع به پوست‌کندن موز کرد طوری که گویی در حال بیرون آوردن دستکش نرم از دستش بود. نورث یک سیب برداشت و آن را پوست‌کند. او اندیشید حلقه پوست سیب همچون پوست یک مار در بشقابش چمیره زده بود، و پوست موز شبیه انگشت دستکشی بود که آن را شکافته باشند.

اکنون خیابان آرام بود. زن از خواندن دست برداشته بود. نوازنده ترومبون از آنجا رفته بود. ساعت ازدحام تمام شده بود و کسی از خیابان نمی‌گذشت. نورث به سارا نگاه کرد که تکه‌های کوچکی از موزش را گاز می‌زد.

او به یاد آن روز چهارم ژوئن افتاد که سارا دامنش را پشت و رو پوشیده بود. آن روزها او بدجنس نیز بود؛ و آن‌ها به او خندیده بودند - نورث و پگی. او هرگز ازدواج نکرده بود؛ و نورث دلیل آن را نمی‌دانست. نورث حلقه‌های بریده شده پوست سیب را در بشقابش جمع کرد.

او یکدفعه پرسید: «او چکار می‌کند - آن مردی که دست‌هایش را جلویش تکان می‌دهد؟»

سارا گفت: «این طوری؟» و دست‌هایش را جلوی خود حرکت داد.

نورث سرش را تکان داد «آره» این حرکتِ همان مرد بود. یکی از آن خارجی‌های زبان بازی که در مورد همه چیز یک نظریه دارند. با این وجود نورث به او علاقمند شده بود. او بوی خوشی داشت؛ و صدایی موزون؛ و چهره نرم و انعطاف‌پذیرش به طور خنده‌داری تکان می‌خورد؛ او دارای پیشانی گرد، چشمانی سالم، و سری تاس بود.

نورث تکرار کرد: «او چکار می‌کند؟»

سارا جواب داد: «درباره روح حرف می‌زند.» و لبخند زد. بار دیگر احساس بیگانه بودن به نورث دست داد. حرف‌های زیادی باید بین آن‌ها رد و بدل شده باشد؛ دوستانی چنین صمیمی.

سارا یک سیگار برداشت و ادامه داد: «درباره روح» سپس آن را روشن کرد و افزود: «سخنرانی می‌کند. ده شیلینگ و یک پنس برای یک جا در ردیف جلو.» دود سیگار را بیرون داد. «البته برای ایستادن در محل مخصوص، نصف سکه پنج شیلینگی کافی است، اما در این صورت» به سیگار پک زد «خوب نمی‌توانی بشنوی. فقط نصف درس معلم، یا بهتر است بگویم استاد، دستگیرت می‌شود.» او خندید.

اکنون آن مرد را استهزاء می‌کرد؛ و حرف‌هایش این فکر را تداعی می‌کرد که او یک شیاد بود. با این وجود پگی گفته بود که آن‌ها با هم خیلی صمیمی بودند. سارا و آن خارجی. تصویر آن مرد در خانه الینر همچون بادکنکی که بادش خالی شود در نظر نورث اندکی تغییر یافت.

او با صدای بلند گفت: «فکر می‌کردم او یکی از دوستانت باشد.»

سارا با تعجب گفت: «نیکولاس؟ من عاشق او هستم!»

چشمانش کاملاً برق زد. نگاهش با چنان شور و شعفی به نمکدان دوخته شده بود که باعث شد نورث دوباره احساس سردرگمی کند.

نورث گفت: «تو عاشقش هستی...» اما در این هنگام تلفن زنگ زد. سارا فریاد زد: «اینهاش! خودش است! نیکولاس است!» او با هیجان زیادی حرف می‌زد.

تلفن دوباره زنگ زد. سارا گفت: «من اینجا نیستم!» تلفن بار دیگر زنگ زد. او همزمان با زنگ تلفن تکرار می‌کرد «اینجا نیستم! اینجا نیستم! اینجا نیستم!» او هیچ حرکتی برای جواب دادن به آن از خود نشان نداد. نورث دیگر نمی‌توانست تیزی صدای او و زنگ تلفن را تحمل کند. او به سمت تلفن رفت. هنگامی که ایستاد و گوشی را برداشت، وقفه‌ای به وجود آمد. سارا گفت: «به او بگو من اینجا نیستم!»

نورث تلفن را جواب داد «الو»، ولی وقفه‌ای به وجود آمد. او به سارا نگاه کرد که روی لبه صندلی‌اش نشسته بود و پاهایش را به جلو و عقب تکان می‌داد. در این هنگام صدایی از گوشی بلند شد. نورث به تلفن جواب داد: «منم نورث، با سارا شام می‌خوردم... آره، بهش می‌گویم...» او دوباره به سارا نگاه کرد و گفت: «او روی لبه صندلی‌اش نشسته است، یک لکه روی صورتش است و دارد پاهایش را به عقب و جلو تکان می‌دهد.»

الینر همان طور که گوشی دستش بود ایستاد. او لبخند زد و پس از اینکه گوشی را گذاشت، قبل از اینکه به سمت برادرزاده‌اش پگی، که برای صرف شام آنجا آمده بود، برگردد لحظه‌ای تبسم‌کنان ایستاد. او گفت: «نورث با سارا شام می‌خورد» و لبخند زنان تصویر دو نفر را در آن سوی لندن مجسم کرد که یکی از آنها با لکه‌ای بر صورتش روی لبه صندلی نشسته بود.

الینر دوباره گفت: «او با سارا شام می‌خورد.» اما برادرزاده‌اش لبخند نزد

چون او آن تصویر را مجسم نکرده بود و کمی ناراحت بود چرا که درست وسط حرف‌هایشان الینر یکدفعه بلند شده و گفته بود «من الان به سارا یادآوری می‌کنم.»

پگی با بی‌اعتنایی گفت: «اوه، راستی؟»

الینر آمد و نشست.

او گفت: «داشتیم می‌گفتیم.»

پگی همزمان با او گفت: «داده‌اید آن را تمیز کرده‌اند.» در حین که الینر با تلفن حرف می‌زد، پگی به تصویر مادر بزرگش که روی میز تحریر قرار داشت نگاه کرده بود.

الینر از روی شانه به پشت سرش نگاه کرد و گفت: «بله، بله، و آیا می‌بینی یک گل روی علف‌ها افتاده است؟» او برگشت و به تصویر خیره شد. چهره، لباس و سبد گل همه پر جلا بودند و با ملایمت در یکدیگر ادغام شده بودند تو گویی روی تابلوی نقاشی لایه نر می از لعاب کشیده بودند. یک گل - شاخه کوچکی به رنگ آبی - روی علف‌ها افتاده بود.

الینر گفت: «گرد و خاک آن را پوشانده بود. ولی می‌توانم آن را درست مثل وقتی که بچه بودم به خاطر بیاورم. این تابلو مرا به یاد این می‌اندازد، اگر یک آدم خوب برای تمیز کردن تابلوها می‌خواهی.» پگی حرف او را قطع کرد «اما آیا این شبیه خودش بود؟»

یک نفر به او گفته بود که شبیه مادر بزرگش است؛ ولی پگی نمی‌خواست شبیه او باشد. او دوست داشت چهره‌ای سبزه و عقابی داشته باشد، اما واقعیت این بود که او چشمانی آبی و صورتی گرد داشت - مانند مادر بزرگش.

الینر ادامه داد: «آدرسش را یک جا گذاشته‌ام.»

پگی از عادت عمده‌اش که جزئیات غیر ضروری را اضافه می‌کرد ناراحت

شد و گفت: «زحمت نکشید - زحمت نکشید.» او گمان کرد این به خاطر فرارسیدن پیری بود، پیری که پیچ و مهره‌های مغز را شل می‌کرد و باعث می‌شد تمام دم و دستگاه شعور به تلق و تلق و جرینگ جرینگ بیفتند.

او دوباره پرسید: «آیا این شبیه خودش بود؟»

الینر یک بار دیگر به تابلو نگاه کرد و گفت: «تا آنجا که یادم می‌آید نه، شاید وقتی بچه بودم - نه، فکر نکنم حتی به عنوان یک بچه هم به نظرم شبیه می‌آمد.» او ادامه داد: «چیزی که خیلی جالب است این است که آنچه آن‌ها فکر می‌کردند زشت است - مثلاً موهای قرمز - ما فکر می‌کردیم خوشگل است؛ به خاطر همین من اغلب از خودم می‌پرسیدم» او مکث کرد و پکی به سیگار بدون فیلترش زد «خوشگلی چیست؟»

پکی گفت «بله، این همان حرفی است که ما می‌زدیم.»

از وقتی که یکدفعه به فکر الینر افتاد که باید مهمانی را به سارا یادآوری کند، تا آن وقت آن‌ها دربارهٔ کودکی الینر حرف می‌زدند - چطور چیزها تغییر کرده بود؛ یک چیز برای یک نسل خوب به نظر می‌آمد، و برای یک نسل دیگر بد. پکی دوست داشت او را وادار به حرف زدن از گذشته کند، به نظر او این کار بسیار بی‌خطر و کاملاً ایمن بود.

پکی که می‌خواست او را به آنچه درباره‌اش حرف می‌زدند بازگرداند گفت: «آیا فکر می‌کنید هیچ معیاری وجود دارد؟»

الینر با حواس پرتی گفت: «نمی‌دانم.» او به چیز دیگری فکر می‌کرد. ناگهان فریاد زد: «چقدر ناراحت‌کننده است! نوک زبانم بود - چیزی که می‌خواستم از تو بپرسم. بعدش به یاد مهمانی دیلیا افتادم؛ بعد نورث مرا به خنده انداخت - سالی بالکة روی دماغش رو صندلی‌اش نشسته؛ و این باعث شد که آن از مغزم بیرون برود.» او سرش را به این طرف آن طرف تکان داد.

«آیا می‌دانی چه احساسی به آدم دست می‌دهد وقتی می‌خواهد چیزی بگوید، و حواسش پرت می‌شود، به نظر می‌آید آن چیز فرو می‌رود در اینجا» الینر آرام به پیشانی خود زد «طوری که جلوی بقیه چیزها را می‌گیرد؟» و افزود: «اگرچه چیز زیاد مهمی هم نبود.» او لحظه‌ای دور اتاق سرگردان شد، سپس سرش را تکان داد و گفت: «نه، از آن صرف‌نظر کردم. ولش کردم. اگر بروی یک تاکسی خبر کنی، من هم می‌روم و آماده می‌شوم.»

الینر به اتاق خواب رفت. بلافاصله صدای جاری شدن آب بلند شد. پگی سیگار دیگری روشن کرد. اگر الینر قصد داشت خود را بشوید، چنانچه از صدای آب داخل اتاق خواب این‌طور به نظر می‌آمد، لزومی نداشت برای خیر کردن تاکسی عجله به خرج دهد. او نگاهی به نامه‌های روی پیش‌بخاری انداخت. روی اولین نامه آدرسی دیده می‌شد - «مون‌پوس»^۱، ویمبلدون^۲ پگی با خود اندیشید یکی از دندانپزشک‌های الینر است. شاید همان مردی که او برای مطالعه روی گیاهان وحشی همراهش به ویمبلدون کامان رفته بود. یک مرد دلفریب. الینر از او تعریف کرده بود «او می‌گوید هر دندانی کاملاً با بقیه دندان‌ها فرق می‌کند. و او درباره گیاهان همه چیز می‌داند...» مشکل می‌شد الینر را در دوران کودکی‌اش نگهداشت.

پگی به سمت تلفن رفت و شماره‌اش را داد. وقفه‌ای ایجاد شد. همان‌طور که منتظر بود نگاهی به دست‌های خود انداخت که گوشی تلفن را گرفته بود. او به ناخن‌های خود نگریست و اندیشید کارآمد، صدف‌وار، و تر و تمیزند ولی لاک نخورده‌اند، حدّ وسطی هستند بین مهارت و... اما در اینجا صدایی گفت «شماره لطفاً...» و او شماره‌اش را داد.

دوباره منتظر ماند. وقتی جایی نشست که الینر نشسته بود همان تصویری که الینر از پشت تلفن مجسم کرده بود دز نظر او نیز هویدا شد. سالی بالکه‌ای روی صورتش، روی لبهٔ صندلی نشسته بود. پگی با ناراحتی اندیشید چه احمقانه، و لرزشی در ران خود احساس کرد. چرا ناراحت بود؟ چرا که از شریف بودن به خود می‌بالید. او یک دکتر بود. و می‌دانست که آن لرزش حاکی از ناراحتی‌اش بود. آیا به خاطر اینکه سارا خوشبخت بود به او غبطه می‌خورد، یا این خس خسی بود از خشکه مقدسی آبا اجدادی‌اش. آیا مخالف این قبیل دوستی‌ها با مردانی بود که از زن‌ها خوششان نمی‌آمد؟ پگی به تصویر مادر بزرگش نگاه کرد تو گویی می‌خواست نظر او را بپرسد. ولی مادر بزرگ حالت معافیت یک اثر هنری را به خود گرفته بود، به نظر می‌رسید او که آنجا نشسته بود و به گل‌های رز خود لبخند می‌زد نسبت به درست و غلط بودن افکار ما بی‌تفاوت بود.

صدای گرفته‌ای که خاک آزه و سرپناه را به نظر می‌آورد گفت: «الو» و پگی آدرس را داد و تلفن را پایین گذاشت و درست در همین لحظه الینر وارد شد. او یک شنل عربی طلایی و قرمز به تن داشت و روسری نقره‌ای رنگی به سر کرده بود.

پگی از جا برخاست و گفت: «فکرش را می‌کنید که همین روزها خواهید توانست چیزها را از پشت تلفن ببینید؟» او اندیشید زیبایی الینر به موهای اوست؛ و چشمان سیاه و نقره‌گونش. یک الههٔ پیر و زیبا و پرنده‌ای پیر و لرزان که در آن واحد هم قابل احترام بود و هم نُخل و چُل. پوست او در مسافرت‌هایی که رفته بود سوخته بود به طوری که موهایش سفیدتر از معمول به نظر می‌رسید.

الینر که متوجه اظهار نظر پگی در مورد تلفن نشده بود گفت: «چه؟» پگی

حرف خود را تکرار نکرد. آن دو کنار پنجره ایستادند و منتظر تا کسی شدند. آن‌ها پهلو به پهلو و هم در سکوت ایستادند و به بیرون نگاه کردند. زیرا وقفه‌ای به وجود آمده بود که باید پُر می‌شد، و از پنجره، که بسیار فراتر از بام خانه‌ها بود، منظره چهارگوشه‌ها و زوایای باغات پشت ساختمان‌ها و خط کبودرنگ تپه‌ها در دوردست، چونان صدای شخص دیگری که در حال صحبت باشد، برای پر کردن آن وقفه مناسب بود. خورشید در حال غروب بود، و تکه‌ای ابر همچون پری قرمز رنگ در آسمان لاجوردی حلقه زده بود. پگی به پایین نگاه کرد. دیدن تاکسی‌ها، که سر پیچ‌ها دور می‌زدند، از این خیابان می‌گذشتند و از دیگری باز می‌گشتند، و نشنیدن سروصدای آن‌ها عجیب بود. آنجا شبیه نقشه‌ای از لندن بود؛ بخشی از شهر که در زیر پای آن‌ها قرار داشت. روز تابستانی در حال کم‌رنگ شدن بود؛ چراغ‌ها روشن می‌شد، چراغ‌هایی به رنگ زرد کم‌رنگ، لیکن تک و توک، چرا که هنوز سرخی غروب در هوا وجود داشت. الینر به آسمان اشاره کرد.

او گفت: «آنجا بود که اولین هواپیما را دیدم - آنجا بین آن دودکش‌ها.» در دوردست، دودکش‌های بلند، دودکش‌های کارخانجات، دیده می‌شد، و یک ساختمان بزرگ - آیا کلیسای جامع وست مینستر بود؟ - بالاتر از بام ساختمان‌ها به چشم می‌خورد.

الینر ادامه داد: «من اینجا ایستاده بودم و بیرون را نگاه می‌کردم. به نظر درست بعد از آمدنم به آپارتمان بود، یک روز تابستانی، و من یک نقطه سیاه در آسمان دیدم، و به کسی که باهام بود گفتم - فکر کنم سیرام پریش بود، آره، چون برای آمدنم به این آپارتمان، آمده بود کمکم کند - راستی کاش دیلیا یادش باشد از او بخواهد... پگی متوجه شد به خاطر پیری بود که الینر از این شاخه به آن شاخه می‌پرید.

او الیتر را تشویق به حرف زدن کرد «شما به میریام گفتید...»

«به میریام گفتم "اون یک پرنده است؟ نه، فکر نکنم یک پرنده باشد. خیلی بزرگ است. ولی حرکت می‌کند" و یک دفعه به مغزم خطور کرد که آن یک هواپیماست! و یک هواپیما بود! می‌دانی که همین چند وقت پیش از روی کانال پرواز کردند. من آن موقع باشما در دوردست بودم، و یادم می‌آید آن را در روزنامه خواندم و یک کسی - فکر کنم پدرت - گفت: "دنیا دیگر هرگز یک جور نخواهد ماند!"»

پگی خندید «اوه، خوب!» او می‌خواست بگوید که تمام آن تغییرات به خاطر هواپیما نبود، زیرا این خط مشی پگی بود که بزرگ‌ترهایش را از اعتقاد نادرستی که به علم داشتند بیرون بیاورد، و این تا حدودی به خاطر این بود که خوش باوری آن‌ها او را به خنده می‌انداخت، و تا اندازه‌ای به این دلیل که او هر روز تحت تأثیر نادانی دکترها قرار می‌گرفت - اما الیتر آه کشید.

الیتر زیر لب گفت: «ای داد و بیداد،»

او برگشت و از کنار پنجره دور شد.

پگی اندیشید باز هم پیری. تندبادی دری را باز کرد: یکی از چندین میلیون دری که در بیش از هفتاد سال عمر الیتر به وجود آمده بود، و فکری دردناک از آن در خارج شد، فکری که او فوراً آن را با بزرگواری متواضعانه، تواضع دردناک سالخورده‌گان، پنهان کرد - او به سمت میز تحریرش رفته بود و با کاغذهای روی آن ورمی رفت.

پگی گفت: «چی، نل؟»

الیتر گفت: «هیچ چیز. هیچ چیز.» او آسمان را دیده بود، و تصاویری سطح آن آسمان را پوشانده بود - او به دفعات آن را دیده بود، و هنگامی که به آن نگاه می‌کرد، هریک از آن تصاویر ممکن بود با توجه به اهمیت آن در ذهنش

پدیدار شود. اینک، چون با نورث صحبت کرده بود، آسمان، جنگ را در خاطرش زنده کرد؛ اینکه چطور شبی آنجا ایستاده و نورافکن‌ها را تماشا کرده بود. او پس از یک حمله هوایی به خانه برگشته بود؛ و در وست‌مینستر بارنی و مگی شام خورده بود. آن‌ها در یک انبار نشسته بودند؛ و نیکولاس - این اولین باری بود که الینر او را دیده بود - گفته بود که جنگ هیچ اهمیتی ندارد. «ما بچه‌هایی هستیم که در باغ پشتی آتش‌بازی راه انداخته‌ایم...» الینر نحوه بیان او را به خاطر آورد؛ و اینکه چطور دور یک جعبه چوبی نشستند و به سلامتی دنیای نوین شراب نوشیدند. سالی با قاشقش روی جعبه ضرب گرفته و فریاد زده بود: «یک دنیای نوین - یک دنیای نوین!» الینر به سمت میز تحریرش چرخید، نامه‌ای را پاره کرد و آن را دور انداخت.

او در حالی که به دنبال چیزی کاغذهایش را زیر و رو می‌کرد گفت: «آره، آره - من درباره‌ی هواپیماها چیزی نمی‌دانم، من هیچ وقت در یکی از آن‌ها نبوده‌ام؛ اما ماشین‌ها - من بدون ماشین‌ها هم می‌توانم کارهایم را انجام بدهم. من تقریباً با یکی از آن‌ها تصادف کردم، آیا به تو گفتم؟ در جاده «برامتون»^۱. تمامش تقصیر خودم بود - من نگاه نمی‌کردم... و رادیو - آن که چیز مزاحمی است - همسایه‌های طبقه پایین بعد از صبحانه آن را روشن می‌کنند، اما از طرف دیگر - آب گرم، چراغ برق، و این چیزهای جدید - مکت کرد. آنگاه با تعجب فریاد زد: «آهان، ایناهاش!» او کاغذی را که در جستجویش بود از روی میز قاپید. «اگر امشب ادوارد آنجا بود حتماً یادم بیاور - یک گره به دستمال می‌زنم...»

او کیفش را باز کرد، یک دستمال ابریشمی بیرون آورد و با جدیت شروع به گره زدن آن کرد... «که از او درباره‌ی پسر «ران کورن»^۲ سؤال کنم.»

زنگ به صدا درآمد.

الینر گفت: «تا کسی است.»

او به دور و ور خود نگاه کرد تا مطمئن شود چیزی را فراموش نکرده است. یکدفعه ایستاد. روزنامه عصر که کف اتاق افتاده بود با حروف درشت و عکس تیره و تازی که در آن چاپ شده بود، نظرش را به خود جلب کرد. آن را برداشت.

الینر آن را روی میز پهن کرد و با تعجب گفت: «عجب صورتی!» تا آنجا که پگی توانست ببیند، گرچه نزدیک‌بین بود، یک عکس نامشخص و معمولی روزنامه عصر از یک مرد چاق بود که دست‌هایش را از هم باز کرده بود.

الینر ناگهان فریاد کشید: «لعنتی، گردن کلفت!» او با حرکت سریع دست روزنامه را پاره کرد و آن را کف زمین انداخت. پگی یکه خورد. موقعی که روزنامه پاره شد لرزه‌ای خفیف پوست بدنش را فرا گرفت. خارج شدن واژه «لعنتی» از دهان عمه‌اش، او را تکان داده بود.

لحظه‌ای بعد به خنده افتاد، ولی هنوز آثار یکه خوردن در او باقی بود. زیرا وقتی الینر، که انگلیسی را بسیار محتاطانه به کار می‌برد، گفت «لعنتی» و بعد «گردن کلفت»، دلالت بر این داشت که این کلمات بسیار فراتر از آن بود که او و دوستانش در صحبت‌های خود به کار می‌بردند. و آن ژستی، که موقع پاره کردن روزنامه... پگی در حالی که پشت سر الینر از پله‌ها پایین می‌رفت به خود گفت عجب دار و دسته عجیبی هستند. شنل طلایی و قرمز الینر از پله‌ای به پله‌ای دیگر کشیده می‌شد. پس او «تایمز»^۱ مجاله شده پدرش را دیده و از خشم به خود لرزیده بود چون یک شخصی در روزنامه‌ای چیزی گفته بود. چقدر عجیب!

پگی که تقریباً به خنده افتاده بود اندیشید و با چه ژستی آن را پاره کرد! او به همان شکلی که الینر دست‌هایش را تکان داده بود، دست‌هایش را جلو انداخت. به نظر می‌آمد هیكل الینر هنوز از زور خشم شق و رق بود. پگی که به دنبال او از یک ردیف پله سنگی به یک ردیف دیگر پایین می‌رفت اندیشید این جور بودن ساده است و رضایت‌بخش. برآمدگی کوچکی که زوی شسل الینر بود به پله‌ها می‌خورد. آن‌ها تقریباً آهسته از پله‌ها پایین می‌رفتند.

پگی به تدریج صحنۀ گفتگویی را در ذهن خود مجسم کرد که می‌خواست با مردی که در بیمارستان بود انجام دهد. او به خود گفت: «عمه‌ام را بپذیرید، عمه‌ام را بپذیرید، او تنها در یک جور آپارتمان کارگری در بالای شش ردیف پله زندگی می‌کند...» الینر ایستاد.

او گفت: «نکنند نامه را بالا جا گذاشتم - نامه‌ان کورن که می‌خواستم به ادوارد نشان بدهم، درباره‌ی پسرش؟» کیفش را باز کرد. «نه، این جاست.» نامه در کیفش بود. آن‌ها به پایین رفتن از پله‌ها ادامه دادند.

الینر آدرس را به راننده‌ی تاکسی داد و با یک تکان در گوشه‌ی تاکسی نشست. پگی از گوشه‌ی چشم نگاهی به او انداخت.

آنچه پگی را تحت تأثیر قرار داد، خشونت‌ی بود که الینر همراه کلمات بیان کرده بود و نه خود کلمات. تو گویی او - الینر پیر - هنوز با شور و شوق به چیزهایی که انسان نابود کرده بود ایمان داشت. در حالی که ماشین به راه افتاده بود پگی اندیشید یک نسل عالی. طرفداران پر و پا قرص...

الینر که گویی می‌خواست کلامش را توضیح دهد، رشته‌ی افکار پگی را گسست «می‌دانی، معنی‌اش هدف همه چیزهایی است که برایش اهمیت قائلم.»

پگی به طور سرسری گفت: «آزادی؟»

الینر گفت: «بله، آزادی و عدالت.»

تا کسی از خیابان‌های باریک، خلوت و معتبری که هر خانه‌ای در آن دارای پنجره‌های کمانی، باغی باریک و یک اسم اختصاصی بود گذشت. هنگامی که وارد خیابان بزرگ و اصلی می‌شدند، صحنهٔ آپارتمان در ذهن پگی نقش بست همان‌گونه که می‌خواست به مردی که در بیمارستان بود بگوید. او گفت: «یکدفعه از جا در رفت، روزنامه را برداشت و آن را از وسط پاره کرد - عمه‌ام، که بیش از هفتاد سال سن دارد.» او برای اینکه جزئیات مطالب خود را تأیید کند به الینر نگاه کرد. عمه‌اش رشتهٔ افکارش را برید.

او گفت: «ما آن‌جا زندگی می‌کردیم.» و با دست به خیابانی دراز در سمت چپ اشاره کرد که چراغ‌هایی ستاره‌گون داشت. پگی که به بیرون نگاه می‌کرد، فقط توانست خیابان ممتد و با ابهت را با ردیف پله‌ها و ستون‌های کمرنگ آن ببیند. حتی ستون‌های پی در پی و معماری منظم آن حاکمی از زیبایی شکوهمندی بود به گونه‌ای که در تمام طول خیابان ستونی سفید شده در پی ستون سفید دیگری تکرار می‌شد.

الینر گفت: «ابر کورن ترس» و در حالی که از آن‌جا می‌گذشتند زیر لب گفت: «...صندوق پست.» پگی از خود پرسید چرا صندوق پست؟ در دیگری باز شده بود. پگی گمان می‌کرد پیری باید خیابان‌های بی‌انتهایی داشته باشد که پیوسته و مداوم تاریکی خود را بر آن‌ها می‌گسترانند، و اکنون یک در باز می‌شد و پس از آن دری دیگر.

الینر شروع به حرف زدن کرد «آیا آدم‌ها - سپس حرف خود را قطع کرد. طبق معمول از نقطه‌ای اشتباه حرف خود را شروع کرده بود.

پگی گفت: «بله؟» او از این سخنان بی‌ربط ناراحت شد.

الینر گفت: «می‌خواستم بگویم - صندوق پست مرا به فکر انداخت.»

سپس به خنده افتاد. از اینکه سعی کند در مورد ترتیب خطوط کردن افکار به مغزش توضیح بدهد دست برداشت. بدون تردید یک تریبی وجود داشت، ولی پیدا کردن آن خیلی وقت می‌گرفت و او می‌دانست که این از این شاخه به آن شاخه پریدن پگی را ناراحت می‌کند، چون ذهن جوان‌ها خیلی تندکار می‌کند.

«این آن جایی است که شام می‌خوریم.» حرف خود را قطع کرد و با حرکت سر به خانه بزرگی که سر پیچ یک میدان بود اشاره کرد. «من و پدرت. و مردی که با او مطالعه می‌کرد. اسمش چه بود؟ او یک قاضی شد... ما آنجا شام می‌خوریم، ما سه نفری. من و موریس و پدرم... آن روزها آن‌ها مهمانی‌های خیلی بزرگی می‌دادند. همیشه هم حقوقدان‌ها بودند.» با خنده‌ای خفیف اضافه کرد: «او صندوق‌های کهنه بلوطی جمع می‌کرد، اغلبشان سناختگی بودند.»

پگی گفت: «شما شام می‌خوردید...» او دلش می‌خواست الینر را به گذشته‌اش برگرداند. این بسیار جالب، کاملاً ایمن و غیر واقعی بود. آن گذشته هشتاد ساله؛ و برای پگی، غیر واقعی بودن آن دلنشین بود.

پگی گفت: «از جوانی خود برایم بگویید.»

الینر گفت: «ولی زندگی شما بسیار جالب‌تر از زندگی‌هایی است که ما داشتیم.» پگی ساکت بود. آن‌ها در حال عبور از یک خیابان پر ازدحام بودند، که یک جا از نور قصرهای تماشایی به رنگ یاقوت درآمده بود، و جایی دیگر از ویرین مغازه‌های پر از لباس‌های رنگارنگ تابستانی رنگ زرد به خود گرفته بود، زیرا فروشگاه‌ها، با وجود بسته بودن، هنوز روشن بودند و مردم همچنان به لباس‌ها، به ردیف کلاه‌های روی چوب‌های باریک و به جواهرات می‌نگریستند.

پگی ماجرای الینر را که می‌خواست برای دوستش در بیمارستان تعریف

کند در ذهن خود از سر گرفت، وقتی عمه دلیلیا به شهر می‌آید می‌گوید باید یک میهمانی بدهیم. بعدش آنها همگی دور هم جمع می‌شوند. آن‌ها عاشق این کارند. ولی تا آن‌جا که به پگی مربوط می‌شد، او خود از این کار بیزار بود. او بیشتر ترجیح می‌داد در خانه بماند یا به سینما برود. او افزود این طبع فامیل است و نگاهی به الینر انداخت گویی می‌خواست واقعیت نه‌چندان مهم دیگری دربارهٔ او به دست بیاورد تا آن را به توصیف خود از یک پیر دختر «ویکتوریایی»^۱ اضافه کند. الینر از شیشه به بیرون می‌نگریست؛ آنگاه رو به پگی کرد.

او پرسید «و آزمایش روی خوکچهٔ هندی - نتیجه‌اش چه شد؟» پگی گیج شد. سپس به خاطر آورد و برای الینر تعریف کرد.

«که این‌طور. پس آن چیزی را ثابت نکرد. بنابراین مجبوری دوباره از اول شروع کنی. خیلی جالب است. حالا دلم می‌خواهد برایم توضیح بدهی که...» مسئله دیگری بود که باعث گیجی پگی شد.

پگی به دوستش در بیمارستان گفت چیزهایی که او می‌خواهد برایش توضیح بدهند یا به سادگی دو دو تا چهار تا است، یا این قدر مشکل است که هیچ‌کس در دنیا جوابش را نمی‌داند. و اگر به او بگویی «هشت هشت تا چندتا می‌شود؟» - او به نیم‌رخ عمه‌اش که به شیشهٔ ماشین تکیه داشت لبخند زد - به پیشانی‌اش می‌زند و می‌گوید... اما دوباره الینر رشتهٔ افکارش را پاره کرد.

او به آرامی دستش را روی زانوی پگی زد و گفت: «خیلی خوب کردی آمدی» (پگی اندیشید ولی مگر من نشانش دادم که از آمدنم بیزارم؟)

الینر ادامه داد: «این هم یک راه دیدن آدم‌هاست، و حالا که ما همه پیر

۱. Victorian، کسی که در دوران حکومت ملکه ویکتوریا (۱۸۳۷-۱۹۰۱) زندگی می‌کرده است.

شده‌ایم - تو نه، ما - آدم دلش نمی‌خواهد فرصت‌ها را از دست بدهد.»
 آن‌ها همچنان در حرکت بودند. پگی اندیشید چطور آدم می‌تواند «آن را»
 درست به دست بیاورد؟ او سعی داشت مورد دیگری به توصیف خود اضافه
 کند. «احساساتی» است؟ یا، برعکس، آیا خوب است این طوری احساس کنی
 که... طبیعی... درست؟ پگی سرش را تکان داد. او به دوستش در بیمارستان
 گفت من به درد توصیف آدم‌ها نمی‌خورم. آن‌ها خیلی پیچیده‌اند... او گفت
 الینر آن طوری نیست. ابدأ آن طوری نیست، و با دستش خط کوچکی در هوا
 کشید تو گویی می‌خواست طرحی را که اشتباهاً کشیده بود پاک کند. هنگامی
 که این حرکت را انجام داد، دوستش در بیمارستان محو شد.

او در تاکسی با الینر تنها بود. و آن‌ها در حال عبور از مقابل خانه‌ها بودند.
 پگی اندیشید او از کجا شروع می‌کند و من به کجا خاتمه‌اش می‌دهم؟... آن‌ها
 همچنان در حرکت بودند. آن‌ها دو انسان زنده بودند که از میان لندن
 می‌گذشتند؛ دو ذره از زندگی که در دو کالبد جدا از هم محصور بودند - پگی
 اندیشید و این دو ذره از زندگی که در دو کالبد جدا از هم محصور هستند در
 حال حاضر از برابر یک کاخ تماشایی می‌گذرند. ولی این لحظه چیست، و ما
 چه هستیم؟ این معما مشکل‌تر از آن بود که بتواند حلش کند. او آه کشید.

الینر گفت: «تو جوان‌تر از آن هستی که بتوانی احساس کنی.»

پگی که کمی یکه خورده بود پرسید: «چه چیز را؟»

«دیدن آدم‌ها. از دست ندادن فرصت دیدن آن‌ها.»

پگی گفت: «جوان؟ من هیچ وقت به جوانی شما نخواهم بود!» او در
 جواب دستش را آرام روی زانوی عمه‌اش زد و خندید: «پرسه زدن در هند...»
 الینر گفت: «اوه، هند. هند که امروزه چیزی نیست. سفر خیلی آسان است.
 فقط یک بلیط می‌خری؛ و زود سوار عرشه کشتی می‌شوی...» او ادامه داد: «اما

چیزی که دلم می‌خواهد قبل از مردنم ببینم یک چیز دیگر است...» دستش را بیرون از پنجره تکان داد. آن‌ها در حال عبور از مقابل ساختمان‌های دولتی و دفاتری از این قبیل بودند «یک نوع دیگر از تمدن است. مثلاً تبت. من یک کتاب می‌خواندم از مردی به نام -ای بابا، اسمش چه بود؟»

الینر که دیدنی‌های خیابان حواسش را پرت کرده بود، مکث کرد. او به دختری که موهای بور داشت و جوانی که لباس رسمی پوشیده بود اشاره کرد و گفت: «این روزها مردم لباس‌های قشنگ نمی‌پوشند؟»

پگی به طور سرسری گفت: «چرا.» و به صورت آرایش کرده و روسری بزاق، به جلیقه سفید و موهای صاف نگاه کرد. او اندیشید هر چیزی حواس الینر را پرت می‌کند و همه چیز برایش جالب است.

او با صدای بلند گفت: «آیا صحت داشت که وقتی جوان بودید امیالتان سرکوب می‌شد؟» او به یاد خاطره‌ای مبهم از دوران کودکی افتاده بود؛ چند برآمدگی بزاق به جای انگشتان پدر بزرگش؛ و یک اتاق پذیرایی تاریک و دراز. الینر رو به او کرد. او غافلگیر شده بود.

الینر تکرار کرد: «سرکوب می‌شد؟» او به ندرت درباره خود فکر کرده بود، از این رو اکنون از این سؤال غافلگیر شده بود.

او پس از لحظه‌ای افزود: «آهان، فهمیدم منظور تو چیست.» یک تصویر - تصویری دیگر - چرخ‌خوران به سطح رسید. دیلیا در وسط اتاق ایستاده بود؛ او می‌گفت وای خدا جان! وای خدا جون!؛ یک درشکه دونفره کنار خانه کناری ایستاده بود؛ و او خود به موریس - آیا موریس بود؟ - نگاه می‌کرد که برای پست کردن یک نامه در حال پایین رفتن از پله‌ها بود... الینر ساکت بود. او می‌اندیشید من نمی‌خواهم به گذشته‌ام برگردم. من حال را می‌خواهم.

او به بیرون نگاه کرد و گفت: «دارد ما را کجا می‌برد؟» آن‌ها به قیمت شلوغ لندن رسیده بودند؛ بخش چراغانی شده شهر. نور بر پیاده‌روهای عریض، بر دفاتر دولتی نورانی که به رنگ سفید می‌درخشید، و بر کلیسای کمرنگ که کهنسال می‌نمود، می‌تابید. تابلوهای تبلیغاتی خاموش و روشن می‌شد. در این‌جا یک بطری آبجو بود که کج می‌شد؛ آبجوهایش بیرون می‌ریخت؛ سپس به حالت اول برمی‌گشت؛ آنگاه دوباره کج می‌شد. آن‌ها به ناحیه تأثر رسیده بودند. آشفته بازار پر زرق و برق معمول در آن‌جا به چشم می‌خورد. مردان و زنان با لباس شب در وسط خیابان قدم می‌زدند. تاکسی‌ها دور می‌زدند و می‌ایستادند. راه آن‌ها مسدود شد. تاکسی زیر یک مجسمه، که چراغ‌ها چهره رنگ پریده و مرده‌وارش را روشن کرده بودند، کاملاً متوقف شد.

پگی به پیکره زنی که لباس پرستاری به تن داشت و دستش را دراز کرده بود نظر انداخت و گفت: «همیشه مرا به یاد تبلیغ حوله‌های بهداشتی می‌اندازد.»

الینر یک آن تکان خورد. به نظر می‌رسید چاقویی پوست بدنش را بریده و موجی از یک احساس ناخوشایند در وجودش به‌جا گذاشته بود؛ اما پس از لحظه‌ای دریافت که آن احساس، اعضای استوار بدنش را تحت تأثیر قرار نداده بود. او که متوجه لحن اندوهبار پگی شده بود اندیشید آنچه او گفت به خاطر برادرش چارلز بود، پسر زیبا و کندذهنی که کشته شده بود.

الینر حرفی را که بر پایه مجسمه کنده شده بود خواند و با صدای بلند

گفت: «تنها چیز خوبی که در جنگ گفته شد.»

پگی بالحن تندی گفت: «اما به جایی نرسید.»

تا کسی همچنان در راه‌بندان گیر کرده بود.
به نظر می‌رسید وقفه‌ای که پیش آمده بود آن‌ها را در افکارتاری غرق کرده بود که هر دو می‌خواستند از آن خلاصی پیدا کنند.
الینر به دختر دیگری با موهای بور و شل بلند روشن و مرد دیگری با لباس رسمی اشاره کرد و گفت: «این روزها مردم لباس‌های قشنگ نمی‌پوشند؟»

پگی مختصراً گفت: «چرا.»

الینر در دل گفت آخر چنرا سبر خودت را بیشتر گرم نمی‌کنی؟ مرگ برادرش بسیار ناراحت‌کننده بود ولی الینر همیشه نورث را بهتر از آن یکی می‌دانست. تا کسی به آرامی در ترافیک پیش رفت و به خیابان فرعی وارد شد. جلوی چراغ قرمز توقف کرد. الینر گفت: «خیلی خوب شد که نورث دوباره برگشت.»

پگی گفت: «بله» و افزود: «او می‌گوید ما راجع به هیچ چیز به جز پول و سیاست حرف نمی‌زنیم.» الینر اندیشید او از نورث بهانه‌جویی می‌کند چون این او نبود که کشته شد، اما این کارش اشتباه است.

الینر گفت: «جذبی؟ اما پس ...» به نظر می‌آمد پلاکارِ یک روزنامه، با حروف بزرگ و سیاه، جمله‌ او را به پایان رساند. آن‌ها به میدانی که دیلیا زندگی می‌کرد نزدیک می‌شدند. او به زیر و رو کردن کیف خود پرداخت. او نگاهی به تا کسی متر انداخت که اعداد آن نسبتاً بالا رفته بود. راننده از یک راه دورتر می‌رفت.

الینر گفت: «نورث به موقع راه خودش را پیدا می‌کند.» آن‌ها به آرامی میدان را دور می‌زدند. او در حالی که کیف خود را به دست گرفته بود، با شکیبایی منتظر ماند. نگاهش بر فراز بام‌ها به گستره‌ای از آسمان تاریک افتاد.

خورشید غروب کرده بود. آسمان برای لحظه‌ای نمای آرام آسمانی را به خود گرفته بود که در دشت و صحرا روی مزارع و جنگل‌ها قرار داشت.

الینز گفت: «نورث مجبور می‌شود برگردد، همین.» و در حالی که تاکسی دور می‌زد افزود: «من غمگین نیستم. می‌دانی، مسافرت؛ وقتی آدم مجبور می‌شود روی عرشه کشتی با آدم‌های جورواجور دمخور بشود، یا در یکی از آن جاهای بی‌اهمیتی که مجبور است اقامت کند - جاهای متروکه - تاکسی به آرامی از مقابل تک تک خانه‌ها عبور می‌کند - «تو باید آنجاها بروی پگی، تو باید مسافرت بروی؛ می‌دانی، بومی‌ها خیلی جالبند، نیمه لختند و در نور مهتاب به رودخانه می‌روند - همان خانه‌ای است که آن جاست - او به شیشه پنجره زد - سرعت تاکسی کم شد. «چه داشتیم می‌گفتم؟ من غمگین نیستم، چون مردم خیلی مهربانند، قلباً خوبند... طوری که کاش مردم عادی، مردم عادی مثل خودمان...»

تاکسی در مقابل خانه‌ای که پنجره‌هایش روشن بود توقف کرد. پگی کمی به جلو خم شد و در را باز کرد. او از ماشین بیرون پرید و کرایه را به راننده داد. الینز پشت سر او با عجله بیرون آمد. او گفت: «نه، نه؛ نه پگی.»

پگی به او اعتراض کرد: «این تاکسی را من خبر کردم، این تاکسی را من خبر کردم.»

الینز کیفش را باز کرد و گفت: «ولی من اصرار دارم که سهم خودم را بدهم.»

نورث گفت: «الینز بود.» او گوشی را گذاشت و رو به سارا کرد که هنوز پاهایش را به بالا و پایین تکان می‌داد.

نورث گفت: «می‌گفت به تو بگویم به مهمانی دیلیا بروی.»

سارا پرسید: «به مهمانی دلیلیا؟ چرا به مهمانی دلیلیا؟»
 نورث بالای سر او ایستاد و گفت: «چون آن‌ها پیرند و می‌خواهند تو هم بروی.»

سارا متفکرانه به خود گفت: «الینر پیر، الینر گیج، الینر با آن چشم‌های وحشی...» او سرش را به سمت نورث بلند کرد و زمزمه کنان گفت: «بروم، بروم، بروم یا نروم؟» او پاهایش را روی زمین گذاشت و گفت: «نه، نمی‌روم.»
 نورث گفت: «باید بروی» چون لحن سارا او را ناراحت کرده بود - صدای الینر هنوز در گوش او بود. سارا در حالی که قهوه می‌ریخت گفت: «باید بروم، نباید بروم؟»

او فنجان نورث را به دستش داد و در همان حال کتاب را برداشت و گفت:
 «پس تا وقتی باید برویم بخوان.»

او، فنجان به دست، دوباره خود را گلوله کرد.
 هنوز زود بود؛ این درست بود. نورث دوباره کتاب را باز کرد و در حالی که آن را ورق می‌زد به خود گفت: اما چرا نمی‌رود؟ آیا می‌ترسد؟ نورث نمی‌دانست. او به سارا که در صندلی‌اش مچاله شده بود نگاه کرد. لباس او ژنده پاره بود. نورث دوباره نگاهش را به کتاب دوخت ولی مشکل می‌توانست بخواند. سارا چراغ را روشن نکرده بود.

نورث گفت: «بدون نور که نمی‌توانم بخوانم.» این خیابان زود تاریک می‌شد؛ خانه‌ها چسبیده به هم بودند. در این هنگام یک اتومبیل گذشت و نور آن روی سقف کشیده شد.

سارا پرسید: «می‌خواهی چراغ را روشن کنم؟»
 نورث گفت: «نه، می‌خواهم سعی کنم چیزی را به خاطر بیاورم.» او با صدای بلند شروع به گفتن تنها شعری کرد که حفظ بود. هنگامی که در آن اتاق

نیمه تاریک واژه‌ها را بر زبان جاری می‌کرد، اندیشید که آن‌ها فوق‌العاده زیبا می‌نمودند، شاید چون نمی‌توانستند یکدیگر را ببینند.

او در انتهای بیت مکث کرد.

سارا گفت: «ادامه بده.»

نورث دوباره شروع کرد. واژه‌ها که در اتاق جاری می‌شد همچون شخصیت‌های حقیقی، محکم و مستقل می‌نمود، با این وجود همچنانکه سارا گوش می‌کرد واژه‌ها در اثر برخورد با او تغییر می‌کردند. اما هنگامی که نورث به پایان بیت دوم رسید -

جامعه، یکپارچه ولیکن وقیح -

نسبت به این گوشه‌نشینِ ملیح ...

صدایی شنید. از خود پرسید آیا آن صدا از شعر بود یا از خارج آن؟ او اندیشید از داخل و می‌خواست ادامه دهد که سارا دستش را بلند کرد. نورث ساکت شد. او صدای قدم‌های سنگینی را از پشت در می‌شنید. آیا کسی می‌خواست وارد شود؟ چشمان سارا به در دوخته شده بود.

او بی‌چ‌کنان گفت: «یهودیه است.»

نورث گفت: «یهودی؟» آن‌ها گوش کردند. او اکنون می‌توانست صداها را کاملاً واضح بشنود. یک نفر داشت شیرهای آب را باز می‌کرد؛ یک نفر در اتاق بغلی حمام می‌کرد.

سارا گفت: «یهودیه دارد حمام می‌کند.»

نورث تکرار کرد: «یهودیه دارد حمام می‌کند؟»

سارا گفت: «و فردا یک خطِ چربی دور حمام دیده می‌شود.»

نورث فریاد زد: «لعلت بر یهودی!» فکر یک خطِ چربی از بدن یک سرد غریبه در حمام بغلی او را مضمّن کرد.

سارا گفت: «ادامه بده.» و بیت آخر را دوباره تکرار کرد «جامعه یکپارچه
ولیکن وقیح، نسبت به این گوشه‌نشینی ملیح.»
نورث گفت: «نه»

آن دو به صدای جاری شدن آب گوش فرادادند. مرد همان‌طور که کیسه
می‌کشید، سرفه می‌کرد تا گل‌ویش صاف شود.

نورث پرسید: «این یهودی کیه؟»

سارا گفت: «آبراهامسون، کارش خرید و فروش پیه است.»
آن دو گوش دادند.

او اضافه کرد: «بایک دختر خوشگل که در خیاطی کار می‌کند نامزد است.»
آن‌ها از پشت دیوارهای نازک کاملاً به وضوح صداها را می‌شنیدند.
مرد همان‌طور که به خود کیسه می‌کشید، فین می‌کرد.

سارا گفت: «تازه، موهایش را هم در حمام می‌ریزد.»

نورث احساس کرد لرزه‌ای در وجودش افتاد. مو در غذا، مو در
دستشویی، و موی بقیه آدم‌ها او را به تهوع می‌انداخت.

او پرسید: «مگر حمام تو و او مشترک است؟»

سارا با حرکت سر پاسخ مثبت داد.

نورث صدایی مثل «آه» بر زبان جاری ساخت.

سارا خندید «آه» «آه» این همان چیزی است که یک روز صبح سرد زمستان
وقتی وارد حمام شدم گفتم - «آه» - او دستش را جلو انداخت - «آه» مکث کرد.

نورث پرسید: «و بعد...؟»

سارا قهقهه‌اش را مزه مزه کرد و گفت: «و بعد، به اتاق نشیمن برگشتم. و
صبحانه آماده بود. نیمرو و یک تکه نان سوخاری. و «لیدی» با بلوز پاره و

موهای آویزان. آدم‌های بیکار زیر پنجره، سرود مذهبی می‌خواندند. و من به خودم گفتم - «او دستش را تکان داد - «شهر آلوده، شهر مشکوک، شهر ماهی‌های مرده و ماهی‌تابه‌های کهنه» او توضیح داد «به ساحل رودخانه‌ای که در موقع مد باشد فکر می‌کردم.»

نورث سرش را تکان داد و گفت: «ادامه بده.»

سازا حرف‌های خود را دنبال کرد «پس کتم را پوشیدم، کلاهم را سرم گذاشتم و با خشم بیرون دویدم و روی پل ایستادم و گفتم آیا من یک علف هرزم، که بر جذر و مَدی که بدون هیچ معنی‌ای روزی دو بار اتفاق می‌افتد، به این سو و آن سو کشیده می‌شوم؟»

نورث او را تشویق کرد «خوب؟»

«و آدم‌ها در حال عبور بودند؛ آن‌هایی که باد به غیغ داشتند؛ آن‌هایی که پاورچین پاورچین راه می‌رفتند؛ زردنیوها؛ آن‌هایی که چشم‌های راسووار داشتند؛ کلاه سیلندری‌ها، و لشکری بی‌پایان از کارگرهای سرسپرده. و من گفتم: آیا باید در توطئه شما شرکت کنم؟ دست‌های نیالوده را آلوده کنم» - موقعی که دست خود را در اتاق نشیمن نیمه روشن حرکت داد نورث برق دستش را دید، - «و تن به بردگی بدهم، و به یک ارباب خدمت کنم؛ فقط به خاطر یک یهودی در حمامم، فقط به خاطر یک یهودی؟»

سازا که از لحن صدای خود که به آهنگی یکنواخت تبدیل شده بود، هیجان زده بود، عقب نشست و خندید.

نورث گفت: «ادامه بده، ادامه بده.»

«ولی من یک طلسم داشتم، یک گوهر شب‌چراغ، یک زمرد نورانی» - او پاکتی را که روی زمین بود برداشت - «یک معرفی‌نامه. و به پادویی که شلوارش رنگ شکوفه هلو بود گفتم «هوی یارو، مرا ببر تو.» او مرا در طول

راهروهایی سرشار از رنگ ارغوانی راهنمایی کرد تا اینکه به یک در رسیدم، دری از جنس چوب ماهون، و در زدم؛ و یک صدا گفتم: «وارد شوید» و آنجا چه دیدم؟» او مکث کرد «یک مرد چاق بالپ‌های سرخ. روی میزش سه شاخه ارکیده در یک گلدان قرار داشت. و من فکر کردم همان‌طور که یک ماشین شن‌ها را زیر خودش به قروج قروج می‌اندازد او نیز در موقع وداع با همسرش او را در دست‌هایش لِه می‌کند. و روی پیش بخاری همان عکس همیشگی ۷

نورث حرف او را قطع کرد «صبر کن!» او به آرامی روی میز زد «تو به یک دفتر می‌روی، و می‌خواهی یک معرفی‌نامه نشان بدهی... اما به کی؟»

سارا خندید «اوه، به کی؟ به مردی که شلووار پف‌دار پوشیده بود. او همان‌طور که داشت با کاغذ خشک‌کنی که گوشه آن یک چرخ‌گاری چاپ شده بود بازی می‌کرد گفتم: «من پدر شما را در آکسفورد می‌شناختم.» من از او پرسیدم اما چه مشکلی برای «تو» لاینحل است و به آن مرد چوب ماهونی نگاه کردم که صورتش را از ته تراشیده بود، غبغبش سرخگون بود، گوشت گوسفند خورده ۷

نورث حرف او را قطع کرد «مردی که در دفتر روزنامه بود و پدرت را می‌شناخت. و بعدش؟»

«صدای جیرجیر و قیز قیز به گوش رسید. ماشین‌های بزرگ به کار افتاد؛ و پسر بچه‌ها با ورق‌های بزرگ کاغذ؛ کاغذهای سیاه؛ لکه لکه؛ و خیس از جوهر چاپ داخل شدند. او گفتم: «یک لحظه می‌بخشید.» و یک یادداشت در حاشیه کاغذ نوشت. من گفتم ولی یهودی در حمام است - یهودی... یهودی» او یک دفعه حرف خود را قطع کرد و لیوانش را تا ته سرکشید.

نورث اندیشید آره، صدا، طرز برخورد، و تفکر در چهره دیگران وجود

دارد؛ ولی یک چیز دیگر نیز واقعیت دارد - شاید در سکوت، اما آنجا سکوت نبود. آن‌ها صدای خفۀ یهودی را از حمام می‌شنیدند. به نظر می‌رسید همان طور که خود را خشک می‌کرد و این پا آن پا می‌شد تلو تلو می‌خورد. اکنون او در حمام را باز کرد و آن‌ها صدای رفتنش را به طبقه بالا شنیدند. صدای قلب قلب از داخل لوله‌ها بلند شد.

نورث از او پرسید: «چقدر از آن حقیقت داشت؟» ولی سارا در سکوت فرو رفته بود. نورث حدس می‌زد و اژه‌های واقعی - و اژه‌های واقعی در کنار هم معلق بودند و در ذهن او به یک جمله تبدیل شدند - حاکی از این بود که سارا فقیر بود، که باید معاش خود را پیدا می‌کرد، ولی هیچانی که با آن صحبت می‌کرد، احتمالاً به خاطر شراب، شخص دیگری را خلق کرده بود؛ یک صورت ظاهر دیگر، که انسان باید به شکل یک کل آن را یکپارچه می‌کرد.

اینک به جز صدای جاری شدن آب حمام، خانه کاملاً آرام بود. یک نقش و نگار مواج، روی سقف تکان می‌خورد. در بیرون، چراغ‌های خیابان که بالا و پایین تکان می‌خورد، خانه‌های مقابل را به رنگ قرمز کمرنگ و عجیب غریبی درآورده بود. هیاهوی روز به پایان رسیده بود و هیچ گاری‌ای تلو تلو کتان از خیابان نمی‌گذشت. سبزی‌فروش‌ها، ارگ‌نواها، زنی که گام‌های موسیقی را تمرین می‌کرد، و مردی که ترومبون می‌زد، همگی با گاری‌های خود دور شده بودند، پشت دری‌های خود را انداخته بودند و درپوش سازهای خود را گذاشته بودند. آن‌جا چنان آرام بود که نورث لحظه‌ای فکر کرد در آفریقا است و در زیر نور مهتاب در ایوان نشسته است؛ ولی ناگهان به خود آمد. او گفت: «مهمانی امشب چه؟». آنگاه از جا برخاست و سیگار خود را کناری انداخت. کش و قوسی به خود داد و ساعتش را نگاه کرد. او گفت: «وقت رفتن است.» و سارا را ترغیب کرد «برو، آماده شو.» او اندیشید چون

اگر آدم می‌خواهد به مهمانی برود، هیچ فایده‌ای ندارد وقتی آنجا برسد که بقیه مهمان‌ها دارند خداحافظی می‌کنند. و مهمانی احتمالاً شروع شده بود.

هنگامی که پشت در ایستادند پگی برای اینکه حواس الینر را از پرداخت سهم کرایه تاکسی پرت کند گفت: «چه می‌گفتی - چه داشتی می‌گفتی، نل؟» او پرسید: «مردم عادی - مردم عادی باید چکار کنند؟»

الینر هنوز سرگرم زیر و رو کردن کیف خود بود و پاسخی نداد.

او گفت: «من نمی‌توانم این اجازه را به تو بدهم. بیا، این را بگیر.»

ولی پگی دست او را پس زد و سکه‌ها روی پله‌های ورودی ریخت. هر

دو همزمان با هم خم شدند و سرهایشان به هم خورد.

الینر، در حالی که یکی از سکه‌ها چرخ‌زنان دور می‌شد، گفت: «زحمت

نکش. همش تقصیر خودم بود.» مستخدمه در را باز نگهداشته بود.

الینر گفت: «کجا شنل‌هایمان را در بیاوریم؟ این جا؟»

آن‌ها وارد اتاقی در طبقه همکف شدند که گرچه یک دفتر بود، ولی طوری

آن را مرتب کرده بودند که بتواند به عنوان اتاق رختکن مورد استفاده واقع

بشود. یک آینه روی میز بود، و در جلوی آن سینی مخصوص سنجاق‌های

سرو و شانه و برس قرار داشت. الینر به سمت آینه رفت و نگاهی سریع به خود

انداخت.

او گفت: «چقدر شکل یک کولی شده‌ام!» و شانه‌ای به موهایش کشید.

«پوستم مثل یک سیاه آفریقایی سوخته است!» آنگاه جای خود را به پگی داد و

منتظر شد.

او گفت: «منی دانم این همان اتاقی است که ...»

پگی با حواس پرتی گفت: «کدام اتاق؟» او حواس خود را جمع صورتش کرده بود.

الینر گفت: «جایی که همدیگر را ملاقات می‌کردیم.» او نگاهی به اطراف خود انداخت. ظاهراً از آن‌جا هنوز به عنوان دفتر استفاده می‌کردند؛ ولی اکنون پلاکاردهای بنگاه معاملات ملکی روی دیوارها به چشم می‌خورد. او با حالت متفکرانه‌ای گفت: «نمی‌دانم آیا کیتی امشب می‌آید یا نه.»

پگی به آینه زل زده بود و جوابی نداد.

الینر ادامه داد: «او فعلاً زیاد به شهر نمی‌آید. فقط برای عروسی و غسل تعمید و این چیزها.»

پگی با یک چیز لوله مانند دور لب‌های خود خط می‌کشید.

الینر حرف‌های خود را دنبال کرد «یک‌هوا آدم‌ها یک جوان یک متر و هشتاد سانتی روبرو می‌شود و می‌فهمد این همان نوزاد است.»

پگی هنوز در چهره خود غرق بود.

الینر گفت: «مجبوری هر دفعه آن را پررنگ کنی؟»

پگی گفت: «اگر این کار را نکنم وحشتناک به نظر می‌آیم.» در نظر او پررنگی دور لب‌ها و چشمانش مشهود بود. او هرگز کمترین علاقه‌ای به مهمانی رفتن نداشت.

الینر یک دفعه گفت: «وای، چقدر شما لطف کردید...» مستخدمه یک سکه شش پنیسی آورده بود. الینر سکه را تعارف کرد و گفت: «خوب پگی، بگذار سهم خودم را بدهم.»

پگی دست او را کنار زد و گفت: «احمق نشو.»

الینر اصرار کرد «ولی آن تا کسی را من باید حساب می‌کردم.» پگی راه افتاد. الینر در حالی که هنوز دستش را برای دادن سکه دراز کرده بود، پشت سر او به

راه افتاد و ادامه داد: «آخر من بدم می‌آید مُفتی به مهمانی بروم. پدر بزرگت را یادت نمی‌آید؟ اگر با او برای خرید بیرون می‌رفتی، دائم می‌گفت: «برای ستار قیر، یک کشتی خوب را از دست نده.» آن‌ها شروع به بالا رفتن از پلکان کردند و الینر حرف خود را دنبال کرد «او می‌گفت: «بهترین چیزی را که خریدی نشانم بده.»

پگی گفت: «او را به یاد دارم.»

الینر گفت: «رامستی؟» از اینکه کسی پدرش را به خاطر بی‌آورد خوشحال می‌شد. آنگاه در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفتند افزود: «گمانم این اتاق‌ها را اجاره داده‌اند.» درها باز بود. او به چند جعبه اسناد که نام‌هایی با رنگ سفید روی آن‌ها نوشته شده بود نگاه کرد و گفت: «آن یک دفتر حقوقی است.»

الینر نگاهی به برادرزاده‌اش انداخت و ادامه داد: «آهان، حالا می‌فهمم چرا سرخاب مالیدن - توالت کردن - برایت مهم است. واقعاً خوشگل شده‌ای. سفید به نظر می‌آیی. من این‌ها را روی صورت جوان‌ها می‌پسندم. نه برای خودم. در این صورت احساس جلف بودن می‌کنم - جلف؟ - چطور این لغت را تلفظ می‌کنی؟ پس اگر این پول خرده‌ها را از من نگیری یا هاشون چکار کنم؟ باید آن‌ها را تو کیفم در طبقه پایین می‌گذاشتم.» آن‌ها بالاتر و بالاتر رفتند. او ادامه داد: «به نظرم در تمام این اتاق‌ها را باز کرده‌اند.» اکنون آن‌ها به قالی قرمز باریک رسیده بودند - «که اگر اتاق کوچک دیلیا خیلی شلوغ شد - اما البته مهمانی هنوز شروع نشده است. ما زود آمده‌ایم. همه بالا هستند. صدای حرف‌های آن‌ها را می‌شنوم. زود باش. من اول بروم؟»

همه‌های از سروصدا و صحبت از پشت در به گوش می‌رسید.

مستخدمه‌ای جلوی آن‌ها را گرفت. الینر گفت: «خانم پارگیترا.»

مستخدمه در را باز کرد و فریاد زد: «خانم پارگیترا!»

نورث گفت: «برو، آماده شو» او از عرض اتاق گذشت و کورمال کورمال دنبال کلید چراغ گشت. کلید رازد و چراغ وسط اتاق روشن شد. حباب چراغ برداشته شده بود، و یک کاغذ سبز رنگ به شکل مخروط دور آن پیچیده بودند.

او تکرار کرد: «برو، حاضر شو» سارا جواب نداد. او کتابی را به طرف خود کشیده بود و وانمود می‌کرد که در حال خواندن آن است.

او گفت: «او شاه را کشته است، بنابراین بعد چکار می‌کنند؟» انگشتش را بین صفحات کتاب گذاشت و به نورث نگاه کرد. نورث می‌دانست این ترفندی برای طفره رفتن از کار بود. او نیز علاقه‌ای به رفتن نداشت. با این وجود، اگر الینر از آن‌ها خواسته بود بروند - نورث مکث کرد و نگاهی به ساعت خود انداخت.

سارا تکرار کرد: «بعد چکار می‌کنند؟»

نورث مختصراً گفت: «کمدی» او به یاد چیزی افتاد که خواننده بود و گفت: «تضاد» و همین طوری افزود: «تنها شکل تداوم».

سارا کتاب را به او داد و گفت: «خوب، به خواندن ادامه بده».

نورث همین طوری کتاب را باز کرد.

او گفت: «صحنه جزیره‌ای صخره‌ای در میان دریاست.» مکث کرد.

نورث همیشه قبل از خواندن باید صحنه را مجسم می‌کرد؛ که بگذارد یک تصویر در ذهنش محو شود و دیگری جای آن را بگیرد. او به خود گفت جزیره‌ای صخره‌ای در میان دریا - در آن جا برکه‌هایی به رنگ سبز، کلوخ‌های چمنی نقره‌گون و ماسه وجود دارد و از دور دست صدای برخورد امواج دریا با ساحل به گوش می‌رسد. دهانش را باز کرد که بخواند. در این هنگام صدایی

از پشت سرش بلند شد؛ یک شخصیت - در نمایشنامه یا در اتاق؟ بسزش را بلند کرد.

... سارا فریاد زد «مگی!» او با لباس شب در آستانه در ایستاده بود.

مگی وارد اتاق شد و گفت «خواب بودید؟ ما همین طور زنگ می‌زدیم و زنگ می‌زدیم.» او لیخن‌دندان کنار آن‌ها ایستاد، و گویی از اینکه آدم‌های خواب را بیدار کرده باشد سر کیف بود. مردی که پشت سر او ایستاده بود گفت: «چرا منت زنگ داشتن را سر خودتان می‌گذارید وقتی همیشه خراب است.»

نورث برخاست. او ابتدا نتوانست آن‌ها را به خاطر آورد. قیافه ظاهری آن‌ها که در خاطرش مانده بود اینک عجیب می‌نمود، چراکه سال‌ها پیش آن‌ها را دیده بود.

او با دستپاچگی گفت: «زنگ‌ها صدا نمی‌کنند، و از شیرها آب نمی‌آید» و چون هنوز صدای قلب قلب آب حمام از لوله‌ها به گوش می‌رسید، اضافه کرد: «یا بسته نمی‌شوند.»

مگی گفت: «خوشبختانه در باز بود.» او کنار میز ایستاد و به پوست سیب بریده شده و ظرف میوه‌های گندیده نگاه کرد. نورث اندیشید بعضی از زن‌های خوشگل پڑمرده می‌شوند و بعضی، او به مگی نگریست، یا گذشت زمان خوشگل‌تر می‌شوند. موهای او سفید بود، و نورث حدس زد الان باید بچه‌هایش بزرگ شده باشند. او از خود پرسید چرا وقتی زن‌ها به آینه نگاه می‌کنند، لب‌هایشان را جمع می‌کنند؟ مگی به آینه نگاه می‌کرد، و لب‌هایش را جمع کرده بود. سپس از عرض اتاق گذشت و کنار بخاری دیواری روی صندلی نشست.

سارا گفت: «و چرا رنی گریه کرده است؟» نورث به رنی نگاه کرد. آثار رطوبت در دو طرف بینی بزرگ او دیده می‌شد.

رنی گفت: «چون به یک نمایشنامه خیلی افتضاح رفته بودیم» او افزود: «و میل داریم یک چیزی بنوشیم.»

سارا به سمت گنجه رفت و صدای جرینگ جرینگ به هم خوردن لیوان‌ها بلند شد.

رنی به کتابی که روی زمین افتاده بود نگاه کرد و گفت: «داشتید کتاب می‌خواندید؟»

سارا لیوان‌ها را روی میز گذاشت و گفت: «ما در یک جزیره صخره‌ای در وسط دریا بودیم.» رنی شروع به ریختن ویسکی کرد.

نورث به خود گفت حالا او را به یاد آوردم. آخرین باری که آن‌ها یکدیگر را دیده بودند قبل از رفتنش به جنگ بود. خانه کوچکی در وست‌مینستر بود. آن‌ها روبروی آتش نشسته بودند. و بچه‌ای در حال بازی کردن با یک اسب خالدار بود. و نورث به خوشبختی آن‌ها غبطه خورده بود. و آن‌ها راجع به علم حرف زده بودند. و رنی گفته بود: «من برای ساختن گلوله توپ به آن‌ها کمک می‌کنم.» و نقابی بر چهره او کشیده شده بود. مردی که گلوله توپ می‌ساخت، مردی که عاشق صلح بود، مردی اهل علم، مردی که گریه می‌کرد...

رنی فریاد زد: «بس است! بس است!» سارا سودا را روی میز ریخته بود. رنی لیوانش را برداشت و با چشمانش که هنوز اشک‌آلود بود به نورث نگریست و پرسید: «کی برگشتید؟»

نورث گفت: «حدود یک هفته پیش.»

رنی گفت: «مزرعه‌تان را فروختید؟» او لیوان به دست نشست.

نورث گفت: «بله، فروختمش» لیوانش را برداشت و آن را به طرف

دهانش برد و گفت: «یا این جا می مانم، یا برمی گردم، خودم نمی دانم.»
رنی به سمت او خم شد و پرسید: «مزرعه تان کجا بود؟» و آن ها درباره
آفریقا حرف زدند.

مگی به آن ها که سرگرم نوشیدن و صحبت کردن بودند نگاه کرد. کاغذ
مخروطی شکل که دور چراغ پیچیده بودند، رنگ عجیبی داشت. نور خال
مخالی صورت های آن ها را سبزفام کرده بود. هنوز دو شیار مرطوب در دو
طرف بینی رنی دیده می شد. صورت او پر از پستی و بلندی بود؛ و نورث
صورتی گرد و بینی پهن و کوتاه داشت و اطراف لب هایش رنگی مایل به آبی
داشت. مگی صندلی اش را کمی به جلو هل داد تا به دوسری که پهلوی به پهلوی
هم بود رسید. آن دو بسیار متفاوت بودند. و همان طور که درباره آفریقا حرف
می زدند، چهره هایشان تغییر می کرد، گویی نوعی کشیدگی عضله در شبکه
ظریف زیر پوست آن ها به وجود آمده بود و وزن آن دو در حفره های متفاوتی
تقسیم می شد. رعشه ای در وجود مگی دوید تو گویی وزن بدن خود او نیز
تغییر کرده بود. ولی در نور آن جا چیزی بود که باعث گیجی اش می شد. مگی
به اطراف خود نگاه کرد. احتمالاً چراغی در خیابان به طور نامنظم می سوخت.
نور آن که به بالا و پایین تکان می خورد با نوری که از زیر مخروط سبز رنگ
کاغذ خال مخالی می تابید تلفیق می شد. همین بود که ... مگی یکه خورد؛
جمله ای به گوش او خورده بود.

او به نورث نگاه کرد و گفت: «به آفریقا؟»

نورث گفت: «به مهمانی دلیا، پرسیدم آیا شما هم می آید...» مگی آن را
نشنیده بود.

رنی حرف او را قطع کرد: «یک لحظه...» او دستش را مثل پلیسی که جلوی
اتومبیل ها را می گیرد، بلند کرد. و دوباره آن ها به صحبت درباره آفریقا
پرداختند.

مگی در صندلی‌اش عقب نشست. پشت سر آن دو برآمدگی پشتی صندلی ماهونی بود. و پشت برآمدگی صندلی یک آینهٔ مواج با لبه‌ای قرمز قرار داشت؛ سپس خط مستقیم پیش بخاری بود با چهار گوش‌های سیاه و سفید روی آن؛ و آنگاه سه تکه که به زردآلوهای نرمی منتهی می‌شد. او چشمانش را از چیزی به چیز دیگر حرکت می‌داد. نگاهش به این سو و آن سو در حرکت بود و دریافت می‌کرد، گردآوری می‌کرد و جمع‌بندی می‌کرد تا بتواند آن‌ها را به شکل یک چیز واحد در بیاورد و درست همان وقت که می‌خواست آن طرح را کامل کند، رنی فریاد زد:

«باید برویم - باید برویم!»

رنی از جا برخاسته بود. او لیوان و یسکی‌اش را کنار گذاشته بود. نورث اندیشید او مثل کسی که به یک گروه دستور می‌دهد آن‌جا ایستاده است؛ صدایش بسیار محکم و حرکاتش بسیار مقتدرانه بود. با این حال، موضوع فقط رفتن به مهمانی یک پیرزن بود. نورث از جا برخاست و در حالی که به دنبال کلاهش می‌گشت اندیشید یا اینکه همیشه یک چیزی هست که بی‌مورد و غیرمنتظرانه، از اعماق وجود آدم‌ها می‌آید و سازندهٔ اعمال عادی، کلمات عادی و بیانگر کل وجود است؟ طوری که خود او، همانطور که برمی‌گشت تا برای رفتن به مهمانی دیلیا پشت سر رنی راه بیفتد، احساس کرد گویی سوار بر اسب برای رهایی پادگانی محاصره شده از وسط یک بیابان می‌گذشت.

نورث همان طور که دستش روی در بود ایستاد. سارا از اتاق خواب بیرون آمده بود. او عوض شده بود؛ لباس شب به تن داشت؛ چیزی غریب در او بود - شاید تأثیر لباس شب بود که باعث غرابت او شده بود؟

او به آن‌ها نگاه کرد و گفت: «من آماده‌ام.»

آنگاه خم شد و کتابی را که نورث روی زمین انداخته بود برداشت.

او رو به خواهرش کرد و گفت: «باید برویم.» سپس کتاب را روی میز گذاشت، و در حالی که آن را می‌یست، با حالتی غمگین دستی به جلد آن کشید.

او تکرار کرد: «باید برویم» و به دنبال آن‌ها از پله‌ها پایین رفت. مگی بلند شد. او نگاهی دیگر به آن اتاق کرایه‌ای بی‌ارزش انداخت. علف‌های پامپاس در گلدان سفالی؛ گلدان سبز رنگ با لبه‌ای چین خورده؛ و صندلی چوب ماهونی در آن جا دیده می‌شد. ظرف میوه روی میز شام قرار داشت؛ سیب‌های بزرگ پهلوی به پهلوی موزهای زرد خال‌دار چیده شده بود. ترکیب ناجوری بود - گرد و دراز، قرمز و زرد. او چراغ را خاموش کرد. اکنون اتاق، به جز نقش و نگاری مواج که بر سقف تکان می‌خورد، تقریباً تاریک بود. در این نور ناپایدار و شبح‌وار تنها طرح کلی اجسام هویدا بود؛ سیب‌های شبح‌گونه، موزهای شبح‌گونه، و شبحی از یک صندلی. همان‌طور که به تدریج چشمانش به تاریکی عادت می‌کرد، رنگ به آرامی برمی‌گشت، و جسم... لحظه‌ای ایستاد و نگاه کرد. در این هنگام صدای فریادی بلند شد:

«مگی! مگی!»

او گفت: «دارم می‌آیم!» و به دنبال آن‌ها از پله‌ها پایین رفت.

مستخدمه به پگی که پشت آئینر ایستاده بود گفت: «و اسم شما، خانم؟»

پگی گفت: «خانم مارگریت پارگریتر»

مستخدمه در اتاق فریاد زد: «خانم مارگریت پارگریتر!»

سروصدا و همه‌همه در اتاق پیچیده بود؛ چراغ‌ها نور درخشان خود را در برابرش گسترده بودند؛ آنگاه دیلیا جلو آمد و فریاد زد: «اوه، پگی! چه خوب کردی آمدی!»

او وارد شد، ولی همچون فلز آب داده شده احساس می‌کرد پوست سردی بر بدنش کشیده‌اند. آن‌ها خیلی زود آمده بودند - اتاق تقریباً خالی بود. فقط چند نفری ایستاده بودند و با صدای بلند حرف می‌زدند گویی می‌خواستند اتاق را پر نشان دهند. پگی پس از اینکه با دیلیا دست داد و رد شد با خود اندیشید خیال کن چیز جالبی قرار است اتفاق بیفتد. او بنا نهایت وضوح قالیچه ایرانی و شومینه کهنه کاری شده را دید، ولی در وسط اتاق یک فضای خالی وجود داشت.

او، که گویی داشت برای یک مریض تجویز می‌کرد، از خود پرسید برای این موقعیت ویژه چه پندی وجود دارد؟ او افزود توجه کن. سپس اندیشید و آن‌ها را در یک شیشه با درپوش سبز براق آماده کن. توجه کن آنگاه دردت برطرف می‌شود. پگی در حالی که تنها ایستاده بود پیش خود تکرار کرد توجه کن آنگاه دردت برطرف می‌شود. دیلیا با عجله از کنارش گذشت. او در حال حرف زدن بود بدون اینکه مخاطبی داشته باشد.

دیلیا می‌گفت: «برای شما آدم‌هایی که در لندن زندگی می‌کنید خیلی خوب است - پگی، هنگامی که دیلیا از کنارش می‌گذشت به خود گفت ولی دردمسیر توجه کردن به حرف‌های آدم‌ها این است که چنین مزخرفاتی می‌گویند... او در حالی که عقب می‌رفت تا به دیوار تکیه دهد اندیشید چنین حرف‌های کاملاً مزخرفی. در این هنگام پدر پگی وارد شد. او کنار در مکث کرد؛ سرش را بلند کرد گویی دنبال کسی می‌گشت، و با دست‌هایی گشوده جلو آمد.

پگی پرسید و این چیست؟ چرا که قیافه پدرش با کفش‌های تقریباً کهنه احساسی خودجوش و کامل در او به وجود آورده بود. او که می‌خواست به ماهیت آن پی ببرد پرسید این فوران گرم و ناگهانی؟ او به پدرش که از عرض اتاق می‌گذشت نگاه کرد. کفش‌های پدرش همواره به طرز غریب او را

متأثر می‌کرد. پگی اندیشید تا حدودی به خاطر جنسیت؛ تا حدودی به خاطر ترجم. آیا می‌توان آن را «عشق» نامید؟ لیکن خود را ملزم کرد که جایش را تغییر دهد. به خود گفت اکنون که با خوردن دارو خود را به یک حالت بی‌حسی رسانده‌ام، جورانه از وسط اتاق رد می‌شوم، می‌روم پیش شوهر عمه‌ام «پاتریک»^۱، که کنار کاناپه ایستاده و دارد دندان‌هایش را خلال می‌کند، و به او می‌گویم - به او چه بگویم؟

در حالی که پگی از وسط اتاق می‌گذشت، جمله‌ای، بدون هیچ دلیل منطقی به فکرش رسید: «مردی که تیشه انگشتان پاهایش را قطع کرد چطور است؟»

او کلمات را دقیقاً همانگونه که به مغزش خطور کرده بود بر زبان جاری کرد «مردی که تیشه انگشتان پاهایش را قطع کرد چطور است؟» پیرمرد ایرلندی خوش تیپ خم شد، چون بسیار قد بلند بود، و دستش را به گوشش چسباند، چون گوشش سنگین بود.

پیرمرد تکرار کرد «هکیت؟»^۲ هکیت؟ پگی لبخند زد. او ملاحظه کرد اگر قرار باشد از یک مغز به مغزی دیگر صعود کنی، جا پاهای باید خیلی کم عمق ساخته شده باشد.

پگی گفت: «وقتی پیش شما بودم انگشتان پاهای او با تیشه قطع شد.» او به یاد آخرین باری که پیش آن‌ها به ایرلند رفته بود افتاد که چطور تیشه انگشتان پای باغبان را قطع کرده بود.

پیرمرد تکرار کرد: «هکیت؟ هکیت؟» او گیج و مبهوت به نظر می‌رسید. سپس به تدریج آثار فهمیدن در او هویدا شد.

1. Patrick

۲. واژه hatchet (تیشه) با تلفظ «هچیت» به Hachet (اسم خاص) شباهت دارد.

او گفت: «آهان، خانواده هکیت! پیتِر هکیت پیرِ نازنین، آره.» به نظر می‌رسید آدم‌هایی به نام هکیت در «گال‌وی»^۱ بودند، و این اشتباه، که پگی زحمت رفع کردنش را به خود نداد، کاملاً خوب از آب درآمد، چون پیرمرد را به حرف انداخت، و هنگامی که پهلوی به پهلوی هم روی کاناپه نشستند، او داستان‌هایی از خانواده هکیت برای پگی تعریف کرد.

پگی اندیشید یک زن عاقل و بانغ از آن سر لندن می‌آید، با یک پیرمرد در باره خانواده هکیت، که اصلاً آن‌ها را نمی‌شناسد، حرف می‌زدند، و تازه منظورش این بوده که از سلامتی باغبانی جو یا بشود که تیشه انگستان پایش را قطع کرده بود. اما مگر فرقی هم می‌کند؟ تیشه یا هکیت؟ او خندید، و خوشبختانه خنده‌اش مصادف با یک شوخی شد، طوری که به‌جا به نظر رسید. به خود گفت ولی آدم دلش می‌خواهد با یک کس دیگر بخندد. قسمت کردن خوشی باعث افزایش آن می‌شود. او متفکرانه از خود پرسید آیا این در مورد درد و رنج هم صادق است؟ آیا به همین دلیل است که همه ما این قدر از ناخوشی حرف می‌زنیم - چون قسمت کردن چیزها باعث کم شدنشان می‌شود؟ رنج و شادی خود را از جسم خود خارج کن، و با پخش کردن آن‌ها، از مقدارشان بکاه... اما این فکر از ذهنش گریخت. پیرمرد در فضایی دور از آن‌جا در حال گفتن اتفاقات گذشته بود. او، همان طور که گرم می‌شد، آرام آرام و یکنواخت، چونان مردی که می‌خواست یابویی سرپالیکن نسبتاً خسته را به حرکت وادار کند، در دوردست، به یاد روزهای قدیم، سگ‌های قدیم و خاطرات قدیم می‌افتاد که به تدریج به صورت تصاویری مختصر از زندگی در یک خانه روستایی در ذهنش شکل می‌گرفت. پگی که نیمی از حواسش به حرف‌های او بود تصور کرد که به عکس کمرنگی از کریکت‌بازها، و

۱. Galway، استانی در غرب ایرلند مشرف بر اقیانوس اطلس.

ضیافت‌های شکار بر پله‌های بسیار زیاد یک عمارت اعیانی روستایی نگاه می‌کند.

پگی از خود پرسید چند نفر گوش می‌دهند؟ پس این «قسمت کردن» نوعی نمایش مضحک است. او حواس خود را جمع کرد.

پیر مرد می‌گفت: «آره، یادش بخیر، آن روزهای قدیم خیلی خوب بودند.» نور در چشمان بی‌فروغش درخشیدن گرفت.

پگی بار دیگر به تصویری نگریست که در آن مردان ساق‌بند بسته، و زنان با دامن‌های پر پیچ و تاب روی پله‌های سفید و پهن ایستاده، و سگ‌ها کنار پاهایشان چمباتمه زده بودند. اما پیر مرد دوباره شروع کرد.

او پرسید: «آیا تا حالا از پدرت دربارهٔ مردی به اسم «رادی جنکینز»^۱ شنیده‌ای که در یک خانه سفید و کوچک در سمت راست جاده، موقعی که از این طرف می‌روی، زندگی می‌کرد؟» او افزود: «اما باید آن ماجرا را شنیده باشی؟»

پگی پلک‌هایش را جمع کرد تو گویی که داشت به خیل خاطراتش مراجعه می‌کرد. او گفت: «نه، برایم بگویند.» و پیر مرد ماجرا را برایش تعریف کرد.

پگی اندیشید من در جمع‌آوری حقایق خوبم. ولی چه چیز یک انسان را می‌سازد. (او دست‌هایش را به شکل دایره‌ای تو خالی به هم چسباند) محیط، نه، من در این کار خوب نیستم، عمه دیلیا آن‌جا بود. پگی به او نگریست که شتابان اطراف اتاق حرکت می‌کرد. من راجع به او چه می‌دانم؟ اینکه او یک لباس با خال‌های طلایی پوشیده است؛ موهای فر فری دارد، که سرخ بود، و حالا سفید است؛ خوش اندام است؛ از بین رفته است؛ و یک گذشته‌ای داشته

است. اما چه گذشته‌ای؟ او با پاتریک ازدواج کرد... ماجرای طولانی‌ای که پاتریک برایش تعریف می‌کرد چونان پاروهاییی که در آب فرومی‌رفت، همچنان در حال شکافتن لایهٔ خارجی ذهن او بود. هیچ چیز ته‌نشین نمی‌شد. در آن ماجرا یک دریاچه نیز بود، چون ماجرای دربارهٔ شکار اردک بود.

پگی به چهرهٔ فرسوده و چروکیدهٔ پاتریک که چند تار مو روی آن سبز شده بود نگاه کرد و اندیشید او با پاتریک ازدواج کرد. پگی از خود پرسید چرا دیلیا با او ازدواج کرد؟ چطور در این کار موفق می‌شوند - با عشق، با بی‌چهار دست کردن؟ آدم‌هایی که با هم ارتباط دارند و دود می‌شوند و به باد هوا می‌روند: دود قرمز؟ صورت پاتریک، پوست قرمز یک انگور فرنگی را به باد پگی می‌انداخت که چند تار موی کوچک این طرف و آن طرف آن باشد. پگی اندیشید ولی هیچ‌یک از خطوط چهرهٔ او آن قدر مشخص نیست که بیان کند آن‌ها چگونه با هم کنار آمده‌اند، و سه بی‌چهار دارند. خطوطی ناشی از شکار بود؛ خطوطی نیز حاکی از نگرانی بود چون او می‌گفت روزهای قدیم به پایان رسیده است. آن‌ها باید در همه چیز صرفه‌جویی می‌کردند.

پگی برای حفظ ظاهر گفت: «بله، همهٔ ما به همین داریم می‌رسیم.» و محتاطانه مجش را برگرداند تا بتواند ساعتش را ببیند. فقط یک ربع گذشته بود. ولی اتاق پر از آدم‌هایی می‌شد که او نمی‌شناخت. یک هندی با عمامهٔ صورتی آن‌جا بود.

شوهر عمه‌اش سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد و گفت: «اوه، اما من با این داستان‌های قدیمی دارم حوصلهٔ شما را سر می‌برم.» پگی احساس کرد او آزرده خاطر شده بود.

پگی که ناراحت شده بود گفت: «نه، نه، ابداً». پیرمرد دوباره شروع کرد، ولی پگی حس کرد این بار لحن او خالی از نزاکت بود. او اندیشید در تمام

روابط اجتماعی احتمالاً رنج باید به نسبت دو به یک بیش از شادی باشد. یا من یک استثناء، یک آدم غیر عادی‌ام؟ چون به نظر می‌آید دیگران به اندازه کافی خوشحال هستند. او در حالی که مستقیماً به جلو خیره شده بود احساس کرد پوست کشیده‌ی دور لب‌ها و چشمانش دوباره محکم شده بود، چون شب قبل تا دیر وقت بر بالین زنی در حال وضع حمل بیدار مانده بود؛ آنگاه اندیشید بله من استثناء هستم؛ سخت‌کوش؛ سرد؛ اسیر عادات همیشگی؛ یک دکتر محض.

پگی به خود گفت قبل از اینکه سردی مرگ وجود آدم را فرابگیرد، خلاص شدن از بند عادات بسیار ناخوشایند است مثل خم کردن چکمه‌های یخ بسته... او سرش را خم کرد که گوش دهد. و اندیشید تحت تأثیر قرار دادن، توجه کردن، باورندان اینکه سرگرم شده‌ای و حال آنکه حوصله‌ات سر رفته است، چقدر این‌ها عذاب‌آور است. در دل گفت تمام راه‌ها، همه‌ی روش‌ها عذاب‌آور است؛ و به مرد هندی که عمامه‌ی صورتی بسته بود خیره شد.

پاتریک با حرکت سر به او اشاره کرد و گفت: «آن مرد کیست؟»

پگی بلند گفت: «گمانم یکی از دوستان هندی الینر است.» و اندیشید ای کاش قدرت‌های بخشنده‌ی ظلمت، نمایش ظاهری عصب حساس را محور می‌کرد، و من می‌توانستم بلند شوم و... وقفه‌ای به وجود آمد.

پاتریک گفت: «اما من نباید شما را اینجا نگهدارم که به این قصه‌های کهنه گوش بدهید.» یا بوی آفتاب سوخته‌اش با زانوهای شکسته توقف کرده بود. پگی پرسید: «بگویید ببینم، آیا «بیدی»^۱ پیر هنوز مغازه‌ی کوچکی که از آن شیرینی می‌خریدیم را دارد؟»

پیر مرد شروع کرد «آدم پیر بیچاره». او دوباره از موضوع پرت افتاد. پگی

اندیشید که تمام بیمارهایش می‌گفتند آرامش - آرامش - بگذارید راحت شوم. چطور آرام می‌شوم؛ چطور دیگر احساس نمی‌کنم؛ این فریاد زنی در حال وضع حمل بود؛ که تسکین پیدا کند؛ که بمیرد. او اندیشید در قرون وسطی یک حجره بود، یک صومعه؛ اکنون یک آزمایشگاه است، یک حرفه: نه برای زندگی کردن، نه برای احساس کردن، که برای پول به دست آوردن، همیشه پول، و سرانجام، وقتی پیر و از کار افتاده شدم مثل یک اسب، نه، یک گاو... - چون قسمتی از قصه‌ای که پاتریک پیر تعریف می‌کرد روی افکار او اثر گذاشته بود: پیر مرد می‌گفت: «...چون برای حیوانات هیچ چیز نیست که آدم بخرد، اصلاً هیچ چیز.» پیر مرد با تعجب گفت: «اوه «جوملیا کرامارتی»^۱ آن جاست.» و دستش را، دست بزرگ با مفصل‌های از جا دررفته‌اش را، برای یک هموطن ملیح تکان داد.

پگی روی کاناپه تنها ماند. چون شوهر عمه‌اش برخاست و به استقبال پیرزنی رفت که قیافه‌اش شبیه مرغ بود و از وقتی وارد شده بود یک‌ریز حرف می‌زد.

پگی تنها ماند. از تنها بودن خوشحال بود. علاقه‌ای به حرف زدن نداشت. اما لحظه‌ای بعد شخصی کنارش ایستاد. مارتین بود. او کنار پگی نشست. پگی کاملاً برخورد خود را تغییر داد. او صمیمانه به مارتین سلام کرد «سلام، مارتین!»

مارتین گفت: «آیا وظیفه‌ات را کنار مادیان پیر انجام دادی، پگی؟» منظور او گوش دادن به داستان‌هایی بود که پاتریک پیر همیشه برایشان تعریف می‌کرد. پگی پرسید: «من خیلی غمگین به نظر می‌آیم؟» مارتین نظری به او انداخت و گفت: «خوب، چندان هم مشغوف نیستی.»

پگی به مارتین نگریست و خود را توجیه کرد «آدم همیشه آخر قصه‌های او را می‌داند». مارتین وقت خود را صرف کرده بود تا موهایش را مثل یک پیشخدمت بالا بزند. او هرگز مستقیماً به صورت پگی نگاه نمی‌کرد. او هیچ‌گاه کنار پگی احساس راحتی نمی‌کرد. پگی دکتر او بود؛ و می‌دانست که از سرطان وحشت داشت. او باید سعی کند حواس مارتین را از این فکر که آیا نشانه‌ای از بیماری در وجودش می‌بیند؟ پرت کند.

پگی گفت: «داشتم از خودم می‌پرسیدم چطور آن‌ها با هم ازدواج کردند، آیا عاشق هم بودند؟» او همین طوری فقط برای پرت کردن حواس مارتین حرف می‌زد.

مارتین گفت: «البته پاتریک عاشق بود»، او به دلیل نگاه کرد. دلیل‌ها کنار شومینه ایستاده بود و با مرد هندی حرف می‌زد. او هنوز، با وجودش، و با حرکاتش، یک زن خوش ترکیب بود.

مارتین از پهلو نظری به پگی انداخت و گفت: «ما همگی عاشقیم»، نسل جوان‌تر بسیار جدی بود.

پگی لبخند زنان گفت: «اوه، البته» او پشتکار همیشگی مارتین را دوست داشت که از عشقی به دنبال عشق دیگر بود. داستان مؤدب او که دامن مواج، و لغزان جوان‌ها را به چنگ می‌گرفت. حتی او، حتی الان.

مارتین پاهایش را کش داد، شلوارش را بالا کشید و گفت: «اما شما، منظورم نسل شماست - شما به خیلی چیزها دست پیدا نمی‌کنید...» او تکرار کرد: «شما به خیلی چیزها دست پیدا نمی‌کنید.» پگی منتظر ماند. مارتین افزود: «فقط از جنس خودتان خوششان می‌آید.»

پگی اندیشید او دوست دارد اینگونه از جوانی خود دفاع کند؛ اینکه چیزهایی بگوید که فکر می‌کند تازه‌ترین است.

پگی گفت: «من از آن نسل نیستم.»

مارتین شانه‌هایش را بالا انداخت، از پهلو به او نگاه کرد و لبخند زنان گفت: «خوب، خوب، خوب» او چیز زیادی درباره زندگی خصوصی پگی نمی‌دانست. ولی جدی به نظر می‌رسید، و خسته می‌نمود. مارتین آندیشید او خیلی سخت کار می‌کند.

پگی گفت: «من با خودم می‌سازم. به عادت دچار شده‌ام. این را الینر امشب به من گفت.» یا، برعکس، این او بود که به الینر گفته بود امیالش «سرکوب» شده بود؟ یا این بود یا آن. مارتین گفت: «الینر یک پیر بی خیال است.» او اشاره کرد «نگاه کن!»

الینر با شنل قرمزش در حال حرف زدن با مرد هندی بود.
مارتین افزود: «تازه از هند برگشته است.» او به شنل اشاره کرد و گفت:
«یک سوغاتی از بنگال، هان؟»

پگی گفت: «و سال آینده به چین می‌رود.»

دیلیا از کنار آن دو گذشت، پگی پرسید: «اما دیلیا، آیا او هم عاشق بود؟»
(او در دل اضافه کرد آنچه نسل شما به آن «عاشق بودن» می‌گویند.)

مارتین سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد و لب‌هایش را جمع کرد. پگی به خاطر آورد که او همیشه این حرکت مضحک خودش را دوست داشت.

مارتین گفت: «نمی‌دانم - دیلیا را نمی‌دانم. می‌دانی که یک هدفی بود - چیزی که او آن روزها بهش می‌گفت «آرمان» او چهره‌اش را درهم کشید «می‌دانی که، ایرلند، پارنل» و پرسید «تا حالا اسم مردی به نام پارنل را شنیده‌ای؟»

پگی گفت: «بله»

او اضافه کرد: «او ادوارد؟» ادوارد وارد شده بود؛ او با وجود سادگی ماهرانه و گرچه تعمّدی‌اش، بسیار متین به نظر می‌رسید.

مارتین گفت: «ادوارد - بله، ادوارد عاشق بود، حتماً آن ماجرای قدیمی را می‌دانی - ادوارد و کیتی؟»

پگی در حالی که ادوارد از کنارشان می‌گذشت پیچ پیچ کنان گفت: «همان که ازدواج کرد با - اسمش چه بود؟ - لس وید؟»

مارتین زیر لب گفت: «بله، او با آن مرد ازدواج کرد - لس وید. ولی ادوارد عاشق بود - او حسابی عاشق بود.» او نگاه سریعی به پگی انداخت و گفت: «اما تو.» در وجود پگی چیزی بود که لرزه به اندام او می‌انداخت. او اضافه کرد: «البته، تو شغلت را داری.» و نگاهش را به زمین انداخت. پگی حدس زد او به ترسش از سرطان فکر می‌کرد. مارتین می‌ترسید او متوجه نشانه‌ای شده باشد. پگی همین طوری گفت: «اوه، دکترها شنبادهای بزرگی اند.»

مارتین گفت: «چرا؟ آدم‌ها بیشتر از قبل زندگی می‌کنند، مگر نه؟» او افزود: «در هر حال که خیلی با درد نمی‌سیرند.»

پگی اعتراف کرد: «ما فقط چند حقه کوچک یاد گرفته‌ایم.» مارتین با چنان حالتی به مقابل خود خیره شده بود که حس ترحم او را برانگیخت.

پگی گفت: «تو تا هشتاد سالگی عمر می‌کنی - اگر بخواهی تا هشتاد سالگی زندگی می‌کنی.» مارتین به او نگرست.

او گفت: «البته که کاملاً دلم می‌خواهد تا هشتاد سالگی زنده باشم! من می‌خواهم به آمریکا بروم. می‌خواهم ساختمان‌هایشان را ببینم. می‌دانی که، من از خدا می‌خواهم. من از زندگی لذت می‌برم.» او فوق‌العاده از زندگی لذت می‌برد.

پگی گمان کرد مارتین خود باید بیش از شصت سال داشته باشد. ولی

فوق‌العاده به سر و وضع خود رسیده بود؛ به شیک و پیکمی مردی چهل ساله با بانویش در لباس زرد قناری در کنسینگتون.

پگی بلند گفت: «نمی‌دانم.»

مارتین گفت: «یالا، پگی، یالا، به من نگو که تو لذت نمی‌بری - این هم رز. رز کنار آن‌ها آمد. او بسیار چاق شده بود.

مارتین به او گفت: «تو دلت نمی‌خواهد هشتاد سال عمر کنی؟» او مجبور شد آن را دوبار بگوید. رز کر بود.

وقتی منظور مارتین را درک کرد گفت: «می‌خواهم. البته که می‌خواهم.» او روبروی آن‌ها ایستاده بود. و طوری با یک حالت غیر عادی سرش را عقب انداخت که پگی اندیشید انگار یک نظامی است.

رز یک دفعه کنار آن‌ها روی کاناپه نشست و گفت: «البته که می‌خواهم.» پگی گفت: «اوه، اما بعد -» مکث کرد. به یاد آورد که رز کر بود. باید داد می‌کشید. او فریاد زد: «در دوره شما مردم چنین کارهای احمقانه‌ای انجام نداده بودند.» ولی شک داشت رز چیزی شنیده باشد.

رز گفت: «دلم می‌خواهد ببینم چه قرار است پیش بیاید.» او افزود: «مادر دنیای خیلی جالبی زندگی می‌کنیم.»

مارتین سر به سر او گذاشت «مزخرف است.» او در گوش رز عربده کشید: «تو می‌خواهی زندگی کنی چون از زندگی لذت می‌بری.»

رز گفت: «و از ش خجالت هم نمی‌کشم. من طبیعت خودم را دوست دارم - به طور کلی.»

مارتین نعره زد: «چیزی که تو دوست داری این است که با آن‌ها بجنگی.» رز به آرامی روی بازوی او زد و گفت: «فکر می‌کنی می‌توانی این موقع شب چاک دهانم را باز کنی؟»

پگی به خود گفت اکنون آن‌ها دربارهٔ دوران کودکی، بالا رفتن از درختان باغ پستی، و اینکه چطور گریه‌های دیگران را می‌زدند حرف خواهند زد. او اندیشید هر شخصی یک خطّ معینی دارد که در ذهنش نقش بسته است و همان حرف‌های قدیمی در طول آن خطّ هویدا می‌شود. او نگاهی به کف دست خود انداخت و فکر کرد ذهن هر کس حتماً باید مثل کف دستش شبیه شبکه باشد.

مارتین رو به پگی کرد و گفت: «او همیشه جوشی بود.»

رز گفت: «و آن‌ها همیشه گناه‌ها را به گردن من می‌انداختند. او» یک اتاق درس داشت. من کجا باید می‌نشستم؟ او دستش را تکان داد و گفت: «آه، بدو برو تو اتاق بچه‌ها بازی کن!»

مارتین مسخره‌کنان گفت: «و برای همین به حمام رفت و با یک چاقو مجشش را برید.»

رز اشتباه او را تصحیح کرد «نه، او اریج بود: آن قضیه به خاطر میکروسکوپ بود.»

پگی اندیشید مثل این است که یک بچه‌گریه بخواند دم خودش را بگیرد؛ آن‌ها فقط دور یک دایره می‌چرخند و می‌چرخند. به خود گفت اما این‌ها از همین لذت می‌برند، این‌ها برای همین به مهمانی‌ها می‌روند. مارتین همچنان سر بسر رز می‌گذاشت.

او می‌پرسید: «و نوار قرمزت کجاست؟»

پگی به خاطر آورد که یک نشان افتخار به خاطر کارهای رز در جنگ، به او داده بودند.

مارتین سر بسر او گذاشت «آیا ما این قدر ارزش نداریم که تو را در لباس رسمی ات ببینیم؟»

رز دوباره رو به پگی کرد و گفت: «این آدم حسودی است. او اصلاً هیچ کاری تو زندگی‌اش نکرده است.»

مارتین مصرانه گفت: «من کار می‌کنم - من کار می‌کنم، من تمام طول روز در یک دفتر می‌نشینم.»

رز گفت: «چکار می‌کنی؟»

آن دو یک دفعه ساکت شدند. این نوبت تمام شد - نوبت خواهر و برادر پیر. آن‌ها فقط می‌توانستند برگردند و همان حرف‌ها را دوباره تکرار کنند.

مارتین گفت: «ببینید چه می‌گویم، ما باید برویم وظیفه‌مان را انجام بدهیم.» او از جا برخاست. آن‌ها از هم جدا شدند.

پگی همان‌طور که از این طرف اتاق به آن طرف می‌رفت تکرار کرد: «چکار کنم؟» دوباره گفت: «چکار کنم؟» احساس بی‌فکری می‌کرد، هیچ چیز برایش اهمیتی نداشت. به سمت پنجره رفت و پرده‌ها را از هم باز کرد. ستاره‌ها سوراخ‌های کوچکی در آسمان سرمه‌ای به وجود آورده بودند. یک ردیف دودکش در زمینه آسمان به چشم می‌خورد. و پس از آن ستاره‌ها. اسرارآمیز، جاودانه، بی‌تفاوت - آن‌ها واژه بودند؛ واژه‌های درست. در حالی که به ستاره‌ها نگاه می‌کرد گفت اما من آن را حس نمی‌کنم. چشمانش را به بالا چرخاند تا به آن‌ها نگاه کند و در همان حال به خود گفت پس چرا وانمود کنم؟ آنچه این‌ها واقعاً به آن شباهت دارند، براده‌های سرد فولاد است. و ماه - که در آسمان بود - همچون یک سرپوش صیقلی است. ولی او هیچ احساسی نداشت، حتی اینکه ماه و ستاره‌ها را به آن چیزها تشبیه کرده بود. سپس برگشت و خود را روبروی جوانی دید که فکر می‌کرد او را می‌شناسد ولی

توانست اسمش را به خاطر بیاورد. جوان چهره‌ای ظریف ولی چانه‌ای تورفته داشت و رنگ پریده و زرد بود.

پگی گفت: «حالتان چطور است؟» آیا اسم او «لیکاک»^۱ بود یا «لی کای»^۲؟

پگی گفت: «آخرین باری که همدیگر را دیدیم در مسابقات اسبدوانی بود.» پگی او را، بدون هیچ دلیل منطقی، با میدان «کورنیش»^۳، دیوارهای سنگی، کشاورزان، و اسب‌های زخمی که از موانع می‌پریدند، در ارتباط می‌دانست.

جوان گفت: «نه، او پُل است. برادرم پُل.» او به طور طعنه‌آمیزی این را گفت. پس او چکار می‌کرد که باعث می‌شد خودش را نسبت به برادرش والاتر بداند؟

پگی گفت: «شما در لندن زندگی می‌کنید؟»

جوان با سر پاسخ مثبت داد.

پگی همین طوری گفت: «شما چیز می‌نویسید؟» او یک نویسنده بود - اکنون پگی به یاد آورد که اسمش را در روزنامه‌ها دیده بود - اما چرا به جای اینکه بگوید «بله» سرت را پایین می‌اندازی؟ پگی پُل را ترجیح می‌داد؛ او شاداب به نظر می‌رسید؛ این یکی چهره‌ای درهم کشیده، تکیده، و خشک داشت. پگی گفت: «شعر؟»

«بله.» پگی اندیشید اما چرا این کلمه را مثل گیلای که نوک یک شاخه باشد جوید؟ کسی نمی‌آمد، بنابراین آن‌ها ملزم شدند پهلوی به پهلوی هم روی ضدنلی‌های کنار دیوار بنشینند.

1. Leacock

2. Laycock

3. Cornish

پگی گفت: «اگر در یک دفتر هستید، چطور از عهده این کار برمی‌آید؟»
 ظاهر آ در وقت فراغتش. جوان شروع کرد: «دفترِ عمومی... شما او را
 دیده‌اید؟»

بله، یک مرد عادی و خوب بود؛ او یک بار در مورد یک گذرنامه در حق
 پگی لطف کرده بود. البته این جوانک، گرچه پگی فقط بعضی از حرف‌های او
 را می‌شنید، به عمویش پوزخند می‌زد. پگی از خود پرسید پس چرا به دفترش
 می‌روی؟ جوان می‌گفت طرفداران من... جستجو کردند. حواس پگی پرت
 بود. او همه آن‌ها را قبلاً شنیده بود جوان همچنان می‌گفت من، من، من. تکرار
 این واژه مثل صدای کرکسی در حال نوک زدن، یا یک جاروبرقی در حال کار
 کردن، یا یک تلفن در حال زنگ زدن بود. من، من، من. پگی یک نظر به او
 انداخت و اندیشید اما او نمی‌تواند از این کار خودداری کند، با آن چهره
 خودپرست و عصبی‌اش نمی‌تواند. او نمی‌تواند خود را رها کند، نمی‌تواند
 خود را خلاص کند. او با تسمه‌های آهنی محکم به چرخ‌های بسته شده است. او
 باید خود را نشان بدهد، باید به نمایش بگذارد. همان طور که او حرف می‌زد
 پگی اندیشید اما چرا به او اجازه بدهم؟ مگر من چه علاقه‌ای به «من، من، من»
 او دارم؟ یا شعرهایش؟ پگی که احساس می‌کرد مثل کسی بود که خونش
 مکیده شده و تمام مراکز عصبی‌اش به هم ریخته، به خود گفت پس بگذار از
 شیرش خلاص بشوم. پگی مکث کرد. جوان متوجه عدم توافق او شد. پگی
 حدس زد او فکر می‌کند من احمقم.

پگی پوزش خواست «من خسته‌ام. من تمام شب بیدار بوده‌ام.» او توضیح
 داد: «من یک دکترم.»

وقتی پگی گفت «من» شور و شوق از چهره جوان بیرون رفت. پگی

اندیشید نقشه‌ام کار خودش را کرد - حالا پا من شود می‌رود. او نمی‌تواند «شما» باشد - او باید «من» باشد. پگی لبخند زد. چون او بلند شد و قلنگ را بست.

پگی برگشت و کنار پنجره ایستاد. او اندیشید آدم بندبخت مفلوک، خشکیده، تکیده، سرد مثل فولاد، سخت مثل فولاد، صاف مثل فولاد. همان طور که به آسمان می‌نگریست به خود گفت و من هم همین‌طور. به نظر می‌رسید ستاره‌ها به طور درهم برهم آسمان را سوراخ کرده بودند، به جز آن‌جا بالای دودکش‌ها در سمت راست، که چرخ‌گاری خیالی آویزان بود. به آن چه می‌گفتند؟ آن اسم به خاطرش نیامد. او که به یادداشت‌های خود مراجعه می‌کرد اندیشید آن‌ها را خواهم شمرد و شروع کرد یک، دو، سه، چهار... که صدایی پشت سرش فریاد زد: «پگی! آیا پنبه تو گوش‌هایت است؟» پگی برگشت. صدای دیلیا بود البته بالحن خوش‌مشریش، که تقلیدی از تملق‌گویی ایرلندی‌ها بود؛ دیلیا دستش را روی شانه پگی گذاشت و گفت: «آخر باید حرف‌های ایشان را شنیده باشی» - او به مردی با موهای جو گندمی اشاره کرد - «که چقدر دارند تو را تحسین می‌کنند.»

پگی به جایی که دیلیا اشاره می‌کرد نگاه کرد. آن‌جا معلمش ایستاده بود، استادش. بله، پگی می‌دانست که استادش او را باهوش می‌داند. پگی اندیشید همین‌طور هم هست. همه همین را می‌گفتند. خیلی باهوش. دیلیا شروع کرد «او به من می‌گفت -» اما حرفش را قطع کرد.

او گفت: «فقط کمکم کن این پنجره را باز کنم. دارد گرم می‌شود.»

پگی گفت: «بگذار ببینم.» او یک تکان شدید به پنجره داد، ولی از جا تکان

نخورد، چون قدیمی بود و چارچوب‌ها اندازه هم نبود.

شخصی که از پشت سر پگی نزدیک می‌شد گفت: «به این طرف، پگی.» این پدرش بود. دست او روی پنجره بود، دستی که اثر زخم روی آن دیده می‌شد. او فشار داد، و پنجره بالا رفت.

دیلیا گفت: «متشکرم، موریس، این طور بهتر است. داشتم به پگی می‌گفتم نکند پنبه تو گوش‌هایش است.» او دوباره شروع کرد: «حرفی که او زد این بود «عالمی‌ترین دانشجوی من!» دیلیا ادامه داد: «به تو قول می‌دهم که کاملاً احساس غرور کردم. گفتم «ولی او برادرزاده من است.» او این را نمی‌دانست و پگی گفت آهان، این لذت است. به نظر می‌رسید همچنان که آن کلمات ستایش‌انگیز به گوش پدرش می‌خورد، عصب تیره پشت پگی به مور مور می‌افتاد. هر حس، عصب متفاوتی را تحت تأثیر قرار می‌داد. یک نیش‌خند اعصابِ ران را خرد می‌کرد، لذت تیره پشت را به لرزه می‌انداخت و بر بینایی نیز تأثیر داشت. ستاره‌ها آرامش‌بخش شده، به جنبش افتاده بودند. موقعی که پدرش دستش را پایین می‌آورد، به شانه پگی خورد، ولی هیچ یک چیزی نگفتند.

پدرش گفت: «می‌خواهی آن را تا ته باز کنم؟»

دیلیا گفت: «نه، همین قدر خوب است.» او گفت: «اتاق دارد گرم می‌شود، مردم یواش یواش دارند می‌آیند. آن‌ها باید به اتاق‌های طبقه پایین بروند.» او اشاره کرد و گفت: «اما او کیست آن‌جا بیرون؟» روبروی خانه چند نفر بالباس شب پشت به نرده‌های میدان ایستاده بودند.

موریس به بیرون نگاه کرد و گفت: «فکر کنم یکی از آن‌ها را شناختم. او

نوزت است، مگر نه؟»

بگی به بیرون نگر هست و گفت: «چرا، نورث است.»
دیلیا در حالی که به آرامی روی پنجره می زد گفت: «خوب پس چتر
نمی آیند تو؟»

نورث می گفت: «ولی شما خودتان باید بیائید و ببینید.» آن‌ها از او خواسته
بودند آفریقارا توصیف کنند. او گفته بود آن‌جا پر از کوه و دشت است، و گفته
بود آن‌جا سکوت است و پرنده‌ها آواز می‌خوانند. او مکث کرد؛ چون
توصیف یک محل برای کسی که آن‌جا را ندیده بود مشکل بود. در این هنگام
پرده‌های خانهٔ روبرویی کنار رفت، و سه سر در پنجره هویدا شد. آن‌ها به
سایه‌نمای سرها در پنجرهٔ مقابل نگاه کردند. آن‌ها پشت به نرده‌های میدان
ایستاده بودند. خطوط تاریک و ممتد برگ‌ها از درختان آویزان بود. درختان
جزیی از آسمان شده بودند. فقط گاه و بیگاه هنگامی که نسیمی در میان آن‌ها
می‌وزید، به نظر می‌رسید از جا تکان می‌خورند و جابجا می‌شدند. ستاره‌ای
لابلای برگ‌ها می‌درخشید. سکوت نیز برقرار بود؛ همهٔ آمد و شد به شکل
زمزمه‌ای واحد درآمده و از دور دست به گوش می‌رسید. گربه‌ای یواشکی از
آن‌جا گذشت، و نگاه آن‌ها به چشمان گربه افتاد که لحظه‌ای به رنگ سبز
نورانی درآمد؛ آنگاه به خاموشی گرائید. گربه از محوطهٔ روشن گذشت و
ناپدید شد. یک نفر روی پنجره زد و فریاد کشید: «بیائید تو!»

رنی گفت: «بیائید!» و میگارش را داخل بوته‌های پشت سرش انداخت.

«بیائید، باید برویم.»

آن‌ها به طبقهٔ بالا رفتند، از مقابل در دفترها گذشتند، و از برابر پنجره‌های
بزرگی که به باغات پشت خانه‌ها باز می‌شد عبور کردند. درختان با برگ‌های

انبوه، شاخه‌های خود را در سطوح مختلف گسترده بودند؛ و برگ‌ها، که یک جا در زیر نور مصنوعی، به رنگ سبز روشن درآمد، و جای دیگر در تاریکی، رنگ تیره به خود گرفته بودند، در نسیم ملایم به جنبش افتاده بودند. در این هنگام آن‌ها به قسمت خصوصی خانه، محلی که قالی قرمز پهن شده بود، رسیدند؛ و از پشت یک در هیاهویی از صدای درهم و برهم به گوش رسید گویی یک گله گوسفند را در آغلی نگهداشته بودند. سپس موسیقی، آهنگ رقص، به ترنم درآمد.

مگی لحظه‌ای پشت در مکث کرد و گفت: «خوب.» او اسامی خودشان را به مستخدمه داد. مستخدمه به نورث، که پشت سر بقیه مانده بود، گفت: «و شما آقا؟»

نورث، دستی به کراواتش زد و گفت: «سروان پارگیترا»

مستخدمه فریاد زد: «و سروان پارگیترا!»

دیلیا در یک آن خود را به آنها رساند. او که شتابان از اتاق می‌گذشت فریاد زد: «و سروان پارگیترا!» او با تعجب گفت: «چقدر لطف کردی آمدی!» او بدون ترتیب و نظم خاص، با آن‌ها دست داد، دست چپ این یکی را در دست چپ خودش گرفت، و دست راست آن یکی را با دست راست خود.

دیلیا با تعجب گفت: «فکر می‌کردم تویی در میدان ایستاده‌ای. به نظرم رنی را شناختم. ولی نورث را زیاد مطمئن نبودم. سروان پارگیترا!» او دست نورث را فشرد «تو کاملاً یک غریبه‌ای - ولی از همه بیشتر خوش آمدی! حالا کی را می‌شناسی؟ کی را نمی‌شناسی؟»

دیلیا که با حالتی تقریباً عصبی روسری خود را می‌کشید، به اطراف نگرست.

«بگذار ببینم، تمام عمه‌ها و عموهایت؛ و بچه‌هایشان، پسرها و دخترهایت - بله مگی، همین چند دقیقه پیش زوج مورد علاقات را دیدم. آن‌ها باید جایی ... فقط اینکه تمام نسل‌های فامیلان حسابی با هم قاطی شده‌اند؛ عموزاده‌ها و عمه‌ها؛ عموها و برادرها - اما شاید هم چیز خوبی باشد.»

او تقریباً یک دفعه حرف خود را تمام کرد تو گویی تمام هیجان‌ش را به مصرف رسانده بود. او روسری خود را کشید.

به مرد جوانی که داشت صفحه دیگری را در گرامافون می‌گذاشت اشاره کرد و گفت: «آن‌ها می‌خواهند برقصند.» او گرامافون را نشان داد و افزود: «برای رقصیدن خیلی خوب است، نه برای موسیقی.» برای لحظه‌ای بی‌تکلف شد. «من نمی‌توانم موسیقی گرامافون را تحمل کنم. اما آهنگ رقص - آن یک چیز دیگر است. و جوان‌ها - شما به این نرسیده‌اید؟ - باید برقصند. معلوم است که باید.» او دستش را در هوا تکان داد «می‌خواهید برقصید، می‌خواهید نرقصید - هرطور که دوست دارید.»

شوهرش حرف او را بازگو کرد «هرطور که دوست دارید.» او کنار دیلیا ایستاده بود، و همچون خرسی که در یک هتل، پالتوها را به آن آویزان می‌کنند، دست‌هایش را جلوی خودش تکان تکان می‌داد. او در حالی که پنجه‌هایش را تکان می‌داد تکرار کرد: «هرطور که دوست دارید.»

دیلیا گفت: «نورث، کمکم کن این میزها را جابجا کنم. اگر خواستند برقصند، می‌خواهند همه چیز از سر راهشان برداشته بشود - و قالی‌ها جمع بشود.» او یک میز را از سر راه به کنار هل داد. سپس برای اینکه یک صندلی را کنار دیوار ببرد به سرعت در اتاق به راه افتاد.

در این هنگام یکی از گلدان‌ها واژگون شد، و جوی باریکی از آب روی قالی روان شد.

دیلیا، که حالت یک میزبان بی‌خیال ایرلندی را به خود می‌گرفت فریاد زد: «اهمیت ندهید، اهمیت ندهید - ابدأ مهم نیست!» ولی نورث خم شد و با پارچه‌ای آب آن را کشید.

الینر از نورث پرسید: «و حالا با آن دستمال جیبی می‌خواهی چکار کنی؟» او با شتل قرمز و مواجش به آن‌ها ملحق شده بود. نورث گفت: «روی یک صندلی آویزان می‌کنم تا خشک شود» و قدم‌زنان دور شد.

الینر پرسید: «و تو، سالی؟» او خود را تا کنار دیوار پس کشید چون علمای می‌خواستند برقصند. او نشست و پرسید: «می‌خواهی برقصی؟» سارا خمیازه‌ای کشید و گفت: «من؟ می‌خواهم بخوابم.» و خود را روی یک نازبالش کنار الینر رها کرد.

الینر سرش را پایین آورده، به او نگاه کرد و خندید «اما تو به مهمانی نمی‌آیی که بخوابی، مگر نه؟» دوباره تصویر زودگذری که از پشت تلفن مجسم کرده بود، در برابر دیدگانش نقش بست. اما او نمی‌توانست صورت سارا را ببیند، بلکه فقط روی سرش را می‌دید.

هنگامی که نورث با دستمالش از کنار آن‌ها گذشت، الینر به سارا گفت: «او با تو شام می‌خورد، هان؟»

او پرسید: «و راجع به چه حرف می‌زدید؟» او سارا را دید که روی لبه یک صندلی نشسته بود، و بالک‌های روی دماغش، پاهایش را بالا و پایین تکان می‌داد.

سارا گفت: «راجع به چه؟ تو، الینر.» مهمان‌ها دائماً از کنار آن‌ها می‌گذشتند؛ و به زانوهای آن دو کشیده می‌شدند، رقص در شرف آغاز بود.

الینر در صندلی اش عقب نشست و اندیشید این باعث می‌شود آدم کمی احساس گیجی کند.

او گفت: «من؟ درباره چه چیز من؟»

سارا گفت: «زندگی ات.»

الینر تکرار کرد: «زندگی ام؟» زوج‌ها به پیچ و تاب افتادند و چرخ زنان به آرامی از کنار آن‌ها گذشتند. او حدس زد آن‌ها «فاکس ترات»^۱ می‌رقصیدند.

الینر به خود گفت زندگی ام. عجیب بود، آن شب این دو مین باری بود که کسی درباره زندگی اش حرف زده بود. او اندیشید و من یکی از آن‌ها را نشنیدم. آیا زندگی نباید چیزی باشد که بتوانی اداره اش کنی یا خلقش کنی؟ - یک زندگی هفتاد ساله جورواجور. به خود گفت ولی من فقط لحظه فعلی را دارم. اینکا او این جا زنده بود و به فاکس ترات گوش می‌کرد. در این هنگام او به اطراف خود نگریست. موریس آن جا بود؛ رز؛ و ادوارد که سرش را بالا گرفته بود و با مردی صحبت می‌کرد که الینر او را نمی‌شناخت. الینر اندیشید من این جا تنها کسی هستم که به یاد می‌آورم او چطور آن شب روی لبه تختم نشسته بود و گریه می‌کرد. شبی که نامزدی کیتی اعلام شد. آری، همه چیز به حافظه او برمی‌گشت. نواری دور و دراز از زندگی پشت سر او قرار داشت. ادوارد گریه می‌کرد، خانم لوی صحبت می‌کرد؛ برف می‌بارید؛ یک گل آفتابگردان که وسط آن ترک خورده بود؛ و اتوبوس زرد در طول جاده بیزواتر پیش می‌رفت. و من با خود فکر می‌کردم جوان‌ترین آدم در اتوبوسم: اکنون من پیرترینم... میلیون‌ها چیز به حافظه او برمی‌گشت. ذرات اتم رقص‌کنان از یکدیگر جدا می‌شدند و دوباره گرد هم می‌آمدند. ولی آن‌ها چطور چیزی را می‌سازند که مردم به آن زندگی می‌گویند؟ دست‌هایش را به هم فشرد و

سکه‌های کوچک و سختی را که در دست داشت احساس کرد. او اندیشید شاید یک «من» در وسط آن باشد؛ یک گره؛ یک مرکز؛ و دوباره خود را مجسم کرد که پشت میز نشسته بود و کاغذ خشک‌کن را سوراخ می‌کرد و از آن سوراخ خطوطی به اطراف منشعب شده بود. تصاویر یکی یکی می‌گذشتند؛ چیزی به دنبال چیزی دیگر روان بود، و صحنه‌ای در پس صحنه‌ای دیگر از ذهن او زدوده می‌شد. به خود گفت و بعد آن‌ها می‌گویند «ما راجع به تو حرف می‌زدیم!»

او با صدای بلند، ولی به خود گفت: «زندگی ام...»

سارا سرش را بلند کرد و گفت: «هان؟»

الینر مکث کرد. سارا را فراموش کرده بود. پس یک نفر داشت گوش می‌کرد. در این صورت باید به افکارش نظم می‌داد؛ پس باید کلمات را پیدا می‌کرد. او اندیشید ولی نه، من نمی‌توانم کلمات را پیدا کنم؛ من نمی‌توانم به کسی بگویم.

او به مرد نسبتاً درشت اندامی که در آستانه در ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

«او نیکولاس نیست؟»

سارا گفت: «کجا؟» اما او به جهت دیگری نگاه می‌کرد. مرد ناپدید شده بود. شاید اشتباه کرده بود. الینر اندیشید زندگی من، زندگی بقیه آدم‌ها بوده است - زندگی پدرم، موریس، دوستانم، زندگی نیکولاس... تکه‌هایی از گفتگو با نیکولاس به ذهن او خطور کرد. او اندیشید یا داشتیم با او نهار می‌خوردم یا شام. در یک رستوران بود. یک طوطی با پرهای صورتی در قفسی روی پیشخوان قرار داشت. و آن‌ها آن‌جا نشسته بودند و - پس از جنگ بود - درباره آینده حرف می‌زدند؛ درباره آموزش. او یک دفعه به خاطر آورد و

نیکولاس نگذاشت من پول شراب را بدهم، گرچه این من بودم که آن را سفارش دادم...

در این هنگام شخصی در مقابل او ایستاد. الینر سرش را بلند کرد. او با تعجب گفت: «درست همان وقتی که درباره‌ات فکر می‌کردم!» او نیکولاس بود.

او باروش خارجی خود به سمت الینر خم شد و گفت: «شب بخیر، خانم!» الینر تکرار کرد «درست همان وقتی که درباره‌ات فکر می‌کردم!» در واقع این مثل قسمتی از وجود او، قسمتی فرورفته در وجود او، بود که به سطح آمده بود. او گفت: «بیا، پهلوی من بنشین.» و یک صندلی جلو کشید.

نورث به دختری که با او می‌رقصید گفت: «آن یارو را که پهلوی عمه‌ام نشسته می‌شناسید؟» دختر به اطراف نگاه کرد، ولی به طور سرسری. او گفت: «من عمه‌تان را نمی‌شناسم. من هیچ کس را این‌جانی نمی‌شناسم.» رقص تمام شد و آن‌ها قدم‌زنان به سمت در رفتند. دختر گفت: «من حتی میزبانم را هم نمی‌شناسم. ای کاش او را به من نشان می‌دادید.»

نورث گفت: «اوناها - آن‌جا.» او به دلیلی اشاره کرد که لباس مشکلی با پولک‌های طلایی به تن داشت.

دختر به دلیلی نگاه کرد و گفت: «اوه پس او میزبان من است، هان؟» نورث اسم دختر را نپرسیده بود و دختر نیز هیچ‌یک از آن‌ها را نمی‌شناخت. نورث از این قضیه خوشحال بود. این باعث می‌شد به نظر خودش آدم دیگری شده باشد. این او را سر ذوق آورد. او دختر را به طرف در هدایت کرد. نورث می‌خواست از قوم و خویش‌هایش دوری کند. بخصوص می‌خواست از

خواهرش پگی اجتناب کند؛ اما او آن‌جا، تنها کنار در ایستاده بود. نورث به سمت دیگری نگاه کرد، و هم رقصش را از در بیرون برد. او اندیشید باید جایی، یک باغ، یا تراسی باشد که بتوانند تنها بنشینند. دختر فوق‌العاده جوان و زیبا بود.

نورث گفت: «تند بیائید، طبقه پایین.»

نیکولاس کنار الینر نشست و گفت: «و راجع به من چه فکر می‌کردید؟» الینر لبخند زد. نیکولاس آن‌جا بود با لباس‌های تقریباً ناجورش، با مهری که دست‌های مادرش، شاه‌دخت، روی آن حک شده بود، و با صورت چروکیده و سبزه‌اش که همیشه الینر را به فکر نوعی حیوان پشمالو با پوست آویزان می‌انداخت که به دیگران حمله‌ور می‌شد ولی نسبت به او مهربان بود. اما درباره چه چیز نیکولاس فکر می‌کرد؟ الینر درباره او به طور کلی فکر می‌کرد؛ او نمی‌توانست تکه‌های کوچک را از هم جدا کند. او به یاد آورد که رستوران پر دود بود.

الینر گفت: «اینکه چطور یک بار با هم در «سوهو»^۱ شام خوردیم... یادت می‌آید؟»

نیکولاس گفت: «تمام شب‌هایی را که با تو بوده‌ام به یاد دارم، الینر» ولی نگاه نیکولاس کمی مبهم بود. حواس او جای دیگری بود. او به بانویی نگاه می‌کرد که تازه وارد شده بود؛ یک بانوی شیک‌پوش، که به جا کتابی مجهز به وسایل ضروری تکیه داده بود. الینر اندیشید اگر من نتوانم زندگی خودم را شرح بدهم، چطور می‌توانم او را توصیف کنم؟ زیرا این که نیکولاس چکاره بود، الینر اطلاعی نداشت؛ فقط این را می‌دانست که آمدنش مایه دلخوشی‌اش

۱. Soho، ناحیه‌ای در مرکز لندن در بخش وست‌مینستر.

شد؛ او را از فکر کردن بی‌نیاز ساخت؛ و ذهنش را کمی آسوده کرد. نیکولاس به آن خانم نگاه می‌کرد. به نظر می‌رسید زن با نگاه خیره آن‌ها مورد تأیید قرار گرفته و زیر آن نگاه به لرزه افتاده بود. و ناگهان به نظر الینر رسید که این صحنه قبلاً نیز اتفاق افتاده بود. آن شب نیز دختری همان‌گونه به رستوران آمده و لرزان، در آستانه در ایستاده بود. الینر دقیقاً می‌دانست نیکولاس چه می‌خواست بگوید. نیکولاس قبلاً آن را، در رستوران، گفته بود. او می‌خواهد بگوید، آن خانم مثل تویی بر بالای فواره یک ماهی فروش است. همان‌گونه که الینر به آن اندیشید، نیکولاس آن را بر زبان آورد. الینر از خود پرسید پس آیا همه چیز با یک تغییر جزئی دوباره اتفاق می‌افتد؟ اگر این طور است، آیا یک الگو، یا یک مضمون وجود دارد که تکرار می‌شود، مثل آهنگی که نیمی از آن به خاطر آورده می‌شود و نیم دیگرش پیش‌بینی می‌شود؟... یک الگوی عظیم، که در یک آن محسوس می‌شود؟ این فکر لذت فوق‌العاده‌ای به الینر بخشید؛ این که یک الگو وجود داشت. ولی چه کسی آن را می‌سازد؟ چه کسی به آن می‌اندیشد؟ ذهن الینر او را یاری نمی‌کرد. او نتوانست افکارش را تکمیل کند. او گفت: «نیکولاس...» دلش می‌خواست نیکولاس آن را تکمیل کند؛ که فکرش را بگیرد و آن را به صورت یکپارچه به اتمام برساند؛ که آن را کامل، زیبا و یکدست کند.

او شروع کرد: «بگو ببینم، نیکولاس...»؛ لیکن نمی‌دانست چطور می‌خواهد جمله‌اش را تمام کند، یا اصلاً درباره چه چیز می‌خواهد از او سؤال کند. نیکولاس با سارا صحبت می‌کرد. الینر گوش کرد. نیکولاس سارا را مسخره می‌کرد. او به پاهای سارا اشاره کرده بود.

نیکولاس می‌گفت: «...با جوراب‌هایی که یک لنگه‌اش سفید است و یک لنگه‌اش آبی، به مهمانی آمده‌ای.»

سارا هماهنگ با موسیقی زمزمه کرد: «ملکه انگلیس از من خواست، تا روم کاخ او به عصرانه، گفت او کدام به باشد، زان همه جوراب‌های زنانه، رنگ زردِ طلایی یا که گلی، بهر رفتن به جشن شاهانه، چون که جوراب‌های من همگی، داشت سوراخی بزرگ و جانانه.» الینر که نصفه نیمه به خنده و جرّ و بحث آن‌ها گوش می‌کرد اندیشید این هم عشقبازی این‌هاست. او که هنوز به نظرات تکمیل نشده‌اش برای جلوه‌گر شدن صحنه فوری فکر می‌کرد به خود گفت این نیز ذره‌ای دیگر از الگوست. و گرچه این عشقبازی مناسب پیرها نیست، با این وجود گیرایی خود را داراست؛ این «عشق» بود، جدای از عشق پیری، ولی شاید برتر، آیا اینگونه بود؟ الینر اندیشید به مرحله‌ای که آن‌ها همدیگر را می‌شناسند، آن‌ها در وجود هم زندگی می‌کنند؛ او در خالی که به خنده‌های آن دو گوش می‌داد از خود پرسید عشق غیر از این چیست؟

نیکولاس می‌گفت: «...هیچ وقت شده بتوانی کاری را برای خودت انجام بدی؟ حتی جوراب‌های خودت را هم هیچ وقت نمی‌توانی انتخاب کنی؟»
سارا می‌خندید «هیچ وقت هیچ وقت!»

نیکولاس گفت: «...چون تو از خودت زندگی نداری.» او رو به الینر کرد و افزود: «او در رؤیاهایش زندگی می‌کند، همین.»

سارا دستش را روی زانوی نیکولاس گذاشت و پوزخند زد: «پروفور، موعظه مختصر خود را شروع می‌کند.»

نیکولاس دست او را فشرد و خندید «سارا، آهنگ مختصر خود را می‌خواند.»

الینر اندیشید اما این‌ها خیلی خوشحالند، چون به هم می‌خندند. او دوباره شروع کرد «بگو ببینم، نیکولاس...» اما یک رقص دیگر در حال آغاز بود. زوج‌ها دسته دسته به اتاق بر می‌گشتند. رقصنده‌ها با ملایمت،

مشتاقانه، و با چهره‌های جدی، تو گویی می‌خواستند در مراسمی عرفانی شرکت کنند که آن‌ها را مقابل دیگر احساسات مصون می‌ساخت، چرخ‌زنان از کنار آن‌ها می‌گذشتند، به زانوی آن‌ها می‌سائیدند، و تقریباً پنجه پاهایشان را لگد می‌کردند. و سپس یک نفر در برابر آن‌ها ایستاد.

الینر سرش را بلند کرد و گفت: «اوه، این هم نورث».

نیکولاس با تعجب گفت: «نورث! نورث! ما امروز عصر همدیگر را ملاقات کردیم»، او دستش را به طرف نورث دراز کرد «در خانه الینر».

نورث با صمیمیت گفت: «بله، درسته». نیکولاس انگشت‌های او را فشرد؛ هنگامی که دستش را رها کرد نورث احساس کرد دوباره انگشتانش از هم جدا شدند. این حرکتی احساساتی بود؛ ولی نورث آن را دوست داشت. او خود نیز تصور می‌کرد احساساتی است. چشمانش برق می‌زد. حالت گیج و مبهوت کاملاً از چهره‌اش رخت بر بسته بود. ماجرای او خوب از آب درآمد بود. دختر اسم خود را در دفترچه یادداشت نورث نوشته بود. او گفته بود: «فردا ساعت شش به دیدنم بیا».

نورث در مقابل الینر تعظیم کرد و گفت: «دوباره شب بخیر، الینر. خیلی جوان به نظر می‌آئید. فوق‌العاده زیبا شده‌اید». او نگاهی به شل هندلی الینر انداخت و گفت «من شما را با این لباس دوست دارم».

الینر گفت: «خودت هم همین طور، نورث.» و سرش را بلند کرد و به نورث نگریست. او می‌اندیشید که تاکنون هرگز نورث را این چنین خوش تیپ، این گونه پرشور ندیده بود.

الینر پرسید: «نمی‌خواهی برقصی؟» آهنگ در اوج جنب و جوش بود. نورث با احترامی مبالغه‌آمیز به سارا تعظیم کرد و گفت: «نه، مگر اینکه سالی به من اقتضای بدهد.» الینر به خود گفت چه اتفاقی برای او افتاده است؟ او

خیلی خوش مشرب و سر حال به نظر می‌رسد. سالی برخاست. او دست خود را در دست نیکولاس گذاشت.

سارا گفت: «من می‌خواهم با تو برقصم.» آن‌ها لحظه‌ای منتظر اینستاژند؛ سپس چرخ‌زنان دور شدند.

نورث با تعجب گفت: «عجب زوج عجیب و غریبی!» او در حالی که آن دو را تماشا می‌کرد چهره‌اش را به شکل یک پوزخند در هم کشید. او افزود: «آن‌ها بلند نیستند برقصند!» آنگاه کنار الینر روی صندلی‌ای که نیکولاس از آن برخاسته بود نشست.

او پرسید: «چرا از دواج نمی‌کنند؟»

الینر گفت: «چرا باید این کار را بکنند؟»

نورث گفت: «خوب، هر کسی باید از دواج کند.» او همچنان آن‌ها را تماشا می‌کرد که تقریباً ناشیانه دور هم چرخ می‌زدند، و گفت: «از این مرد خوشم می‌آید، گرچه او یک کمی - می‌توانیم بگوییم «اُمُل» است؟»

الینر گفته‌اش را بازگو کرد «اُمُل؟»

او نگاهی به مهر طلایی نیکولاس انداخت که همراه با رقص او بالا و پایین می‌پرید، و افزود: «هان، منظورت آن زنجیرش است.»

او بلند گفت: «نه، اُمُل نیست. او.»

ولی حواس نورث جای دیگری بود. او به زوجی در انتهای دیگر اتاق می‌نگریست. آن‌ها کنار شومینه ایستاده بودند. هر دو جوان بودند؛ و هر دو ساکت، و چنین به نظر می‌رسید که احساسی قوی آن‌ها را بسی حرکت در آن حالت نگهداشته بود. نورث در حالی که به آن‌ها نگاه می‌کرد، نوعی احساس درباره‌ی خود، درباره‌ی زندگی خود، وجودش را فرا گرفت و پس زمینه دیگری

برای آن‌ها یا برای خود، مجسم کرد - نه پیش بخاری و جا کتابی، بلکه آبشارهای بزرگی که می‌غزیدند، و ابرهایی که با شتاب می‌گذشتند، و آن‌ها روی صخره‌ای بر بالای سیلاب ایستاده...

الینر رشته افکار او را برید «ازدواج برای همه نیست.»

نورث یک‌ه خورد. او تأیید کرد «نه، البته که نه» و به الینر نگاه کرد. الینر هرگز ازدواج نکرده بود. نورث از خود پرسید چرا؟ او اندیشید خود را فدای خانواده کرد - بابابزرگ پیر بی‌انگشت. سپس خاطره‌ای از یک تراس، یک سیگار برگ و ویلیام واتنی به ذهنش رسید. آیا آن تراژدی الینر نبود، اینکه او عاشق ویلیام واتنی بود؟ نورث با دل‌بستگی به الینر نگاه کرد. فعلاً که احساس می‌کرد به همه علاقه دارد.

او دستش را روی زانوی الینر گذاشت و گفت: «چه اقبالی دارم که تنها پیدایتان کردم، نل!» الینر تحت تأثیر قرار گرفت؛ او از تماس دست نورث با زانویش خوشحال شد.

الینر فریاد زد: «نورث عزیز!» او هیجان نورث را از روی لباس خود حس می‌کرد؛ همان‌طور که دست او روی زانویش بود احساس می‌کرد نورث مثل سگی در قلاده بود که حداکثر کوشش خود را برای رهایی به خرج می‌داد.

الینر گفت: «ولی با یک زن عوضی ازدواج نکن!»

نورث پرسید: «من؟ چه باعث شده این حرف را بزنید؟» او از خود می‌پرسید نکند موقعی که دختر را به طبقه پایین می‌برده است الینر او را دیده بود.

الینر شروع کرد: «بگو ببینم» اکنون که تنها بودند الینر می‌خواست با خون‌سردی و معقولانه از او پرسد که برنامه‌هایش چیست؛ ولی هنگامی که شروع به حرف زدن کرد متوجه تغییر چهره نورث شد؛ حالت وحشتی فوق‌العاده آن را فرا گرفت.

نورث غرغر کرد: «میلی! لعنتی!»

الینر به سرعت از روی شانه‌اش نگاه کرد. خواهرش میلی، با لباس گشاد و چین‌دارش که مناسب جنس و طبقه اجتماعی‌اش بود، به سمت آن‌ها می‌آمد. او بسیار چاق شده بود. و برای اینکه هیكل خود را مخفی کند، یک روسری منجوق‌دوزی روی بازوهای خود انداخته بود. منجوق‌ها به قدری درشت بودند که نورث را به یاد دانه‌های مارچوبه انداخت؛ مارچوبه‌های کمرنگی که به تدریج به سمت نوک باریک می‌شدند.

میلی فریاد زد: «اوه، الینر!» چرا که هنوز بقایایی از وفاداری سگ مانند یک خواهر کوچک‌تر را در خود حفظ کرده بود.

الینر گفت: «اوه، میلی!» ولی نه بسیار صمیمانه.

میلی با خنده خفیف پیرزنی‌اش گفت: «چقدر از دیدنت خوشحالم، الینر!» با وجود این در رفتار او حالتی مؤذبانه وجود داشت. «و همین‌طور تو نورث!»

او دست کوچک و چاقش را به سمت نورث دراز کرد. نورث متوجه شد چطور انگشترها در انگشتانش فرورفته بودند، تو گویی گوشت روی آن‌ها رشد کرده بود. گوشت روی جواهرات حال نورث را به هم زد. میلی در حالی که به آرامی روی صندلی‌اش مستقر می‌شد گفت: «چقدر خوب شد دوباره برگشتی!» نورث حس می‌کرد همه چیز کسل‌کننده شد. میلی یک تور روی آن‌ها انداخت و باعث شد همگی حس کنند که از یک فامیل هستند؛ و نورث باید به خویشاوندی مشترکشان فکر کند؛ ولی آن احساسی غیر واقعی بود.

میلی گفت: «بله، ما پیش «کانی»^۱ هستیم.» آن‌ها برای یک مسابقه

کریکت به لندن آمده بودند. نورث سرش را پایین انداخت. او به کفش‌های خود نگاه کرد.

میلی ادامه داد: «و من یک کلمه هم دربارهٔ سفرهای تو نشنیده‌ام، نل» نورث همچنانکه به سؤالات بی‌اهمیت عمه‌اش که در قالب گفتاری تند و بی‌احساس جاری می‌شد گوش می‌داد اندیشید آن‌ها جاری می‌شوند و جاری نمی‌شوند و همه چیز را دربر می‌گیرند. ولی او از چنان روحیهٔ بالایی برخوردار بود که هنوز می‌توانست بگذارد حرف‌های عمه‌اش در گوشش جرینگ جرینگ کند. میلی از او می‌پرسید آیا آن‌جا ریل‌ها نیش می‌زدند و ستاره‌ها درخشان بودند؟ نورث افزود و من فردا شب را کجا سر می‌کنم؟ زیرا کارتی که در جیب جلیقه‌اش بود بدون توجه به موقعیت صحنه‌ها، و به دلخواه خود، تصاویری ساطع می‌کرد که زمان حال را محو می‌نمود. میلی به حرف‌های خود ادامه می‌داد که پیش کانی اقامت داشتند، که کانی منتظر آمدن جیمی بود، که از او گاندا به خانه می‌آمد... چند کلمه‌ای از ذهن نورث گریخت، چون او یک باغ، یک اتاق را مجسم می‌کرد، و کلمهٔ بعدی که شنید «لوزتین» بود - او آن را از بقیهٔ متن جدا کرد و به خود گفت و از آن خوبی است: کمر باریک، که در وسط فشرده شده؛ با شکمی سفت، براق و فلزی، که برای توصیف ظاهر یک حشره مناسب است - اما در این هنگام هیگلی حجیم با جلیقه‌ای عمدتاً سفید و خطوطی مشکی نزدیک شد؛ و هاگ‌گیس بالای سر آن‌ها ایستاد. نورث از جای خود پرید تا صندلی‌اش را به او تعارف کند.

هاگ در حالی که به صندلی نسبتاً باریکی که نورث تعارف کرده بود می‌خندید گفت: «پسر عزیزم، از من که انتظار نداری روی «آن» بنشینم؟»

او همان طور که دست‌هایش را به دو طرف جلیقه‌اش گرفته بود، نگاهی به اطراف انداخت «تو باید برایم یک چیز محکم‌تر پیدا کنی.»

می‌بناخت. او از خود پرسید هیچ کاری در این مورد نمی‌شود انجام داد؟ او اندیشید هیچ کار به جز یک تحوّل. اندیشه انفجار، منفجر کردن مهمّات زمین میلال آور، و به هوا فرستادن زمین مثل یک ابر قارچی شکل، از زمان جنگ به ذهن او خطور کرد. او اندیشید ولی این‌ها تمامش شَر و ور است؛ شَر و ور. کلمه سازا، «شَر و ور»، به ذهن او برگشت. پس چه کار باید کرد؟ چشم نورث به پگی افتاد که ایستاده بود و با مرد غریبه‌ای حرف می‌زد. او اندیشید شما دکترها، شما دانشمندا، چرا یک کریستال کوچک در یک لیوان نمی‌اندازید، یک چیز کاری و سریع، و این‌ها را مجبور نمی‌کنید غورتش بدهند؟ عقل سلیم؛ شعور؛ کاری و سریع. ولی آیا آن‌ها آن را غورت می‌دادند؟ او به هاگ نگاه کرد. او موقعی که می‌گفت واه - واه - واه و ور - ور - ور با حالت خاصی لپ‌هایش را باد می‌کرد. نورث یا خاموشی به هاگ گفت آیا آن را غورت می‌دهی؟

هاگ دوباره رو به او کرد.

او گفت: «او امیدوارم اکنون قصد داشته باشی در لندن بمانی، نورث. گرچه به جرأت می‌گویم که زندگی در آن‌جا خیلی خوب است.»
و بدین ترتیب آن‌ها به صحبت دربارهٔ آفریقا و کمبود کار در آن‌جا برگشتند. شادمانی نورث رو به افول نهاده بود. آن کارت دیگر هیچ صحنه تماشایی از خود بروز نمی‌داد. واژه‌های بی‌احساس در حال جاری شدن بود. او زیر لب به خود گفت آن‌ها جاری می‌شوند و جاری می‌شوند و همه چیز را دربر می‌گیرند، و به عمه‌اش نگاه کرد که به جز لکه‌ای روی پیشانی، چهره‌ای رنگ پریده داشت و موهایش که به جز لکه‌ای شبیه زرده تخم مرغ، مابقی بی‌رنگ بود. او حدس می‌زد که تمام بدن عمه‌اش باید نرم و بی‌رنگ باشد مثل یک درخت گلابی که به خواب رفته باشد. و خود هاگ - دست بزرگش روی

زانویش بود - از گوشت گاو نپخته درست شده بود. نگاه نورث به چشم الینر افتاد. یک نمای تصویری در آن دیده می‌شد.

الینر می‌گفت: «بله، چقدر آن را از بین برده‌اند.»

ولی طنین از صدای او خارج شده بود.

او می‌گفت: «همه جا ویلاهای کاملاً نو ساخته‌اند.» او ظاهراً به دورست شایر رفته بوده است. او ادامه داد: «ویلاهای قرمز و کوچک در تمام طول جاده.»

نورث برای کمک به او خود را قاطی کرد و گفت: «بله، این همان چیزی است که به نظر من می‌رسد، در مدتی که من دور بودم چقدر انگلستان را از بین برده‌اید.»

هاگ گفت: «اما در آن قسمت از دنیا که در اختیار ماست تغییرات زیادی نخواهی دید، نورث.» او با غرور حرف می‌زد.

میلی گفت: «نه، به علاوه ما خیلی خوشبختیم، ما چند قطعه زمین بزرگ داریم.» او تکرار کرد: «ما خیلی خوشبختیم.» آنگاه افزود: «به جز آقای «فیس»^۱ و خنده‌ای زننده تحویل داد.

نورث هوشیار شد. او اندیشید میلی آن را جدی گفت. میلی بنا چنان درشتی و تند حرف می‌زد که او را واقعی می‌کرد. نه تنها او واقعی شد، بلکه دهکده، خانه بزرگ، خانه کوچک، کلیسا و حلقه درختان قدیمی نیز در برابر نورث به شکل واقعیتهای کامل پدیدار شد. او به خانه آن‌ها خواهد رفت.

هاگ توضیح داد: «او کشیش ماست. در کار خودش آدم کاملاً خوبی است؛ ولی والا - خیلی والا - شمع - و این جور چیزها.»

میلی شروع کرد: «و خانمش...»

در این هنگام الینر آه کشید. نورث به او نگرید. الینر در حال چرت زدن بود؛ یک حالت مات، یک حالت خیره بر چهره‌اش سایه افکننده بود. برای لحظه‌ای فوق‌العاده شبیه میلی به نظر رسید؛ خواب شباهت خانوادگی را به ارمغان آورد. سپس کاملاً چشمانش را باز کرد؛ و یا کوشش و اراده آن‌ها را باز نگهداشت. ولی معلوم بود چیزی نمی‌بیند.

هاگ گفت: «تو باید بیایی آن‌جا و ببینی چه از ما می‌فهمی، هفته اول سپتامبر چطور است، هان؟» او به این سو و آن سو تکان می‌خورد تو گویی خیر خواهی در وجودش غلت می‌زد. او مثل یک فیل پیر بود که احتمالاً می‌خواست زانو بزند. نورث از خود پرسید و اگر زانو بزند چطور دیگر می‌تواند از جا بلند شود. و اگر الینر به خواب عمیق فرو برود و خیز و پف کند، سن این‌جا نشسته بین زانوهای فیل چه کار می‌توانم بکنم؟

او به اطراف خود نگاه کرد تا بهانه‌ای برای رفتن پیدا کند.

مگی بدون اینکه نگاه کند کجا می‌رود، به سمت آن‌ها می‌آمد. آن‌ها او را دیدند. نورث احساس کرد یک میل شدید در وجودش می‌خواهد فریاد بزند «مواظب باش! مواظب باش!» چرا که مگی در منطقه خطر قرار داشت. شاخک‌های سفید و دراز آن هیکل‌های قناس که برای به چنگ آوردن خوراک در هوا حرکت می‌کرد، مگی را گرفتار می‌ساخت. بله، آن‌ها او را دیدند؛ او به دام افتاد.

میلی سرش را بلند کرد و فریاد زد: «این هم مگی!»

هاگ، که سعی می‌کرد خودش را به زحمت بالا بکشد گفت: «خیلی وقت است شما را ندیده‌ایم!»

مگی باید می‌ایستاد؛ و دستش را در آن پنجه بی‌ریخت می‌گذاشت. نورث

با استفاده از آخرین ذره نیرویی که در وجودش باقی بود، نیرویی که از آدرس درون جیب جلیقه‌اش نشأت می‌گرفت، از جا برخاست. او می‌خواست مگی را دور کند. او می‌خواست مگی را از منجلاب زندگی فامیلی نجات دهد.

ولی مگی به او اعتنا نکرد. او آن‌جا ایستاد و با آرامش کامل به سلام و احوالپرسی آن‌ها پاسخ داد تو گویی از وسیله‌ای که برای مواقع اضطراری تهیه دیده بود، استفاده می‌کرد. نورث به خود گفت وای خدا، او هم که به بدی آن‌هاست. مگی بی‌روح، وریا کار بود. اکنون آن‌ها دربارهٔ بچه‌های مگی حرف می‌زدند. مگی به پسری که در حال رقصیدن با یک دختر بود اشاره کرد و گفت: «بله، او همان بچه است.»

میلی به اطرافش نگاه کرد و پرسید: «و دخترت، مگی؟»

نورث بی‌قرار بود. او به خود گفت این توطئه است؛ این غلتکی است که صاف می‌کند، نابود می‌کند؛ هویت را تغییر می‌دهد، و به شکل گلوله درمی‌آورد. او گوش داد. جیمی در اوگاندا بود؛ «لیلی»^۱ در «لسترشایر»^۲ بود؛ پسر «من» - دختر «من»... این حرف‌هایی بود که آن‌ها می‌زدند. نورث در دل گفت ولی آن‌ها علاقه‌ای به بچه‌های دیگران ندارند. او اندیشید فقط به مایملک خودشان عشق می‌ورزند، و گوشت و خون خودشان، که با پنجه‌های بیرون زدهٔ به‌جا مانده از باتلاق‌های دوران اولیه از آن‌ها محافظت می‌کنند، او به پنجه‌های کوچک و چاق میلی نگاه کرد و ادامه داد، حتی مگی، حتی او. چرا که او نیز دربارهٔ پسر من، دختر من حرف می‌زد. نورث از خود پرسید در این صورت چگونه می‌توانیم متمدن باشیم؟ الینر نخر نخر کرد. او بدون خجالت و از روی ناتوانی در حال چرت زدن بود. نورث به خود گفت در بیهوشی،

1. Lily

۲. Leicestershire، استانی در مرکز انگلستان.

وقاحتی وجود دارد. دهان الینر باز بود؛ و سرش به یکسو افتاده بود. و اما اکنون نوبت نورث بود. سکوت شکاف انداخته بود. او اندیشید یکی باید به حرف بیفتد؛ یکی باید یک چیزی بگوید، وگرنه جامعه بشری متوقف می‌شود. هاگ متوقف می‌شود، میلی متوقف می‌شود؛ و نورث تازه می‌خواست فکر خود را تمرکز دهد تا چیزی برای گفتن بیابد، چیزی که فضای تهی و پهن‌آور آن شکم‌های دوران اولیه را سیر کند، که دیلیا، یا به خاطر میل غیر عادی میزبانی که همواره می‌خواهد مزاحم شود، یا به دلیل محبت انسانی که از جانب خدا در او دمیده شده بود. نورث نمی‌دانست به کدام یک از آن دلایل - اشاره کنان نزدیک شد.

او فریاد زد: «خانواده لودبی»^۱، خانواده لودبی!

میلی گفت: «وای کجا؟ خانواده لودبی عزیز!» و به زحمت خودشان را بلند کردند و فوری دور شدند، چون از قرار معلوم، خانواده لودبی به ندرت نورث را ترک می‌کردند.

نورث رو به مگی کرد و گفت: «خوب، مگی؟» - ولی در این هنگام، صدای تلیک خفیفی از گلوی الینر خارج شد. سر او به جلو افتاد. اکنون خواب، به او وقار بخشیده بود. او، دور از آن‌ها، آرام به نظر می‌رسید و غرق در آرامشی که گاه خفتگان را چونان مردگان می‌نمود. آن‌ها لحظه‌ای، ساکت، تنها، و بدون مزاحم نشستند.

سرانجام نورث گفت: «چرا - چرا - چرا» و حرکتی به دستش داد که گویی می‌خواست دسته‌های علف را از روی قالی بچیند.

مگی پرسید: «چرا؟ چرا چی؟»

نورث زیر لب گفت: «خانواده گیبس»، او با حرکت سر به آن‌ها اشاره کرد که کنار شومینه ایستاده و مشغول صحبت بودند. آن‌ها در نظرش آتراشیده، زمخت و بدقواره بودند همچون یک هزل، یک تقلید مسخره، یک غده که بر قالب درون، بر اشتیاق درون، رشد بی‌رویه کرده بود.

نورث پرسید: «عیب از کجاست؟» مگی نیز نگاه کرد. ولی چیزی نگفت. زوج‌ها رقص کنان از کنار آن‌ها گذشتند. دختری ایستاد و حالت او موقعی که دستش را بلند کرد، ناخودآگاه، زندگی قابل انتظار و بسیار نورس را در نهایت پاک‌اش به نمایش گذاشت که نورث را تحت تأثیر قرار داد.

«چرا؟» نورث شصتش را در جهت دختر جوان حرکت داد «وقتی آن‌ها این قدر زیبا هستند...»

مگی نیز به دختر نگاه کرد، که داشت گلی را که از جلوی لباسش باز شده بود، محکم می‌کرد. او لبخند زد، ولی چیزی نگفت. سپس نیمه آگاهانه سؤال نورث را بازگو کرد بدون اینکه نیتی در بازگو کردن آن داشته باشد «چرا؟»

نورث لحظه‌ای دلخور شد. به نظرش چنین می‌رسید که مگی از کمک به او امتناع می‌کند. و نورث می‌خواست که او کمکش کند. چرا مگی نباید آن باز سنگین را از روی شانه‌هایش بردارد و به او چیزی را بدهد که آرزویش را داشت. اعتماد به نفس را، اطمینان را؟ چون او نیز مثل بقیه آن‌ها تغییر شکل داده بود؟ نورث به دست‌های او نگاه کرد. در حالی که به انگشتان کمی جمع شده مگی می‌نگریست اندیشید دست‌های سالمی هستند، دست‌های ظریف؛ اما اگر موضوع بچه‌های «من» و دارایی‌های «من» باشد، این‌ها فقط یک جرخوردگی زیر شکم است، یا دندان‌هایی که در پوست نرم گلو فرورفته باشد. در دل گفت ما نمی‌توانیم به همدیگر کمک کنیم، ما همگی تغییر شکل داده‌ایم. با این وجود، گرچه برایش ناخوشایند بود مگی را از مقام الایی که به

او داده بود دور کند، ولی شاید حق با مگی بود، او اندیشید و ماکه از بقیه مردم بُت نمی‌سازیم، که به این مرد، یا آن زن قدرتی اعطاء می‌کنیم تا هدایت‌مان کنند، فقط این تغییر شکل را افزایش می‌دهیم، و خود را خوار و حقیر می‌کنیم.

او با صدای بلند گفت: «می‌خواهم به خانه آن‌ها بروم.»

مگی پرسید: «به ناورز؟»

نورث گفت: «آره، برای شکار توله‌ها در سپتامبر.»

مگی گوش نمی‌کرد. تنها نگاهش به او بود. نورث احساس می‌کرد مگی او را به چیزی دیگری ارتباط می‌داد. این موضوع او را ناراحت کرد. مگی طوری به او می‌نگریست که گویی نورث خودش نبود بلکه یک نفر دیگر بود. دوباره همان احساس ناراحتی به نورث دست داد که وقتی سالی از پشت تلفن توصیفش می‌کرد، به او دست داده بود.

او عضلات چهره‌اش را در هم کشید و گفت: «می‌دانم، من مثل عکس آن مرد فرانسوی‌ام که کلاهش را در دست گرفته است.»

مگی پرسید: «کلاهش را در دست گرفته است؟»

نورث افزود: «او دارد چاق می‌شود.»

الینر چشمانش را باز کرد و گفت: «... کلاه به دست دارد... کی کلاه به دست دارد؟» او با گیجی نظری به اطراف خود انداخت. آخرین چیزی که به یاد داشت، و به نظر می‌رسید مربوط به یک لحظه پیش بود، صحبت میلی در مورد شمع‌های یک کلیسا بود، و در این فاصله حتماً چیزی رخ داده بود. میلی و هاگ آن‌جا بودند؛ ولی اینک رفته بودند. یک فاصله به وجود آمده بود. فاصله‌ای که با نور طلایی شمع‌های آویخته، و احساسی که نمی‌توانست اسمی بر آن گذارد، پر شده بود.

الینر کاملاً بیدار شد.

او گفت: «چه حرف‌های بی‌معنی‌ای می‌زنید؟» و افزود: «نورث کلاهی در دست ندارد! و او چاق نیست.» او با محبت زانوی نورث را نوازش کرد و گفت: «ابدأ، ابدأ.»

او فوق‌العاده احساس خوشحالی می‌کرد. بیشتر خواب‌ها، رؤیایی در ذهن به‌جا می‌گذاشت. وقتی آدم بیدار می‌شد صحنه‌ای یا تصویری باقی می‌ماند. ولی این خواب، این خلصه زودگذر که در آن شمع‌ها آویزان بودند و دراز می‌شدند، چیزی در او به‌جا نگذاشته بود به‌جز یک احساس؛ یک احساس، نه یک رؤیا.

او تکرار کرد: «نورث کلاهی در دست ندارد.»

آن‌ها هر دو به او خندیدند.

مگی گفت: «داشته خواب می‌دید الینر.»

الینر گفت: «راستی؟» یک شکاف عمیق در صحبت‌ها به وجود آمده بود، این حقیقت داشت. او نمی‌توانست به یاد بیاورد راجع به چه چیزی صحبت می‌کردند. مگی آن‌جا بود؛ ولی میلی و هاگ رفته بودند.

او گفت: «فقط یک چرت آنی بود.» و در حالی که نسبتاً سریع صحبت می‌کرد پرسید: «اما تو می‌خواهی چکار کنی نورث؟ برنامه‌هایت چیست؟»

او گفت: «ما نباید بگذاریم او به آن جای وحشتناک برگردد، مگی.»

او می‌خواست خود را فوق‌العاده سرحال نشان دهد، تا حدودی به خاطر اینکه ثابت کند خواب نبوده است، و تا حدودی به دلیل حفظ کردن آن احساس خارق‌العاده خوشبختی که هنوز در وجودش باقی بود. حس می‌کرد اگر آن را آشکار نکند، مدت زمان بیشتری باقی می‌ماند.

او بلند گفت: «به اندازه کافی پس انداز کرده‌ای، مگر نه؟»

نورث گفت: «پس انداز به اندازه کافی؟» او از خود پرسید چرا آدم‌هایی که خواب بوده‌اند همیشه زیاده از حد می‌خواهند و انمود کنند که کاملاً بیدارند؟ او همین طوری گفت: «چهار یا پنج هزار تا.»

الینر با سماجت گفت: «خوب، کافیست، پنج درصد؛ شش درصد.» سعی کرد در ذهنش حساب کند. او برای کمک به مگی متوسل شد «چهار یا پنج هزار - چقدر می‌شود، مگی؟ برای زندگی کردن کافیست، مگر نه؟» مگی تکرار کرد: «چهار یا پنج هزار.»

الینر دخالت کرد: «با پنج یا شش درصد...» او هرگز حتی در بهترین شرایط هم نمی‌توانست در ذهنش حساب کند؛ ولی به دلیلی به نظرش بسیار مهم می‌رسید که اطلاعاتی را به دست بیاورد. کیش را باز کرد، نامه‌ای یافت، و یک مداد کوچک و کلفت بیرون آورد.

او گفت: «بیا - روی این حساب کن.» مگی کاغذ را گرفت و با مداد خطوطی روی آن کشید گویی می‌خواست آن را امتحان کند. نورث از روی شانه مگی نگاه کرد. آیا او مسئله‌ای را که پیش رو داشت حل می‌کرد - آیا مگی درباره زندگی او فکر می‌کرد، و احتیاجاتش؟ نه، ظاهراً داشت یک کاریکاتور - نورث نگاه کرد - از روبرو، از مردی چاق با جلیقه سفید می‌کشید. این یک لودگی بود. و باعث شد نورث کمی احساس مسخره بودن کند.

او گفت: «این قدر احمق نباش.»

مگی با سر به مرد جلیقه‌پوش اشاره کرد و گفت: «او برادرم است. او ما را برای سواری روی فیل‌ها می‌برد...» و یک قوس دیگر به جلیقه اضافه کرد.

الینر اعتراض کرد: «و ما خیلی جدی هستیم.»

«اگر می‌خواهی در انگلیس زندگی کنی، نورث - اگر می‌خواهی.»

نورث حرف الینر را قطع کرد.

او گفت: «من نمی‌دانم چه می‌خواهم.»

الینر گفت: «اوه، که این طورا!» و به خنده افتاد. احساس خوشبختی‌اش، آن سرخوشی بی‌دلیلش، دوباره بازگشت. به نظرش می‌رسید همگی جوان بودند، با آینده‌ای در مقابلشان. هیچ چیز محرز نبود، هیچ چیز شناخته شده نبود، و زندگی در مقابلشان آزاد و رها بود.

او با تعجب گفت: «آیا غیر عادی نیست؟ آیا عجیب نیست؟ اینکه چرا زندگی - اسمش را چه بگذارم؟ - یک معجزهٔ ابدی است؟ ... منظورم این است که» سعی کرد توضیح بدهد چون نورث گیج به نظر می‌رسید «می‌گویند پیری مثل این است؛ ولی این طور نیست. فرق می‌کند؛ کاملاً فرق می‌کند. بنابراین وقتی بچه بودم؛ وقتی دختر بودم؛ این یک کشف ابدی بود، زندگی‌ام. یک معجزه». مکث کرد. باز از این شاخه به آن شاخه می‌پرید. پس از خوابی که دیده بود، کمی احساس سبک مغزی می‌کرد.

او فریاد زد: «پگی آن جاست!» و از اینکه خودش را به چیزی محکم بچسباند خوشحال بود «نگاهش کنید! دارد کتاب می‌خواند!»

پگی که از لحظهٔ شروع رقص یکه و تنها کنار قفسهٔ کتاب‌ها ایستاده بود تا جایی که می‌توانست خود را به آن نزدیک کرد. او برای پنهان کردن تنهایی خود کتابی را از قفسه برداشت. جلد آن از چرم سبز بود، و هنگامی که آن را در دست‌هایش پشت و رو کرد متوجه شد ستاره‌های کوچکی به رنگ طلایی روی آن زرکوب شده بود. دوباره آن را پشت و رو کرد و اندیشید این چیز خوبی است چون به نظر می‌رسد که دارم جلد آن را تحسین می‌کنم... او به خود گفت ولی من که نمی‌توانم این جا بایستم و جلد کتاب را تحسین کنم. کتاب را باز کرد. در همان حال اندیشید این به من می‌گوید به چه فکر می‌کنم.

کتاب‌هایی که همین طوری باز شوند همیشه این کار را می‌کنند.

او خواند "La médiocrité de L'univers métonne et me révolt" خودش بود. دقیقاً. او ادامه داد: "... la Petitesse de toutes choses" "mémplit de dégoût..." سرش را بلند کرد. رقصنده‌ها پنجه پاهایش را لگد می‌کردند. "... la pouvereté des êtres humains m'anéantit." کتاب را بست و آن را دوباره در قفسه گذاشت.

او گفت: «دقیقاً»

آنگاه ساعت روی مچش را برگرداند و مخفیانه به آن نگاه کرد. زمان سپری می‌شد. به خود گفت یک ساعت شصت دقیقه است؛ دو ساعت صد و بیست دقیقه است. چقدر دیگر من باید این جا بمانم؟ آیا می‌توانست برود؟ او الینر را دید که با اشاره صدایش می‌زند. به طرف آن‌ها رفت.

الینر با اشاره او را فراخواند: «بیا پگی، بیا با ما حرف بزن.»

پگی در حالی که نزدیک آن‌ها می‌شد گفت: «می‌دانید ساعت چند است، الینر؟» او به ساعتش اشاره کرد و گفت: «فکر نمی‌کنید وقت رفتن باشد؟»

الینر گفت: «وقت را فراموش کرده بودم.»

پگی کنار او ایستاد و اعتراض کرد: «ولی فردا خسته و کسل می‌شوید.» نورث سر به سر او گذاشت «چقدر شبیه یک دکتر!» او با تعجب گفت: «سلامتی، سلامتی، سلامتی!» او نگاهی به پگی انداخت و گفت: «اما سلامتی خودش به تنهایی هدف نیست.»

پگی اعتنایی به او نکرد.

او به الینر گفت: «آیا قصد دارید تا آخر بمانید؟ این اوضاع تمام طول شب ادامه پیدا می‌کند.» او به زوج‌های پر جنب و جوش نگاه کرد که همزمان با

آهنگ گرامافون پیچ و تاب می‌خوردند، گویی حیواناتی بودند که با درد و رنجی تدریجی لیکن شدید در حال مرگ بسر می‌بردند.

الینر گفت: «ولی ما داریم لذت می‌بریم. تو هم بیا خوش باش.»

او به زمین کنار خود اشاره کرد. پگی خود را پهلوی او کنار زمین پایین آورد. او می‌دانست منظور الینر این بود که از فکر و خیال و تجزیه و تحلیل دست بردارد. دم را دریاب - پگی اندیشید اما کسی می‌تواند؟ در همان حال که می‌نشست دامنش را روی زانوهایش کشید. الینر خم شد و شانه او را نوازش کرد.

او می‌خواست پگی را که افسرده به نظر می‌رسید داخل گفتگو کند، از این رو گفت: «از تو می‌خواهم به من بگویی، تو یک دکتری - تو این چیزها را می‌دانی - خواب چه معنی می‌دهد؟»

پگی خندید. یکی دیگر از سؤالات الینر. آیا دو دوتا می‌شود چهارتا - و ماهیت کائنات چیست؟

الینر ادامه داد: «منظورم دقیقاً خواب نیست. احساسات - احساساتی که وقتی آدم خواب است سراغش می‌آیند.»

پگی نظری سریع به او انداخت و گفت: «عزیزم، نل، چقدر به تو بگویم؟ دکترها در مورد جسم خیلی کم می‌دانند؛ و در مورد ذهن مطلقاً هیچ.» دوباره نگاهش را پایین انداخت.

نورث فریاد زد: «من همیشه گفته‌ام که آن‌ها شیادند!»

الینر گفت: «حیف شد! امیدوار بودم تو بتوانی برایم توضیح بدهی - او داشت خم می‌شد. پگی ستوجه شد که گونه او گل انداخته بود؛ او هیجان‌زده بود؛ ولی آن‌جا چه چیز هیجان‌انگیزی وجود داشت؟

پگی پرسید: «توضیح - چی را؟»

الینر گفت: «اوه، هیچ چیز». پگی اندیشید حالا که با لحن تند جوابش دادم. او دوباره به الینر نگریست. چشمان او برق می‌زد؛ گونه‌هایش گل انداخته بود، یا شاید هم رنگ پوستش بود که در اثر سفر به هند قهوه‌ای به نظر می‌رسید؟ و یک رگ کوچک روی پیشانی‌اش مشخص بود. ولی آن‌جا چه چیز هیجان‌انگیزی وجود داشت؟ پگی به دیوار تکیه داد. از آن‌جا روی زمین، منظره‌ای غیر عادی از پای آدم‌ها به چشمش می‌خورد؛ پاهایی که رو به این طرف می‌شد؛ پاهایی که رو به آن طرف می‌شد؛ کفش‌های راحتی بزاق؛ دمپایی‌های نرم؛ و جوراب‌های ابریشمی مردانه و زنانه. آن‌ها موزون و بی‌وقفه با آهنگ فاکس ترات می‌رقصیدند. با کوکتل و چایی تو چطوری، گفتا به من او گفت به فوری - به نظر می‌رسید آهنگ بارها و بارها تکرار می‌شد. و صدای آدم‌ها در گوشش می‌پیچید. توفانی کوچک و غیر عادی از گفتگوهای گسیخته به گوش او رسید... در «نورفک»^۱ همان جایی که برادر شوهرم یک قایق دارد... اوه، یک شکست خورده کامل، آره موافقم... آدم‌ها حرف‌های چرندی در مهمانی‌ها می‌زدند. و کنار او مگی حرف می‌زد؛ نورث حرف می‌زد؛ الینر حرف می‌زد. ناگهان الینر دستش را دراز کرد.

او می‌گفت: «این هم رنی! رنی که هیچ وقت نمی‌بینمش. رنی که دوستش دارم... بیا با ما حرف بزن، رنی.» و یک جفت کفش کتانی در میدان دید پگی پدیدار شد و در مقابلش ایستاد. رنی کنار الینر نشست. پگی فقط می‌توانست نیم‌رخ او را ببیند؛ دماغ بزرگ؛ گونه تکیده. صدای آهنگ در هوا جیرجیر می‌کرد؛ با کوکتل و چایی تو چطوری، گفتا به من او گفت به فوری؛ زوج‌ها رقص کنان از کنارش می‌گذشتند. اما گروه کوچکی که بالاتر از او روی

صندلی نشسته بودند، حرف می‌زدند؛ و می‌خندیدند.

الینر می‌گفت: «می‌دانم با من موافقی...» پگی از میان چشمان نیمه بسته‌اش رنی را دید که به سمت او چرخید. پگی به گونه استخوانی و دماغ بزرگ او نگرست و متوجه شد که ناخن‌هایش را از ته گرفته بود.

رنی گفت: «بستگی به حرفی دارد که می‌زدید...»

الینر به فکر فرورفت «ما چه می‌گفتیم؟» پگی حدس زد او به همان زودی فراموش کرده بود.

او صدای الینر را شنید که می‌گفت: «...آن چیزهایی که برای بهتر شدن تغییر کرده‌اند.»

«از وقتی تو یک دختر بچه بودی؟» پگی اندیشید این صدای مگی است. در این جا صدای یک نفر از بالای دامن‌ی که پاپیونی صورتی روی لبه آن دوخته شده بود به گوش رسید «...من نمی‌دانم چرا ولی گرما به اندازه‌ای که قبلاً روی من اثر داشت، حالا ندارد...» پگی به بالا نگاه کرد. پانزده پاپیون صورتی رنگ روی لباس خوش دوخت دیده می‌شد و آیا این کله کوچولوی قدیس‌وار و گوسفند شکل میریام پریش نبود که بالای آن قرار داشت؟ الینر می‌گفت: «منظورم این است که، ما خودمان هم تغییر کرده‌ایم. ما خوشبخت‌تریم... ما آزادتریم...»

پگی دوباره به دیوار تکیه داد و از خود پرسید مقصود او از «خوشبختی»، از «آزادی» چیست؟

او شنید که الینر می‌گفت: «رنی و مگی را در نظر بگیرد.» و سپس حرف خود را قطع کرد. و دوباره ادامه داد: «آن شب حمله را یادت می‌آید، رنی؟ که اولین بار نیکولاس را دیدم... که در انبار شراب نشستم؟... همان وقت که از

بله‌ها پایین می‌رفتیم من به خودم گفتم این یک ازدواج سعادت‌مند است...
وقفه دیگری به وجود آمد. الینر ادامه داد: «من به خودم گفتم،» و پگی دست او
را دید که بر زانوی رنی قرار داشت «اگر موقعی که جوان بودم رنی را
می‌شناختم...» او حرف خود را قطع کرد. پگی از خود پرسید می‌خواهد
بگوید عاشقش می‌شد؟ دوباره نوای موسیقی حواس پگی را پرت کرد... گفتا
به سن او گفت به فوری...

او شنید که الینر می‌گفت: «نه، هرگز... نه، هرگز» پگی از خود پرسید
می‌خواهد بگوید هرگز عاشق نمی‌شد، هرگز نمی‌خواست ازدواج کند؟ آن‌ها
داشتند می‌خندیدند.

او شنید که نورث می‌گفت: «عجب، شبیه یک دختر هیجده ساله شده‌اید!»
الینر فریاد زد: «و همان احساس را هم دارم!» پگی نگاهی به او انداخت و
اندیشید ولی فردا صبح یک آدم پیر و درهم شکسته خواهی بود. صورت الینر
سرخ شده، و رگ‌های پیشانی‌اش بیرون زده بود.

«من احساس می‌کنم...» الینر حرف خود را قطع کرد. او دستش را به سرش
گذاشت و فریاد زد: «احساس می‌کنم در یک دنیای دیگر بوده‌ام! خیلی
خوشبخت!»

رنی گفت: «یاوه است، الینر، یاوه»

پگی با نوعی خشنودی عجیب به خود گفت فکرش را می‌کردم این را
بگوید. او می‌توانست نیم‌رخ رنی را که آن طرف عمه‌اش نشسته بود ببیند. او
اندیشید فرانسوی‌ها منطقی‌اند، آن‌ها باشعورند. او افزود با وجود این اگر الینر
از این هیجان جزئی لذت می‌برد، چرا نگذاریم در این حالت باقی بماند؟

الینر می‌پرسید: «یاوه، منظورت از «یاوه» چیست؟» او به جلو خم شده

بود، و دستش را طوری بلند کرده بود که گویی از رنی می‌خواست جواب بدهد.

رنی گفت: «همیشه از یک دنیای دیگر حرف می‌زنی؟ چرا این یکی نه؟»
الینر گفت: «ولی منظورم همین دنیا بود! منظورم خوشبختی در این دنیا بود. خوشبخت با آدم‌های زنده.» او دستش را به گونه‌ای حرکت داد که گویی می‌خواست یک گروه جورواجور را در آغوش بگیرد، جوان‌ها را، پیرها را، رقصنده‌ها را، آدم‌های حراف را، میریام پریش با پاپیون‌های صورتی‌اش را، و آن هندی را با عمامه‌اش. پگی دوباره به دیوار تکیه داد. او اندیشید خوشبخت در این دنیا، خوشبخت با آدم‌های زنده!

آهنگ قطع شد. جوانی که صفحات را در گرامافون می‌گذاشت رفته بود. زوج‌ها از هم جدا شدند و راه خود را به سمت در باز کردند. احتمالاً می‌رفتند چیزی بخورند؛ می‌خواستند به باغ پشتی بروند و روی صندلی‌های سفت و دود زده بنشینند. آهنگ که در ذهنش خط می‌انداخت، قطع شده بود. یک آرامش - یک سکوت برقرار شد. او از دوردست سروصدای شب لندن را می‌شنید؛ صدای بوق اتومبیلی بلند شد؛ صدای سوتی از روی رودخانه در هوا پیچید. صداهای دوردست، نشانه‌های حاکی از یک دنیای دیگر، دنیایی که در آن آدم‌ها، در قلب تاریکی، در اعماق شب، جان می‌کنند و زحمت می‌کشیدند، دنیایی که نسبت به این دنیایی تفاوت بود، پگی را به تکرار کلمات الینر واداشت، خوشبختی در این دنیا، خوشبختی با آدم‌های زنده. او از خود پرسید ولی چطور آدم می‌تواند «خوشبخت» باشد؟ در جهانی لبریز از بدبختی. روی هر پلاکارد در هر پیچ خیابان واژه «مرگ» نوشته شده بود؛ یا از آن بالاتر - ظلم؛ قساوت؛ شکنجه؛ سقوط تمدن؛ پایان آزادی. او اندیشید ما

این جا فقط زیر برگی پناه گرفته‌ایم که از بین خواهد رفت. و آن وقت الینر می‌گوید دنیا بهتر است، چون دو نفر از میان تمام این میلیون‌ها آدم، «خوشبخت»‌اند. چشمان پگی به کف زمین دوخته شده بود که اکنون به جز مثنی نخ که از دامنی کنده شده بود چیز دیگری روی آن دیده نمی‌شد. او به خود گفت اما چرا من به همه چیز توجه می‌کنم؟ او حالت خود را عوض کرد. چرا باید فکر کنم؟ او نمی‌خواست فکر کند. دلش می‌خواست پرده‌هایی شبیه آن‌هایی که در کوچه‌های قطار پایین می‌آمد و جلوی نور را می‌گرفت وجود داشت و روی افکار سرپوش می‌گذاشت. او اندیشید پرده‌ای آبی که آدم در یک سفر شبانه پایین بکشد. فکر کردن عذاب‌آور بود؛ چرا از فکر کردن، و سرگردان بودن، و در رؤیا به سر بردن دست نکشد؟ او در دل گفت اما بدبختی دنیا مرا وادار به فکر کردن می‌کند. یا این یک تظاهر بود؟ آیا او خود را در حالت شایسته‌ی کسی مجسم نمی‌کرد که به قلب خونین خود اشاره می‌کند؟ او اندیشید وقتی در واقع من اصلاً از نوع خودم خوشم نمی‌آید، پس بدبختی‌های دنیا برای چه کسی بدبختی است. بار دیگر پیاده روی یا قوتی رنگ را مجسم کرد، و صورت‌هایی که به سمت در یک قصر زیبا هجوم می‌بردند؛ چهره‌هایی مایوس و بی تفاوت؛ چهره آدم‌هایی که از لذایذ سطحی مدهوش شده، و حتی جرأت خود بودن را نیز از دست داده بودند، ولی باید خود را می‌آراستند، تقلید می‌کردند، و تظاهر می‌نمودند. در حالی که به یک زوج خیره شده بود اندیشید و این‌جا، در این اتاق... او تکرار کرد ولی من دیگر نمی‌خواهم فکر کنم؛ او ذهن خود را مجبور می‌کند تهی شود و آرام بگیرد، و با آرامش و شکیبایی، هرچه را پیش می‌آید قبول کند.

پگی گوش کرد. پاره‌هایی از جملات از بالا به گوش او رسید. آن‌ها

می‌گفتند «...آپارتمان‌های وی حمام دارند... مادرت... دیگی... آره، کراسبی هنوز زنده است...» این حرف‌های خاله زنکی فامیل بود، و آن‌ها از این حرف‌ها لذت می‌بردند. او به خود گفت اما من چطور می‌توانم از این‌ها لذت ببرم؟ او بسیار خسته بود؛ احساس می‌کرد پوست دور چشم‌هایش کشیده شده، و تسمه‌ای محکم دور سرش بسته شده بود؛ سعی کرد فکر خود را به تاریکی روستا بکشانند. ولی این غیر ممکن بود، چون آن‌ها در حال خندیدن بودند. او چشمانش را، که از خنده آن‌ها بدتر شده بود، باز کرد.

این رنی بود که می‌خندید. او یک ورق کاغذ در دست داشت؛ سرش را عقب گرفته بود، و دهانش کاملاً باز بود. از آن صدایی شبیه ها! ها! بیرون می‌آمد. پگی به خود گفت این خنده است. این صدایی است که آدم‌ها وقتی می‌خندند از خودشان بیرون می‌دهند.

او به رنی نگاه کرد. ماهیچه‌های پگی بی‌اختیار شروع به تکان خوردن کرد. او نیز نتوانست جلوی خنده خود را بگیرد. دستش را دراز کرد و رنی کاغذ را به او داد. کاغذ تا شده بود؛ آن‌ها داشتند بازی می‌کردند. هر یک از آن‌ها یک قسمت جداگانه از یک تصویر را کشیده بود. در بالا سر یک زن شبیه ملکه الکساندرا، با یک دسته موی پف کرده و وزوزی بود، بعد گردن یک پرنده؛ بدن یک ببر؛ و پاهای تنومند یک فیل با زیر شلواری بچه‌گانه تصویر را کامل می‌کرد.

رنی به پاهای آن که یک روبان دراز و بلند به آن وصل بود اشاره کرد و گفت: «آن را من کشیدم - آن را من کشیدم!» پگی خندید، خندید، خندید؛ او نمی‌توانست جلوی خنده خود را بگیرد.

نورث قسمت دیگری از آدم هیولایی را نشان داد و گفت: «چهره‌ای که

هزار کشتی را به آب انداخت!» دوباره همگی به خنده افتادند. پگی خنده خود را قطع کرد؛ لب‌هایش به حالت معمول درآمد. ولی خنده تأثیر عجیبی بر او گذاشته بود. خنده او را آرام و سبک کرده بود. او نه یک مکان، بلکه حالتی از هستی را، احساس می‌کرد، یا به بیان دقیق‌تر، مجسم می‌کرد که در آن خنده واقعی، و خوشبختی واقعی وجود داشت، و این دنیای خدشه‌دار، یکدست بود، یکدست و آزاد. اما چگونه می‌توانست آن را بیان کند؟

او شروع کرد «ببینید...» می‌خواست چیزی را توضیح بدهد که احساس می‌کرد بسیار مهم بود، درباره دنیایی که آدم‌ها در آن یکدست بودند، که در آن آدم‌ها آزاد بودند... ولی آن‌ها در حال خندیدن بودند؛ او جدی بود. دوباره شروع کرد «ببینید...»

الیز خنده خود را قطع کرد.

او گفت: «پگی می‌خواهد چیزی بگوید.» دیگران صحبت خود را قطع کردند، ولی آن‌ها بد موقعی از صحبت دست کشیده بودند. حال که وقتش رسیده بود، پگی چیزی برای گفتن نداشت، و با وجود این مجبور بود حرف بزند.

او دوباره شروع کرد: «این جا، این جا همه شما درباره نورث حرف می‌زنید» نورث با تعجب به او نگاه کرد، این چیزی نبود که قصد داشت بگوید، ولی اکنون که شروع کرده بود باید ادامه می‌داد. آن‌ها با قیافه‌های شبیه پرنده‌هایی با دهان باز به او خیره شده بودند. «...اینکه قرار است چطور زندگی کند، کجا قرار است زندگی کند،» او ادامه داد: «...ولی فایده‌اش چیست، اصل مطلب این حرف‌ها چیست؟»

او به برادرش نگاه کرد. نوعی احساس خصومت بر وجودش مستولی

شد. نورث هنوز داشت لبخند می‌زد، ولی همان طور که پگی به او می‌نگریست لبخندش محو شد.

او همچنانکه به نورث نگاه می‌کرد گفت: «فایده‌اش چیست؟ از دواج می‌کنی. بچه‌دار می‌شوی. بعدش چکار می‌کنی؟ پول پیدا می‌کنی. کتاب‌های بی‌اهمیت می‌نویسی تا پول به دست بیاوری...»

او به اشتباه افتاده بود. قصدش این بود که درباره‌ی چیزی غیر بشری حرف بزند، ولی اکنون موضوع صحبت او انسانی بود. به هر حال، اینک صورت پذیرفته بود، و باید با زحمت آن را پیش می‌برد.

او با لحنی خشونت‌بار گفت: «یک کتاب بی‌اهمیت می‌نویسی، و بعد یک کتاب بی‌اهمیت دیگر، به جای زندگی کردن... طور دیگری زندگی می‌کنی، یک جور دیگر...»

پگی حرف خود را قطع کرد. هنوز تصویر باقی بود، ولی او آن را رها ساخته بود. او تنها تکه‌های کوچکی از آنچه می‌خواست بگوید را آشکار ساخته، و باعث عصبانیت برادرش شده بود. با این وصف آن چیز هنوز در مقابلش پدیدار بود، چیزی که دیده بود، چیزی که نگفته بود. لیکن وقتی با یک حرکت دوباره عقب نشست و به دیوار تکیه داد، احساس کرد از نوعی پریشانی خلاصی یافته بود؛ قلبش می‌تپید؛ و رگ‌های پیشانی‌اش بیرون زده بود. او آن را نگفته بود، ولی سعی کرده بود بگوید. اکنون می‌توانست آرام بگیرد؛ اینک می‌توانست در سایه‌ی استهزای آن‌ها، که توانی برای آزرده‌نش نداشت، فکر خود را به روستا سوق دهد. چشمانش نیمه باز بود؛ به نظرش می‌رسید که در غروب روی تراسی نشسته بود؛ یک جغد به سمت بالا و پایین در پرواز بود؛ و بال‌های سفیدش بر فراز تیرگی پرچین دیده می‌شد؛ و او

صدای آواز روستائیان و تلق تلوق چرخ‌های روی جاده را می‌شنید.
در این هنگام تصویر مبهم به تدریج واضح شد؛ او در برابر خود طرح
قفسه کتاب را دید، و مشت‌های نخ را که روی زمین افتاده بود؛ و دو پای بزرگ، در
کفش‌هایی تنگ که پینه پا را نشان می‌داد، در مقابلش ایستاد.

برای لحظه‌ای هیچ کس تکان نخورد؛ کسی حرف نزد. پگی آرام نشسته
بود. میل نداشت تکانی بخورد، یا حرفی بزند. دلش می‌خواست استراحت
کند، لم بدهد، و در رؤیا فرو برود. احساس خستگی زیادی می‌کرد. سپس
پاهای بیشتری مقابلش ایستاد، و لبه یک دامن مشکی پدیدار شد.

صدای خندان و آهسته‌ای گفت: «شما فک و فامیل نمی‌خواهید بیایید
پایین شام بخورید؟» پگی سرش را بلند کرد. او عمه‌اش میلی بود، و شوهرش
که کنارش ایستاده بود.

هاگ گفت: «شام طبقه پایین است. شام طبقه پایین است.» و هر دو از کنار
آن‌ها گذشتند.

صدای نورث، که به آن‌ها می‌خندید، گفت: «چقدر کار و بارشان بخیر
شده!»

الینر اعتراض کرد: «اوه، ولی آن‌ها با مردم خیلی مهربانند...» پگی آندیشید
دوباره طبع فامیلی گل کرد. در این هنگام زانویی که پگی پشت آن پناه گرفته
بود، تکان خورد.

الینر گفت: «باید برویم.» پگی می‌خواست به او التماس کند صبر کن، صبر
کن. چیزی بود که می‌خواست از الینر بپرسد؛ چیزی که می‌خواست به طغیان
خودش اضافه کند، چون هیچکس به او حمله نکرده بود، و هیچ کس به او

نخندیده بود. ولی فایده نداشت؛ زانو‌ها راست شد، و ششل قرمز قد علم کرد؛ الینر از جا برخاسته بود. او به دنبال کیف یا دستمالش می‌گشت؛ او داشت بین روکش صندلی‌ها کند و کاش می‌کرد. طبق معمول، چیزی گم کرده بود.

او پوزش خواست «از اینکه یک پیرزن گیج و خرفتم معذرت می‌خواهم.» او یک نازبالش را تکان داد؛ و سکه‌ها روی زمین غلتید. یک سکه شش پنی روی قالی غل خورد و کنار یک جفت کفش قهوه‌ای افتاد.

الینر فریاد زد: «اوناهاش! آن‌جا... اما او کیتی است، مگر نه؟»

پگی سرش را بلند کرد. زنی مسن و جذاب با موهایی سفید و مجتهد که چیزی میان آن‌ها می‌درخشید در آستانه در ایستاده بود و به اطراف خود می‌نگریست، گویی تازه وارد شده بود و به دنبال میزبان می‌گشت که آن‌جا حضور نداشت. سکه شش پنی کنار پای او افتاده بود.

الینر تکرار کرد: «کیتی!» و با دست‌های گشوده به سمت او رفت. آن‌ها همگی بلند شدند. پگی برخاست. او اندیشید این نیز تمام شد، و از بین رفت. به محض اینکه، چیز تازه‌ای اتفاق افتد، تصویر قبلی می‌شکند. او احساس بدبختی می‌کرد. او اندیشید وبعد مجبوری تکه‌هایش را جمع کنی و چیز جدیدی بسازی؛ و از عرض اتاق گذشت و به آن خارجی ملحق شد، مردی که به او براون می‌گفتند، و نام حقیقی‌اش نیکولاس پومبالوفسکی بود.

نیکولاس از او پرسید: «آن خانم کیست که موقع آمدن به اتاق طوری قیافه می‌گیرد که انگار همه دنیا مال او است؟»

پگی گفت: «او کیتی لس‌وید است.» چون که کیتی در آستانه در ایستاده بود، آن‌ها نتوانستند رد شوند.

آن‌ها صدای او را شنیدند که بالحن فصیح و آمرانه می‌گفت: «متأسفم که

فوق‌العاده دیر کردم. چون به باله رفته بودم.»

نورث نگاهی به او انداخت و به خود گفت: «او کیتی است، هان؟» او یکی از آن خانم‌های مسن، خوش اندام و تقریباً عضلانی بود که کمی پیاخت دلزدگی اش می‌شد. او اندیشید تا آن‌جا که یادم می‌آید همسر یکی از نمایندگان انگلیس در کشورهای مشترک المنافع بود؛ یا شاید نایب‌السلطنه هند بود؟ او می‌توانست کیتی را، که اکنون آن‌جا ایستاده بود، مجسم کند که نمایندگان مجلس برایش ادای احترام می‌کردند. «اینجا بنشیند، آن‌جا بنشیند. و شما، مرد جوان، اسیدوارم مشق نظامی زیادی انجام داده باشید؟» نورث این نوع را می‌شناخت. او دماغی صاف و کوتاه و چشمانی آبی و کاملاً درشت داشت. نورث در دل گفت او در دهه هشتاد؛ با یک لباس سوارکاری چسبان؛ با یک کلاه کوچک و یک پر خروس روی آن احتمالاً خیلی شیک‌پوش به نظر می‌رسیده است؛ شاید با یک آجودان رابطه داشت؛ آنگاه کیتی با حالت رئیس‌مآبه نشست و شروع به گفتن ماجراهای گذشته‌اش کرد.

او می‌گفت: «او، ولی او به خوبی نژینسکی نیست!»

نورث اندیشید از همین قبیل چیزهایی که معمولاً می‌گوید. نورث کتاب‌های داخل جاکتبی را وارسی کرد. او یکی از آن‌ها را برداشت و وارونه گرفت. یک کتاب کوچک، و بعد یک کتاب کوچک دیگر - او به یاد نیش و کتایه پگی افتاد. آن کلمات که معنایی بیش از معنای ظاهری خود دربر داشتند، عذابش می‌دادند. پگی دفعتاً و با خشونت به او حمله کرده بودند، گویی از او نفرت داشت؛ قیافه پگی چنان بود که گویی بغضش می‌خواست بترکد. نورث کتاب کوچک را باز کرد. آیا به زبان لاتین بود؟ او جمله‌ای را جدا کرد و گذاشت در ذهنش غرطه‌ور شود. کلمات آن‌جا دنبال هم قرار داشتند، زیبا، ولی بی‌معنی، و با وجود این در

یک قالب حروفچینی شده بودند - *nox est perpetua una dormienda* - او به یاد حرف‌های معلمش افتاد، به کلمهٔ بزرگ آخر جمله توجه کنید. واژه‌ها در ذهنش شناور بودند، ولی درست زمانی که معنی آن‌ها می‌خواست در مغزش شکل گیرد، جنب و جوشی کنار در به وجود آمد. پاتریک پیر سلانه سلانه جلو آمده بود، دستش را مؤدبانه در دست بیوهٔ نمایندهٔ انگلیس انداخته بود، و با حالتی غیر عادی مربوط به تشریفات منسوخ از پله‌ها پایین می‌رفتند. بقیه به دنبال آن‌ها روان شدند. نورث کتاب را به جای خود در قفسه برگرداند و در حالی که پشت سر بقیه به راه می‌افتاد با خود گفت نسل جوان‌تر در پی نسل پیر روان است. او متوجه شد آن‌ها زیاد هم جوان نبودند، فقط پگی - روی سر پگی موهای سفیدی دیده می‌شد - او باید سی و هفت، سی و هشت ساله باشد؟

نورث همان‌طور که پشت سر بقیه راه می‌رفتند، به پگی گفت: «خوش می‌گذرد، پگ؟» احساسی خفیف از کینه‌توزی نسبت به پگی در وجود او بود. در نظرش پگی نسبت به همه و خصوصاً نسبت به او تندخو، مایوس و بسیار بهانه‌گیر بود.

صدای بلند لیدی لس وید با آن لحن آمرانه‌اش به گوش آن‌ها خورد که می‌گفت: «شما جلو بروید پاتریک، این پله‌ها سازگار نیستند...» او مکث کرد، و در همان حال پایش را که احتمالاً رماتیسمی بود، جلو برد «برای آدم‌های پیری که... دوباره همان‌طور که پله‌ای دیگر پایین می‌رفت مکث کرد: «روی چمن‌های نمناک زانو می‌زنند و حلزون‌ها را می‌کشند.»

نورث به پگی نگاه کرد و خندید. او انتظار نداشت جمله این طوری تمام بشود و اندیشید ولی بیوه‌های فرمانفرماها، همیشه بناغ دارند و همیشه

حلزون می‌کشند. پگی نیز لبخند زد. ولی نورث در کنار او احساس ناراحتی می‌کرد. پگی به او حمله کرده بود. به هر حال، آن دو پهلو به پهلو هم آن جا ایستادند.

پگی رو به او کرد و گفت: «ویلیام واتنی پیر را دیدی؟»
نورث با تعجب گفت: «نه! مگر هنوز زنده است؟ آن فیل دریایی سفید و سبیلو؟»

پگی گفت: «آره - خودش است.» پیرمردی با جلیقه سفید در آستانه در ایستاده بود.

نورث گفت: «پیر «لاک‌پشت مسخره» آن‌ها مجبور بودند برای پنهان کردن فاصله و خصوصتی که بینشان به وجود آمده بود به القاب کودکی و به خاطرات کودکی برگردند.

نورث شروع کرد: «آیا یادت می‌آید...»

پگی گفت: «شب جار و جنجال را؟ شبی که با یک طناب از پنجره فرار کردم.»

نورث گفت: «و برای پیک‌نیک به اردوی رومی رفتیم.»
پگی یک پله پایین رفت و گفت: «اگر آن کوچولوی رذل و نفرت‌انگیز خفلی ما را نکرده بود، هیچ وقت پیدایمان نمی‌کردند.»

نورث گفت: «کوچولوی حیوان صفت با آن ورم ملتحمه‌اش.»
راه آن‌ها مسدود شد و آن دو در حالی که پهلو به پهلو هم ایستاده و منتظر بودند بقیه حرکت کنند، چیز دیگری برای گفتن به فکرشان نمی‌رسید. نورث به یاد آورد که اشعارش را در انبار سیب و همچنین موقعی که کنار بوته‌های گل رز قدم‌زنان بالا و پایین می‌رفتند برای پگی می‌خواند. و اکنون چیزی برای گفتن به یکدیگر نداشتند.

نورث یک دفعه اسم پسری که چشمش ورم ملتحمه داشت و آن روز صبح آن‌ها را در حال رفتن به خانه دیده و چغلی آن‌ها را کرده بود، به یاد آورد و گفت: «پری»^۱ و پله‌ای دیگر پایین رفت.

پگی افزود: «آلفرد»

نورث فکر کرد پگی هنوز چیزهای معینی درباره‌اش می‌دانست؛ هنوز چیزی مشترک و بسیار ژرف بین آن دو وجود داشت. او اندیشید و به همین دلیل بود که پگی جلوی بقیه با گفتن «نوشتن کتاب‌های بی‌اهمیت» باعث ناراحتی‌اش شده بود. این گذشته آن‌ها بود که اکنون حال نورث را محکوم می‌نمود. او نگاهی به پگی انداخت.

او اندیشید لعنت بر زن‌ها، آن‌ها بسیار نامهربان؛ و خیلی بی‌روحند. نفرین بر افکار فضولشان. پس «تحصیل» به چه درد آن‌ها می‌خورد؟ فقط او را عیبجو و بهانه‌گیر کرده است. الینر پیر، با همه از این شاخه به آن شاخه پریدن‌هایش و اشتباهاتش، همیشه به ده تا پگی می‌ارزد. نورث نگاهی سریع به پگی انداخت و اندیشید او نه این وری است نه آن وری، نه تابع مداست و نه جدا از آن.

پگی جس کرد نورث نگاهی به او انداخت و سپس مسیر نگاهش را تغییر داد. او فهمید که نورث می‌خواست از چیزی در وجودش عیب‌جویی کند. دست‌هایش؟ لباسش؟ پگی اندیشید نه، چون از او انتقاد کرده‌ام. او پله‌ای دیگر پایین رفت و به خود گفت آری، اینک قرار است تنبیه شوم؛ حال به خاطر اینکه به او گفتم «کتاب‌های بی‌اهمیت» می‌نویسد باید تاوانش را پس بدهم. او اندیشید بین ده تا پانزده دقیقه طول می‌کشد تا جوابم را بدهد؛ و البته ربطی هم به آن موضوع ندارد ولی ناخوشایند.

است - خیلی. تکبر مردها بی اندازه بود. او منتظر ماند. نورث دوباره به او نگاه کرد. پگی به خود گفت و حالا دارد مرا با آن دختری که دیدم باهش حرف می زد مقایسه می کند، و دوباره چهره زیبا و بی احساس دختر را مجسم کرد. در دل گفت نورث خودش را به یک دختر لب سرخ مقید می کند و یک خسر حمال می شود. او اندیشید نورث باید، ولی من نمی توانم. نه، من همیشه یک جور احساس گناه داشته ام. من تاوانش را پس می دهم، من تاوانش را پس می دهم، حتی وقتی در اردوی رومی بودم نیز دائم همین را به خودم می گفتم. او نگاهی به در یک دفتر معمولی انداخت و اندیشید خودش هیچ بچه ای نخواهد داشت، و نورث، گیس های کوچولویی به وجود می آورد، گیس های کوچولوی بیشتر، مگر اینکه آن دختر تا آخر سال او را به خاطر یک مرد دیگر، ول کند... پگی توجه کرد که نام مشاور حقوقی «آلریج»^۱ بود. او ناگهان اندیشید ولی من دیگر به چیزی توجه نمی کنم، می خواهم خوش باشم. دستش را روی بازوی نورث گذاشت.

او گفت: «امشب با کسی که جالب باشد برخورد نکردی؟»

نورث حدس زد پگی او را با آن دختر دیده بود.

او مختصرأ گفت: «یک دختر»

پگی گفت: «من هم او را دیدم.»

او مسیر نگاهش را تغییر داد.

پگی با دقت به تابلوی نقاشی یک پرنده بانوک دراز که در راه پله آویزان

بود نگریست و گفت: «به نظرم دختر خوشگلی آمد.»

نورث پرسید: «می توانم او را بیاورم ببینی؟»

پس نورث به نظر او اهمیت می‌داد، هان؟ دستش هنوز روی بازوی نورث بود؛ پگی زیر آستین او چیزی سفت و محکم احساس می‌کرد، و لمس گوشت بدن نورث او را به یاد نزدیکی انسان‌ها و فاصله بین آن‌ها انداخت به طوری که گرچه یکی عمداً به آزدن دیگری کمک می‌کرد، با این حال به یکدیگر وابسته بودند، و این فکر چنان آشفتگی احساسی در او به وجود آورد که به زحمت توانست جلوی خود را بگیرد و فریاد نکشد نورث، نورث، نورث! او به خود گفت ولی دوباره نباید حرف‌های احمقانه بزنم.

پگی در حالی که با احتیاط پله‌ای دیگر پایین می‌رفت گفت: «هر روز عصر بعد از ساعت شش.» و آن‌ها به پایین پله‌ها رسیدند.

همه‌همه و سروصدا از پشت در اتاق شام به گوش می‌رسید. پگی دستش را از بازوی نورث برداشت. در ناگهان باز شد.

دیلپا فریاد زد: «قاشق‌ها! قاشق‌ها!» و با حالتی مصنوعی دست‌هایش را در هوا تکان داد گویی هنوز با حالتی احساساتی باکسی داخل اتاق حرف می‌زد. نگاه او لحظه‌ای به پسر و دختر برادرش افتاد. او دستش را جلوی نورث پرت کرد و فریاد زد: «آقای کن، نورث، و برو قاشق‌ها را بیاور!»

نورث توجه خود را معطوف حالت دیلپا کرد، و همان طور که حرکات نمایشی او را تقلید می‌کرد فریاد زد: «قاشق برای بیوه نماینده دولت!»

دیلپا دستش را به سمت پله‌های آشپزخانه تکان داد و فریاد کشید: «در آشپزخانه، در زیرزمین!» او دست پگی را در دست خود گرفت و گفت: «بیا پگی، بیا، همه برای خوردن شام نشسته‌ایم.» او به سرعت وارد اتاقی شد که همه آن‌جا در حال صرف شام بودند. آن‌جا شلوغ بود. مهمان‌ها روی کف زمین، روی صندلی، و روی چهارپایه‌های مخصوص دفاتر نشسته بودند.

میزهای دراز مخصوص دفاتر و میزهای کوچک مخصوص ماشین تحریر را برای شام به هم چسبانده بودند. روی آن‌ها پوشیده از گل بود و با انواع گل‌ها آن‌ها را تزیین کرده بودند. گل‌های میخک، رز و مینا به‌طور درهم برهم روی میزها ریخته شده بود. دیلیا دستش را همین طوری در هوا تکان داد و امر کرد «بنشین رو زمین، بنشین هر جا می‌خواهی.»

او به لیدی لس وید، که داشت از یک لیوان دسته‌دار سوپ می‌خورد، گفت: «قاشق الآن می‌رسد.»

کیتی گفت: «ولی من قاشق نمی‌خواهم.» او لیوان را کج کرد و محتویات آن را نوشید.

دیلیا گفت: «نه، شما نمی‌خواهید، ولی بقیه می‌خواهند.»

نورث یک دسته قاشق آورد و دیلیا آن‌ها را از او گرفت.

او در حالی که دسته قاشق را جلوی خود تکان می‌داد گفت: «خوب حالا

کی قاشق می‌خواهد و کی نمی‌خواهد؟»

او اندیشید آدم‌های از نوع خودش قاشق نمی‌خواهند؛ ولی بقیه

-انگلیسی‌ها- می‌خواهند. او در تمام عمر خود، این تفاوت را بین مردم قائل شده بود.

دیلیا با نوعی رضایت خاطر در آن اتاق شلوغ به اطراف خود نگاه کرد و

گفت: «قاشق؟ قاشق؟» او متوجه شد همه نوع آدمی آن‌جا بود. قصد او همیشه

همین بود؛ که آدم‌ها را با هم قاطی کند؛ که از رسوم پوج زندگی انگلیسی‌رها

شود. او اندیشید و این کار را امشب انجام داده بود. اشراف‌زاده‌ها و آدم‌های

معمولی آن‌جا بودند؛ آدم‌های شیک‌پوش و آدم‌های لخت و پتی؛ آدم‌هایی که

سوپشان را با لیوان می‌خوردند، و آدم‌هایی که صبر می‌کردند سوپشان سرد

شود و یک قاشق برایشان بیاورند.

شوهرش سرش را بلند کرد و گفت: «یک قاشق بده من»
 دیلیا چینی بر جبین انداخت. شوهرش برای هزارمین بار رؤیاهای او را
 برهم زده بود. او با تصور اینکه با یک یاغی وحشی ازدواج کند، با یکی از شاه
 دوست‌ترین و امپراطورپرست‌ترین اشراف‌زاده‌های کشور ازدواج کرده بود،
 و تا حدودی به همان دلیل - چون شوهرش، حتی اکنون، اندام شکوهمند یک
 مرد را دارا بود، دیلیا با سردی گفت: «یک قاشق برای شوهر عمه‌ات» و نورث
 را با دسته قاشق روانه کرد. آنگاه کنار کیتی نشست که همچون کودکی در
 مهمانی مدرسه مشغول سر کشیدن سوپش بود. کیتی لیوان خالی را بین
 گل‌های روی میز گذاشت.

او یک شاخه گل میخک را که روی رومیزی قرار داشت برداشت، آن را
 بین لب‌هایش گذاشت و گفت: «گل‌های بیچاره؛ این‌ها پژمرده می‌شوند، دیلیا،
 این‌ها آب می‌خواهند.»

دیلیا گفت: «این روزها گل‌های رز ارزانند. یک گاری در خیابان اکسفورد
 یک دسته‌اش را دو پنس می‌فروشد.» او یک رز قرمز برداشت و آن را زیر نور
 گرفت به طوری که به شکل نیمه شفاف و رگه رگه جلوه گر شد.
 او دوباره گل را پایین گذاشت و گفت: «انگلستان عجب کشور ثروتمندی
 است!» و لیوان خود را برداشت.

پاتریک دهان خود را پاک کرد و گفت: «چیزی که من همیشه به شما
 می‌گویم.» او افزود: «تنها کشور متمدن در تمام دنیا.»
 کیتی گفت: «فکر می‌کردم در شرف فروپاشی بودیم.» او افزود: «البته
 امشب در کونت گاردن ابدأ چنین به نظر نمی‌آمد.»

پاتریک که در افکار خود غوطه‌ور می‌شد آه کشید «آه، ولی این درست
 است. من متأسفم که این را می‌گویم - و مادر مقایسه با شما بدوی هستیم.»

دیلیا سر به سر پاتریک گذاشت «او تاقلمهٔ «دوبلین»^۱ را پس نگیرد خوشحال نمی‌شود.»

کیتی گفت: «شما از آزادی‌تان خوشحال نیستید؟» و به پیر مرد ناخوش نگاه کرد که چهره‌اش همیشه او را به یاد آدمی مزاحم و ترسناک می‌انداخت. ولی هیکلش عالی بود.

پاتریک همان‌طور که ناشیانه دندان‌هایش را خلال می‌کرد گفت: «به نظرم می‌رسد که آزادی جدید ما خیلی بدتر از بردگی قدیمان باشد.»

نورث در حالی که با آخرین قاشق‌هایی که در دستش مانده بود به این سو و آن سو می‌رفت، و به حرف‌های آن‌ها گوش می‌کرد اندیشید طبق معمول سیامت، پول و سیاست.

کیتی گفت: «نمی‌خواهید بگویید که تمام آن مبارزات بیهوده بوده است، پاتریک؟»

پاتریک با ترش رویی گفت: «بیائید به ایرلند و با چشم‌های خودتان ببینید، بانوی من.»

دیلیا گفت: «خیلی زود است. برای گفتن این حرف خیلی زود است.» نگاه شوهرش با چشمان غمگین و بی‌گناه یک سگ پیر شکاری که دوران شکارش به پایان رسیده بود، از او گذشت. ولی آن‌ها نتوانستند بیش از این به اثبات نظرات خود ادامه بدهند. پاتریک چشمان خود را به نورث دوخت که درست پشت سرشان منتظر ایستاده بود و گفت: «این مرد که قاشق دستش است کیست؟»

دیلیا گفت: «نورث؛ بیا کنار ما بنشین نورث.»
پاتریک گفت: «شب بخیر، آقا.» آن‌ها قبلاً همدیگر را دیده بودند، ولی او

به همین زودی فراموش کرده بود.

کیتی یک دفعه سرش را برگرداند و گفت: «چی، پسر موریس؟» او به گرمی با نورث دست داد. نورث نشست و یک جرعه سوپ خورد.

دیلیا گفت: «او تازه از آفریقا برگشته است. آن‌جا در یک مزرعه بود.»

باتریک صمیمانه به سمت او خم شد و گفت: «و این کشور پیر چطور به نظر تان می‌آید؟»

نورث نگاهی به اطراف اتاق انداخت و گفت: «خیلی شلوغ» او افزود: «و

همه‌شما درباره‌ی پول و سیاست حرف می‌زنید.» این تکیه کلامش بود. او پیش از این بیست دفعه این را گفته بود.

لیدی لس‌وید گفت: «شما در آفریقا بودید؟» و مصرانه پرسید: «وجه

باعث شد از مزرعه‌تان دست بکشید؟» و به چشمان نورث نگاه کرد و درست

همان‌طور حرف زد که او انتظار داشت بزند؛ یعنی متکبرانه‌تر از آنکه در دل او

دلبستگی به وجود آورد. نورث به خود گفت و این موضوع چه ربطی به شما

دارد، بانوی پیر؟

او بلند گفت: «دیگر نمی‌توانستم آن‌جا را تحمل کنم.»

لیدی لس‌وید فریاد زد: «و من همه چیزم را می‌دادم تا یک کشاورز باشم!»

نورث اندیشید این زیاد با واقعیت جور در نمی‌آید. همین‌طور چشم‌هایش؛

او باید یک عینک رودماغی می‌زد، ولی این کار را نکرده است.

کیتی تقریباً خشمگینانه گفت: «ولی در موقع جوانی من این کار جایز

نبود.» دست‌های او گره‌گره و پوستش زخم‌زده بود؛ نورث به یاد آورد که او

باغبانی می‌کرد.

باتریک گفت: «نه» و در حالی که با چنگال خود روی میز می‌زد ادامه داد: «و

عقیده‌ی من این است که ما همگی باید خیلی خوشحال بشویم، خیلی

خوشحال، که به شرایط و اوضاع گذشته، همان طور که بوده، برگردیم. جنگ برای ما چه داشته است، هان؟ من یکی را که نابود کرد.» او با شکیبایی غم‌انگیزی سرش را به این سو و آن سو تکان داد.

کیتی گفت: «از شنیدن این حرف متأسفم، ولی اگر در مورد خودم صحبت کنم، به نظرم روزهای گذشته روزهای بدی بودند، روزهای بی‌رحم، روزهای ظالم...» چشمان او از زور غضب به رنگ آبی درآمد.

نورث از خود پرسید: «آجودان، و کلاهی با یک پر خروس چطور؟»

کیتی رو به دیلیا کرد و گفت: «تو با من موافق نیستی، دیلیا؟»

ولی دیلیا با لحن یکنواخت و نسبتاً مبالغه‌آمیزش در حال صحبت با شخصی بود که در مقابلش، پشت میز کناری نشسته بود. کیتی اندیشید به نظرم این اتاق را قبلاً دیده‌ام؛ یک جلسه، یک مباحثه؛ ولی راجع به چه بود؟ زور...

پاتریک رشته افکارش را گسست و با پنجه بزرگش دست او را نوازش کرد «کیتی عزیزم؛ این یک مورد از چیزی است که به تو می‌گویم. حالا این خانم‌ها حق رأی دارند.» او رو به نورث کرد و گفت: «آیا هیچ عاقل‌تر شده‌اند؟»

کیتی لحظه‌ای خشمناک به نظر رسید؛ سپس لبخند زد.

او ضربه‌ای آرام روی دست پاتریک زد و گفت: «ما جزو بحث نمی‌کنیم، دوست قدیمی.»

پاتریک ادامه داد: «و این در مورد ایرلندی‌ها هم کاملاً صادق است.» نورث فهمید که پاتریک تصمیم داشت مثل یک اسب پیر و نفس بریده، روی تمام افکار آشنای خودش دور بزنند. او به نورث گفت: «آن‌ها کاملاً خوشحال می‌شوند که دوباره به امپراطوری ملحق شوند. من به شما قول می‌دهم، من از

خانواده‌ای هستم که سیصد سال به شاه و کشورش خدمت کرده است.»
 دیلیا، نسبتاً مختصر گفت: «مهاجران انگلیسی» و به خوردن سوپ خود
 مشغول شد. نورث اندیشید این همان چیزی است که آن‌ها وقتی تنها
 می‌شوند درباره‌اش یکی به دو می‌کنند.

پاتریک به دور زدن خودش ادامه داد: «ما سیصد سال در این کشور
 بوده‌ایم.» او دستش را روی بازوی نورث گذاشت. «و چیزی که به ذهن آدم
 پیری مثل من، اَمل پیری مثل من خطور می‌کند»
 دیلیا به میان حرف او پرید «چرند می‌گویی، پاتریک. من هیچ وقت ترا
 جوان‌تر از این که الآن به نظر می‌آیی ندیده‌ام. باید پنجاه ساله باشد، مگر نه
 نورث؟»

ولی پاتریک سرش را به علامت نفی تکان داد.
 او فقط گفت: «من دوباره هفتاد سالگی‌ام را نخواهم دید.» او بازوی نورث
 را نوازش کرد و ادامه داد: «چیزی که به ذهن آدم پیری مثل من می‌رسد این
 است که با این چنین عقاید خوشایندی که این طرف و آن طرف وجود دارد،»
 او سرش را تقریباً به طور سرسری به سمت پلاکاردی تکان داد که به دیوار
 سنجاق کرده بودند. «و همین طور چیزهای قشنگ،» - احتمالاً منظورش
 گل‌ها بود، ولی همین طور که صحبت می‌کرد سرش بی‌اختیار تکان می‌خورد
 - «برای چه این آدم‌ها می‌خواهند همدیگر را بکشند؟ من به هیچ انجمنی
 ملحق نمی‌شوم.» او به پلاکارد اشاره کرد. «به این‌ها چه می‌گویید؟ بیانیه - من
 فقط پیش دوستانم می‌روم، یا شاید هم «پت»^۱ - آن‌ها تنها دوستان من
 هستند، و ما.»

او خم شد و پای خود را فشار داد.

او غرغر کرد: «خدایا، عجب کفش‌هایی!»
کیتی گفت: «تنگند، هان؟ بیندازشان دور.»

نورث از خود پرسید چرا پیرمرد بیچاره را با این کفش‌های تنگ این‌جا آورده‌اند؟ پیرمرد داشت با سگ‌هایش صحبت می‌کرد. اکنون که دوباره سرش را بالا گرفته بود و سعی داشت معنی آنچه می‌گوید را دریابد، حالت چشمانش چونان حالت شکارچی‌ای بود که نگاه خود را به پرواز نیم‌دایره‌ای پرندگان برفراز لجنزار سبز و عریض دوخته باشد. ولی آن‌ها در تیررس نبودند. او نمی‌توانست به یاد بیاورد حرف‌هایش به کجا رسیده بود. او گفت: «... ما دور یک میز نشسته‌ایم و راجع به این چیزها حرف می‌زنیم.» چشمانش آرام و منگ شد توگویی موتورش از کار افتاده بود و ذهنش به آرامی و با موتور خاموش پرواز می‌کرد.

نورث برای حفظ ظاهر گفت: «انگلیسی‌ها هم حرف می‌زنند.» پاتریک سرش را به تأیید تکان داد و به طور سرسری به گروهی از جوانان نگاه کرد. ولی او به آنچه دیگران می‌گفتند علاقه‌ای نداشت. ذهن او دیگر نمی‌توانست بیش از این از خط سیرش خارج شود. جسم او هنوز بسیار خوب و متناسب بود؛ این ذهنش بود که پیر شده بود. او دوباره همان چیزها را از اول تا آخر می‌گفت، و وقتی حرف‌هایش تمام می‌شد دندان‌هایش را خلال می‌کرد و به روبروی خود زل می‌زد. اکنون آن‌جا نشسته بود و گلی را بین انگشت سبابه و شصتش شُل گرفته بود، بدون اینکه به آن نگاه کند توگویی ذهنش با موتور خاموش در پرواز بود... ولی دیلیا مزاحم شد.

او گفت: «نورث باید برود با دوست‌هایش حرف بزند.» نورث از جا برخاست و اندیشید او، مثل بسیاری از زن‌ها، می‌داند کی شوهرش یک آدم کسل‌کننده می‌شود.

دیلیا دستش را برای او تکان داد و گفت: «منتظر نشو کسی معرفی ات کند. هر کاری دوست داری بکن.» شوهرش در حالی که با گلی که در دست داشت روی میز می‌زد حرف او را بازگو کرد «هر کاری دوست داری بکن.»

نتیجه

نورث از رفتن خود خوشحال بود، ولی حالا کجا باید می‌رفت؟ همین‌طور که به اطراف اتاق می‌نگریست دوباره احساس بیگانه بودن کرد. تمام این آدم‌ها یکدیگر را می‌شناختند. آن‌ها همدیگر را - او حول و حوش گروه کوچکی از دختران و پسران جوان ایستاد - با اسامی کوچک و با نام‌های خودمانی صدا می‌زدند. نورث همان‌طور که نزدیک آن‌ها ایستاده بود احساس می‌کرد هر یک از آن آدم‌ها جزئی از یک گروه کوچک بودند. او می‌خواست به حرف‌های آن‌ها گوش بدهد؛ ولی خودش در آن شرکت نکند. او گوش کرد. آن‌ها در حال بحث کردن بودند. او به خود گفت سیاست و پول؛ پول و سیاست. این کلمات در ذهنش آماده بود. ولی نتوانست از آن بحث، که اکنون داغ شده بود، سر در بیاورد. او اندیشید هرگز این قدر احساس تنهایی نکرده بودم. شعاع قدیمی تنها در میان جمع حقیقت داشت؛ چرا که تپه‌ها و درختان نیز یکی دیگر را می‌پذیرند، ولی بشر هم‌نوع خود را طرد می‌کند. او برگشت و وانمود کرد سرگرم خواندن خصوصیات یک ملک مطلوب در «بکس هیل»^۱ است که پاتریک به دلیلی آن را «یک بیانیه» نامیده بود. نورث خواند: «آب جاری در تمام اتاق خواب‌ها.» گوشه‌هایی از حرف‌های آن‌ها به گوشش می‌خورد. او بعضی از کلمات و شوخی‌هایی را که در مدرسه و کالج به کار می‌بردند تشخیص داد و به خود گفت در مورد اکسفورد است، در مورد

«هرو»^۱ است. به نظرش می‌آمد آن‌ها هنوز از شوخی‌های محرمانه و بی‌اهمیت حرف می‌زدند؛ دربارهٔ برادر کوچک‌تر جونز که در پرش طول برنده شد، و پیر «مکار»، یا هر اسمی که مدیر مدرسه داشت. گوش کردن به حرف‌های این مردهای جوان که دربارهٔ سیاست صحبت می‌کردند مثل شنیدن حرف‌های پسر بچه‌ها در یک مدرسهٔ خصوصی بود. «من درست می‌گویم... تو اشتباه می‌کنی.» نورث اندیشید وقتی به سن و سال آن‌ها بود در سنگر به سر می‌برد؛ او کشته شدن آدم‌ها را دیده بود. ولی آیا آن آموزش خوبی بود؟ او پا به پا شد. اندیشید وقتی همسن آن‌ها بود به تنهایی در مزرعه‌ای زندگی می‌کرد که ده کیلومتر با یک آدم سفیدپوست فاصله داشت و از یک گله گوسفند مراقبت می‌کرد. ولی آیا آن آموزش خوبی بود؟ در هر حال به نظر او، که نصفه نیمه به حرف‌های آن‌ها گوش می‌کرد، حرکاتشان را می‌نگریست و کلمات زشتشان را می‌شنید، چنین می‌رسید که همهٔ آن‌ها یک‌جور بودند. مدارس خصوصی و دانشگاه‌ها؛ او از روی شانه سر تا پای آن‌ها را و رانداز کرد. نورث فهرستی از مشاغل را که با حرف «س» شروع می‌شد در ذهن خود ردیف کرد و اندیشید ولی سپورها، سورچی‌ها، سردوزها و سندان‌چی‌ها کجایند؟ او نظری به مهمان‌ها انداخت و به خود گفت علیرغم افتخار دیلیا به جمع کردن همه نوع آدم‌ها، فقط «دُن»‌ها و «دوشس»‌ها آن‌جا هستند؛ و همان طور که به پلاکارد خیره شده بود از خود پرسید و دیگر چه کلماتی با «د» شروع می‌شود؟ - ددری‌ها و در یوزه‌های انگل.

نورث برگشت. پسری با چهره‌ای شاداب و زیبا و بینی کک‌مکی که لباس‌های معمولی به تن داشت به او نگاه می‌کرد. اگر نورث محتاط نبود خودش نیز به بحث کشیده می‌شد. هیچ چیز راحت‌تر از ملحق شدن به یک

انجمن، و امضاء کردن چیزی که پاتریک به آن «بیانیه» می‌گفت نبود. ولی نورث طرفدار ملحق شدن به انجمن‌ها و امضاء کردن بیانیه‌ها نبود. او دوباره رو به خانهٔ مطلوب و سه نیش کرد که دارای باغی یک‌جریبی بود و در تمام اتاق خواب‌هایش آب جاری وجود داشت. او اندیشید آدم‌ها در سالن‌های کرایه‌ای دور هم جمع می‌شوند و تظاهر به فهمیدن می‌کنند. و یکی از آن‌ها روی یک سکو می‌ایستد. حرکات دستش مثل حرکت دستهٔ تلمبه است و حالتش مثل کسی است که لباسش کاملاً خیس شده؛ و بعد صدای او، که به‌طور غیر عادی از جثهٔ کوچکش خارج می‌شود و بلندگو آن را جابجانه تقویت می‌کند، عربده‌کشان و نعره‌زنان در سالن می‌پیچد: عدالت! آزادی! نورث دوباره به پلاکارد مربوط به بنگاه معاملات ملکی نگاه کرد و به خود گفت البته وقتی بین پاهای دیگران نشسته باشی و حسابی خفت افتاده باشی، شنیدن این کلمات برای لحظه‌ای یک موج، یک هیجان عاطفی و دلپذیر بر پوست بدنت جاری می‌کند، اما روز بعد، هیچ خبری نیست، نه حتی کلمه‌ای که به درد یک گنجشک بخورد. او اندیشید منظورشان از عدالت و آزادی چیست؟ این جوان‌های نازنین که سالی دویست، سیصد بار تکرارشان می‌کنند. به خود گفت یک چیزی اشتباه است؛ یک شکاف؛ یک آشفتگی بین حرف و واقعیت وجود دارد. او اندیشید اگر این‌ها می‌خواهند دنیا را اصلاح کنند چرا از مرکز، از خودشان شروع نمی‌کنند؟ او روی پاشنه چرخید و صاف به پیرمردی که جلیقهٔ سفید پوشیده بود برخورد.

نورث دستش را دراز کرد و گفت: «سلام!»

او عمویش ادوار بود. او ظاهر حشره‌ای را داشت که بدنش خورده شده و تنها بال‌ها و پوستش بجا مانده بود.

ادوارد گفت: «از اینکه می‌بینم برگشته‌ای خیلی خوشحالم، نورث.» و دست او را به گرمی فشرد.

او تکرار کرد: «خیلی خوشحالم.» او خجالتی بود. نحیف و لاغر بود. و قیافه‌اش طوری بود که انگار چهره‌اش را با انبوهی از ابزارهای ظریف تراشیده و کنده‌کاری کرده بودند؛ تو گویی که آن را در شبی بسیار سرد و یخ زده رها ساخته بودند. او سرش را همچون اسبی که دهنه‌اش را گاز بگیرد، به عقب انداخت؛ ولی او یک اسب پیر بود، یک اسب چشم‌آبی که دهنه‌اش دیگر او را آزار نمی‌داد. حرکات او از روی عادت بود، نه از روی احساس. همان طور که آن‌ها ایستاده بودند و یکدیگر را ورنانداز می‌کردند نورث از خود می‌پرسید او در طول این همه سال چه کار می‌کرده است؟ ویرایش آثار سوفوکل؟ اگر یکی از همین روزها آثار سوفوکل ویرایش بشود چه اتفاقی می‌افتد؟ بعدش این‌ها چکار می‌کنند، این پیرمردهای خورده شده‌ای که فقط پوست تو خالی‌شان بجا مانده است؟

ادوارد به سرتاپای او نگریست و گفت: «حسابی چاق شده‌ای.» او تکرار کرد: «حسابی چاق شده‌ای.»

در رفتار او نوعی احترام زیرکانه به چشم می‌خورد. ادوارد دانشمند از نورث سرباز تجلیل می‌کرد. آری، لیکن برای آن‌ها مشکل بود حرف بزنند. نورث اندیشید او سیمای کسی را دارد که سرکوب شده باشد؛ روی هم رفته او چیزی را به دور از هیاهو در وجود خود حفظ کرده بود.

ادوارد گفت: «می‌خواهی یکجا بنشینیم؟» تو گویی میل داشت به طور جدی با او درباره موضوعات جالب حرف بزند. آن‌ها برای پیدا کردن یک جای خلوت به اطراف خود نگاه کردند. نورث به دوروبر خود نگریست تا ببیند آیا در اتاق جای خلوتی وجود داشت که آن‌ها بتوانند بنشینند و حرف

بزنند و در همان حال اندیشید او وقتش را با حرف زدن با سگ‌های پیر شکاری و بلند کردن تفنگش هدر نداده است. اما فقط دو چهارپایه مخصوص دفتر در گوشه‌اش از اتاق، کنار الینر، خالی بود.

الینر آن‌ها را دید و فریاد زد: «اوه، ادوارد آن جا است! می‌دانم به چیزی بود که می‌خواستم بپرسم...»

نورث از اینکه مصاحبه با مدیر مدرسه به وسیله این پیرزن بی‌فکر و احمق به هم بخورد احساس آرامش می‌کرد. الینر دستمالش را دراز کرده بود. او می‌گفت: «من گره‌اش زده‌ام.» آری، یک گره در دستمالش دیده می‌شد. الینر سرش را بلند کرد و گفت: «حالا من این گره را برای چه زده‌ام؟»

ادوارد با لحن مؤدبانه و رسمی‌اش گفت: «گره زدن عادت تحسین برانگیزی است.» و با حالتی خشک روی صندلی کنار الینر نشست. «ولی در عین حال عاقلانه است که...» او حرف خود را قطع کرد. نورث که روی آن یکی صندلی می‌نشست اندیشید این همین چیزی است که به خاطرش او را دوست دارم؛ چون جمله‌اش را ناتمام رها کرده بود.

الینر دستش را روی موهای پرپشت و سفیدش گذاشت و گفت: «قرار بود مرا به یاد این بیندازد که...» سپس حرف خود را قطع کرد. نورث دزدانه نگاهی به ادوارد انداخت، که با آرامشی ستودنی منتظر بود خواهرش به یاد بیاورد چرا دستمالش را گره زده بود، و اندیشید این چیست که باعث می‌شود این قدر خونسرد به نظر برسد. یک چیز قطعی و بی‌چون و چرادر او وجود داشت، اینکه جمله‌هایش را نیمه تمام رها می‌کرد. نورث به خود گفت او خودش را در مورد سیاست و پول ناراحت نمی‌کند. یک چیز ثابت و معین در او وجود داشت. شعر و شاعری، و گذشته، همین بود؟ اما همان طور که نورث نگاهش را به او دوخته بود، ادوارد به خواهرش لبخند زد.

او گفت: «خوب، نل؟»

یک لبخند آرام بود، لبخندی شکیبانه.

از آن جا که الینز هنوز داشت به گره‌اش فکر می‌کرد، نورث خود را داخل کرد «من در «کیپ»^۱ مردی را دیدم که حسابی ارادتمند شما بود، عمو ادوارد.» - اسم آن مرد به ذهنش خطور کرد - او گفت: «اربوتنات.» ادوارد گفت: «آرکی»^۲ و دستش را به سرش گذاشت و لبخند زد. او مغرور بود؛ او حساس بود؛ او - نورث برای اضافه کردن یک برداشت دیگر، دزدانه نگاهی به او انداخت - رسمی بود. او همان طور که مقامات لباس می‌پوشیدند، ظاهر خود را با روغن جلای پر زرق و برق و نرم لعاب داده بود. چون اکنون یک - چه بود؟ نورث نتوانست به یاد بیاورد. یک پروفیسور؟ یک استاد؟ کسی که رفتارش در وجودش تثبیت شده بود و دیگر نمی‌توانست خودش را از آن رها کند. با این وجود، اربوتنات، آرکی، با هیجان گفته بود که بیش از هر کس دیگر به ادوارد مدیون بود.

نورث بلند گفت: «او گفت پیش از هر کس دیگر به شما مدیون است.»

ادوارد توجه چندانی به تعریف و تمجید نکرد؛ ولی باعث خوشحالی‌اش شد. نورث به خاطر آورد که او با حالت خاصی دستش را به موهایش می‌کشید. و الینز او را «نیگز» صدا می‌زد. او ادوارد را مسخره می‌کرد؛ و آدم‌های ناموفق، مثل موریس، را ترجیح می‌داد. و اکنون همان طور که دستمالش را در دست گرفته بود، به طعنه، و یواشکی به خاطره‌ای لبخند می‌زد.

ادوارد گفت: «و برنامه‌هایت چیست؟ تو مستحق تعطیلات هستی.»

۱. مخفف Cape Town پایتخت آفریقای جنوبی.

نورث اندیشید در لحن او نوعی حالت چاپلوسانه وجود دارد، مثل مدیر مدرسه‌ای که به دانش‌آموز قدیمی‌اش که افتخار کسب کرده و به مدرسه برگشته است خوش آمد می‌گوید. ولی او جدی می‌گفت؛ نورث اندیشید او چیزی را بی‌منظور بر زبان جاری نمی‌سازد، و این نگران‌کننده نیز بود. آن‌ها ساکت ماندند.

ادوارد رو به الینر کرد و گفت: «دیلیا امشب این جا چه آدم‌های عجیبی را دور هم جمع کرده است، مگر نه؟» آن‌ها به دسته‌های جورواجور مهمان‌ها نگاه کردند. چشمان آبی روشن ادوارد صحنه را با خوش‌رویی ولیکن تمسخر از زیر نظر می‌گذرانند. نورث از خود پرسید ولی او به چه فکر می‌کند. او اندیشید ادوارد در پشت نقابش چیزی دارد. چیزی که او را از این افتضاح دور نگه می‌دارد. او نگاهی به نیمرخ واضح ادوارد انداخت و در دل گفت گذشته؟ شعر و شاعری؟ نیمرخ او ظریف‌تر از آن بود که نورث به خاطر داشت.

نورث یک دفعه گفت: «میل دارم آثار عالی گذشته را مرور کنم.» او احمقانه و طوری که گویی از مدیر مدرسه می‌ترسید اضافه کرد: «نه اینکه تا حالا چیزهای زیادی برای مرور کردن داشته‌ام.»

به نظر نمی‌رسید ادوارد به حرف‌های او گوش می‌داد. او در حالی که به توده عجیب خیره شده بود، عینکش را بلند می‌کرد و دوباره پایین می‌آورد. آنگاه سرش را با چانه پیش آمده به پشتی صندلی تکیه داد. با وجود ازدحام، شلوغی، و جرینگ جرینگ کاردها و چنگال‌ها صحبت کردن لزومی نداشت. نورث یواشکی نگاه دیگری به او انداخت. او به خود گفت شعر و شاعری و گذشته، این چیزی است که می‌خواهم درباره‌اش حرف بزنم. می‌خواست این را بلند بگوید. ولی ادوارد که سرش را روی پشتی صندلی یکجوری کرده بود،

بیش از حد قالب گرفته و غیر متعارف، بیش از حد رومی روم یا زنگی زنگ و پیرو یک خط بود که بشود به راحتی از او سؤال کرد.

اینک او دربارهٔ آفریقا حرف می‌زد، و نورث می‌خواست دربارهٔ گذشته و شعر و شاعری حرف بزند. او اندیشید آن جاست؛ شعر و شاعری در آن کلهٔ ظریف پنهان شده است، کله‌ای که شبیه کلهٔ پسرکی یونانی است که روی آن موهای سفیدی رشد کرده باشد. پس چرا آن را به زور باز نمی‌کند چرا آن را قسمت نمی‌کند؟ نورث در حالی که به سؤالات این مرد انگلیسی باهوش دربارهٔ آفریقا و وضعیت کشور پاسخ می‌داد اندیشید در دش چیست؟ چرا نمی‌تواند محتویات مغزش را جاری کند؟ چرا نمی‌تواند شیر دوش افکارش را باز کند؟ چرا آن‌ها را مخفی کرده و در یخچال مغزش نگهداشته است؟ نورث که بی‌تفاوتی ادوارد، این پاسدار واژه‌های زیبا، را حس می‌کرد به خود گفت چون او یک کشیش است، یک افشاء کنندهٔ راز.

ولی ادوارد با او صحبت می‌کرد.

او می‌گفت: «ما باید یک موقعی در پاییز آینده قرار بگذاریم.» او این را نیز جدی می‌گفت.

نورث بلند گفت: «بله، من خیلی مشتاقم... در پاییز...» و پیش خود خانه‌ای را منجم کرد با اتاق‌هایی که گیاهان رونده بر آن‌ها سایه افکنده بود، و سر پیشخدمت‌ها در آن پاورچین پاورچین راه می‌رفتند، و تُنگ‌های شراب، و کسی که یک بسته سیگار بزرگ اعلا تعارف می‌کرد.

مردان جوان ناشناس با سینی‌هایی که خوردنی‌های مختلفی را در آن‌ها جا داده بودند، در اطراف می‌گشتند.

الینر یک لیوان برداشت و گفت: «چقدر لطف دارید!» نورث خود لیوانی

را برداشت که در آن مایعی زرد رنگ بود. او حدس زد آن مایع شراب بور دو بود. حباب‌های کوچک به طرف سطح مایع بالا می‌رفت و می‌ترکید. نورث بالا رفتن و ترکیدن آن‌ها را تماشا کرد.

ادوارد سرش را کج کرد و گفت: «آن دختر قشنگ کیست که آن‌جا، آن گوشه، ایستاده است و با جوان‌ها صحبت می‌کند؟»
لحن ادوارد مهربانانه و با نزاکت بود.

الینر گفت: «آیا دوست داشتنی نیستند؟ درست همان چیزی که فکر می‌کردم... آن‌ها همگی خیلی جوان به نظر می‌رسند. او دختر مگی است... اما او کیست که با کیتی حرف می‌زند؟»

ادوارد گفت: «او میدلتون^۱ است. چه، یعنی او را یادت نمی‌آید؟ نباید سال‌ها پیش او را دیده باشی.»

آن دو در کمال راحتی لذت می‌بردند و گپ می‌زدند. نورث اندیشید مثل ریسنده‌ها و پرستارهایی که کار روزانه‌شان تمام شده و در آفتاب استراحت می‌کنند، الینر و ادوارد نیز هر یک در جای راحت خود، با میوه‌ای در دست، شکیبیا و خاطر جمع نشسته‌اند.

نورث به حباب‌ها نگاه کرد که در مایع زرد بالا می‌رفتند. او اندیشید برای آن‌ها کاملاً خوب است؛ آن‌ها دوران کامرانی‌شان را پشت سر گذاشته‌اند؛ ولی برای او نه، برای نسل او نه. زندگی برای او روی فواره‌ای شکل می‌گرفت (او بالا رفتن حباب‌ها را تماشا می‌کرد)، روی یک چشمه، از فواره‌ای سرکش و بلند؛ یک زندگی دیگر، یک زندگی متفاوت. نه سالن‌ها و صدای پر طنین بلندگوها، نه قدم‌رو رفتن پشت سر رهبران، به شکل گله‌ها، گروه‌ها، و انجمن‌ها با اسب‌های زره‌پوش شده و آماده. او سرش را بلند کرد و به جوانی

که چهره‌ای ظریف و چانه‌ای باریک داشت نگر بست و در همان حال اندیشید نه؛ از درون شروع کردن، و اجازه دادن به شیطان که شکلی ظاهر را به دست بگیرد. نه پیراهن مشکی، پیراهن‌های سبز، پیراهن‌های سرخ - همواره در مقابل دیدگان عموم قیافه گرفتن؛ این‌ها تمامش سر و ر است. چرا حصارها را بر نداریم و همه چیز را ساده نکنیم؟ او اندیشید ولی دنیایی که تمامش یک زله، یک توده باشد؛ دنیایی است از پودینگ برنج، دنیایی از یک روختنی سفید. او برای حفظ نشان‌ها و یادگاری‌های نورث پارگیتز - مردی که پگی مسخره‌اش می‌کند؛ مرد فرانسوی کلاه به دست؛ اما ضمناً کسی که از بقیه جدا می‌شود و موج تازه‌ای در وجدان بشری پدید می‌آورد، حجاب بودن و جریان داشتن، جریان داشتن و حجاب بودن - خودم و دنیا با همدیگر - لیوانش را بالا برد. او به مایع زرد و شفاف نگاه کرد و گفت به طور ناشناس. او از خود پرسید ولی منظورم چیست؟ - منی که رسومات برایم شک برانگیز و مذهب برایم مرده است؛ منی که مناسب نیستم، همان طور که آن مرد گفت، مناسب هیچ جا نیستم؟ مکث کرد. در دست او یک لیوان بود؛ در ذهنش یک جمله. و می‌خواست جملات دیگری بسازد. او اندیشید ولی چگونه می‌توانم - او نگاهی به الینر انداخت که نشسته بود و یک دستمال ابریشمی در دست داشت - مگر اینکه بفهمم ماده جامد چیست، حقیقت چیست؛ در زندگی خودم، در زندگی دیگران؟

الینر یک دفعه و به طور ناگهانی گفت: «پسران کورن»، و توضیح داد: «پسر مستخدم آپارتمانم». او گره دستمالش را باز کرده بود. او وارد تکرار کرد: «پسر مستخدم آپارتمانم». نورث سرش را بلند کرد و اندیشید چشم‌های او مثل چراگاهی است که خورشید در زمستان آن جا آرام

می‌گیرد - خورشید زمستانی، که هیچ گرمایی در خودش ندارد بلکه فقط نوعی زیبایی کم‌رنگ در آن باقی مانده است.

الینر گفت: «دریان صدایش می‌کنند، فکر کنم.»

ادوارد با کمی حرص گفت: «چقدر از این کلمه متنفرم! مستخدم یک کلمه انگلیسی خوبی است، مگر نه؟»

الینر گفت: «من هم همین را گفتم. پسر مستخدم آپارتمانم... خوب، او می‌خواهد، آن‌ها از او می‌خواهند به دانشکده برود. بنابراین من گفتم اگر تو را دیدم، سؤال کنم.»

ادوارد مهربانانه گفت: «البته، البته.»

نورث به خود گفت و این کاملاً خوب است. این صدای انسانی است در سطح طبیعی صحبت کردن. او تکرار کرد البته، البته.

ادوارد ادامه داد: «او می‌خواهد به دانشکده برود، درست است؟ در چه امتحاناتی قبول شده، هان؟»

نورث تکرار کرد در چه امتحاناتی قبول شده، هان؟ او جملهٔ ادوارد را تکرار کرد، ولی نقادانه تو گویی یک هنرمند و منتقد بود؛ نورث گوش می‌داد و اظهار نظر می‌کرد. او مایع زرد رقیق را ورننداز می‌کرد که حساب‌ها در آن کندتر، و یکی یکی، بالا می‌رفتند. الینر نمی‌دانست او در چه امتحاناتی قبول شده بود. نورث از خود پرسید و من به چه چیزی فکر می‌کردم. حس می‌کرد در وسط یک جنگل بود؛ در دل تاریکی؛ و راه خود را به سمت روشنایی باز می‌کرد؛ ولی تنها مجهز به جمله‌های گسیخته و واژه‌های منفرد بود که توسط آن‌ها بر جنگل پر تیغ و خار پیکرهای بشری غلبه کند؛ اراده‌ها و صداهای بشری که روی او خم شده بود، مقیدش می‌کرد، کورش می‌نمود... او گوش داد.

ادوارد به تندى گفت: «خوب پس به او بگو بيايد و مرا ببيند.»

الينر گفت: «ولى اين خيلى باعث زحمت مى شود، ادوارد؟»

ادوارد گفت: «من وظيفه ام را انجام مى دهم.»

نورث انديشيد اين نيز لحن صحيحى از صداست. لاک پوش نه - کلمات «لاک سنگ پشت» و «زره پوش اسب» در ذهن او درگير شدند و واژه جديدى ساختند که واژه نبود. او در حالى که جرعه اى از شراب بوردو مى نوشيد افزود منظورم اين است که در قسمت زيرين، فواره وجود دارد؛ يک ميوه مغزدار و شيرين. ميوه، فواره اى که در درون همه ما هست؛ در ادوارد؛ در الينر؛ پس چرا خودمان را از بالا زره پوش کنيم؟ او سرش را بلند کرد.

يک مرد درشت اندام جلوى آن ها ايستاده بود. او خم شد و خيلى مؤدبانه دست الينر را گرفت. او مجبور بود خم شود چون جليقه سفيدش شکم کروي شکلش را کاملاً محصور کرده بود. مرد با صدائى که براى شخصى با آن هيکل گنده به طور غريبى مليح مى نمود مى گفت: «افسوس، هيچ چيز را بيشر از اين دوست ندارم، ولى فردا صبح ساعت ده بايد به يک جلسه بروم.» آن ها از او مى خواستند بنشينند و حرف بزنند. او در مقابل آن ها با پاهای کوچکش و رجه رجه مى کرد.

الينر گفت: «ولش کن!» و لبخندى به او زد و نورث انديشيد درست همان طور که وقتى يک دختر بود به دوستان برادرش لبخند مى زد. او از خود پرسيد پس چرا با يکى از آن ها ازدواج نکرد. او در دل گفت چرا ما تمام چيزهاى مهم را پنهان مى کنيم؟

دوست قديمى مى گفت: «و بگذارم علف زير پاي مديرهايم سبز شود؟»

هر قدر که کارم ارزش دارد» و با فرزی یک فیل تربیت شده روی پاشنه چرخید.

ادوارد گفت: «از وقتی در نمایشنامه یونانی بازی کرد تا حالا به نظر زمان زیادی می‌آید، درست است؟» او با نیشخندی افزود... «با یک «توگا»^۱ و در همان حال با چشم، مرد تپلو و وزنه مهم راه‌آهن را دنبال کرد که با چابکی خاصی، چرا که مردی کاملاً پخته و دنیادیده بود، از میان جمعیت به سمت در می‌رفت.

او برای نورث توضیح داد: «او «چیپر فیلد»^۲ است. کارمند عالی‌رتبه راه‌آهن.» و ادامه داد: «یک مورد قابل ملاحظه، پسر یک باربر راه‌آهن.» او بین هر جمله مکث مختصری می‌کرد: «تمامش را با لیاقت خودش به دست آورد... یک خانه قشنگ... کاملاً مرمت شده... گمانم دوستان یا سیصد جریب باشد... شکارگاه دارد... از من می‌خواهد در مطالعاتش راهنمایی اش کنم... و آثار نقاشی قرون گذشته را می‌خرد.»

نورث تکرار کرد: «و آثار نقاشی قرون گذشته را می‌خرد.» به نظر می‌رسید جملات استادانه و کوتاه، که مختصر ولی صحیح بود، معبدی برپا می‌کرد و از میان آن نوعی نسیم عجیب و غریب تمسخر آمیخته با دل‌بستگی جریان می‌یافت.

الینر خندید «فکر کنم ظاهر سازی است.»

ادوارد با دهان بسته خندید و گفت: «خوب، لزومی ندارد در این مسئله باریک شویم.» سپس ساکت شدند. معبد به آرامی محو شد. چیپر فیلد در آستانه در ناپدید شده بود.

۱. Toga نوعی عباي گشاد و بی‌آستین در روم قدیم.

الینر از بالای سر نورث گفت: «عجب نوشیدنی خوبی است.» نورث به لیوان نگریست که الینر در کنار سر او روی زانویش گذاشته بود. یک برگ سبز نازک روی آن شناور بود. الینر آن را بلند کرد و گفت: «امیدوارم مستی آور نباشد؟»

نورث دوباره لیوان خود را برداشت. او از خود پرسید آخرین دفعه‌ای که به این نگاه کردم در چه فکری بودم؟ یک مانع در مغزش به وجود آمده بود تو گویی دو فکر با هم تصادف کرده و راه بقیه افکار را بسته بودند. ذهنش خالی بود. مایع را به این سو و آن سو تکان داد. او در میان جنگلی تاریک بود.

«خوب، نورث...» او با شنیدن نام خود یک دفعه به خود آمد. این ادوارد بود که حرف می‌زد. نورث خود را جلو کشید. ادوارد ادامه داد: «...پس می‌خواهی آثار عالی گذشته را مرور کنی، هان؟ خوشحالم که این حرف را از تو می‌شنوم. خیلی چیزها در آن آثار قدیمی هست. ولی نسل جوان تر، مکث کرد... به نظر نمی‌آید آن‌ها را بخواهند.»

الینر گفت: «چه احمقانه! چند روز پیش داشتم یکی از آن‌ها را می‌خواندم... همان که تو ترجمه کردی. اسمش چه بود؟» مکث کرد. او هیچ وقت نمی‌توانست اسمی را به خاطر بیاورد. «همان که درباره دختری بود که...»

ادوارد گفت: «آنتیگون؟»

الینر فریاد زد: «آره! آنتیگون! او من با خودم فکر کردم، درست چیزی که تو می‌گویی، ادوارد - چقدر واقعی - چقدر زیبا...»

او حرف خود را یک دفعه قطع کرد، گویی از ادامه دادن آن بیم داشت. ادوارد با سر تأیید کرد. او مکث کرد. سپس ناگهان سرش را عقب کشید و

کلماتی را به زبان یونانی بیان کرد: "Ὅστωι σου εὐψυθῶν, ἄλλῃ σ' ὑφιέλει" ♦ φων

نورث سرش را بلند کرد.

او گفت: «ترجمه‌اش کنید.»

ادوارد سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد. ادوارد گفت: «این زبان

است.»

سپس دهان خود را بست. نورث اندیشید فایده‌ای ندارد. او نمی‌تواند

چیزی را که می‌خواهد بگوید بر زبان بیاورد؛ چون می‌ترسد. آن‌ها همگی

می‌ترسند؛ می‌ترسند از اینکه مینخزه بشوند؛ می‌ترسند نکند خودشان را لو

بدهند. نورث به جوانی که چهره ظریف و چانه باریک داشت و با قوت تمام

سر و دستش را تکان می‌داد نگاه کرد و اندیشید او هم می‌ترسد. نورث به خود

گفت ما همه از یکدیگر می‌ترسیم؛ از چه می‌ترسیم؟ از انتقاد؛ از استهزاء؛ از

مردمی که یک جور دیگر فکر می‌کنند... او از من می‌ترسد چون یک

کشاورزم (و دوباره چهره گرد، استخوان‌های بزرگ‌گونه و چشمان کوچک و

قهوه‌ای خود را مجسم کرد) و من از او می‌ترسم چون باهوش است. او به

پیشانی پهن که موهای بالای آن ریخته بود نگاه کرد. او اندیشید همین است

که ما را از هم جدا می‌کند؛ ترس.

نورث جابجا شد. او می‌خواست بلند شود و با آن مرد حرف بزند. دیلیا

گفته بود: «منتظر نشو کسی معرفی‌ات کند.» ولی صحبت کردن با کسی که او را

نمی‌شناخت و گفتن: «این گره در وسط پیشانی‌ام چیست؟ بازش کنید.» کار

مشکلی بود. چون به اندازه کافی تنها فکر کرده بود. تنهایی فکر کردن یک گره

وسط پیشانی درست می‌کرد، تنهایی فکر کردن باعث به وجود آمدن تصاویر،

تصاویری احمقانه می‌شد. مرد در حال دور شدن بود. او باید سعی کند. با این

وجود مکث کرد. احساس بی‌زاری و شیفتگی می‌کرد، شیفتگی و بی‌زاری. از جا

تکان خورد که بلند شود، اما قبل از آنکه روی پایش بایستد یک نفر با چنگال روی میز زد.

یک مرد درشت اندام که پشت میز وسط نشسته بود با چنگالش روی آن می زد. او به جلو خم شده بود گویی می خواست توجه بقیه را جلب کند، گویی قصد داشت سخنرانی کند. او همان مردی بود که پگی براون صدایش می کرد، دیگران به او نیکولاس می گفتند؛ و نورث اسم واقعی اش را نمی دانست. احتمالاً کمی مست بود.

او گفت: «خانم ها و آقایان!» او کمی بلندتر تکرار کرد: «خانم ها و آقایان!» او وارد با حالتی شوخ و ناباورانه گفت: «چی، یک سخنرانی؟» او کمی صندلی اش را چرخاند؛ و عینکش را که همچون یک نشان خارجی به رویانی ابریشمی و مشکی آویزان بود بلند کرد.

مهمان ها با بشقاب و لیوان به سرعت این طرف و آن طرف می رفتند. آنها روی نازبالش های کف اتاق سکندری می خوردند. دختری جلوتر از همه با سر به زمین افتاد.

مرد جوانی دستش را دراز کرد و گفت: «صدمه دیدید؟»

نه، او صدمه ندیده بود. ولی این وقفه موجب پرت شدن حواس از سخنرانی شد. صدای مهممه و حرف چونان وزوز مگس ها روی شکر در هوا پیچیده بود. نیکولاس دوباره سر جای خود نشست. او ظاهراً غرق تماشای سنگ قرمز انگشتر خود شده بود؛ یا محو گل های پر و پخش گل های سفید و لاکمی، گل های کمرنگ و نیمه شفاف، گل های ارغوانی که چنان شکفته بودند که مغز طلائی آن ها معلوم بود، و گلبرگ هایی که روی میز بین کارد و چنگال های کرایه ای و لیوان های ارزان قیمت ریخته شده بود. در این هنگام

او به خود آمد.

او شروع کرد: «خانم‌ها و آقایان!» دوباره با چنگالش روی میز زد. آنی برقرار شد. رز به سرعت طول اتاق را طی کرد.

او پرسید: «می‌خواهید سخنرانی کنید، راستی؟ شروع کنید، من به شنیدن سخنرانی‌ها علاقه دارم.» او در حالی که دستش را مثل یک نظامی کنار گوش خود جلقه کرده بود، پهلوی نیکولاس ایستاد. دوباره سروصدا و همه‌مه به هوا برخاست.

رز فریاد زد: «ساکت!» او یک کارد برداشت و تق تق روی میز کوبید.

«ساکت! ساکت!» او دوباره تق تق روی میز زد.

مارتین از عرض اتاق گذشت.

او پرسید: «چرا رز دارد این قدر سروصدا می‌کند؟»

رز کارد را مقابل صورت او تکان داد و گفت: «دارم سکوت اعلام می‌کنم!

این آقا می‌خواهند سخنرانی کنند!»

ولی نیکولاس نشسته بود و با خونسردی به انگشتر خود می‌نگریست.

مارتین دستش را روی شانه رز گذاشت و رو به الینر کرد و طوری که

گویی از او می‌خواست حرف‌هایش را تأیید کند گفت: «آیا این کپی و عین

عمو پارگیتز پیر از سواره نظام پارگیتز نیست؟»

رز کارد را مقابل چهره او تاب داد و گفت: «خوب، من به این افتخار

می‌کنم! افتخار می‌کنم به فامیلم، افتخار می‌کنم به کشورم؛ افتخار می‌کنم به...»

مارتین حرف او را قطع کرد: «جنست؟»

رز به طور جدی گفت: «بله.» و در حالی که به آرامی روی شانه مارتین

می‌زد گفت: «او تو چطور؟ به خودت مغروری، هان؟»

الینر کمی صندلی‌اش را جلو تر کشید و فریاد زد: «دعوا نکنید بچه‌ها، دعوا

نکنید!» او گفت: «این‌ها همیشه دعوا می‌کنند، همیشه... همیشه...»
 مارتین روی زمین چمباتمه زد، نگاهش را به رز دوخت و گفت: «او یک
 دختر بچه آتشبار شیطانی بود که موهایش روی پیشانی‌اش پر و پخش
 می‌شد...»

رز اضافه کرد: «... و پیش‌بند صورتی می‌پوشید.» او همان‌طور که کارد را
 راست در دست گرفته بود یک دفعه نشست و تکرار کرد: «پیش‌بندی
 صورتی، پیش‌بندی صورتی» گویی این کلمات چیزی را به یادش می‌آوردند.
 الینر رو به نیکولاس کرد و گفت: «پس سخنرانی‌ات را شروع کن،
 نیکولاس.» نیکولاس سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد.

او لبخند زنان گفت: «بیاید درباره پیش‌بندهای صورتی حرف بزنیم.»
 رز گفت: «... در اتاق پذیرایی در ابرکورن ترس، وقتی بچه بودیم.» او به
 مارتین نگاه کرد «یادت می‌آید؟» مارتین با سر پاسخ مثبت داد.

دیلیا گفت: «در اتاق پذیرایی در ابرکورن ترس...» او با بطری بزرگی از
 شراب خورد و از میزی به میزی دیگر می‌رفت. او جلوی آن‌ها ایستاد و همان
 طور که لیوانی را پر می‌کرد فریاد زد: «ابراکورن ترس!» او سرش را عقب
 انداخت و برای یک لحظه به طور حیرت‌انگیزی جوان، جذاب و جسور به
 نظر رسید.

او فریاد زد: «آن‌جا جهنم بود!» و تکرار کرد: «آن‌جا جهنم بود!»
 مارتین لیوانش را برای پُر شدن دراز کرد و معترضانه گفت: «اوه، ول کن،
 دیلیا...»

دیلیا که رفتار ایرلندی‌اش را رها کرده بود با لحن کاملاً ساده گفت: «آن‌جا
 جهنم بود.» و شراب را در لیوان او ریخت.

او رو به الینز کرد و گفت: «سی دانی، وقتی به «پدینگتون»^۱ می‌روم، همیشه به راننده می‌گویم «از یک راه دیگر برو!»
 مارتین حرف او را قطع کرد: «کافیه...» لیوان او پر شده بود. او گفت: «من هم از آن‌جا متنفر بودم...»

ولی در این هنگام کیتی لس‌وید به سمت آن‌ها آمد. او طوری لیوانش را جلوی خود گرفته بود که گویی یک نوع زیورآلات بود.
 او روبروی مارتین ایستاد و گفت: «حالا مارتین از چه چیز متنفر است؟»
 مردی مؤدب یک صندلی کوچک طلایی جلو کشید و کیتی روی آن نشست.

او لیوانش را برای پر شدن دراز کرد و گفت: «او همیشه متنفر است.»
 او از مارتین پرسید: «آن شب که با ما شام می‌خوردی، چه چیز بود که از آن متنفر بودی مارتین؟ یادم است که چقدر مرا عصبانی کردی...»
 کیتی به او لبخند زد. مارتین با موهایی که مثل گارسون‌ها بالا زده بود، حالتی معصوم‌وار پیدا کرده و چاق و سرخ‌الو شده بود.
 او اعتراض کرد: «متنفر؟ من هرگز از هیچ‌کس متنفر نبوده‌ام.»
 او در حالی که لیوانش را در برابر کیتی تکان می‌داد خندید و گفت: «دل من لبریز از عشق است. دلم پُر از مهربانی است.»

کیتی گفت: «چرند می‌گویی، وقتی جوان بودی، متنفر بودی... از همه چیز» او دستش را در هوا تکان داد: «از خانه‌ی من... دوستانم...» او با آهی کوتاه و سریع حرف خود را قطع کرد. او دوباره آن‌ها را مجسم کرد. مردانی که پشت سر هم وارد می‌شدند؛ و زنانی که گوشه لباس خود را در دست گرفته بودند. کیتی اکنون تنها در شمال زندگی می‌کرد.

او که گویی با خودش حرف می‌زد گفت: «...و به جرأت می‌گویم خوشبخت‌تر از این که نشان می‌دهد هستم با تنها پسری که هیزم می‌شکنند.»
وقفه‌ای به وجود آمد.

الیز گفت: «حالا بگذارید سخنرانی‌اش را شروع کند.»

رز گفت: «بله، سخنرانی را ادامه بدهید!» او دوباره با کارد روی میز زد و نیکولاس دوباره نیم‌خیز شد.

کیتی رو به ادوارد که صندلی‌اش را کنار او کشیده بود کرد و گفت:
«می‌خواهد سخنرانی کند، جدی؟»

ادوارد گفت: «تنها جایی که فعلاً سخنرانی به عنوان یک هنر به کار می‌رود...» سپس مکث کرد، صندلی‌اش را کمی نزدیک‌تر کرد، عینکش را صاف کرد و افزود: «...کلیساست.»

کیتی به خود گفت برای همین است که با تو از دواج نکردم. چقدر این صدا، این صدای متکبر، او را به یاد گذشته می‌انداخت؛ درخت خمیده؛ بارش باران؛ فریاد دانشجویان دوره لیسانس؛ صدای ناقوس‌ها؛ او و مادرش...
اما نیکولاس برخاسته بود. چنان نفس عمیقی کشید که پیراهن جلوی شکمش باد کرد. یک دستش را به زنجیر ساعتش گرفت و دست دیگرش را با ژست یک سخنران در هوا تکان داد.

او دوباره شروع کرد: «خانم‌ها و آقایان! به نام آن‌هایی که امشب خوش گذراندند...»

مردان جوانی که در نورگیر ایستاده بودند فریاد زدند: «بلندتر! بلندتر!»

(کیتی بیچ‌بیچ‌کنان به الیز گفت: «او خارجی است؟»)

نیکولاس با صدای بلندتر تکرار کرد: «به نام آن‌هایی که امشب خوش گذراندند؛ میل دارم از آقا و خانم میزبانمان تشکر کنم...»

دیلیا در حالی که با بطری خالی از کنار آن‌ها می‌گذشت گفت: «اوه، از من تشکر نکنید!»

دوباره در سخنرانی وقفه به وجود آمد. کیتی با خود اندیشید او باید یک خارجی باشد چون اصلاً احساس دستپاچگی نمی‌کند. نیکولاس در حالی که لیوان شراب را در دست داشت لبخندزنان ایستاده بود.

کیتی او را تشویق کرد: «ادامه بدهید، ادامه بدهید. کاری به آن‌ها نداشته باشید.» دلش می‌خواست به سخنرانی گوش بدهد. سخنرانی در مهمانی چیز خوبی بود. سخنرانی مهمانی‌ها را به تحرک می‌انداخت و خاتمه‌ای برای آن‌ها محسوب می‌شد. کیتی لیوانش را تق‌تق روی میز زد.

دیلیا گفت: «این نظر لطف شماست، ولی از من تشکر نکنید.» و سعی کرد از کنار نیکولاس بگذرد، ولی او دستش را به بازوی دیلیا گرفته بود.

نیکولاس که هنوز او را گرفته بود معترضانه گفت: «ولی دیلیا این چیزی نیست که «تو» بخواهی، این چیزی است که «ما» می‌خواهیم.» او در حالی که دستش را در هوا تکان می‌داد ادامه داد: «و این بجاست وقتی دل‌های ما پر از سپاس است...»

کیتی اندیشید حالا کم‌کم دارد جا می‌افتد. من به جرأت می‌گویم او تقریباً یک سخنور است. اغلب خارجی‌ها همین‌طور هستند.

نیکولاس با انگشت اشاره کرد و دوباره گفت: «...وقتی دل‌های ما پر از سپاس است.»

ناگهان یکی گفت: «برای چه؟»

نیکولاس دوباره سکوت کرد.

(کیتی پیچ‌پیچ‌کنان به الینر گفت: «آن مرد سبزه‌رو کیست؟ امشب دائم

همین را از خودم پرسیدم.» الینر زیر لب گفت: «رنی» و تکرار کرد: «رنی.»)

نیکولاس گفت: «برای چه؟ این همین چیزی است که می‌خواهم به شما بگویم...» مکث کرد، و نفس عمیقی کشید که دوباره جلیقه‌اش باد کرد. چشمانش می‌درخشید؛ به نظر می‌رسید او لبریز از حسن نیتی خودجوش و درونی بود. ولی در این هنگام سر و کله‌ی یک نفر از پشت میز پیدا شد؛ دستی یک مشت پر از گلبرگ‌های روی میز برداشت، و صدای فریادی بلند شد:

«رز سرخ، رز خاردار، رز پررنگ، رز قهوه‌ای!» گلبرگ‌ها، پروانه‌وار، روی پیرزن تنومند که بر لبه‌ی صندلی‌اش نشسته بود فروریخت. او با تعجب سرش را بلند کرد. گلبرگ‌ها روی او ریخته بود. او با دست گلبرگ‌ها را که روی برجستگی‌های بدنش گیر کرده بود کنار زد و با حیرت گفت: «متشکرم! متشکرم!» سپس گلی برداشت و آن را با قوت تمام روی لبه‌ی میز زد. او به نیکولاس نگاه کرد و گفت: «ولی من هم می‌خواهم سخنرانی کنم!»

نیکولاس گفت: «نه، نه، الان موقع سخنرانی نیست» و دوباره نشست. مارتین گفت: «پس بیایید بنوشیم.» لیوانش را بلند کرد و گفت: «پارگیترا از سواره نظام پارگیترا می‌نوشم به سلامتی او!» و لیوانش را با صدای تاپ روی میز گذاشت.

کیتی گفت: «اوه، اگر شما همگی دارید به سلامتی می‌نوشید، من هم می‌نوشم.» لیوانش را بلند کرد و گفت: «رز، به سلامتی تو. رز دوست خوبی است.» و افزود: «ولی او اشتباه می‌کرد؛ زور همیشه اشتباه است - تو با من همعقیده نیستی، ادوارد؟» و به آرامی روی زانوی ادوارد زد. او زیر لب و تقریباً به خود گفت جنگ را فراموش کرده بودم. او بلند گفت: «با این حال، رز روی عقیده‌اش ایستاد. رز به زندان افتاد. و من به سلامتی کیتی می‌نوشم!» و لیوانش را سر کشید.

رز تعظیمی به کیتی کرد و گفت: «به سلامتی خودت، کیتی.»
 مارتین او را مسخره کرد: «او پنجره‌ی یارو را شکست و بعد به او کمک کرد

تا پنجره بقیه مردم را بشکند. نشان‌های افتخارت کجاست، رز؟
 رز گفت: «در یک قوطی مقوایی روی پیش بخاری. تو نمی‌توانی این
 وقت شب حرص مرا دریاوری، عزیزم.»
 الینر گفت: «اما کاش گذاشته بودید نیکولاس سخنرانی‌اش را تمام کند.»

صدای خفیف و نامشخص پیش‌درآمد یک آهنگ دیگر رقص از بالای
 سقف به گوش رسید. جوان‌ها شتابان باقی مانده لیوان‌هایشان را سر کشیدند،
 از جا برخاستند و شروع به بالا رفتن از پله‌ها کردند. بلافاصله صدای
 هماهنگ تاپ تاپ بر خورد پاها به کف اتاق بالا بلند شد.

الینر گفت: «یک رقص دیگر؟» آهنگ والس بود. او به کیتی نگاه کرد و
 گفت: «وقتی که ما جوان بودیم با رقصیدن مأنوس بودیم...» به نظر می‌رسید
 آهنگ واژه‌ها را می‌گرفت و دوباره تکرار می‌کرد. وقتی که من جوان بودم با
 رقصیدن مأنوس بودم. با رقصیدن مأنوس بودم...

کیتی نگاهی به انگشتان خود که کوتاه و سوراخ سوراخ بود انداخت و
 گفت: «و من چقدر از آن زمان بدم می‌آمد.» او گفت: «چقدر خوب است آدم
 جوان نباشد! چقدر خوب است آدم به آنچه مردم فکر می‌کنند اهمیت ندهد!
 و افزود: «حال که آدم می‌تواند هرطور دلش بخواهد زندگی کند... حال که
 سنش بالاتر از هفتاد است.»

کیتی مکث کرد. ابروهایش را بالا انداخت گویی چیزی را به خاطر
 می‌آورد. او گفت: «حیف که آدم نمی‌تواند دوباره زندگی کند.» ولی حرف
 خود را قطع کرد.

او گفت: «بالاخره، ما قرار نیست یک سخنرانی داشته باشیم، آقای -؟» و
 نگاهی به نیکولاس انداخت که اسمش را نمی‌دانست. نیکولاس با حالتی
 مهربانانه به مقابل خود خیره شده بود، و با دست‌هایش گلبرگ‌ها را به هم

می ریخت.

او گفت: «فایده‌اش چیست؟ هیچ کس نمی‌خواهد گوش بدهد.» آن‌ها به صدای تاب تاب پاها که از طبقه بالا می‌آمد گوش کردند، و به آهنگی، که به نظر الینر، تکرار می‌کرد وقتی که من جوان بودم با رقصیدن مائوس بودم، مردها اسیر من بودند وقتی که من جوان بودم...

کیتی بالحن آمرانه‌اش گفت: «ولی من سخنرانی می‌خواهم!» این حقیقت داشت؛ او یک چیزی می‌خواست - چیزی که تحرک بدهد، یک خاتمه - چیزی که او تقریباً می‌دانست چه بود. ولی نه مربوط به گذشته - نه خاطرات. زمان حال؛ آینده؛ این چیزی بود که او می‌خواست.

الینر نگاهی به اطراف خود انداخت و گفت: «آن هم پگی!» او روی لبه میزی نشسته بود و ساندویچ می‌خورد.

الینر فریاد زد: «بیا پگی! بیا با ما حرف بزن!»

لیدی لس‌وید با او دست داد و گفت: «از طرف نسل جوان‌تر حرف بزن، بگی!»

پگی گفت: «ولی من از نسل جوان‌تر نیستم، و قبلاً سخنرانی‌ام را انجام داده‌ام.» او کنار پاهای الینر روی زمین نشست و گفت: «در طبقه بالا حرف‌های احمقانه‌ای زدم.»

الینر گفت: «پس، نورث...» و نگاهی به فرق سر نورث که کنارش روی میز نشسته بود انداخت.

پگی از بین پاهای عمه‌ای به نورث نگاه کرد و گفت: «بله، نورث» و افزود: «نورث می‌گوید ما از هیچ چیز حرف نمی‌زنیم بجز پول و سیاست. بگو ما چکار باید بکنیم؟» نورث یکه خورد. او در حال چرت‌زدن بود، و در نوای موسیقی و همه‌مغز شده بود. او به خود آمد و از خود پرسید ما چکار باید بکنیم؟ ما چکار باید بکنیم؟

او خود را بالا کشید و صاف نشست. نورث صورت پگی را دید که به او می‌نگریست. اکنون در حال لبخند زدن بود؛ چهره‌اش شاد بود؛ و نورث را به یاد صورت مادر بزرگش در تابلوی نقاشی انداخت. ولی او آن را همان طور که در طبقه بالا دیده بود مجسم کرد - سرخ و درهم کشیده - تو گویی بغضش می‌خواست بترکد. این چهره پگی بود که واقعیت داشت؛ نه حرف‌هایش. ولی فقط حرف‌های او به ذهن نورث خطور می‌کرد - طور دیگری زندگی می‌کنی - یک جور دیگر. نورث مکث کرد. او به خود گفت این چیزی است که جرأت می‌خواهد؛ اینکه واقعیت را بگویی. پگی گوش می‌داد. پیرها همچنان سرگرم و راجی کردن در مورد امور خود بودند.

کیتی می‌گفت: «...خانه نقلی و قشنگی است. یک پیرزن دیوانه آنجا زندگی می‌کرد... باید بیایی آنجا و با من باشی نل. در بهار...»
پگی از روی لبه ساندویچ همبرگرش به نورث نگاه می‌کرد.
نورث بی مقدمه گفت: «چیزی که گفتمی درست بود... کاملاً درست.» او کلام خود را تصحیح کرد، یعنی نیت پگی درست بود نه احساسش، نه حرف‌هایش. او اکنون احساس پگی را درک می‌کرد؛ آن حرف‌ها درباره یقین آدم‌ها بود، درباره یک دنیای دیگر، یک دنیای جدید...

عمه‌ها و عموهای پیر بالای سر نورث و راجی می‌کردند.
لیدی لس وید می‌گفت: «اسم آن مردی که در اکسفورد خیلی دوستش داشتم چه بود؟» نورث هیکل نقره‌گون کیتی را دید که به سمت ادوارد خم می‌شد.

ادوارد تکرار کرد: «مردی که در اکسفورد دوستش داشتی؟ فکر نمی‌کردم تو اصلاً کسی را در اکسفورد دوست می‌داشتی...» و آن‌ها خندیدند.

ولی پگی منتظر بود، او منتظر نورث بود. نورث دوباره به لیوانی که حباب‌ها در آن بالا می‌رفت نگریست، و دوباره فشار یک گره را در پیشانی

خود حس کرد. دلش می‌خواست کسی آن‌جا بود، شخصی فوق‌العاده عاقل و باهوش، که به جای او فکر کند، که از طرف او جواب بدهد. ولی آن مرد جوان که موهای بالای پیشانی‌اش ریخته بود، ناپدید شده بود.

نورث تکرار کرد: «...طور دیگری زندگی می‌کنی... یک جور دیگر.» این‌ها کلمات پگی بود؛ این‌ها بر روی هم مناسب منظور نورث نبود، ولی او باید آن‌ها را به کار می‌برد. موجی از احساس ناخوشایند پشت نورث را فراگرفت توگویی که با چاقو قسمتی از آن را بریده بودند، او به دیوار تکیه داد و اندیشید حالا من هم احمقانه حرف زد.

لیدی لس‌وید فریاد زد: «چرا، او رابسون بود!» صدای شیپورگونه‌ او در سر نورث زنگ زد.

کیتی ادامه داد: «چقدر آدم چیزها را از یاد می‌برد! البته - رابسون. اسمش همین بود. و دختری که دوستش داشتم - نلی؟ دختری که می‌خواست دکتر بشود؟»

ادوارد گفت: «فکر کنم مُرد.»

لیدی لس‌وید گفت: «مُرد، جدی - مُرد.» لحظه‌ای مکث کرد. سپس برگشت، نگاهش را به نورث دوخت و گفت: «خوب، کاش شما سخنرانی می‌کردید.»

نورث خود را عقب کشید. او اندیشید دیگر سخنرانی نمی‌کند. هنوز لیوان در دستش بود. هنوز مایع شفاف زرد نصف لیوان را گرفته بود. حباب‌ها دیگر بالا نمی‌رفتند. شراب، شفاف و آرام بود. او با خود اندیشید آرامش و تنهایی؛ سکوت و تنهایی... این تنها ویژگی است که فعلاً ذهن در آن آزاد است.

او تکرار کرد سکوت و تنهایی؛ سکوت و تنهایی. چشمانش نیمه باز بود. خسته بود؛ منگ بود؛ آدم‌ها حرف می‌زدند؛ آدم‌ها حرف می‌زدند. او خود را از

بقیه جدا ساخت، خود را بسط داد، و تصور کرد در فضایی بزرگ و بر فراز دشتی آبی دراز کشیده بود و تپه‌ها خط افق را فرا گرفته بودند. نورث پاهایش را دراز کرد. گوسفندان، که ابتدا یک پای خود را جلو می‌گذاشتند و سپس پای دیگر را، روی علف‌ها می‌چریدند و آرام آرام آن‌ها را از زمین بیرون می‌آوردند. و بربع می‌کردند - بربع می‌کردند. او چیزی از آنچه می‌گفتند نمی‌فهمید. از میان چشمان نیمه بازش دست‌هایی را می‌دید که گل‌هایی در آن‌ها بود - دستانی لاغر، دستانی ظریف؛ لیکن دست‌هایی که به هیچ‌کس تعلق نداشت. و آیا چیزهایی که در دستها قرار داشت گل بود؟ یا کوه؟ کوه‌های آبی با سایه‌های بنفش؟ آنگاه گلبرگ‌ها فروریخت. گلبرگ‌های صورتی، زرد و سفید با سایه‌های بنفش فروریخت. او زمزمه کرد آن‌ها می‌ریزند و می‌ریزند و همه جا را می‌پوشانند. و پایه یک جام شراب، لبه یک بشقاب، و یک ظرف آب آن‌جا بود. دست‌ها همچنان گل‌ها را یکی پس از دیگری برمی‌داشتند؛ آن یک رز سفید بود؛ آن یک رز زرد بود؛ آن یک گل رز بود که روی گلبرگ‌هایش شیارهای بنفشی دیده می‌شد. آن‌ها آن‌جا پلاسیده، چند لایه و رنگارنگ از لبه ظرف آویزان ماندند. و گلبرگ‌ها فروریخت. آن‌ها، زرد و بنفش، کرجی و قایق‌های کوچکی بر رودخانه بودند. و او شناور بود و در یک کرجی، در یک گلبرگ، همراه با جریان رودخانه به سکوت رانده می‌شد، به تنهایی... که بدترین شکنجه‌ای است که بشر می‌تواند وارد کند... کلمات طوری به ذهنش خطور می‌کرد که گویی یک نفر آن‌ها را بر زبان می‌آورد.

صدایی رشته افکار او را گسست «بیدار شو، نورث... ما سخنرانی تو را می‌خواهیم!» صورت جذاب و قرمز کیتی بالای سر او بود. نورث خود را بالا کشید و با تعجب گفت: «مگی!» این او بود که آن‌جا نشسته بود و گل‌ها را داخل آب می‌ریخت. نیکولاس دستش را روی زانوی مگی گذاشت و گفت: «بله، نوبت مگی است که صحبت کند.»

رنی او را ترغیب کرد: «صحبت کن، صحبت کن!»

ولی مگی سرش را تکان داد. خنده او را فرا گرفت و به لرزه انداخت. او خندید و سرش را عقب انداخت طوری که نورث اندیشید گویی نوعی روح صمیمانه خارج از وجودش، او را تسخیر کرده و باعث شده مثل یک درخت خم و راست شود و مثل باد در هم پیچد. به نظر می رسید خنده اش زنگ می زد نه بُت ها، نه بُت ها، نه بت ها، تو گویی زنگ های بی شماری به درخت آویزان کرده بودند، و نورث نیز به خنده افتاد.

خنده آن ها قطع شد. صدای تاپ تاپ پای کسانی که می رقصیدند از بالا به گوش می رسید. صدای سوت یک کشتی از رودخانه بلند شد. غرش چرخ های یک گاری از فاصله ای دور در خیابان به هوا برخاست. در آن سرو صدا نوعی جنبش و شتاب وجود داشت؛ به نظر می رسید چیزی رها می شد؛ تو گویی زندگی روزمره در شرف آغاز شدن بود، و این همه، فریاد، جیک جیک و بلوا بود که به پگاه لندن خوش آمد می گفت.

کیتی رو به نیکولاس کرد.

او گفت: «و سخنرانی شما قرار بود راجع به چه باشد آقای... متأسفانه من اسم شما را نمی دانم؟»

«...همان که قطع شد؟»

نیکولاس خندید و گفت: «سخنرانی من؟ آن قرار بود یک معجزه باشد! یک شاهکار! اما آدم چطور می تواند سخنرانی کند وقتی دائم حرفش را قطع می کنند! من شروع می کنم: می گویم، بیائیم تشکر کنیم. بعد دلیلیا می گوید از من تشکر نکنید. من دوباره شروع می کنم: می گویم بیائید از یک کسی، شخصی تشکر کنیم... ورنی می گوید برای چه؟ من دوباره شروع می کنم، و نگاه کنید - انگار الینر خواب است.» (او به الینر اشاره کرد.) «خوب پس

فایده‌اش چیست؟»

کیتی گفت: «اوه، ولی فایده‌ای دارد.»

او هنوز یک چیزی می‌خواست - چیزی که تحرک بدهد، چیزی که خاتمه بدهد - چیزی که نمی‌دانست چیست و داشت دیر می‌شد. او باید برود.

کیتی از او پرسید: «محرمانه به من می‌گویید چه می‌خواستید بگویید آقای -؟»

«چه می‌خواستم بگویم؟ می‌خواستم بگویم - نیکولاس مکث کرد و دستش را کش داد؛ و تک تک انگشتانش را فشرده.

«اول می‌خواستم از آقا و خانم میزبانمان تشکر کرده باشم. بعد می‌خواستم از این خانه تشکر کنم.» او دستش را دور اتاق که پلاکاردهای بنگاه معاملات ملکی در آن آویزان بود چرخاند. «که عشاق را، خالقین را، و مردان و زنان مهربان را در پناه خود گرفت. و بالاخره.» لیوانش را برداشت «می‌خواستم به سلامتی نژاد بشر بنوشم.» لیوانش را به لب‌هایش نزدیک کرد و ادامه داد: «نژاد بشر، که اکنون در طفولیت به سر می‌برد، و ممکن است به بلوغ برسد!» او که نیم‌خیز شده و جلیقه‌اش باد کرده بود فریاد زد: «خانم‌ها و آقایان! به سلامتی آن می‌نوشم!»

او لیوانش را با صدای تاپ روی میز کوبید. لیوان شکست.

دیلیا نزدیک شد و جلوی آن‌ها ایستاد و گفت: «این سیزدهمین لیوانی بود که امشب شکست! اما مهم نیست - مهم نیست. این لیوان‌ها خیلی ارزانند.»
الینر مین کنان گفت: «چه خیلی ارزان است؟» چشمانش را نیم‌باز کرد. ولی او کجا بود؟ در کدام اتاق؟ در کدامیک از آن اتاق‌های بی‌شمار؟ اتاق‌ها همیشه بودند؛ آدم‌ها همیشه بودند. همیشه از آغاز زمان... او دستش را دور سکه‌هایی که گرفته بود مشت کرد، و دوباره احساس خوشبختی و جودش را

فراگرفت. آیا به خاطر باقی ماندن این بود. این احساس پر شور (او به تدریج بیدار می‌شد) و ناپدید شدن آن چیز دیگر - او فیل دریایی را مجسم کرد که جوهر آن را پوشانده بود - آن شیء جامد؟ او کاملاً چشمانش را باز کرد. او این جا بود؛ زنده؛ در این اتاق، با آدم‌های زنده. او تمام سرها را به شکل یک هاله دید. ابتدا آن‌ها برایش هویتی نداشتند. سپس آن‌ها را شناخت. او رز بود؛ او مارتین بود؛ او موریس بود. تقریباً هیچ مویی روی سر او وجود نداشت. یک رنگ پریدگی غیر عادی در چهره او بود.

الینر به اطراف خود نگریست و دریافت که یک رنگ پریدگی غیر عادی در چهره تمام آن‌ها بود. روشنی از چراغ‌های برق بیرون رفته بود و رومی‌های سفیدتر به نظر می‌آمدند. دور سر نورث را - او روی زمین کنار پای الینر نشسته بود - هاله‌ای به رنگ سفید گرفته بود. جلوی پیراهنش کمی چروکیده بود.

نورث در حالی که زانوهایش را بغل کرده بود کنار پاهای ادوارد زوی زمین نشسته بود، او تکان مختصری به خود داد و به ادوارد نگاه کرد گویی می‌خواست از او درباره چیزی سؤال کند.

الینر صدای او را شنید که می‌گفت: «عمو ادوارد، بگوئید ببینم...»

او مثل بچه‌ای بود که می‌خواست برایش قصه بگویند.

او تکان مختصر دیگری به خود داد و تکرار کرد: «بگوئید ببینم، شما یک ادیب هستید. درباره نویسندگان کلاسیک «اسکلیس»^۱ - سوفوکل، «پیندار»^۲»

ادوارد به سمت او خم شد.

«و گروه همسرایان یونانی.» نورث دوباره تکان خورد. الینر به سمت آن‌ها

۱. Aeschylus (۵۲۵-۴۵۶ قبل از میلاد) نمایشنامه‌نویس یونانی.

۲. Pindar (۵۲۲-۴۳۸ قبل از میلاد) شاعر یونانی.

خم شد. نورث تکرار کرد: «گروه همسرایان.»

ادوارد با محبت لبخندی تحویل نورث داد و الینر حرف‌های او را شنید که می‌گفت: «پسر عزیزم، از من نپرس، من هرگز تجربه زیادی در این مورد نداشته‌ام. نه، اگر گذاشته بودند راهم را خودم انتخاب کنم.» او مکث کرد و دستش را روی پیشانی‌اش کشید. «من یک...» شلیک خنده، کلمات او را در خود غرق کرد. الینر آخر جمله او را نتوانست بشنود. او چه گفته بود؟ دلش می‌خواست چکاره می‌شد؟ الینر آخرین کلمات را از دست داده بود.

او خشمگین به پستی صندلی‌اش تکیه داد و اندیشید باید یک زندگی دیگر وجود داشته باشد. نه در رؤیاها؛ بلکه این‌جا و الان، در این اتاق، با آدم‌های زنده. حس می‌کرد که گویی بر لبه پرتگاهی ایستاده بود و باد موهایش را به عقب می‌راند؛ او می‌خواست به چیزی چنگ زند که تازه از دستش گریخته بود. او تکرار کرد باید یک زندگی دیگر وجود داشته باشد، این‌جا و الان. این بیش از حد کوتاه است؛ بیش از حد به هم ریخته. ما هیچ چیز نمی‌دانیم، حتی درباره خودمان. او اندیشید ما فقط تازه شروع کرده‌ایم به فهمیدن از جاهای مختلف. آنگاه دست‌هایش را روی دامنش حلقه کرد، درست همان‌طور که رز دست‌های خود را کنار گوش‌هایش حلقه کرده بود. او دست‌هایش را حلقه‌وار نگهداشت؛ احساس می‌کرد که می‌خواست لحظه حال را محصور کند؛ آن را نگهدارد، و با گذشته، حال و آینده پُرتر و پُرترش کند تا آن دم که با درک و فهم، به طور کامل، روشن و عمیق جلوه‌گر شود.

الینر گفت: «ادوارد» سعی کرد توجه او جلب کند. ولی ادوارد به او گوش نمی‌کرد؛ او یک ماجرای قدیمی مربوط به دانشکده را برای نورث تعریف می‌کرد. الینر دست‌هایش را از هم باز کرد و اندیشید بی‌فایده است. باید بیفتد. باید فروبریزد. به خود گفت و بعد؟ برای او نیز شب بی‌پایانی خواهد بود؛ تاریکی بی‌پایان. او به مقابل خود نگاه کرد گویی شکافی را در برابر خود

می‌دید، یک تونل بسیار دراز و تاریک. ولی فکر کردن به تاریکی باعث شده که چیزی او را گیج کند؛ در واقع هوا در حال روشن شدن بود. پرده‌ها سفید بود.

جنبشی در اتاق پدید آمد.

ادوارد رو به الینر کرد.

او اشاره به در کرد و از الینر پرسید: «آن‌ها کی اند؟»

الینر نگاه کرد. دو بچه در آستانه در ایستاده بودند. دیلیا دست‌هایش را روی شانه‌های آن‌ها گذاشته بود گویی می‌خواست دلگرمشان کند. او بچه‌ها را به سمت میز برد تا چیزی برای خوردن به آن‌ها بدهد. آن دو بدقواره و بی‌ظرافت به نظر می‌آمدند.

الینر به دست‌هایشان، به لباس‌هایشان، و به حالت چشم‌هایشان نگریست. او گفت: «به گمانم، بچه‌های مرایدارند.» بله، دیلیا داشت تکه‌هایی از کیک را برای آن‌ها می‌برید؛ و آن تکه‌ها بزرگ‌تر از تکه‌هایی بودند که او، اگر قرار بود برای بچه‌های دوستان خودش ببرد، می‌برد. بچه‌ها کیک‌ها را برداشتند و با نگاهی خیره و عجیب به آن‌ها زل زدند گویا خشمگین بودند. ولی شاید ترسیده بودند، چون دیلیا آن‌ها را از زیر زمین به اتاق پذیرایی آورده بود.

دیلیا به آرامی آن‌ها را نوازش کرد و گفت: «بخورید!»

بچه‌ها همان طور که به طور جدی به اطراف خود زل می‌زدند، آرام آرام شروع به بلعیدن کیک کردند.

مارتین با دست آن‌ها را صدا کرد و فریاد زد: «سلام، بچه‌ها!» آن‌ها با جدیت به او خیره شدند.

مارتین گفت: «کسی اسم رویتان گذاشته است؟» آن‌ها در سکوت به خوردن ادامه دادند. مارتین شروع به زیر و رو کردن جیبش کرد.

او گفت: «حرف بزنی‌دا حرف بزنی‌دا»

پگی گفت: «نسل جوان تر قصد ندارد حرف بزند.»

اکنون چشم بچه‌ها به روی او چرخید؛ ولی به بلعیدن کیک ادامه دادند. پگی گفت: «فردا مدرسه نداری؟» آن‌ها سرشان را به این طرف و آن طرف تکان دادند.

مارتین گفت: «هورا!» او سکه‌ها را در دستش نگهداشت و بین شصت و سیاباهش فشرد. او گفت: «خوب - یک شعر بخوانید تا شش پنس بگیرید!»

پگی پرسید: «آره، چیزی در مدرسه به شما یاد نداده‌اند؟»

بچه‌ها به او زل زدند ولی ساکت ماندند. آن‌ها از خوردن دست کشیدند. آن‌ها کانون توجه آن گروه کوچک بودند. بچه‌ها برای لحظه‌ای نگاه خود را بر آدم‌های بزرگسال گذراندند، سپس یک سقلمه به همدیگر زدند، و یک دفعه شروع به خواندن شعر کردند:

Etho passo tanno hai,

Fai donk to tu do,

Mai to, kai to lai to see

Toh dom to tuh do -

این شبیه چیزی بود که آن‌ها می‌خواندند. حتی یک کلمه هم قابل فهم نبود. اصوات غیر طبیعی و تحریف شده‌ای که از دهانشان بیرون می‌آمد اوج می‌گرفت و فرود می‌آمد تو گویی که از آهنگی پیروی می‌کرد. آن‌ها ساکت شدند.

آن دو همان طور که دست‌هایشان را پشت خود گرفته بودند ایستادند. سپس با یک تکان سریع به بند بعدی یورش بردند:

Fanno to par, etto to mar,

Timin tudo, tido,

Foll to gar in, mitno to par,

Eido, teido, meido -

آن‌ها بند دوم را پر شورتر از اولی خواندند. وزن شعر به نظر می‌رسید به لرزه درآمده بود و کلمات غیر قابل فهم با هم ترکیب شده و تقریباً به شکل یک جیغ در می‌آمد. آدم‌های بزرگسال نمی‌دانستند باید بخندند یا گریه کنند. صدای بچه‌ها بسیار زمخت بود، و لهجه آن‌ها بسیار زشت.

Chree to gay ei,

Geeray didax...

سپس ساکت شدند. به نظر می‌رسید وسط یک بند بود. آن دو ساکت ماندند و بانیش باز ایستادند و به کف زمین چشم دوختند. هیچ کس نمی‌دانست چه بگوید. در صدایی که آن‌ها از خودشان بروز داده بودند چیز و حشتناکی وجود داشت. صدای آن‌ها بسیار گوشخراش، فوق‌العاده ناهنجار، و کاملاً بی‌معنی بود. در این هنگام پاتریک پیر سلانه سلانه جلو رفت.

او در حالی که با خلال دندانش بازی می‌کرد با لحن مهربانانه‌اش گفت: «اوه، خیلی خوب است، خیلی خوب است. متشکرم عزیزانم.» بچه‌ها به او نیشخند زدند. سپس برای در رفتن آماده شدند. هنگامی که از پهلوی مارتین گذشتند، او سکه‌ها را در دست‌های آن‌ها گذاشت. آنگاه آن دو با عجله به سمت در دیدند.

هاگ‌گیس گفت: «اما آخر چه کوفتی می‌خواندند؟ باید اقرار کنم که یک کلمه از آن را هم نفهمیدم.» او دست‌هایش را به دو طرف جلیقه سفید و بزرگش گرفت.

پاتریک گفت: «گمانم لهجه کاکنی بود. می‌دانید، همان که در مدرسه یادشان می‌دهند.»

لینر شروع کرد: «ولی آن...» او حرف خود را قطع کرد. آن چه بود؟

هنگامی که بچه‌ها آن‌جا ایستاده بودند بسیار موقر به نظر می‌رسیدند؛ با وجود اینکه چنان صدای نفرت‌انگیزی از خود بروز داده بودند. تضاد میان چهره و صدای آن‌ها حیرت‌آور بود؛ یافتن یک واژه برای کل آن غیر ممکن بود. الینر رو به مگی کرد و با لحن سؤالی گفت: «زیبا؟»

مگی گفت: «استثنایی.»

ولی الینر مطمئن نبود که هر دو به یک چیز واحد فکر می‌کردند.

او دستکش‌ها، کیف و دو - سه سکه خود را جمع کرد و بلند شد. اتاق سرشار از نوری غیر عادی و کمرنگ بود. به نظر می‌آمد اشیاء از خواب بیدار می‌شدند، لباس مبدل خود را به دور انداخته بودند، و وقار و هوشیاری زندگی روزمره را به دست می‌آوردند. اتاق خود را آماده می‌کرد تا به عنوان دفتر معاملات ملکی مورد استفاده واقع شود. میزها به میزهای دفتر تبدیل می‌شد و پایه آن‌ها به پایه میزهای دفتر مبدل می‌شد؛ و با این وصف هنوز بشقاب‌ها و لیوان‌ها و گل‌های رز، سوسن و میخک روی آن‌ها پر و پنخس بود. الینر عرض اتاق را طی کرد و گفت: «وقت رفتن است.» دیلیا به سمت پنجره رفته بود. اکنون پرده‌ها را از هم باز کرد.

او تقریباً با احساس فریاد زد: «سپیده!»

شکل و شمایل خانه‌های آن سوی میدان هویدا شد. پرده‌های آن‌ها تماماً کشیده بود؛ به نظر می‌رسید هنوز در نور پریده رنگ صبحگاهی در خواب عمیقی فرو رفته بودند.

نیکولاس بلند شد، خود را کش داد و گفت: «سپیده!» او نیز به سمت پنجره رفت. رنی به دنبالش او به راه افتاد.

او کنار پنجره پهلوی نیکولاس ایستاد و گفت: «حالا برای خلاصه کلام و سخنرانی، سپیده - روز جدید - او به درختان، سقف خانه‌ها و آسمان اشاره

کرد.

نیکولاس همان طور که پرده را عقب گرفته بود گفت: «نه، این جا را اشتباه می‌کنی. هیچ خلاصه کلامی قرار نیست باشد.» او دستش را جلو انداخت و فریاد زد: «هیچ خلاصه کلام! چون هیچ سخنرانی در کار نبود.»

رنی به آسمان اشاره کرد و گفت: «ولی سپیده سر زده است.» این یک حقیقت بود. خورشید طلوع کرده بود. آسمان بین دودکش‌ها رنگ آبی خیره‌کننده‌ای داشت.

نیکولاس پس از مکث گفت: «و من می‌خواهم بخوابم.» او برگشت و دور شد.

او نگاهی به اطراف خود انداخت و گفت: «سارا کجاست؟» سارا در گوشه‌ای چمباتمه زده بود، سرش را به یک میز تکیه داده و ظاهراً خواب بود. نیکولاس رو به مگی کرد و گفت: «خواهرت را بیدار کن مگدالینا.» مگی به سارا نگاه کرد. سپس یک گل از روی میز برداشت و به سوی او پرت کرد. سارا چشمانش را نیمه باز کرد. مگی دستش را روی شانه‌ او زد و گفت: «وقت رفتن است» سارا آه کشید: «وقت رفتن است؟» او خمیازه کشید و کش و قوسی به خود داد. چشمان خود را به نیکولاس دوخت تو گویی می‌خواست او را به حوزه دید خود برگرداند. سپس خندید.

او فریاد زد: «نیکولاس!»

نیکولاس جواب داد: «سارا!» آن دو به یکدیگر لبخند زدند. سپس نیکولاس به او کمک کرد تا از جای برخیزد و سارا به طور نامطمئن تعادل خود را کنار خواهرش حفظ کرد و چشمان خود را مالید.

او به اطراف خود نگاه کرد و من من کنان گفت: «چقدر عجیب... چقدر عجیب...» بشقاب‌های کثیف و جام‌های خالی شراب؛ گلبرگ‌ها و خرده‌های نان آن جا بود. آن‌ها در تلفیق نورها ملال‌آور ولی خیالی، مرده‌وار ولی تابناک

به نظر می‌آمدند. و آن‌جا در مقابل پنجره، برادرها و خواهرهای پیر، به شکل یک گروه دور هم جمع بودند.

سارا رو به خواهرش کرد و بیچ‌بیچ‌کنان گفت: «بین، مگی، نگاه کن!» او به خانوادهٔ پارگیتر اشاره کرد که در نورگیر ایستاده بودند.

گروهی که در نورگیر بودند، مردان با لباس‌های سیاه و سفید رسمی، و زنان با لباس‌های زرشکی، طلایی و نقره‌ای، برای لحظه‌ای حالتی تندیس‌وار به خود گرفتند تو گویی آن‌ها را از سنگ تراشیده بودند. لباس‌هایشان به شکل چنین خوردگی‌های محکم و مجسمه‌ای درآمده بود. سپس تکان خوردند، حالت خود را تغییر دادند، و شروع به صحبت کردند.

کیتی لس‌وید می‌گفت: «می‌توانم تو را برسانم، نزل؟ ماشینم بیرون منتظر است.»

الینر جواب نداد. او به خانه‌های آن سوی میدان که پرده‌هایشان کشیده بود نگاه می‌کرد. همه چیز کاملاً تمیز، تازه و بکر می‌نمود. کبوتران در بلندای درختان به این سو و آن سو می‌پریدند.

کیتی تکرار کرد: «من یک ماشین دارم...»

الینر دستش را بلند کرد و گفت: «گوش کن...» در طبقهٔ بالا آهنگ «خدا نگهدار شاه باد» را در گرامافون گذاشته بودند؛ ولی منظور الینر کبوترها بود؛ آن‌ها بیغ‌بیغو می‌کردند.

کیتی گفت: «آن‌ها کبوتر جنگلی‌اند، مگر نه؟» او سرش را به یک سو خم کرد تا گوش دهد. آن‌ها بیغ‌بیغو می‌کردند... بیغ‌بیغو... بیغ‌بیغو...

ادوارد دستش را به گوشش گذاشت و گفت: «کبوتر جنگلی؟»

کیتی گفت: «آن‌جا بالای درختان» پرندگان سبز - آبی روی شاخه‌ها و ول می‌خوردند، به همدیگر نوک می‌زدند و برای هم آواز می‌خواندند.

موریس خرده‌های نان را از روی جلیقه‌اش کنار زد.
 او گفت: «برای اُمَل‌های پیری مثل ما عجب وقتی برای بیدار ماندن است!
 من طلوع خورشید را ندیده بودم از... از...»
 پاتریک پیر با دست روی شانه‌ او زد و گفت: «آه، ولی وقتی ما جوان بودیم،
 اصلاً به فکر شب زنده‌داری نبودیم! یادم می‌آید به کونت گاردن رفتم و
 تعدادی گل رز خریدم برای خانمی به نام...»
 دلیلیا لبخند زد گویی ماجرای عاشقانه، مربوط به خود او یا یک شخص
 دیگر، به ذهنش خطور کرده بود.

الینر شروع کرد: «و من...» حرف خود را قطع کرد. او یک پارچ خالی شیر و
 برگ‌ریزان را مجسم کرد. پس آن موقع پاییز بود. اکنون تابستان بود. آسمان
 آبی کم‌رنگ بود؛ بام‌ها در زمینه‌ آبی، ته‌رنگی از ارغوانی گرفته بودند؛ و
 دو دکش‌ها به رنگ قرمز آجری یکدست درآمده بودند.
 الینر برگشت و گفت: «و تمام متروها کار نمی‌کنند، و همه اتوبوس‌ها.
 چطور می‌خواهیم به خانه برویم؟»

رز گفت: «می‌توانیم قدم بزنیم. راه رفتن ضرری برایمان ندارد.»
 مارتین گفت: «نه در یک صبح دل‌انگیز تابستانی.»
 نسیمی در میدان وزیدن گرفت. آن‌ها در سکون می‌توانستند صدای خش
 خش شاخه‌ها را بشنوند که قدری بالا می‌رفتند و پایین می‌افتادند و موجی از
 نور سبز را در هوا به جنبش می‌انداختند.
 در این هنگام در یک دفعه باز شد. زوجی به دنبال زوج دیگر، ژولیده و
 شنگول، برای پیدا کردن شنل‌ها و کلاه‌هایشان، برای گفتن شب بخیر، فوج
 فوج وارد شدند.

دلیلیا با آغوش گشوده رو به آن‌ها کرد و فریاد زد: «خیلی خوب کردید
 آمدید!»

او فریاد کشید: «متشکرم - از آمدنتان متشکرم!»
 دیلیا گفت: «و دسته گل مگی را ببینید!» و دسته گل رنگارنگی را که مگی
 برایش دراز کرده بود گرفت.

او گفت: «چقدر قشنگ این‌ها را مرتب کرده‌ای!» او رو به خواهرش کرد و
 گفت: «بین، الینر!»

ولی الینر پشت به آن‌ها ایستاده بود. او به یک تاکسی نگاه می‌کرد که به
 آرامی دور میدان در حال حرکت بود. تاکسی دو خانه پایین‌تر جلوی یک در
 توقف کرد.

دیلیا گل‌ها را دراز کرد و گفت: «دوست داشتنی نیستند؟»
 الینر یکه خورد.

او گفت: «گل‌های رز؟ چرا...» ولی او به تاکسی نگاه می‌کرد. یک مرد جوان
 پیاده شده بود؛ او کرایه راننده را پرداخت. آنگاه دختری با لباس پشمی سفری
 به دنبالش روان شد. مرد کلیدش را در سوراخ در کرد. هنگامی که در را باز
 کرد، و آن دو لحظه‌ای در آستانه در ایستادند، الینر زیر لب گفت: «آهان»
 هنگامی که در با صدای خفیف تاق پشت سرشان بسته شد، او تکرار کرد:
 «آهان!»

سپس الینر به سمت اتاق پرخید. او به موریس که آخرین قطره لیوان
 شراب را می‌نوشید نگرست و گفت: «و حالا؟» او دست‌هایش را به طرف
 موریس دراز کرد و پرسید: «و حالا؟»

خورشید طلوع کرده بود؛ و آسمان بر فراز خانه‌ها، سیمایی استثنایی از
 زیبایی، سادگی و آرامش به خود گرفته بود.